

در آرزوی

ایوان وارث

محمد قاضی



«۲۴۶»

ایوان وازوف

در زیر یوغ

ترجمه محمد قاضی

این کتاب ترجمه‌ای است از :

IVAN VAZOF

Translated by:

Mohammad Ghazi

چاپ اول ۱۳۶۲

چاپ دوم با تجدید حروفچینی ۱۳۶۸



- کتاب : در زیر یوغ
- نویسنده : ایوان وازوف
- مترجم : محمد قاضی
- چاپ و صحافی : شرکت افست «سهامی عام» (چاپخانه ۱۷ شهر یور)
- ناشر : انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۰۰۷
- تعداد: ۴۵۰۰ نسخه

ترجمه این کتاب را به دوست بسیار عزیزم
آقای منوچهر نوتاج وکیل پایه یک دادگستری
و انسان شریف و با صفا تقدیم می‌کنم.
محمد قاضی

فهرست مطالب :

۲۰۲	در خانه کشتی استاوری	۷	لطف و جذبه رمان
۲۱۲	دیگری به تله می‌افتد		
۲۲۰	دو فریادرس	۱۹	بخش یکم
۲۲۸	مأموریتی بس دشوار	۲۱	دیدار
۲۳۴	دیداری ناخوشایند	۳۳	توفان
۲۴۰	آواره سرگردان	۴۷	صومعه
۲۴۹	در وریگوو	۵۳	در خانه چوربجی مارکو
۲۵۸	منزلی پر از دام و تله	۶۲	دنباله شب
۲۶۳	بابایی مهربان	۷۰	نامه
۲۷۰	شب زنده‌داری در آلتانوو	۷۴	قه‌رمانی
	دست ما کوتاه و خرما	۸۳	خانواده ایوردان
۲۸۳	بر نخیل	۹۳	توضیحات
	غالبان مغلوبان را مهمان	۱۰۱	دیر زنانه
۲۹۴	می‌کنند	۱۰۹	تأثرات رادا
۳۰۷	تندباد	۱۱۹	بویچو اونیانوف
۳۱۳	در کلبه	۱۲۷	جزوه
		۱۳۱	جاده سیلیسترا
۳۲۱	بخش دوم	۱۴۲	دیداری نابیوسیده
۳۲۳	بیلاچرکوا	۱۴۸	گور سخن می‌گوید
۳۲۷	بیماران دکتر سوکولف	۱۵۶	نمایش
۳۳۸	دو قطب مخالف	۱۷۲	در قهوه‌خانه گانکو
۳۴۵	داماد و پدر زن	۱۸۴	پژواکها
۳۵۲	خیانت	۱۹۰	نگرانیها
۳۶۳	یک قلب زنانه	۱۹۶	دسیسه‌ها

۵۱۷	تلاشی تازه	۳۶۸	کمیته
۵۲۳	آورام	۳۷۵	هیجانهای کولچو
۵۲۷	شبانگاه	۳۷۹	اونیانف رئیس جلسه
۵۳۱	سحرگاه	۳۸۳	یک جاسوس در ۱۸۷۶
۵۳۶	نبرد	۳۹۰	شماش ویکنتی
۵۴۴	رادا	۳۹۸	کیسه سبز
۵۵۰	دو رودخانه	۴۰۵	دیداری شادی بخش
		۴۱۸	به دور تنه یک درخت
۵۵۷	بخش سوم	۴۲۹	دعای تازه مارکو
۵۵۹	بیداری	۴۳۶	سرمستی یک ملت
۵۶۳	یک تکه نان به بهای جان	۴۴۱	سیلی
۵۶۷	رو به شمال	۴۴۵	کاندوف
۵۷۷	پرچم	۴۵۱	یک دیدار بامدادی
۵۸۰	در گورستان		بر سرگشتگی کاندوف
۵۸۴	پیک	۴۵۵	می افزاید
۵۸۹	نامرادیهای ماریکا	۴۶۰	آیین سوگواری
۵۹۵	چمنزار	۴۶۳	فلسفه و دو گنجشگ
۶۰۳	یک همدست	۴۶۷	دارو
۶۰۹	عشق و قهرمانی	۴۷۶	تندباد پیش از توفان
۶۱۳	باشی بوزوک	۴۸۴	شورش
۶۱۷	شهر نشوریده	۴۸۹	توپخانه زلی دول
۶۳۳	دنباله سرگذشت سوکولف	۴۹۴	بازجویی
۶۲۸	یک گفتگوی مهم	۵۰۰	روحیه در سنگرها
۶۳۲	دیدار	۵۰۵	غسل تممید خون
۶۳۹	مرگت قهرمانی	۵۰۹	دره ستره ما در آتش

درآمد

لطف و جذبۀ رمان

رمان در زیر یوغ بی‌گمان در شمار یکی از آثار جاویدان ادبیات بلغاری است و می‌توان آن را در زمره کتابهای نادری دانست که به محض انتشار، خوانندگان با شور و شوق فراوان از آن استقبال خواهند کرد، از آن کتابهای پرکشش که تا مدت‌ها بعد لطف و جذبۀ خدشه‌ناپذیر خود را نگاه می‌دارند، مردمان را منقلب می‌کنند و باز-تابی عمیق در دل نسلهای آینده خواهند داشت.

توفیق مداوم رمان ایوان وازوف^۱ مدیون مهارت نویسنده در ترسیم و تجسم واقعی و هیجان‌انگیز زندگی ملت بلغار در یکی از بحرانی‌ترین لحظه‌های تاریخ آن، یعنی در آستانه رهایی کشور بلغارستان از زیر یوغ ترکان عثمانی، و نیز مرهون غنای چهره-خانه‌ای از قهرمانان است که با دم میهن‌پرستانه ساطع از این کتاب در جنب و جوشند، و بدیهی است که غنای انکارناپذیر زبان و نیش تند طنز نویسنده و سرانجام هنر معجزه‌گر او نیز در این توفیق سهمی بسزا دارند.

نویسنده برعهده گرفته بود که تابلوی حماسی بزرگی از زندگی ملت بلغار به‌دست بدهد، و این مهم را در شرایط و اوضاع و احوال

۱- Ivan Vazov نویسنده بلغاری و از بنیان‌گذاران رمان مدرن در زبان بلغاری که بهترین نمونه آن همین کتاب «در زیر یوغ» است. وی اشعار و نمایشنامه‌های تاریخی نیز دارد (۱۸۵۰-۱۹۲۱). (مترجم)

خاص تبعید به انجام رسانید. رمان در اقلیمی بیگانه و توسط مردی تدوین شد که به درد دل آزار غربت گرفتار بود و سخت یاد وطن می‌کرد، و همین خود لحن خاصی به انشای اثر بخشید.

ایوان وازوف رمان **در زیر یوغ** را در روسیه و در زمانی نوشت (۱۸۹۰) که پس از کودتای انجام شده بر ضد شاهزاده الکساندر باتنبرگ^۲ به آن کشور مهاجرت کرده بود. نویسنده به هنگام بازگشت به وطنش در بهار سال ۱۸۸۹ دستنوشته ناتمام رمانش را در چمدان خود داشت. ایوان شیشمانوف^۳ مؤلف «مجموعه آثار فولکلوریک و علمی و ادبی» که ادیبی ظریف و نکته‌سنج و در پی گردآوری آثار چاپ نشده بود دستنوشته «در زیر یوغ» را از نویسنده گرفت و همان قسمت ناتمام را در سه شماره نخستین مجموعه ادواری خود به چاپ رسانید (۱۸۸۹-۱۸۹۰).

همین ایوان شیشمانوف که بعدها استاد دانشگاه می‌شود جزئیات تدوین و تکوین رمان در زیر یوغ را در خاطرات خود ذکر می‌کند. ایوان وازوف در ۱۸۸۷ از طریق قسطنطنیه به اودسا^۴ می‌رود. در آنجا محافل طرفداران نژاد اسلاو و مهاجرنشینان بلغاری که معمولاً مهاجران بلغاری را پذیرا می‌شدند با آغوش باز از او استقبال می‌کنند. ایوان شیشمانوف نامبرده در نوشته‌های خود خاطرات ایوان-وازوف مربوط به زمان اقامتش در اودسا را آورده است و از قول آن رمان‌نویس بزرگ چنین می‌نویسد: «من دیگر از آن زندگی پر-تلاطم به‌تنگ آمدن بودم. یاد بلغارستان همیشه با من بود. با وجود پذیرایی محبت‌آمیزی که از من می‌کردند من در آن سرزمین بیگانه خودم را غریب و بیخانمان و همچون خرده‌ریزی آب آورده و بیمصرف حس می‌کردم. در آن هنگام بود که برای وقت‌گذرانی و برای رفع کسالت حزن‌انگیز زندگی بیکاره خود به فکر افتادم که رمان «در زیر یوغ» را بنویسم... در نظر داشتم که در آن اثر منظره زندگی هم‌میهنان بلغاری خود را در سالهای آخر سلطه ترکان عثمانی ترسیم کنم و از

۲-Alexandre de Battenberg نخستین شاهزاده بلغاری (۱۸۵۷ - ۱۸۹۳) که هفت سال حکومت کرد و آخر بر اثر خصومت روسها ناچار به کناره‌گیری شد. (مترجم).

3- Ivan Chichmanov

4- Odessa

روح انقلابی دوران شورش آوریل یاد آورم. این فکر که يك شب به سرم زده بود کم‌کم شروع کرد به اینکه شکل بگیرد. با شور و شوق تمام دست بکار شدم. به قهرمانانی که با نیروی تخیل خود ناز و نوازششان می‌کردم از نو جان می‌دادم. این مشغله به من بال و پر داد. بسیاری از رویدادهای رمان از روی خاطرات و مشاهدات شخصی خودم بازسازی شده‌اند. اغلب چهره‌ها از میان مردم سوپوت^۵، شهر زادگاه خودم، لیکن با نامهای مستعار، دستچین شده‌اند. (ایوان وازوف: خاطرات و اسناد. نوشته ایوان شیشمانوف. چاپ ۱۹۱۲ صوفیه. صفحات ۷۶-۷۵ و ۲۳۸).

در چنین اوضاع و احوالی بود که فکر تدوین رمان در زیر یوغ بوجود آمد. و ایوان وازوف قسمت بیشتر آن را به رشته تحریر کشید. باری، ایوان وازوف در تبعید بسر می‌برد و با همه پذیراییهای گرمی که در اودسا از او بعمل می‌آوردند فیلسف یاد هندوستان می‌کرد و فکرش همیشه او را به سوی میهنش باز می‌آورد؛ و چون آن غریب آواره از وطن نمی‌تواند به آرزوی خود که بازگشت به میان خویشان و دوستانش در زادگاه خویش است نایل آید کتابی می‌نویسد که قهرمانان آن از بزرگ و کوچک در همان محیط گرم و صمیمی و خوش-منظره‌ای که برای او عزیز است می‌لوند. در رمان در زیر یوغ تصویر میهن از خلال نگاه کاورنده یکی از فرزندان تبعید شده‌اش که همه هوش و حواس او به سوی افتخای سایه‌دار زادگاهش معطوف است دوباره زنده می‌شود. و از آنجا است که چهره‌ها، رویدادها، چشم-اندازهای طبیعی و رؤیاهای گذشته کشور آن همه لطف و جذبۀ از خود ساطع می‌کنند، و نیز از همانجا است که انشای نوشته گاه نرم و آرام همچون شعری غنایی و گاه تند و سرکش به مانند چکامه‌ای حماسی حساسیت بس عمیق نویسنده را در رویارویی با واقعیت نشان می‌دهد. این خود چیزی است که از نقاشی چهره‌های والا و رنگین یا آدمهای به‌ظاهر کوچک و حقیری که جوانمردی و کرامت و صراحت و سادگی باطنشان بی‌اختیار ما را متأثر می‌کند، نظیر سوکولف، اونیانوف، رادا، کلچو، چوربجی‌مارکو، گینکا، لالکا و غیره... استنباط می‌شود. و براستی خواننده از گردآوری دقیق این همه

شخصیتهای جالب توجه که بیشترشان به اعتراف خود نویسنده از میان دوستان و آشنایان قدیم یا خویشان و بستگان کم و بیش نزدیک او برگزیده شده‌اند در شگفت می‌ماند.

وازوف برگزیده نه‌چندان دور میهنش خم می‌شود تا زیبایی و عظمت و اصالت آن را خوب مجسم کند. تخیلش چهره‌هایی را از میان مردم بلغارستان بیرون می‌کشد که شریفند و صریح و جسور، و آماده‌اند تا جان خویش را نیز فدا کنند، و همه مردمی هستند عاری از خبث طینت و بی‌غل و غش و ساده‌دل و عبرت‌انگیز. اینان همه از معاصران خود نویسنده هستند و او ایشان را دوست دارد و حس می‌کند که از بستگان نزدیکش هستند. وازوف در طول سالهای کودکی خود با بسیاری از ایشان معاشر بوده است. باری، تأثرات و احساسات دوران کودکی بسیار عمیق و قوی است و انسان هر بار که از آن یاد می‌کند دستخوش مهر و رأفت و سحر و جذبۀ خاصی می‌شود که تصویرهای رنگارنگ و سراپا لطف گذشتگان به او تلقین می‌کنند.

در زیر یوغ تنها اثر ادبی اروپایی نیست که در کشوری بیگانه و در غربتی توأم با یاد شدید میهن نوشته شده باشد. ایوان شیشمانوف در خاطرات خود گفته‌هایی از ایوان وازوف نقل می‌کند، از جمله اینکه زندگی مهاجران بلغاری سال ۱۸۸۶ آدم را به یادحالات روانی مهاجرانی می‌اندازد که آدام میسکیه‌ویچ^۶ در شعر حماسی خود تحت عنوان «آقام طاطاوس^۷» تشریح کرده است. (همان کتاب، صفحه ۷۵)؛ این مشابهت بی‌ربط نیست، زیرا حماسه «آقام طاطاوس» نیز همچون در زیر یوغ در تبعید نوشته شده است و میسکیه‌ویچ هم که در پاریس مستقر شده بود همان احساس غربت و آرزوی بازگشت به وطن را داشت و تصویر میهنش را در رؤیاهای شاعرانه خود می‌جست. ما می‌دانیم که آن شاعر و الامقام لهستانی با احساسی عمیق و با هنرمندی شاعرانه‌ای زندگی ملت لهستان و جاذبه دلپذیر طبیعت وطنش را ترسیم کرده است. انشای توأم با نکته‌های طنز و هزل و سرشار از شور و سرور گواه صادقی بر ایمان شاعر به آینده ملتش و بر عشق

۶- Adam Mizkiewich شاعر میهن‌پرست لهستانی که نماینده مسلم سبک رماتیسیم در شعر لهستانی است و برای استقلال میهنش بسیار مبارزه کرده است (۱۸۵۵-۱۷۹۸).

بی‌ریای او به انسانیت و به‌زندگی است.

و مگر همین ایمان به نیروهای آینده ملت و همین عشق به انسانیت و به‌زندگی در صفحات رمان ایوان وازوف موج نمی‌زند؟ آری، در زیر یوغ گواه بر والاترین و شریف‌ترین کارهایی است که ملت بلغار قادر به انجام دادن آن است. این اثر در محیطی مربوط به يك دوران تیره و تاریک دارد، دورانی که کشور بلغارستان در زیر فشار يك دولت ستمگر بیگانه است و ملت پیدفاح آن بدترین ستمها را تحمل می‌کند، و نویسنده از همان صفحات نخست کتاب از آن همه جور و بیداد سخن می‌گوید. سرتاسر کتاب پر است از تابلوهای مظالم شنیع و نفرت‌انگیز ترك، از تعدی و تجاوز به ناموس و قتل و غارت، و این صحنه‌های شوم بخصوص در وقایعی که بعد از سرکوبی شورش آوریل روی داده واضح و برجسته نشان داده شده است. قلم ایوان وازوف نه تنها دشمنان را می‌کوبد بلکه ستمگران خود فروخته بلغاری را نیز که خاین و بی‌غیرت و دشمن ملتند و با اشغالگران همکاری می‌کنند بی‌نصیب نمی‌گذارد. تابلوی یوغ نشانگر زمینه‌ای است که زندگی ملت بلغارستان در آستانه رهایی از قید استعمار ترك بر آن جریان دارد. معمولا کتابی که از رنجها و شکنجه‌های ملتی زجر دیده سخن بگوید باید جان را از درد و نومیدی پر کند، و حال آنکه در مورد این کتاب چنین حکمی صدق نمی‌کند، چه، رمان در زیر یوغ اثری است شاد و شیرین و سرشار از امید و خوش‌بینی. زیرا نویسنده از يك طرف آداب و رسوم مردم خرده‌پا، زندگی اجتماعی و خانوادگی ایشان، صفای روحی و اخلاقی اکثریت عظیم ملت و میهن‌پرستی عمیق مردم، و از طرف دیگر جهش انقلابی توده‌های وسیع، مبارزه برای آزادی ملی، شورش آوریل و قهرمانیهای دسته‌جمعی را در طرح نخستین کتاب قرار داده است. خواننده در تدارک شورش و تشکیل کمیته‌های انقلابی و بالاگرفتن شور میهن‌پرستی، و خلاصه در همه آن چیزهایی که ایوان وازوف به عنوان «سرمستی ملت» از آن یاد می‌کند، حضور می‌یابد.

نسیم میهن‌پرستی بر همه صفحات فصول کتاب، به‌ویژه فصلهای «نمایش» (با سرود انقلابی پایان آن)، «غالبان مغلوبان را مهمان می‌کنند»، «دوقطب»، «کیسه سبز»، «به‌دور تنه يك درخت»، «دعای

جدید مارکو» و غیره در اهتزاز است، و تنها «خاطرات» زاخاری-استویانف^۸ دربارهٔ شورشهای بلغاریان در زمان سلطهٔ ترکان عثمانی ممکن است از نظر بیان احساسات میهن‌پرستی در آستانهٔ شورش آوریل با این فصلهای ذکر شده از رمان **در زیر یوغ** قابل مقایسه باشد. شور و شوق میهن‌پرستی بر زمینهٔ گذران روزمره جریان دارد و به آداب و رسوم زندگی و همهٔ تظاهرات اجتماعی رخنه می‌کند. در سالهایی که شدت هیجانهای انقلابی به‌اوج می‌رسد این شور و شوق هرگونه حرکت و هرگونه جهش ملت را مشخص می‌نماید، و عظمت آن دوران در همین نکته است. در اینجا برای مثال، قسمت برجسته‌ای از فصل «سرمستی ملت» را نقل می‌کنیم: «شور و شوق میهن‌پرستی در حالی که همه چیز را فرا می‌گرفت هر روز نیروی تازه‌ای پیدا می‌کرد. همگان در کار تدارک بودند؛ پیر و جوان دست بکار شده بودند. برای درست کردن گلوله، دهقانان کشت و زرع مزارع خود را ناتمام می‌گذاشتند و شهرنشینان دست از کار و کسب خود می‌کشیدند. پیکهای پنهانی روز و شب در بین گروههای مختلف و کمیتهٔ مرکزی پاناس-گوریشته^۹ در رفت و آمد بودند. پلیس مخفی مراقب اعمال پلیس رسمی بود. جوانان، اسلحه در دست و به فرماندهی ده‌ها و صدها نفر به تمرین نظامی می‌رفتند. زنان **مچ پیچ** و طناب می‌بافتند و فتیله درست می‌کردند. پیرزنان خمیر می‌گرفتند و بیسکویت می‌پختند، چکمه‌دوزان بجز کیف و فانوسقهٔ فشننگ و چیزهای ضروری دیگر برای شورشیان درست نمی‌کردند...»

شور و هیجان انقلابی به مارکوا یوانف بازرگان نیز سرایت می‌کند. او مردی است مثبت، دارای عقل سلیم که اندکی هم خیالبافی در ذاتش نیست. این آدم در فصل «به دور تنهٔ یک درخت» در کار ساختن توپی از چوب گیلان حضور می‌یابد و تحت تأثیر این پیشگویی که «امپراتوری عثمانی سقوط خواهد کرد» از حالت شك و تردید بیرون می‌آید و با جریان عمومی همراه می‌شود. و در این هنگام است که یک تغییر قطعی در وجدانش روی می‌دهد. لیکن این تغییر ناگهان صورت نمی‌گیرد. وازوف چوربجی مارکو را از همان آغاز رمان به

ما معرفی می‌کند، در حالی که اصالت ذاتی او را برملا می‌سازد و در دنباله داستان، میهن‌پرستی قهرمانش را ارج می‌نهد. نویسنده کم‌کم ما را به آن لحظه می‌رساند که مارکویانوف فکر شورش را می‌پذیرد و اعلام می‌دارد که با تمام قوا برای شرکت در آن آماده است. در همین فصل است که بهترین صورت هنر نویسنده تجلی می‌کند، و او با نشان دادن استادی چشمگیر خود از یک طرف خصوصیات دورانش را برجسته می‌نماید و گرایشهای بنیادی و احساس وطن‌پرستی آن را بیرون می‌کشد و از طرف دیگر همین احساس را با تشریح روانی یک شخصیت و با مشاهده تدریجی تغییراتی که در حالت روحی او پدید می‌آید پس می‌دهد. بدین‌گونه چهره مارکویانوف کاملاً برجسته نمایانده می‌شود، از جمله در کارگاه بشکه‌سازی، در جریان گفتگو با میچویزه‌دتو^{۱۰} دربارهٔ جملهٔ پیشگویی که «امپراتوری عثمانی سقوط خواهد کرد»، جمله‌ای که روی چوب صاف قنداق توپ حک شده است؛ و قدری دورتر در حین بروز وقایعی که زمینه فصل «دعای جدید مارکو» را تشکیل می‌دهند. یکه‌ای که مارکویانوف می‌خورد وقتی شدیدتر می‌شود که آن بازرگان می‌بیند پسران خودش اسلحه لازم برای شورش را در خانهٔ خود او انبار می‌کنند!

وازوف با آن قلم توانا و گزندهٔ خویش شرح تدارکات شورش را با هیجان و حساسیت بسیار بیان می‌کند و صحنه‌هایش تابلوهای فناناپذیری هستند از تلاشهای مردم برای واژگون کردن رژیم حاکم که بر اثر سلطهٔ بیگانگان مورد کینه و نفرت ملت است. نویسنده در این صحنه‌ها قهرمانیهای ملت را، چه در جریان تدارک شورش و چه به‌هنگام خود انقلاب، به‌خوبی نشان داده است. از طرفی باید اقرار کرد که در رمان ایوان وازوف انقلاب دور از مراکز مهم مبارزه جریان دارد و از همین‌رو درک روشنی از اوج غلیان انقلابی، که ملت مسلح به آن دست یافته است، به‌دست نمی‌دهد. ترکیب ماهرانهٔ رمان فقط نمایانگر ظهور گرایشهای میهن‌پرستانه و ریشه‌های جهش انقلابی و غلیان احساسات و اندیشه‌های منجر به‌عمل قطعی انقلاب است.

نخستین فصل رمان تحت عنوان «دیدار»، دیدار ایوان‌کرایلیچ^{۱۱}

یا بویچو او نیانوف^{۱۲} آینده است که شخصیت مهم و قهرمان اصلی رمان بشمار می‌رود. در جریان گفتگوی کوتاهی که ایوان کرایلیچ و مارکو ایوانف با هم می‌کنند نویسنده به ما امکان می‌دهد به شرح حال مختصر قهرمان رمانش که یکی از مهم‌ترین عاملان تلقین و تقویت فکر انقلابی در این کتاب است پی ببریم. فصل بعدی تحت عنوان «توفان»، بیانگر مهم‌ترین لحظات گسترش عمل انقلابی است و در آن سخن از دو راهزن گردن‌کلفت ترک می‌رود که می‌خواهند بیچاره آسیابان بلغاری را بکشند و به دخترش تجاوز بکنند، و کرایلیچ برای نجات آسیابان و دخترش هر دو را می‌کشد. فصلهای بعدی تحت عنوانهای «دنیاله شب»، «نامه» و «قهرمانی» عناصر تازه‌ای از مبارزه ملت زجر دیده بر ضد ستمگران ترک عرضه می‌کنند. بدین‌گونه، خواننده از همان آغاز وارد محیط منقلب و پرهیجان دوران می‌شود، منحنی در حال صعود پیدایش شعور انقلابی را در توده‌ها و اوج شور و شوق وطن‌پرستی ایشان را دنبال می‌کند، و در برابر جهش احساسات وطن‌پرستی و روح فداکاری ملت متأثر می‌شود.

وازوف در شرح امتحان شاگردان مدرسه، در فصل «نگرانیهای رادا» به اوج استادی خود به عنوان يك نویسنده واقع‌گرا (رئالیست) دست می‌یابد. در این شرح امید به آزادی نزدیک آشکارا مجسم شده است. فصل «نمایش» ما را شاهد انفجار ناگهانی شور و شوق انقلابی در حضور مقامات حاکم ترک می‌کند، و مذاکرات و جر و بحثهای پر-شوری که در کافه گانکو درمی‌گیرد نشان می‌دهد که اندیشه آزادی در مغز و روح ملت چقدر پخته شده است. فصلهای «غالبان مغلوبان را مهمان می‌کنند»، «دو قطب»، «به دور تنه يك درخت» و «دعای جدید مارکو» لحظات حساس تدارک شورش را باز می‌آفرینند و نویسنده در آنها تابلوهای فراموش ناشدنی و زنده‌ای از تأثیرات آنی و از واقعیتی عمیق آورده است. این صفحات قهرمانانی را به ما نشان می‌دهند که می‌توان ایشان را مثبت خواند، نظیر او نیانوف، سوکولف، رادا، کولچو، چوربجی مارکو، گینکو... و نیز دشمنان ملت و خائنانی نظیر چوربجی ایوردان دیاماندی‌یف، کیریاک استفچوف و دیگران را به ما معرفی می‌کنند.

جزئیات بسیار دیگر نیز که روشنگر رویدادهای روزانه و نشان-دهندهٔ محیط عصرند بر واقعیت و شور و حرارت کلام نویسنده می-افزایند. وازوف عصری را که در داستانش باز می‌آورد به‌خوبی می-شناسد، چه، مگر خود او معاصر با وقایع و با قهرمانان رمانش نیست؟ او نه‌تنها با عظمت آن لحظهٔ تاریخی بلکه با فکر کوچک و محدود و خرده‌بورژوازی بعضی از ساکنان شهرک زادگاهش نیز آشنایی دارد. تخیل پر بار او در عین حال هم زمینهٔ قهرمانی زندگی را مطرح می‌کند و هم جنبهٔ مضحک و گاه ناچیز آداب و رسوم شهرستانی و حوادث بی‌اهمیت و حقارت بعضی از شخصیتها را. نویسنده بی‌هیچ اغماضی به‌طنز و تمسخر می‌پردازد. عظمت و حقارت صفحات رمان پی در پی در برابر هم قرار می‌گیرند، و همین خود موجب شده است که بر واقعیت آن بیفزاید و از زمینه‌های رمانتیسیم به‌دورش بدارد.

قدرت رمان، رئالیسم آن و واقعیت عمیق تاریخی که در آن وجود دارد از ماهیت نیروهای اصلی دست‌اندرکار تحول اجتماعی بلغارستان در آستانهٔ رهایی از یوغ ترکان آشکار می‌شود. این خصوصیات در بیان تمنیات انقلابی، در ابراز هیجان‌انگیز شور و شوق میهن‌پرستی و در هدفهای کاملاً روشن مبارزهٔ ملت جلوه‌گرند. در ضمن، افزودن این نکته نیز بجا است که نویسنده اهتمام تمام در نشان دادن صفات برجستهٔ شخصیت‌های حقیر دارد. و از آنجا می‌توان از خوش‌بینی همه‌گیر رمان و از بازتاب‌های میهن‌پرستانهٔ آن در دل نسل‌های جدید دم زد. ضمناً نویسنده در خلال بیان رویدادهای روزانهٔ تدارک شورش و ابراز شور و شوق و روح قهرمانی توده‌ها از ذکر این نکته نیز غافل نمی‌ماند که ملت بلغار برای آزادی قریب‌الوقوع خود امید بسیار به‌ملت روس بسته بود، و در بسیاری از صحنه‌های رمان عشق و علاقهٔ بی‌شائبهٔ ملت بلغار را به‌روسیه نشان می‌دهد.

ایوان وازوف احساسات و افکار ملت بلغار را در آن سالها که جوش و خروش انقلابی به‌اوج رسیده و شور و شوق میهن‌پرستی حتی به‌دل کودکان نیز رسوخ کرده بود با کمال سادگی و بی‌هیچ پیرایه‌ای بازگو می‌کند، و در نشان دادن جنبه‌های دراماتیک و والایی که در این شور و شوق هست در روپارویی با نیروهای واپس‌گرایی که

می‌خواهند مبارزه برای آزادی ملی را مهار کنند کاملاً کامیاب است. و همین نحوه نگارش نویسنده که از لحاظ تاریخی موجه است به او امکان داده است تا انشای رمان را از خلال زیر و بم‌های وقایع به‌روانی پیش ببرد و کششی به‌داستان بدهد که همیشه خواننده را در حال دلپره و انتظار نگاه دارد.

با این وصف، لطف و جذبۀ رمان ایوان ازوف تنها در تشریح صحنه‌های مبارزه برای آزادی و در بیان روح انقلابی عصر نیست، چه، قدرت اثر در ترسیم جالب توجه زندگی روزمره مردم بلغارستان در نیمه دوم قرن نوزدهم نیز هست. رمان‌نویس‌کار خود را بر زمینه‌ای مخصوصاً گسترده بنا می‌نهد، و این خود امری تصادفی نیست، چه، این نویسنده رئالیست از این نکته غافل نبود که مبارزه برای آزادی ملی بایستی بر زمینه وسیع زندگی جاری قرار بگیرد و با هزار و یک جنبه از فعالیت توده همراه باشد و تنها به‌این بها است که می‌توان پیدایش و گسترش مبارزه را دنبال کرد.

در واقع نویسنده از همان صفحه اول کتابش ما را به‌زندگی همه روزه شهرک خود وارد می‌کند، و خواننده مخصوصاً از تابلوی دلنشین و جذاب صرف شام در منزل پرعائله مارکو ایوانف لذت می‌برد. و باز قدری دورتر، نویسنده در چندین مورد عمل انقلابی را با رویدادهای روزانه درهم می‌آمیزد. این تابلوها خود به‌خود هدف نیستند، بلکه پیوسته‌هایی هستند به‌فکر اصلی رمان، و در واقع هر یک به‌نحوی چوب‌بسته‌های ساختمان هنری اثرند.

نقاشی صحنه‌های زندگی روزانه ملت بلغار و مبارزه‌اش با جور و بیداد ترکان به‌ایوان ازوف امکان داده است تا بهترین مشخصات اخلاقی ملت بلغار و یا به‌عبارت دیگر شخصیت هزاران بلغاری خرده‌پا را که در آستانه آزادی بلغارستان به‌حوادث جوش و خروش بخشیده‌اند برجسته نماید. او می‌خواست آن چهره‌ها را با آن خصوصیات برجسته‌شان به‌معاصران خود نشان بدهد تا از آینده نومید نشوند. و این خود غرور شرافتمندانۀ نویسنده‌ای سرمست از شور و نشاط میهن‌پرستی است که بزرگترین رمانش را در سالهای تبعید و پایاد وطن تدوین می‌کرد. پس‌رفت در زمان و مکان به‌ازوف بهتر امکان می‌داد تا ویژگیهای اخلاقی و روانی ملتش را دریابد. توصیف واقعی

اخلاق و رفتار مردمان و ترسیم صحنه‌های محیط و طبیعت وسایل مؤثری بودند در دست نویسنده تا تصویر کشور دردمند خود را در صفحات رمانش ترسیم کند و به احساسات میهن‌پرستی خود میدان بدهد.

درد وطنی که گریبانگیر ایوان وازوف شده بود تنها آرزوی شدید بازگشت به سرزمین زادگاه و دیدار هموطنان و طبیعت دل‌انگیز میهنش نبود، چه، دل او برای زبانش هم تنگ شده بود، زبانی که رسا و شیرین است و از لطف و طراوت خاصی برخوردار. نویسنده خوب می‌داند که از زبانش در تقریر رویدادها چگونه استفاده کند و به‌فراخور آنچه می‌گوید با چه استادی و مهارت کم‌نظیری به آن چگونه انعطاف بدهد که به‌اوج شعر برسد. در زیر قلم وازوف، زبان تبدیل به ابزار مؤثری می‌شود برای تجسم شخصیت و توصیف خطوط مشخصه او. نویسنده به‌راحتی تمام منابع زبان بلغاری را بکار می‌گیرد. او در غربت احساس لذتی مسلم می‌کند از اینکه به‌غناي زبان خود پی می‌برد و نرمشهای تصورناپذیر آن را برای بیان مقصود کشف می‌کند. وازوف خود دربارهٔ رمانش گفته بود: «نظر به‌خاطرات‌عنیزی که در ذهن من برمی‌انگیخت من با وطن خود که ترکش کرده بودم در ارتباط دایم بودم». و این سخن او دربارهٔ زبانش نیز صادق است.

مع‌هذا زبان تنها یکی از عوامل‌مشکلهٔ هنر نویسنده در زیر یوغ است. این هنر همچنین در بازآفرینی يك دوره از گذشتهٔ نزدیک کشور، در تجسم افکارش در چهره‌های زنده، در برجسته نمودن شخصیتها، در نمایش چشمگیر روابط اجتماعی و فردی پیچیده، در تدوین‌داستان و گرفتن آن در قالبهای بزرگ حماسی، در دادن کشش و جذبه‌ای پر دلبره به‌وقایع و در مشخص نمودن لحظات اصلی نیز هست.

علاقه‌ای که رمان در خواننده برمی‌انگیزد تنها در موضوع پر کشش کتاب خلاصه نمی‌شود و منحصر به‌این نیست که ستایشی‌احساساتی از آن بعمل آید. این علاقه از خواص و محسنات هنری جالب توجه اثر و از لذتهای ناشی از حس زیبایی شناسی نیز که درخواننده ایجاد می‌کند نتیجه می‌شود. و این چیزی است که انگار خواننده به‌محض انتشار اثر آن را تصدیق کرده است. در ادبیات بلغاری هیچ کتاب دیگری نیست که مانند این کتاب انعکاسی چنین پر سروصدا در روح

نسل جوان پیدا کرده باشد.

در زیر یوغ از همان آغاز انتشار با توفیق عظیمی روبرو شد. با برانگیختن نیروی تخیل جوانان به یکباره کتاب بالینی شد و با نمایش بسیار مؤثر دوره مهمی از تاریخ بلغارستان شیارهای عمیقی در زمین شعور و وجدان خواننده بجا گذاشت. چندی نگذشت که آوازه آن از مرزهای کشور هم گذشت. در حقیقت مدت مدیدی است که کتاب **در زیر یوغ** به ادبیات جهانی تعلق یافته و شاهد این مدعا ترجمه‌هایی است که به زبانهای متعدد در کشورهای مختلف از آن شده است. ما از ستایشی با خبریم که از طرف بسیاری از بیگانگان، که این اثر وازوف را در جوانی خوانده‌اند، بعمل آمده است و می‌توان تأیید نمود که این کتاب تحسین برانگیز تأثیری قطعی در پرورش شخصیت و اخلاق ایشان داشته است. بیشک این اثر ارزنده احساسات تند میهن‌پرستی و مهر و محبت شدیدی نسبت به ستمدیدگان و محرومان به آنان الهام بخشیده و راه قهرمانی آزادی را به ایشان نشان داده است. خواننده بیگانه نیز همچون خواننده بلغاری شور و شوق نویسنده را در تدوین این اثر زیبا و محیط پر هیجانی را که رمان در آن سیر می‌کند حس کرده است، و از همین رو هر بار که این کتاب به دست یک خواننده بلغاری یا خارجی می‌افتد لطف و جذبه عمیق آن را حس می‌کند.

پتر دینه‌یکوف ۱۲

استاد دانشگاه صوفیه

بخش یکم

دیدار

فصل

۱

در يك شب خنك ماه مه، چوريجی، مارکوا با سر برهنه و با پیراهنی که حاشیه آن از پوست خز بود، در حالی که افراد خانواده اش در دور و برش بودند، در هوای آزاد حیاط به خوردن شام مشغول بود. میزآقا، طبق معمول، در زیر داربست مو، بین حوض فواره‌ای که روز و شب آب سرد و زلالی چپ‌چپ‌کنان همچون نغمه پرستو از آن می‌ریخت و شمشادهای بلند و انبوه و همیشه سبزی که سایه‌شان روی دیوار افتاده بود، قرار داشت. چراغ فانوس به‌شاخه یاسی آویخته بود که گلهای معطر آن دوستانه به‌روی افراد خانواده سر خم کرده بودند، و از همانجا نور می‌پراکند.

افراد خانواده مارکو فراوان بودند. در اطراف او و مادر پیر و زنش که همه کارد و چنگال به‌دست داشتند، يك مشت بچه از بزرگ و کوچک، که همه مظهر آن اصطلاح عجیب‌ترکی یعنی سامون‌دشمنلارا^۱ بودند با حرص و ولع تمام خوراکیهای چیده به‌روی میز را می‌بلمیدند. پدر گاه‌گاه نگاهی حاکی از حلم و بردباری به‌این «کارگران» دندان تیز معده قوی می‌انداخت، لبخندی شاد و تشویق‌آمیز بر لب

۱- Tchorbadji Marko ضمناً باید دانست که ترکها به‌آدمهای متعین و مرفه غیر ترک که با سلطه ترکان مخالف نبودند و حتی به‌ایشان کمک هم می‌کردند، یعنی خلاصه به‌اعیانهای خودفروخته «چوريجی» می‌گفتند. (مترجم فرانسوی)
۲- این اصطلاح نیز ترکی است و به‌معنی «دشمن نان» است (مترجم فرانسوی) و ظاهراً همان است که ما می‌گوییم «قاتل نان». (مترجم)

می‌آورد و می‌گفت:

— ده یاالله، بچه‌های من! بخورید که بزرگ بشوید. تو، پنا^۳،

برو باز هم کاسه را از شراب پر کن!

کلفت خانه می‌رفت به‌سر حوض فواره، آنجا که شراب جوشان را برای خنک شدن در آب گذاشته بودند، يك کاسه بدل چینی از آن پر می‌کرد و برای اربابش می‌آورد. مارکو کاسه را به دست يك يك بچه‌ها می‌داد و با مهر و محبت می‌گفت:

— یاالله، بچه‌ها، بنوشید!

و کاسه دور می‌گشت. به‌چشمها برق می‌افتاد و گونه‌ها گل می‌انداخت، و بچه‌ها همه با لذت تمام لبهای خود را می‌لیسیدند و چون زن مارکوا برو درهم می‌کشید و حالت ملامت‌گری به‌خود می‌گرفت مارکو به‌لحنی کوتاه می‌گفت:

— ولشان کن در خانه من هرچه دلشان می‌خواهد بنوشند تا بعداً حرص به‌شراب پیدا نکنند... من نمی‌خواهم ایشان را وقتی بزرگ شدند مست ببینم!

مارکو از امر تربیت درکی عملی و مخصوص به‌خود داشت. از مردان قدیمی کم‌سواد بود، با عقل ذاتی سلیمی که داشت دربارهٔ سرشت آدمیان اشتباه نمی‌کرد و می‌دانست که الانسان حریص بمانع^۴. بدین گونه، او برای اینکه بچه‌هایش را از وسوسهٔ دزدی برهاند کلید صندوقی را که پولهایش در آن بود به‌ایشان می‌سپرد. مثلاً به‌یکی از ایشان می‌گفت:

— برو، کوچو^۵، در صندوق را باز کن و کیسه‌ای را که در آن سکه‌های مینتزه^۶ هست بیاور.

و یا به یکی دیگر می‌گفت:

— بیا فرزند، برو از آن سید که سکه‌های طلا در آن هست بیست ربمی^۷ بردار و وقتی من به خانه برگشتم به من بده!... و خود از

3- Pena

۴- در متن ترجمهٔ فرانسه نوشته است: آدم مخصوصاً هوس میوه‌ای را می‌کند که از خوردن آن منعی کرده‌اند.

5- Gotcho

۶- Mintz پول قدیم اتریشی که به‌صورت سکه‌های طلا بود.

۷- ربمی ربع لیرهٔ عثمانی است.

خانه بیرون می‌رفت.

با اینکه اغلب پدران آن زمان به آداب و سنن معمول، وقتی خود بر سر سفره نشستند بودند فرزندانشان را وادار می‌کردند در حضورشان بپا بایستند تا رسم احترام به بزرگسالان را بیاموزند مارکو همیشه بچه‌هایش را با خود بر سر سفره می‌نشاند. و نیز وقتی مهمان داشت پسرانش را به حضور می‌طلبید، و در توضیح علت این امر می‌گفت:

— بگذار آداب و رسوم اربابان را بیاموزند. من نمی‌خواهم که ایشان مانند آنکو^۸، که تازه از لباس روحانیت بدر آمده است، وحشی و خجالتی بار بیایند.

در واقع يك لباس ساده به رسم اروپاییان آنکو را می‌رماند و او تا یکی را می‌دید که شلوار ماهوت سیاه به پا دارد حاج و واج می‌ماند. مارکو که همیشه گرفتار کارهای تجارتي خویش بود بچه‌هایش را جز بر سر سفره نمی‌دید؛ و در همان مواقع بود که به نحوی نه‌چندان معمول به تکمیل تربیت ایشان می‌پرداخت. مثلاً به یکی از ایشان می‌گفت:

— دیمیتری^۹، حقه‌باز، تو نباید پیش از مادر بزرگت برای خود غذا بکشی!

و یا:

— ایلیا^{۱۰}، تو چرا کارت را مثل قصابها به دست گرفته‌ای؟ تو که نمی‌خواهی نان را سر ببری. مثل بچه آدم ببرش!

و یا:

— گوچو، تو چرا مثل ترکها تکه‌های لباس را باز گذاشته‌ای؟ در ضمن، پیش از اینکه سر سفره بنشیني کلاهت را از سر بردار. موهایت هم که باز مثل موهای دهاتیهای توتراکان^{۱۱} بلند شده است. برو به دکان گانکو^{۱۲} تا آن را به شیوه قزاقها برایت کوتاه کند!

و یا:

— واسیل^{۱۳}، پروپایت را جمع کن و به دیگران هم جا بده. وقتی

8- Anko 9- Dimitri 10- Ilya

۱۱- Tautrakan از شهرهای بلغارستان، در ضمن لحن تمسخرهم دارد (مترجم)

12- Ganko 13- Vassil

به بیلاق رفتیم هر قدر که دلت خواست می‌توانی پت و پهن بشوی.

و یا:

– آورام^{۱۴}، بگو ببینم، تو چرا وقتی از سر سفره بلند می‌شوی علامت صلیب نمی‌کشی، کافر؟

ولی مارکو فقط وقتی از این دستورها می‌داد که دل و دماغی داشت و سرحال بود. برعکس، اگر اوقاتش تلخ بود سکوتی شبیه به سکوت گورستان بر سفره حکومت می‌کرد.

مارکو از آنجا که آدمی مؤمن و پرهیزگار بود اصرار داشت که به پسرانش افکار و احساسات مذهبی تلقین کند. شب هنگام وقتی که در برابر شمایل قدیسین به دعا خواندن می‌پره‌اخت پسران ارشدهش مجبور بودند که در کنار او به دعا بایستند. یکشنبه‌ها و روزهای عید تمام افراد خانواده می‌بایست به کلیسا بروند. این يك قانون تخطی-ناپذیر بود و سرپیچی از آن توفانی از خشم و خروش بر سر خانه می‌باراند.

به‌هنگام یکی از ایام پرهیز، در روز پیش از اجرای مراسم تناول القربان، پسرش کیرو^{۱۵} را برای اعتراف به گناهان به کلیسا فرستاده بود. کیرو خیلی زود برگشت، چنانکه حتی به دیدن کشیش نیز توفیق نیافته بود.

پدر با ناباوری از او پرسید: اعتراف کردی؟

پسر جواب داد: بلی، پدرجان.

– پیش کی؟

کیرو دستپاچه شد، ولی خونسردی خود را باز یافت و گفت:

– پیش کشیش انیو^{۱۶}.

و دروغ می‌گفت، چون کشیش انیو هنوز جوان بود و اجازه

اعتراف گرفتن نداشت.

مارکو آن‌ا حدس زد که پسرش دروغ می‌گوید، و آزرده شد. به يك جست از جا پرید، گوش پسرش را گرفت و او را به همان حال به کوچه کشید. سپس او را با خود به کلیسا برد، دستش را به دست پدر

روحانی استاوری ۱۷ داد و به او گفت:

— ای پدر تو به دهنده، از این الاغ اقرار بگیر!
و خود نیز تا پایان اقرارنویشی برسریکی از کرسیهای مخصوص
دعا به انتظار نشست.

در مورد آن دسته از فرزندان که از مدرسه قاچاق می‌شدند
از این هم سختگیرتر بود.

از آنجا که مارکو شخصاً آدم بیسوادى بود از تحصیل خوشش
می‌آمد و آدمهای تحصیلکرده را دوست می‌داشت. خود او از زمره آن
دسته از میهن‌پرستان غیرتمند بشمار می‌رفت که سخت مشتاق بود
ببیند نهضت جدید سوادآموزی پیشرفت کرده است، و نیز از کسانی
بود که به سعی و همت ایشان در اندک زمانی مدارس بسیاری در نقاط
مختلف بلغارستان دایر شده بود. او هر چند درک نسبتاً مبهمی از
مزایا و محسنات عملی دانش برای توده‌های کشاورز و صنعتگر و
بازرگان داشت، و حتی با نگرانی می‌دید که کسانی که از مدرسه
بیرون می‌آیند به‌زحمت نان بخور و نمیری پیدا می‌کنند، لیکن حس
می‌کرد و در دل اذعان داشت به اینکه در دانش نیروی اسرارآمیزی نهفته
است که جهان را دیگرگون خواهد کرد. او به‌دانش به‌همان‌گونه که
به‌خدا اعتقاد داشت، یعنی بی‌دلیل، معتقد بود؛ و درست به‌همین دلیل
بود که می‌کوشید در حد توانایی خود به‌دانش خدمت کند. تنها هوس
جاه‌طلبی که داشت این بود که در شهرک زادگاه خود بیلاچرکوا ۱۸ به
عضویت انجمن مدرسه برگزیده شود، و از قضا همیشه هم انتخاب
می‌شد، چون از احترام و اعتماد همگان برخوردار بود. مارکو در اجرای
وظیفه‌اش در این پیشه حقیق‌اجتماعی نه از کار مضایقه می‌کرد و نه
از وقت؛ لیکن از همه مقامها و منصبهای دیگر هرچند همراه با قدرت
و منفعت می‌شدگریزان بود، و بخصوص از «قوناق» یعنی از دارالحکومه
دوری می‌کرد.

سفره را که برچیدند مارکو از جا بلند شد. او مردی بود
تقریباً پنجاه ساله، بلند بالا و اندک خمیده، ولی هنوز چست و چالاک.

17- Stavri

۱۸. Biala-Tcherkva به‌زبان بلغاری به‌معنای کلیسای سفید است و همان
است که ترکان عثمانی آن را «آقچه کلیسه» یعنی کلیسای سفید می‌نامند.
(مترجم فرانسوی)

صورت پرجوش و اندک گندم‌گونش که بر اثر آفتاب و باد در سفرهای فراوان از میان کشتزارها و بازارها ترك ترك شده بود حتی در آن دم نیز که لبخند می‌زد حالتی از وقار و سردی در خود نگاه داشته بود. ابروان پت و پهنش که برچشمان آبی رنگش ریخته بود بر جدی بودن حالت قیافه‌اش افزوده بود، لیکن ساده‌دلی و درستکاری و صراحت لهجه‌اش محبت او را در دلها بیشتر می‌کرد.

مارکو دوباره بر پتوی پشمی بلندی که روی نیمکت مبلی نهاده در پای آن شمشاد بلند پهن بود نشست و چپقش را چاق کرد. افراد خانواده‌اش نیز راحت‌تر بر روی قالی گسترده در کنار جویی که زمزمه‌کنان از آن سو می‌گذشت نشسته بودند، و در همین دم کلفت قهوه آورد. از قضا آن شب مارکو تردماغ بود و سرحال. با علاقه به جر و بحث بچه‌هایش، که همه شکم سیر بودند و گونه‌هایشان برافروخته بود و خنده‌های پرطنینشان هوا را می‌شکافت، گوش می‌داد. بچه‌ها هر دم گروه تازه‌ای تشکیل می‌دادند، و از همه آنها سروصدای جیغ و داد و قهقهه خنده و فریادهای حاکی از رنجش و هممه بلند بود. گویی دسته‌ای پرنده بودند که در لای شاخ و برگهای درختان نغمه‌خوانی می‌کردند. ناگهان آن بازی معصومانه حالت جنگی تری به خود گرفت: دستها شدیدتر به تکان درآمدند و مشت‌زنی شدیدی در گرفت. جیغ و دادها تهدیدآمیز شد و هممه‌ای شدید برخاست: کنسرت پرندگان تبدیل به غریو جنگ می‌شد... غالبان و مغلوبان همه به سوی پدر شتافتند تا شکایت یا دادخواهی کنند. یکی دفاع از خود را به مادر بزرگش محول می‌کرد و دیگری از مادرش داد می‌خواست. مارکو با کمال تعجب مشاهده می‌کرد که کم‌کم از تماشاچی ساده تبدیل به قاضی شده است. او هم از لحاظ شغلی و هم از نظر حقی که داشت می‌بایست به دعوا رسیدگی کند. لیکن قاضی با وجود اطلاع از مقررات آیین دادرسی، بی‌آنکه اعلام اتهام از کسی بشنود یا به مدافعات کسی گوش بدهد حکم خود را صادر کرد: به سر عده‌ای دست نوازش کشید، گوش عده‌ای دیگر را کشید، و آنان را که از همه کوچکتر و جورکش دیگران بودند بغل کرد و بوسید.

و آنگاه آن جمع کوچک آرام گرفت.

ناگهان آن بچهٔ ته‌تفاری که در آغوش مادر بزرگش ایوانیتسا^{۱۹} به خواب رفته بود از سر و صدا بیدار شد و بنای گریه را گذاشت.

ایوانیتسا در حالی که او را بر سر زانوان خود تاب می‌داد می‌گفت:

— بخواب طفلك نازنینم، بخواب، وگرنه ترکها می‌آیند و تو را می‌دزدند.

مارکو ابرو در هم کشید و گفت:

— مادر، تو از این کارت دست برنمی‌داری که هی بچه‌ها را از ترکها می‌ترسانی؟ این ترسی که تو به‌ایشان می‌دهی همیشه در دلشان خواهد ماند.

ایوانیتسا در جواب گفت: ای بابا چه حرفها!... خود ما را هم با اسم همین ترکها می‌ترساندند... خدا ذلیلشان کند انشالله! مگر برای همین خوب نیستند که آدم را بترسانند؟ من الآن يك زن هفتاد ساله هستم و می‌دانم که می‌میرم و چشمم همچنان به‌راه است که این روسها کی خواهند آمد.

پتر^{۲۰} کوچولو داد زد: مادر بزرگ، وقتی ما بزرگ شدیم، من و برادرم واسیل و آن برادر دیگرم گئورگی^{۲۱} شمشیرمان را برمی‌داریم و همهٔ ترکها را می‌کشیم.

مادر بزرگ گفت: عزیزجان، دست‌کم یکیشان را زنده بگذارید! مارکو از زنش که داشت بیرون می‌رفت پرسید: حال آسن^{۲۲} چطور است؟

زن جواب داد: تبش پایین آمده و حالا خوابش برده است. ایوانیتسا که نگران بود گفت: این بچه چرا باید به‌آن مناظر وحشتناک نگاه کرده باشد؟ خوب دیگر، نتیجه‌اش همین است که حالا مریض شده.

مارکو ابرو در هم کشید ولی جواب نداد. آسن کوچولو همان روز تب کرده بود: ماجرا از این قرار بود که او از پشت پنجره‌های مدرسه نمش سربریدهٔ بچهٔ گنچو^{۲۳} را دیده بود در حالی که او را از

19- Ivanitsa

20- Petre

21- Guéorgui

22- Assen

23- Guentcho

صحرا به حیاط کلیسا می‌آوردند. مارکو زود سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند، و به بچه‌ها گفت:

— اکنون آرام بگیرید. ما می‌خواهیم گوش بدهیم به چیزی که برادر بزرگ شما می‌خواهد برایمان نقل کند. پس از آن شما همه‌تان يك آواز دسته‌جمعی خواهید خواند. خوب، واسیل، حال برای ماتعریف کن که امروز به‌شما چه یاد داده‌اند.

— تاریخ عمومی.

— خوب، حالا از تاریخ بگو؛ موضوع درس چه بود؟

— جنگت جانشینی در اسپانیا.

— اسپانیاییها را ول کن که ماجرای آنها به‌ما مربوط نیست.

از روسها چیزی برای ما بگو.

واسیل پرسید: مثلاً از چه چیزشان؟

— مثلاً از ایوان مخوف از بناپارت که مسکو را آتش زد...

مارکو مجال نیافت که جمله خود را تمام کند، چه، در همین دم صدای سقوط چیزی از ته تاریک حیاط به‌گوشش رسید؛ سفالهایی از بالای شیروانی روی دیوار با سروصدا به‌زمین ریخت. مرغان خانگی که وحشتزده شده بودند همه با پرهای سیخ شده به‌قدق افتادند و به سمت ساختمان خانه دویدند. کلفت خانه که داشت رختهای شسته را از روی بند جمع می‌کرد فریادهای وحشتزده «آی دزد! آی دزد!» سر داد.

بی‌نظمی وحشتناکی از این هیاهو نتیجه شد. زنان که هول‌کرده بودند به درون اتاقها گریختند و بچه‌ها نیز ناگهان در رفتند. مارکو که مرد شجاعی بود به گوشه‌ای از حیاط که این سر و صداها از آنجا می‌آمد نگاهی انداخت، و از دری ناپدید گردید، لیکن کمی بعد، از دری دیگری نزدیک اصطبل، در حالی که دو هفت تیر در دست داشت، نمودار شد.

این حرکت او در عین حال که بسیار جسورانه بود دور از احتیاط نیز بود، لیکن بقدری سریع انجام گرفت که زنش حتی به‌این فکر نیفتاد جلوش را بگیرد. همینکه مارکو بیرون رفت صدای خفه زنش مخلوط با عوعوهای خشماگین سگشان که وحشتزده نزدیک حوض فواره مانده بود به‌گوش رسید.

در حقیقت بایستی کسی در آن گوشهٔ تاریک، در بین لانهٔ مرغان و اصطبل باشد، جایی که تاریکی به اندازه‌ای بود که چشم چشم را نمی‌دید. وقتی مارکو از روشنایی فانوس بیرون آمد تاریکی به چشمش تیره‌تر جلوه کرد.

آنگاه مارکو پاورچین پاورچین داخل اصطبل شد، کفل اسب را نوازش کرد تا حیوان رم نکند، و از لای نرده‌های چوبی پنجرهٔ کوچک اصطبل به بیرون نگرید. آیا او قبلاً به این چیزها خو گرفته بود و یا به خیالش چنین آمد، به هر حال به نظرش رسید که در گوشهٔ تاریکی از پنجرهٔ کوچک اصطبل چیزی را که به سایهٔ انسان شباهت داشت و بیحرکت مانده بود تشخیص داده است.

مارکو هفت تیرش را روی ناشناس نشانه رفت، خم شد و با صدای مهیبی به زبان ترکی داد زد: داورنمه ۲۴!

در حالی که انگشتش روی ماشه بود لحظه‌ای چند درنگ کرد.

صدایی پیچ‌پیچ‌کنان به گوش رسید که گفت: بای ۲۵ مارکو؟

مارکو به زبان بلغاری پرسید: کیه آنجا؟

— هیچ نترسید، بای مارکو، من از خودتان هستم!

و ناشناس چنان در جلو پنجره سبز شد که مارکو شبح او را به

وضوح تشخیص داد.

مارکو به لحنی حاکی از بی‌اعتمادی و در حالی که ناگهان سر

هفت تیرش را پایین آورده بود پرسید: تو که هستی؟

— من ایوان پسر مانول کرالیچ ۲۶، اهل ویدین ۲۷ هستم.

— من تو را نمی‌شناسم... اینجا چه می‌کنی؟

مرد غریب صدای خود را پایین‌تر آورد و جواب داد: به تو خواهم

گفت، بای مارکو.

— من که نمی‌توانم تو را ببینم... از کجا می‌آیی؟

— گفتم به تو خواهم گفت، بای مارکو... از راه دور.

— آخر از کجا؟ از چه جایی؟

مرد غریب پیچ‌پیچ‌کنان گفت: از جای خیلی دوری، بای مارکو.

۲۴- Davranma به ترکی اسلامبولی یعنی تکان مخور!

۲۵- Bei بای همان بیگ ترکی است که به معنی آقا است.

– خوب، به من بگو، از کجا!

– از دیاربکر ۲۸.

این اسم مثل برق به خاطرش آمد. به یاد آورد که مانول پسری داشت و ترکها پسرش را به دیاربکر تبعید کرده بودند. مانول از دوستان قدیمی خودش بود که او نیز به پیشه بازرگانی اشتغال داشت و يك وقت خدمت بزرگی به او کرده بود.

آنگاه مارکو از اصطبل بیرون آمد، در تاریکی به مہمان شبانه نزدیک شد، دستش را گرفت و او را با خود به کاهدان برد.

در آنجا آهسته به او گفت: تو همان ایوان هستی؟ من تو را از آن زمان که هنوز بچه بودی می‌شناختم. فعلاً امشب را در اینجا خواهی گذراند تا بعد ببینیم که فردا چه باید کرد.

کرا لیچ پیچ‌پیچ کنان گفت: از شما بسیار متشکرم، بای مارکو... من اینجا به غیر از شما هیچکس را نمی‌شناسم...

– ناراحت نباش! من بهترین دوست پدرت هستم. تو اینجا انگار در خانه خود هستی. آیا وقتی به اینجا می‌آمدی کسی هم تو را دید؟ – گمان نمی‌کنم... وقتی وارد اینجا شدم کسی در کوچه نبود.

– وارد شدی؟ مگر وارد شدن این طور می‌شود، بچه جان؟ از راه پشت‌بام، مثل دزدها؟ ولی، مهم نیست. قدم پسر دوست من مانول همیشه و به هر ترتیب که به خانه من درآمده باشد روی چشمم! بخصوص وقتی که از راه دوری هم آمده باشد. گرسنه نیستی، ایوان؟ – نه، متشکرم، بای مارکو.

– نه، بابا، تو حتماً باید چیزی هم بخوری. من اول بروم دل افراد خانواده را جا بیاورم که از نگرانی در بیایند، و بعد برخواهم گشت تا کمی با هم حرف بزنیم... و ترتیب کار را بدهیم. و سپس مارکو در حالی که فشنگک هفت تیرش را درمی‌آورد به گفته افزود:

– خدا خیرت بدهد، بچه! هیچ می‌دانی من چه کار داشتم می‌کردم!

– مرا ببخشید، بای مارکو، من مرتکب حماقت بزرگی شده‌ام.

۲۸- دیاربکر از شهرهای کردستان ترکیه که ترکان عثمانی شورشیان خطرناک بلغاری را به آنجا تبعید می‌کردند. (مترجم فرانسوی)

— همینجا قدری صبر کن تا من برگردم.
و مارکو در حالی که در اصطبل را پشت سر خود می‌بست از آنجا بیرون آمد.

زنش و مادرش را در حالی یافت که دستخوش وحشت عظیمی شده بودند. وقتی دیدند که مارکو صحیح و سالم برگشته است جیغهایی از شادی کشیدند و دستهایش را در دست گرفتند، چنانکه انگار می‌ترسیدند که او دوباره از دستشان دربرود. مارکو حالت آرامی به خود گرفت و هیچ تردید نکرد در اینکه فریضانش بدهد و بگوید که کسی را در حیاط ندیده است، و احتمال دارد که سگی یا گربه‌ای سفالها را از بالای دیوار به پایین ریخته باشد و این کلفت احمق بیخود داد و بیداد راه انداخته است. در حالی که هفت تیرها را در جلدشان که به دیوار آویخته بود فرو می‌کرد گفت:

— هیچ‌کاری انجام ندادیم جز اینکه اهل محله را بیخواب کردیم.
و اعضای خانواده همه آرام گرفتند.
مادر بزرگ، ایوانیتسا، کلفت را صدا زد و به او گفت:
— مرده شور رؤیاهای تو را ببرد، پنا! خیلی ما را ترساندی، ها!
برو بچه‌ها را روی يك سنگ آبی نگاهدار که بشاشند^{۲۹}!
درست در همین لحظه در درشکه‌خانه را به شدت زدند و مارکو بیرون به حیاط آمد و پرسید:
— کیه؟

صدایی به ترکی جواب داد: چوربچی، در را باز کن!
مارکو که نگران شده بود زمزمه‌کنان با خود گفت: ای وای،
اونباشی^{۳۰} است! باید یارو را در جای دیگر پنهان کرد!
و بی‌آنکه به ضربه‌های پی در پی که به در نواخته می‌شده‌امیتی بدهد به سمت اصطبل دوید، سرش را به در کاهدان چسباند و صدا زد:
ایوان!

جوابی نیامد.

۲۹- گویا بلغاریه‌ای خرافاتی این کار را برای دفع بلا و جلوگیری از بیمار شدن به هنگام وحشت شدید انجام می‌دهند. (مترجم فرانسوی)
۳۰- اونباشی واژه ترکی است و آن درجه نظامی است در ارتش ترك که دهنفر سرباز زیردست دارد. (مترجم فرانسوی)

با خود گفت: شاید خوابش برده باشد، و این بار بلند صدا زد:
ایوان!

کسی جواب نداد.

مارکو که یادش آمد وقتی به سمت اصطبل برگشت در آن باز
بود با خود گفت: «آه، طفلك حتماً در رفته است!» و سپس با تشویش
و اضطراب از خود پرسید: «حال بر سر این جوان معصوم چه خواهد
آمد؟»

دست بر قضا چند بار دیگر نیز او را صدا زد و چون جوابی
نشنید به طرف در درشکه خانه که اکنون در زیر ضربه‌های پیایی می-
لرزید و داشت از پاشنه کنده می‌شد برگشت.

توفان

فصل

۲

در واقع، همینکه در بزرگت درشکه‌خانه را کوبیدند، ایوان کراالیچ بی‌آنکه خود به‌درستی بداند که چگونه چنین کرد دوباره به روی دیوار پرید. خود را به‌کوچه انداخت و چند لحظه‌ای مات و مبہوت برجا ماند. سپس وقتی به‌دقت به‌اطراف خویش نگرست چیزی بجز تاریکی محض ندید. آسمان پوشیده از ابرهای توفان‌زا بود. خنکی هنگام غروب تبدیل به باد سردی شده بود که به شیوه‌ای حزن‌انگیز بر آن کوچه‌های خلوت می‌وزید.

کراالیچ به حسب تصادف راه کوچه اول را در پیش گرفت و رفت. در عین حال که تند راه می‌رفت دستش را هم به‌دیوارها می‌گرفت و بیہوا پای در جویہا می‌نهاد. همه درها و روزنه‌ها و پنجره‌ها بسته و خاموش بود. نه نوری از روزنی به بیرون می‌تابید و نه کسی در کوی و برزن دیده می‌شد، چنانکه انگار شهر مرده بود. درست مانند همه شهرهای دیگر شهرستان که پیش از نیمه‌شب چنینند.

کراالیچ مدتی مدید بی‌آنکه بداند به کجا می‌رود ول گشت و همه‌اش در این تلاش بود که از شهر بیرون برود، ناگهان یکه‌ای خورد و درست در زیر جلوخان سرپوشیده منزلی توقف کرد، چه، چشمش به چند شبخ نگران‌کننده افتاده بود. ناچار برجا ماند و با احتیاط تمام به‌دوری که در جلو آن ایستاده بود تکیه داد. لیکن غرغری گنگ و خفه همراه با عوعوهای تهدیدآمیز يك سگ نگهبان وادارش کرد

که پس برود ظاهراً سگ نگهبانی را که پشت در خوابیده بود بیدار کرده بود. تکان خوردن خودش و عوعو سگ او را لو دادند. گشتی که گشت شبانه می‌زد خبردار شد، اسلحه‌اش را آماده کرد و به زبان ترکی فرمان «ایست!» داد. کراالیچ کافی بود قدمی به عقب بردارد، و در آن صورت تاریکی محض آن‌ا سدی غیرقابل عبور در بین او و گشتی پدید می‌آورد، لیکن در این گونه موارد که آدم با خطر آنی مواجه می‌شود عقل سلیم از کار می‌افتد و غریزه کور حفظ جان جای تعقل را می‌گیرد؛ در آن صورت، وقتی مغز کار نکند، دیگر چیزی بجز بازوان برای دفاع از خود و پاها برای فرار برجا نمی‌ماند. این بود که کراالیچ دل به دریا زد، راست به سمت گشتی پیش رفت، با استفاده از تاریکی همچون گردبادی از میان نگهبانان شب گذشت و توانست مسافتی از ایشان فاصله بگیرد. نگهبان قهرماً به دنبالش افتاد و طنین داد و فریاد و صدای پاها در کوچه پیچید. در وسط آن همه صدای گوشخراش پاندورا بلغاری نیز به گوش رسید که داد زد:

– آی پسر، بایست، وگرنه آتش می‌کنم!

ولی کراالیچ بی‌آنکه به پشت سر خود نگاه کند با همان سرعت می‌دوید. صدای تیر تفنگ از پشت سرش بلند بود ولی او در پناه تاریکی از خطر تیر محفوظ ماند. با این حال در دویدن چندان چالاک نبود، و لذا يك وقت حس کرد که کسی آستینش را گرفت. کراالیچ با يك تکان کتش را در دست دنبال‌کننده خود بجا گذاشت و خود باز در رفت.

دوتیر دیگر پشت سرش آتش شد و کراالیچ بی‌آنکه بداند به کجا می‌رود همچنان به دویدن ادامه داد، و چون از فرط خستگی نفسش بند آمده بود دیگر به زحمت قدم از قدم برمی‌داشت. آنقدر خسته شده بود که پاهایش تا می‌شد و با هر قدمی که برمی‌داشت ممکن بود بیفتد و دیگر بلند نشود. ناگهان برقی خیره‌کننده تاریکی را شکافت و کراالیچ حس کرد که در وسط بیابان است و دیگر کسی دنبالش نمی‌کند. آنگاه خسته و کوفته خود را در پای درخت گردویی

۱- Pandour یا پاندورین گارد مسیحی بودند که در خدمت ترکان کار می‌کردند.
(مترجم فرانسوی)

برزمین انداخت تا نفس تازه کند. باد با شدت بیشتری از سمت کوه می‌وزید و هوا سردتر شده بود. صدای باد با خش‌خش برگها و با غرش رعد مخلوط می‌شد. چندی نگذشت که رعد غرنده برقرار سرفراری به صدا درآمد و سپس در فضای بی‌انتها محو شد.

آن اندک آسایش و آن هوای صاف مختصر رمقی به تن فراری باز آوردند. باران را بویید و با قدمهای تندی به راه افتاد تا مگر پناهگاهی بیابد. در دوروبر او درختان با صدای حزینی می‌نالیدند. نارونهای بلند در برابر بوران سرخم می‌کردند، بوته‌های علف و خار تکان می‌خوردند، طبیعت گویی با صدای آژیر بپاخاسته بود و با خشم و خروش زنجیر می‌گسیخت. قطرات درشت و پراکنده باران باریدن گرفتند و چون برزمین می‌خوردند همچون گلوله برمی‌جستند. برقمها با خطوط مارپیچ خط‌الرأس کوههای بالکان را لیسیدند و رعد با غریو و فریاد در آسمان تاختن گرفت، چنان‌که گویی می‌خواست طاق فلک را فرو ریزد. بارانی کوبنده که گویی توفان غرنده سر در پی او نهاده بود بردشت و صحرا می‌کوبید. برقمها ابرها را شخم می‌زدند، تاریکیها را از هم می‌شکافتند و پرتو آبی رنگشان منظره‌ای زیبا و تماشایی به درختان و به کوه می‌داد. این روشنایی‌های تند و سحرآمیز که ناگهان جانشین تاریکیهای انبوه می‌شدند نمایشی حیرت‌انگیز و هولناک همچون دنیای پریان به صحنه می‌آوردند. از این درگیری عناصر طبیعت، از این گفتگوی افقها و از این نورافشانی دوزخی پرتگاهها زیبایی خیره‌کننده‌ای پدید می‌آمد. تصادم غول‌آسای رمز و راز و بینهایت توازنی شیطانی برقرار می‌کرد و شاید به‌هنگام توفان است که طبیعت به اوج شعر دست می‌یابد.

کرالیچ که تا مغز استخوان خیس شده، چشمانش را نور برق خیره نموده و گوشه‌هایش را غرش رعد کر کرده بود همچنان به راه رفتن از میان انبوه خارستانها و بیشه‌زارها و بوته‌های علف ادامه می‌داد، بی‌آنکه هیچیک از آنها پناهگاهی به او عرضه کنند. با این وصف، در میان آن همهمه و هیاهو، صدای ریزش آبی به گوشش خورد. این صدا قاعدتاً بایستی از نهر آبی باشد که به آسیابی می‌ریخت. از قضا پرتو برق تازه‌ای بام خود آسیاب را که در میان بیدستانی بنا شده بود در نظرش نمودار ساخت. کرالیچ به سمت

آسیاب رفت و در زیر ناودان آن ایستاد. آهسته در آسیاب را به جلو هل داد و چون در باز شد به درون رفت. آسیاب تاریک و خلوت بود در بیرون توفان کم‌کم فرو می‌نشست و هوا آرام می‌گرفت. باران هم ناگهان بند آمد. پرتو نقره‌فام ماه حاشیه ابرهای پراکنده را روشن می‌کرد و در تاریکی از این تغییرات جوی ناگهانی که در ماه مه فراوان روی می‌دهد شب روشن شد.

چندی نگذشت که صدای پاهایی از بیرون به گوش رسید و کسانی نزدیک می‌شدند. کرالیچ خود را در بین انبار آسیاب و دیوار پنهان کرد.

صدایی زمخت از درون تاریکی برخاست که گفت:

— عجب! باد در را باز کرده است!

و در همان دم چراغ نفتی کوچکی را هم روشن کردند. کرالیچ که در کنج مخفیگاه خود پنهان شده بود سر بالا گرفت و چشمش به آسیابان کسه دهاتی بلندبالا و لاغراندازی بود افتاد. نزدیک آسیابان دختر جوانی ایستاده بود که پابرهنه بود و دامن کوتاه قیطان‌دوزی شده‌ای به رنگ گل کاسنی به بر داشت و احتمالاً دختر او بود. دخترک داشت در را می‌بست و سعی می‌کرد کلون آن را ببندازد. با آنکه سیزده چهارده ساله به نظر می‌رسید هنوز حالات بچگانه داشت و از زیر مژه‌های بلند چشمان سیاهش نگاهی معصومانه می‌تراوید. لباس شلخته‌اش از اندام موزون و رعنا و از زیبایی آینده او خبر می‌داد.

هر دو بیشک از آسیاب مجاور می‌آمدند چون لباسشان خشک بود. آسیابان باز گفت:

— ما خوب کردیم چرخ آسیاب را از گردش باز داشتیم، وگرنه سیل آن را خرد می‌کرد. این قصه‌های پیرمرد استانچو^۲ هیچوقت کهنه نمی‌شود. خوشبختانه دزدی هم نیامده است که اثاث ما را بدزدد.

آسیابان نگاهی به اطراف خویش انداخت و باز گفت:

— تو، ماریکا^۳، برو بخواب. نمی‌دانم اصلاً چرا مادرت تو را به اینجا فرستاده است؟

و در حالی که تخته‌ای را به‌ظرف قیفی شکل مخصوص ریختن گندم می‌کرد به گفته افزود:

— لابد فقط بدین منظور که برای من دردسر درست کند.
و پس از آن شروع کرد به زمزمه کردن آهنگی که دوست داشت.
مازیکا بی‌آنکه دوباره به‌او بگویند به ته‌آسیاب رفت، رختخوابی
برای خود و یکی هم برای پدرش انداخت، چندین بار زانو خم کرد
و علامت صلیب کشید، روی جاجیمی از پشم بز غلتی زد و سپس در
بیخیالی خاصی که لازمه سن و سالش بود آنا به‌خواب رفت.
کراالیچ با علاقه‌ای توأم با تأثر به‌این صحنه دهاتی‌وار می‌—
نگریست. سیمای خشن لیکن خوش‌برخورد آسیابان به او اعتماد
تلقین می‌کرد. غیر ممکن بود که در پس چهره‌ای چنین شریف جانی
خیانت‌پیشه نهفته باشد. داشت تصمیم می‌گرفت که خودش را به‌این
مرد بسپارد و از او یاری بخواهد که ناگاه دید آسیابان زمزمه آوازش
را قطع کرد، کمر راست کرد و به‌صداهایی که از بیرون می‌آمد
گوش فرا داد. چندان نگذشت که در آسیاب در زیر ضربه‌های شدیدی
که پی‌در پی بر آن می‌کوفتند به لرزه درآمد. صدایی به ترکی داد
می‌زد:

— آی آسیابان، در را باز کن.

آسیابان به در نزدیک شد، آن را به‌نحوی که از آن بهتر ممکن
نبود قفل کرد و با رنگت پریده به سر جای خود برگشت.
بار دیگر در زدند و همان فرمان این‌بار همراه با عوعو سگی
تکرار شد.

آسیابان که عوعو یک تازی شکاری را تشخیص داده بود زمزمه—
کنان با خود گفت:

— اینها حتماً شکارچی هستند، ولی آخر لعنتی‌ها اینجا چرا
آمده‌اند و از جان من چه می‌خواهند؟ لابد پهلوان امکسیس^۴ است!
این پهلوان امکسیس یکی از درنده‌خوترین جنایتکارانی بود
که تا به آن دم نظیرش را ندیده بودند و کسی بود که در سرتاسر
آن منطقه تخم وحشت پاشیده بود. او در همین دو هفته پیش تمام

افراد خانواده گنچودالی ۵ را در قریه ایوانووع کشته بود. و نیز می گفتند - و بی دلیل هم نمی گفتند - که هم او سر بچه ای را که روز پیش نمشش را به شهر آورده بودند از تن جدا کرده بود. در زیر ضربات مشت و لگد داشت از پاشنه کنده می شد.

آسیابان لحظه ای چند اندیشناک برجا ماند، سر خود را در بین دودست گرفت و نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. قطرات درشت عرق از پیشانیش می ریخت. ناگهان به زیر قفسه گرد گرفته ای خم شد، تبری از آن میان بیرون کشید، آنگاه کمر راست کرد و نزدیک دری که داشت در زیر ضربات مزاحمان می شکست ایستاد. لیکن تا نگاهش با دختر به خواب رفته اش تلاقی کرد دل و جرأتش از بین رفت و در چهره اش نومیدی و دردی جانکاه منعکس شد. احساس پدری به خشم و خروشش دهنه زد. به یاد ضرب المثلی افتاد که می گوید: «بپتر آنکه کمر خم کنی و گردنت نشکند»، این بود که تصمیم گرفت از آن مزاحمان بی رحم زنهار بخواهد. تبر را پشت دیوار انبار، آنجا که کرالیچ پنهان شده بود، انداخت، روی دخترش را خوب پوشانید و آخر در را باز کرد.

دوترک مسلح که کیف شکاری به پشت داشتند برآستانه در آسیاب نمودار شدند. یکی از ایشان زنجیر تازی شکاری را به دست داشت، ودیگری که برآستی همان پهلوان امکسیس خونخوار بود پیش از اینکه وارد شود نگاهی کاونده به درون انداخت. امکسیس مردی بود بلندبالا، قدری خمیده، لاغر اندام، استخوانی و کوسه. در قیافه اش که کمتر از بزه کاریها واز آوازه اش وحشت انگیز بود تنها چشمانی ریز و زاغ کم رنگ و سرشار از مکر و حيله ای میمونی با نگاهی کاونده و بد می درخشید. رفیق همراهش که مردی کوتاه و کلفت و عضلانی و شل بود و چهره ای حیوانی داشت که در آن قساوت و جنایت و رذیلانه ترین غریزه ها خوانده می شد به دنبال او با تازی اش به درون آمد و در را بست. هردو لباس رویی خود را که از باران خیس شده بود از تن بدر آوردند.

پهلوان امکسیس نگاهی غضب آلود به آسیابان انداخت و

پرسید:

– تو چرا در را باز نمی‌کردی، تخم‌سگ؟

آسیابان با شرمندگی من‌منی کرد و عذر خواست، و سپس تعظیمی فروتانه کرد و نگاهی مضطرب به انتهای آسیاب، آنجا که ماریکا خوابیده بود انداخت.

پهلوان امکسیس نیز سر به آن سو برگرداند و پرسید: تو اینجا تنها هستی؟

آسیابان اول گفت بلی، ولی پس از اندکی فکر کردن، چون دید که دروغ گفتن بیفایده است به گفته افزود: با بچه‌ام که آن ته خوابیده است.

در این دم ماریکا لعاف را از روی خود به کنار زد و سرش را به سمت ایشان برگردانید، و نور پریده رنگ چراغ به روی گردن سفید و خوش‌تراش او افتاد. ترکان با چشم دختر جوان را که دراز کشیده بود می‌خوردند. عرقی سرد بر پیشانی آسیابان نشست. امکسیس با قیافه ساختگی دوستانه‌ای سر به سوی آسیابان برگردانید و گفت:

– چوربجی، لطفاً ممکن است زحمت بکشی و بروی يك بطری راکی ۷ برای ما بخری؟

آسیابان بیچاره که از فکر تنها گذاشتن دخترش با این وحشیهای لندهور برخود می‌لرزید جواب داد:

– آخر، پهلوان آقا، الان نصف شب است و همه میخانه‌ها در شهر بسته‌اند.

مردك شل با غرولند گفت: برو، برو! تو دیگر آنقدر عرضه داری که يك دکان باز پیدا کنی. ما می‌خواهیم اینجا با تو جامی بزнім. آخر دوستیها همین جوری شروع می‌شود.

مردك شل که از پیروزی خود خیلی مطمئن بود کلمات آخر حرفش را به لحنی تمسخرآمیز ادا کرد.

پهلوان امکسیس از دختر جوان که در عالم بیخبری خود بسیار جذاب می‌نمود چشم برنمی‌داشت. و چون دید که آسیابان از جای خود تکان نمی‌خورد خلقش تنگ شد، لیکن باز هم تظاهر به نرمش و

۷-raki نوعی عرق کشیده از برنج یا انگور که در بلغارستان رایج است. (مترجم فرانسوی)

ملایمت کرد و به لحنی متظاهر به ساده‌دلی گفت:
 - چوریجی، دختر خوشگلی هم داری، ماشاءالله! بد هم نشد،
 چون او در خدمت به مهمانانت به تو کمک خواهد کرد... ده یا الله
 دیگر، معطل نشو و برو برای ما عرق پیدا کن؛ ما اینجا از آسیابت
 مواظبت خواهیم کرد.

و سپس به لحنی تهدیدآمیز به گفته افزود: تو لابد پهلوان
 امکسیس را می‌شناسی، بلی؟
 آسیابان از همان آغاز می‌دانست که در پس این ملایمتهای
 ساختگی ظاهر فریب چه نیت سوئی نهفته است، و جان ساده و
 شریفش به خروش آمد. ولی یکه و تنها در برابر دو راهزن قلچماق
 مسلح به دام افتاده بود و گلاویز شدن با ایشان عاقلانه نبود. او برای
 جان خود ارزشی قایل نبود ولی چه فایده که با مرگ خودش هم نمی-
 توانست دخترش را نجات بدهد. باز سعی کرد دل جلادان خود را به
 رحم بیاورد و تضرع‌کنان گفت:

- آقایان، به من پیرمرد بیمار رحم کنید... من از زیادی کار
 روزانه خسته و کوفته شده‌ام...

ولی کو گوش شنوا؟ مردك شل غرغری کرد و گفت:
 - یا الله، یا الله، مردکه! ما تشنه‌ایم و می‌خواهیم لبی تر
 کنیم... تو چقدر ور می‌زنی! ما که می‌دانیم تو توی آسیاب کار
 می‌کنی! یا الله زود برو عرق پیدا کن!
 و آسیابان را به طرف در هل داد.

آسیابان با صدای خفه‌ای گفت: من این نصف شبی به هیچ جا
 نمی‌روم، ولم کنید!

آنگاه ترکان نقاب ملایمت از چهره انداختند و نگاههای
 وحشیانه‌شان همچون تیرهای زهرآلود به تن آسیابان فرو رفت.
 پهلوان امکسیس در حالی که چشمهایش از خشم به سرخی خون شده
 بود قماش را از غلاف کشید و گفت:

- آئی، هنزرحریف^۸ را تماشا کنید! زبان درآورده است!^۹
 آسیابان با فروتنی، لیکن به لحنی جدی و مصمم گفت:

۸- هنزرحریف يك فحش ترکی است نظیر تخم‌سگ یا حرامزاده خودمان،
 ۹- در متن ترجمه فرانسه نوشته است: «دندان نشان می‌دهد!» (مترجم)

اگر دلتان می‌خواهد مرا بکشید بکشید، ولی من بچه‌ام را تنها نمی‌گذارم.

امکسیس قد راست کرد و خطاب به رفیقش گفت:

— توپال حسن، این سگ را بیرون بینداز! من نمی‌خواهم قه‌ام را با خون کثیفش نجس کنم!

مردك شل خود را به روی آسیابان انداخت، تکانش داد و جلو در بر زمینش انداخت، و سپس برای اینکه از آسیاب بیرونش بیندازد او را به زیر لگد گرفت. آسیابان از زمین برخاست، باز خود را به درون آسیاب انداخت و داد زد:

— امان! امان! رحم کنید!

ماریکا که از سروصدا بیدار شده بود از جا برخاست. تا چشمش به قمه برهنه امکسیس افتاد که در دست او تکان می‌خورد جیغی کشید و به طرف پدرش دوید.

پدر بیچاره سر دخترش را در بغل می‌فشرد و التماس می‌کرد که:

— امان! آقا، به من رحم کنید!

توپال حسن نیرومند با يك اشاره امکسیس همچون پلنگی به پشت آسیابان پرید، دستهای او را از پشت سر گرفت و پیچاند. امکسیس گفت:

— بسیار خوب، توپال حسن، حال این موش آسیاب را به تیری ببندیم. اگر خودش دلش می‌خواهد همینجا بماند، بماند... اینجا خیلی چیزهای دیگر هم نشانش خواهیم داد. احمق باید بداند که ما نمی‌خواهیم دخترش را بدزدیم! آخرسر، وقتی هم آتش به آسیابش زدیم خودمان هم موضوعی برای خنده و شوخی خواهیم داشت. و هر دو راهزن بی‌آنکه توجهی به جیغ و دادهای آسیابان نکنند او را به سمت تیری که در وسط آسیاب بود کشیدند و شروع به بستنش به آن تیر کردند.

با فکرکردن به آنچه باز پس از طناب پیچ کردنش و در جلو چشم خودش روی خواهد داد آسیابان بیچاره، هراسناک و پریشانحال، همچون جانوری درنده می‌غرید و درخواست کمکی می‌کرد که هیچ انتظار نداشت در آن وقت شب و در آن مکان خلوت بیابد.

ماریکا در آسیاب را باز کرد و با نومیدی جیغ و داد راه

انداخت ولی تنها انعکاس فریادهای خودش که با هق هق گریه قطع می‌شد به او جواب می‌داد.

امکسیس رو به دخترک کرد و گفت:

— آی دختر آسیابان، همینجا بمان، چون ما به زودی به تو احتیاج پیدا خواهیم کرد.

و برای اینکه دخترک در نرود او را به درون آسیاب باز آورد و سپس دوباره به کمک توپال حسن شتافت.

آسیابان همچنان داد می‌زد که: محض رضای خدا به من رحم کنید! آی کمک! کمک! یعنی هیچکس نیست که به من بدبخت کمک کند؟

و بی‌آنکه بفهمد که چه می‌گوید دختر عاجز و ضعیفش را به کمک می‌طلبید و می‌گفت:

— آی ماریکا، آخر تو بیا کمکم کن!

کرا لیچ در تمام آن مدت به صحنه‌ای که در جلو چشمانش بازی می‌شد نگاه می‌کرد، پاهایش خم می‌شد، موهای سرش سیخ شده بود و از خشم بر خود می‌لرزید.

تمام ماجراهایی که آن شب، از خانه مارکو گرفته تا آسیاب، به سرش آمده و دیده بود آنقدر دور از انتظار و وحشتناک بودند که او گمان می‌کرد همه را در خواب و رؤیا دیده است. صدای صغیر گلوله‌ها و غرش رعد هنوز در گوشش می‌پیچید و افکارش درهم و برهم شده بود. در آغاز چنین پنداشت که آن دوترک به سراغ او آمده‌اند و دیگر حسایش پاک است. اراده‌اش در زیر سنگینی احساسی که نسبت به ناتوانی کامل خود داشت فرو ریخت. و اندک توانی هم که برایش مانده بود تنها به این درد می‌خورد که برود و خود را به ترکان تسلیم کند، و بدین وسیله از سنگینی بار مسئولیت آسیابان بکاهد. لیکن وقتی بر او روشن شد که هم‌اکنون شاهد صحنه فجیع‌تری خواهد شد، و بخصوص وقتی شنید که آسیابان دخترش ماریکا را به کمک می‌طلبید غیرتش به جوش آمد و دستخوش خشمی دیوانه‌وار شد. و با اینکه تا به آن دم هرگز خونی نریخته و کسی را نکشته بود آن دوترک به نظرش عاجزتر از مگس جلوه کردند. خستگی و ضعف از تنش به در رفت. با حرکتی سریع دستش را به طرف تبر دراز کرد

و آن را گرفت. و با همان حرکت سریع از پناهگاه خود بیرون پرید، خم شد و از پشت کیسه‌های گندم، در حالی که رنگش مثل رنگ مرده پریده بود، خود را تا به پشت سرایشان رسانید. آنگاه با یک جست در پشت امکسیس قرار گرفت و با یک ضربه تبر فرق او را از هم شکافت. این کاری که کرد چنان بود که انگار آن را در خواب کرده است.

پهلوان ترك بی‌آنکه صدایی از گلویش درآید بر زمین افتاد. توپال حسن بمحض اینکه چشمش به این دشمن خطرناک و نامنتظر افتاد طنابی را که داشت با آن آسیابان را به تیر می‌بست رها کرد، هفت تیرش را رو به کرالیچ گرفت و آتش کرد. آسیاب پراز دود شد. چراغ بر اثر صدای انفجار خاموش شد و ناگهان همه چیز در تاریکی کامل فرو رفت. آنگاه جنگی بی‌امان پامشت و چنگ و ناخن و گاز و لگد در آن تاریکی درگرفت. جنگجویان که ابتدا دونفر بودند و سپس سه نفر شدند باهم بر زمین در غلتیدند. صدای داد و فریادهای وحشیانه و نفس‌زدنها و ناله‌ها با عوعو خشمگین تازی درهم آمیخت. توپال حسن که به نیرومندی گاو نر بود بانومیدی تمام در برابر دو حریفی مقاومت می‌کرد که مصمم بودند یا پیروز بشوند و یا بمیرند.

وقتی چراغ دوباره روشن شد توپال حسن در تشنجهای واپسین دم نزع به خود می‌پیچید. در وسط معرکه خنجرش از قضا به دست کرالیچ افتاده و او آن را تا دسته در گلوی حریف فرو کرده بود. اکنون نعش دوترک در مردابی از خون خودشان افتاده بود.

آنگاه آسیابان کمر راست کرد و با تعجب به این جوان ناشناس که به نحوی چنین نامنتظر به کمکش آمده بود نگریست. جوانی دید بلندبالا، گندم‌گون، با چشمان سیاه نافذ در چهره‌ای رنگ پریده همچون مرده، و با موهای بلند ژولیده و غبار گرفته. کت خیس و آغشته به لای و لجنش پاره پاره بود. جلیقه‌اش تکه نداشت و نشان می‌داد که جوان پیراهن به تن ندارد. شلوارش پاره و کفشهای زمختش هم سوراخ بود. خلاصه کلام ریخت و قیافه کسی را داشت که لااقل به تشخیص آسیابان یا تازه از زندان فرار کرده بود و یسا می‌رفت که به زندان بیفتد. با این وصف نگاه آسیابان به او نگاهی

پراز مهر و شفقت بود، و آخر از فرط هیجان به سخن درآمد و به او گفت:

— آقای عزیز، من هیچ نمی‌دانم تو که هستی و چگونه به اینجا آمده‌ای، فقط می‌دانم که تا جان در بدن دارم هیچگاه نخواهم توانست پاداش این لطفی را که در حق من کردی به تو بدهم. تو مرا از مرگ حتمی نجات دادی و نیز دختر مرا و روزهای پیری مرا از ننگی که از مرگ بسیار بدتر است، و آن بی‌عصمتی است، رهائیدی. خدا تو را تقدیس کند و جزای خیرت بدهد! و بدان که همه مملکت رهین منت تو خواهد بود! آیا تو این مرد را می‌شناسی؟ (اشاره به امکسیس کرد) این همان مردک شریر بدکاره‌ای است که کودکان را نیز در شکم مادرشان به گریه انداخته است. اکنون دنیا از لوٹ وجود او پاک شد. خدا خیرت بدهد، فرزندا!

کرالیچ با چشمان اشکبار به این سخنان ساده که نشان صفا و صمیمیت بود گوش داد؛ سپس در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد در جواب گفت:

— من کار مهمی نکرده‌ام، پدر بزرگ، چون ما دوتا را بیشتر نکشته‌ایم، و حال آنکه از این جانوران شرور هنوز هزاران هزار هستند. ملت بلغار نجات خواهد یافت و از آزادی برخوردار خواهد شد مگر آن وقت که همه باهم تیرها را به دست بگیرند و نسل این جانیان ستمگر را براندازند. فعلا، پدر بزرگ، بگو ببینم که این دو لاشه را کجا باید دفن کنیم؛ چون نباید اثری از این کارمان برجا بگذاریم.

پیرمرد گفت: من گودالی دارم که برای دفن کافران کاملاً آماده است فقط کمک کن که آنها را تا آنجا بکشیم.

آنگاه، آن دو مرد، که پیشامد خونین آن شب پیوندی ناگسستنی برای همیشه بین ایشان برقرار کرده بود نعلشها را به طرف خارستان پشت آسیاب کشیدند و آنها را در گودالی کهنه انداختند، و سپس گودال را تا لبه از خاک انباشتند که دیگر هیچ اثری از آنها برجا نماند. وقتی با بیل و کلنگ از آنجا برگشتند حس کردند که سایه‌ای سفید از کنارشان گذشت.

کرالیچ گفت: آه! این همان تازی شکاری بود، ها! او این ورها

پرسه می‌زند تا ما را لو بدهد.

در کمین تازی نشست و با بیلش ضربتی به کله او زد. حیوان زوزه‌ای دردناک کشید، و با شکم خودش را تا به‌کنار آب رسانید. کرالیچ با بیلش حیوان را به‌میان آب انداخت و آب او را با خود برد. آسیابان گفت: می‌بایست او را هم با آن دو نفر در آن گودال بیندازیم.

بازی، هردو خونهای لباسشان را پاک کردند و روی گودال را با خاک تازه پوشاندند.

آسیابان چون دید که از بازوی کرالیچ خون می‌چکد پرسید: — این چیست؟ انگار از تو خون می‌رود! کرالیچ گفت: چیزی نیست. مردکۀ رذل وقتی داشتم خفه‌اش می‌کردم دستم را گاز گرفت.

آسیابان گفت: زود برویم که من دستت را پانسمان کنم. و بایک دستمال پاره زخم بازوی کرالیچ را بست. سپس بازوی او را رها کرد و در حالی که در چشمانش خیره شده بود پرسید: — ببخش، پسر. حالا بگو ببینم که تو از کجا می‌آیی؟ و دوباره جوان غریب را در نگاه کنجکاو خود پیچید. کرالیچ گفت: هم‌اکنون به‌تو خواهم گفت، پدر بزرگ. فعلا همینقدر بدان که من بلغاری هستم و یک بلغاری اصیل. در این باره شك نداشته باش.

— خدا را خوش نمی‌آید که شك کنم. مگر نمی‌بینم؟ تو از خود مایی، آقای عزیز، و من برای برادرانی مثل تو حاضرم جانم را فدا کنم.

— حال ای پدر بزرگ، من کجا می‌توانم یک دست لباس دیگر و پناهگاهی برای شب پیدا کنم؟

— بیا تا با هم برویم به صومعه پیش شماس ویکنتی^{۱۰}. او از بستگان من است اگر بدانی که در حق آدمهایی مثل تو چقدر خوبی کرده است!... او نیز یکی از بلغاریان اصیل و مؤمن است، آقاجان. برویم آنجا و تمام مدت شب را در نزد او بگذرانیم. حسن کار هم در این است که کسی ما را ندیده است.

ولی باباستوییان ۱۱ آسیابان اشتباه می‌کرد: چون در نزدیکی تنه درخت گردویی نور ماه شبیح مردی را روشن کرده بود که بی حرکت و بی آنکه دیده بشود اعمال به خاک سپردن آن دو ترك را دنبال کرده بود.

اندکی بعد، مرد آسیابان و کرا لیچ و ماریکا، که به هنگام نزاع به پای نارونی گریخته و سراسیمه اشک ریخته بود، به سوی صومعه‌ای می‌رفتند که دیوارهای بلند و سفید آن در پرتو نور ماه از لای انبوه تیره و درهم درختان گردو و تبریزی نمودار بود. آن شبیح ناشناس نیز پا به پا به دنبالشان می‌رفت.

آنان از يك قسمت باز دشت که جا به جا سنگهای بزرگی در آن بود، و از زیر شاخه‌های درختان صدساله گردو که تنه‌شان بر اثر مرور زمان خالی شده بود، گذر کردند و به زودی دیوارهای بلند صومعه، که در زیر پرتو اسرارآمیز نور ماه یادآور شبیح یکی از قصرهای عهد گوتیک^۱ با کنگره‌های وهم‌انگیز بود، در برابر نظرشان نمودار شد.

چند سال پیش درخت صنوبر عظیمی با شاخ و برگهای انبوه خویش بر کلیسا سایه انداخته بود و همیشه نغمه هزاران پرنده از درون شاخه‌های آن طنین انداز بود. این درخت، خود یکی از افتخارات آن بنای کهنسال بشمار می‌رفت. لیکن توفانی مهیب آن صنوبر را از ریشه کند و پدر روحانی رئیس صومعه دستور داد تا کلیسای جدیدی ساختند. این کلیسای جدید با گنبد بلند و نوساز خود بر زمینه تمامی بنای صومعه درست به‌تکه کاغذ نوی می‌مانست که بر مقوای کهنه‌ای چسبانده باشند و با آثار گذشته تناقضی عجیب داشت. از آن روز که کلیسای کهن و درخت صنوبر کهن در زیر ضربات سرنوشت از پا درآمده بودند گویی صومعه تاریک شده بود، زیرا آن درخت صنوبر گشن که سابقاً سر به‌فلک کشیده بود دیگر وجود

۱- گوتیک شیوه‌ای از هنر است که از قرن دوازدهم تا عهد رنسانس در اروپا شکوفان بود. (مترجم)

نداشت تا منظره‌اش چشمها را محظوظ کند. و بردیوارهای بلند تازه‌ساز نیز تصاویر قدیسین و فرشتگان مقرب و اسقفان و شهیدانی که چشمانشان را دزدان و راهزنان ترك كنده بودند دیگر با همان رقت دلها را متأثر نمی‌کردند.

سه دوست ماصومعه را دور زدند و از پشت به آن نزدیک شدند. دیوار صومعه در آن قسمت کوتاهتر و به حجره شماس و یکتی نزدیکتر بود. بعلاوه از این طرف، این بیم هم نمی‌رفت که با سگان و کودکان مزرعه صومعه برخورد کنند.

درست در همان نزدیکی، آبشارهایی که با صدای رعدآسای خود از کوه فرو می‌ریختند آن دور و حوالی را از همه‌مهمه عجیب خویش پر کرده بودند.

یکی از آن سه نفر می‌بایست از دیوار بگذرد، نردبانی بیاید و به دونفر دیگر بدهد. کرالیچ که آن شب را با عملیاتی از این قبیل آغاز کرده بود به‌خوبی از عهده این مهم برآمد. به زودی هر سه نفر از دیوار می‌گذشتند، مشروط براینکه ایگومن^۲ سلحشور ایشان را نمی‌دید، اگر می‌دیدشان این خطر در پیش بود که از پشت پنجره خود هر سه را به گلوله ببندد. هر سه خویشتن را در حیاط کوچکی یافتند که با دری که از درون قفل شده بود به حیاط وسیع‌تری راه داشت. حجره شماس در طبقه همکف و مشرف بر آن حیاط کوچک بود. هر سه به سمت پنجره حجره که روشن بود پیش رفتند. آسیابان که بر نوک پنجه پا بلند شده بود تا از پنجره به درون بنگرد گفت:

– و یکتی هنوز دارد مطالعه می‌کند.

و ضربه‌ای چند به شیشه پنجره زد.

پنجره کوچک حجره باز شد، کسی به بیرون خم شد، نگاه کرد و پرسید:

– تویی، عموستوییان؟ این طرفها به‌دنبال چه می‌گردی؟
 – کلیدت را به من بده. الان به تو خواهم گفت. تنهایی؟
 – بلی. همه خوابیده‌اند. بیا، این هم کلید!
 آسیابان در تاریکی ناپدید شد. دو سه دقیقه بعد کرالیچ،

۲- Igomene واژه‌ای است یونانی مترادف با کلمه Abbé فرانسوی که به رئیس دیر می‌گفتند. (مترجم فرانسوی)

دختر خود را به حیاط درونی وارد کرد و در را نیز دوباره بست. حیاطی که ایشان بدان درآمدند خاموش و حزن‌انگیز بود. صدای غلغل یکنواخت و خواب‌آور حوض فواره آدم را به یاد دعا‌هایی می‌انداخت که معمولا برای آمرزش ارواح می‌خوانند. در سرتاسر طول ساختمانها ایوانهای سرپوشیده تاریک و خاموش و خلوت بودند و سروهای سیاه نوك خود را همچون اشباحی هیولا به جلو خم کرده بودند.

در حجره شماس باز شد تا به مهمانان شبانه راه عبور بدهد. ویکنتی که مردی جوان بود و چهره‌ای زنده و شاداب و چشمانی سیاه و هوشیار و ریشی نورسته داشت کرایچ را دوستانه پذیرفت، خاصه که او راز روی مطالبی که عمویش به اختصار به او گفته بود کم و بیش می‌شناخت. به این قهرمان که دوراهزن ترك را همچون دو جوجه مرغ کشته و پیرمرد آسیابان و دخترش را نجات داده بود با تحسین و احترام می‌نگریست. از آنجا که خود شماس دلی پاک و شریف داشت حدس می‌زد که مهمانش باید انسانی جوانمرد و دلاور باشد. باباستویان که بسیار منقلب و هیجان زده بود تندتند نقل می‌کرد که در آسیاب چه اتفاقی افتاده است، و منجی خود را تقدیس می‌کرد. ویکنتی چون دید که مهمانش بسیار خسته شده و رنگش پریده است به او پیشنهاد کرد تا به حجره‌ای که باید شب را در آن بیتوته کند ببردش. همه در حالی که شماس پیشاپیششان حرکت می‌کرد و يك بقمچه لباس و يك بسته خوراکی به‌زیر بغل داشت از حجره بیرون آمدند و از حیاط که دیاری در آن نبود گذر کردند. وقتی به پای پلکانی رسیدند که به ایوان طبقه سوم ساختمان مقابل منتهی می‌شد تا آخر آن بالا رفتند.

هرچند ایشان بسیار دقت می‌کردند که آهسته راه بروند، صدای قدم‌هایشان در خلاء آن ساختمان چوبی، تمام ساختمان را به صدا درآورده بود. ویکنتی شمعی افروخت و حجره‌ای را که همه در آن داخل شدند روشن کرد. اتاقی بود تقریباً خالی و بسیار دلگیر، و همه ااث آن از يك تشك و يك لحاف و يك كوزه آب تجاوز نمی‌کرد. این پناهگاه به زندان بیشتر شباهت داشت، لیکن فعلا کرایچ نمی‌توانست توقع جایی بهتر از آن را داشته باشد.

پس از آنکه باز مدتی دربارهٔ واقعهٔ آسیاب سخن گفتند و یکنتی به مهمان خود شب به خیر گفت و به گفته افزود:

— شما خسته هستید و نیاز به استراحت دارید، به همین جهت من نمی‌خواهم که با سؤالات خود شما را خسته‌تر کنم... و تازه چه لزومی دارد که بیشتر از این چیز بپرسم؟... شجاعت امشب شما گویای خیلی چیزها است. فردا صبح باز یکدیگر را خواهیم دید. به هر حال شما مطمئن باشید که از این پس دیگر موجبی برای نگرانی نخواهید داشت. شماس و یکنتی کاملاً در اختیار شما است... شب به خیر!

و دستش را به سوی کرایچ دراز کرد. کرایچ دست او را گرفت و در دست خود نگاهداشت و گفت:

— نه، صبر کنید! شما بی‌آنکه مرا خوب بشناسید از من پذیرایی می‌کنید و بدین‌گونه خودتان را در معرض خطر قرار می‌دهید. خوب بود لااقل می‌دانستید من که هستم. اسم من ایوان کرایچ است.

— همان ایوان کرایچ تبعیدی؟ کی شما را آزاد کردند؟

— آزاد؟ من از دیاربکر فرار کرده‌ام. من یک تبعیدی فراری هستم.

ویکنتی با شور و شوق تمام دست او را فشرد و گفت:

— بسیار خوش آمدید، بای کرایچ! اکنون شما برای من مهمانی هستید عزیزتر از پیش، و حتی برادر منید. بلغارستان به پسران وفاداری چون شما نیازمند است. حال کارهای زیادی هست که باید انجام داد، خیلی زیاد. جور و ستم ترکان تحمل‌ناپذیر است و نارضایی ملت به زودی از حد خواهد گذشت. باید خودمان را آماده کنیم. شما پیش ما بمانید، گاسپادین^۳ کرایچ، و بدانید که در اینجا هیچکس شما را نخواهد شناخت. می‌خواهید با هم کار کنیم؟

کرایچ گفت: در واقع نیت من همین است، برادر و یکنتی.

شماس در حین که بیرون می‌رفت گفت: فردا باز در این باره به تفصیل سخن خواهیم گفت... اینجا شما در امن و امانید. من در

۳- gospodin واژهٔ روسی است که با «بای» ترکی و «آقا»ی فارسی به یک معنی است. (مترجم)

همین حجره له‌وسکی ۴ را نیز پنهان کرده بودم. هیچکس به اینجا نمی‌آید... اینجا ترس از ارواح بیشتر است تا از آدمها. خوب دیگر، شب به‌خیر!
 کرایلیچ در حالی که در را می‌بست جواب داد: شب به‌خیر، برادر!

کرایلیچ ابتدا لباسی عوض کرد و با قدری غذا شکم گرسنه‌اش را تسکین داد. سپس شمع را خاموش کرد و دراز کشید، و مدتی مدید در رختخوابش وول خورد بی‌آنکه خوابش ببرد. رؤیاهای خونین فکرش را مغموش می‌کرد. صحنه‌های هولناک آن شب را با آن روشنی مهیب و نفرت‌انگیز بازمی‌دید. این وضع دردناک به درازا کشیده، لیکن سرانجام طبیعت غالب آمد و نیروهای جسمی و روحی او تسلیم خواب شدند. کرایلیچ را خواب در ربود. ناگهان از خواب پرید و در تاریکی چشم گشود. کسی در راهرو با قدمهای موزونی راه می‌رفت. سپس آوازی شبیه به‌آوای جغد به‌گوش رسید. صدای پا نزدیک می‌شد و آواز دم به‌دم اوج می‌گرفت. آواز به‌نوازی تمزیه و به ناله می‌مانست. کرایلیچ پنداشت که صدا از راه دوری می‌آید و فقط سکوت عمیق محل آن را چنین شدید منعکس می‌کند و به آن تغییرماهیت می‌دهد، با این وصف صدای قدمها را برکف راهرو به‌روشنی تشخیص می‌داد. ناگهان چهره تیره‌ای در پشت شیشه پنجره نمودار شد. کرایلیچ حیرت‌زده نگاه خود را به آن سایه دوخت و دید که او حرکاتی می‌کند و انگار صدایش می‌زند. نور مبهم و کور شب امکان می‌داد که سایه آشکارا دیده شود. کرایلیچ چشم از پنجره بر نمی‌گرفت. به‌نظرش می‌آمد که آن چهره اسرارآمیز ریخت و حالت چهره پهلوان امکسیس را که کشته بود دارد. آیا خواب می‌دید؟ چشمانش را مالید و باز به آن چهره که همچنان بر او خیره مانده بود نگریست.

کرایلیچ آدمی خرافاتی نبود، لیکن آن ساختمان خلوت، آرامش دلگیر آن و سکوت مرگباری که بر آن حکمفرما بود به اندازه کافی

۴- Vassil Levsky بزرگترین مرد انقلابی بلغارستان (۱۸۳۷-۱۸۷۳) که در حدود دویست کمیته انقلابی تشکیل داده و بدین‌گونه پایه محکمی برای نهضت آزادی پدید آورده بود. ترکها وی را در ۱۸۷۳ در نزدیکی صوفیه به‌دار آویختند. (مترجم فرانسوی)

وحشتناك بودند. به یاد اشاره‌ای افتاد که شماس ویکنتی به ارواح سرگردان کرده بود. و ناگهان در حالی که دستخوش ترس نامفهومی شده بود در خود احساس ناراحتی کرد. از خودش خجالت کشید، به خود آمد، کورمال کورمال به دنبال هفت تیرش گشت، آهسته در حجره را باز کرد و پابرهنه بیرون آمد. شیخ بلندی برکف راهرو راه می‌رفت و به آواز عجیب خود ادامه می‌داد. کرالیچ با جرأت و جسارت به او نزدیک شد. شیخ بجای اینکه آن‌گونه که در قصه‌های ارواح سرگردان نقل می‌کنند غیب شود فریادی از وحشت کشید، زیرا خود کرالیچ که جامه سفید به عاریت گرفته از شماس را به تن داشت بیشتر به یک شیخ شبیه بود.

این شیخ جدید آستین کت همقطارش را گرفت و از او پرسید:
- تو که هستی؟

آن بدبخت که دهانش از وحشت باز مانده بود پشت سرهم علامت صلیب می‌کشید، چشمانش را در حدقه می‌گردانید و مثل آدمهای خل سرش را می‌چرخانید. کرالیچ فهمید که با بهلول عاری از عقلی طرف است، و ولش کرد.

ویکنتی فراموش کرده بود مهمان خود را از ساکنان شبانه دیر و از وجود آدم بدبخت و خل‌وضع و بی‌آزاری به نام مونچو که سالها بود در صومعه ساکن بود آگاه کند. آن ناشناسی که شاهد به‌خاک سپردن دو راهزن ترك شده بود همین شخص بود.

فصل

۴

در خانه چوربجی مارکو

وقتی پس از فرار کرالیچ، مارکو در درشکه‌خانه را باز کرد، اونباشی به اتفاق ضبطیه‌هایش که همه دست به اسلحه بودند به درون ریختند و اونباشی پرسید:

— چوربجی مارکو، اینجا چه خبرست؟

مارکو با کمال خونسردی جواب داد که هیچ جای نگرانی نیست و فقط کلفتش که زنک ترسویی است بیخود و بی‌جهت مضطرب شده و داد و فریاد راه انداخته است. اونباشی که خوشحال بود از اینکه به این ماجرا پایانی چنین بی‌دردسر و نگرانی می‌بخشد فوراً این توضیح مارکو را پذیرفت.

مارکو داشت دوباره در را می‌بست که دید سرو کله همسایه‌اش پیدا شد و به او گفت:

— به سلامت، بای مارکو، خوب قصر در رفتی، ها!

— یاالله، ایوانچو^۲، بفرما یک قهوه میل کن!

در این موقع جوان بلندبالایی که از وسط کوچه رد می‌شد رو به مارکو کرد و گفت:

— سلام، بای مارکو، راستی حال آسن بهتر شد؟

— بفرمایید دکتر، بفرمایید تو.

۱- پاسبان یا دژبان ترك را ضبطیه می‌گفتند. (مترجم فرانسوی)

۲- Ivantcho ایوانچو مصغر نام ایوان است. (مترجم فرانسوی)

و مارکو آن دو را وارد اتاقی کرد که ناگهان با دوشمع زیبایی نشانده در شمعدانهای برنجی براق روشن شد.

آن اتاق کوچک بود لیکن محیطی آرام و منظره‌ای دلگشا داشت و مخصوص پذیرایی از مهمانان بود. فرش و مبلمان آن ساده و باپ ذوق زمان خودش بود که امروز نیز هنوز در بعضی از شهرستانها مرسوم است. کف اتاق با قالیهای رنگارنگ فرش شده و روی دو نیمکت مبلی را با پتوهای قرمز زمخت که معمولا در خانه می‌بافند پوشانده بودند. نزدیک یکی از دیوارها یک بخاری چدنی بود که تابستانها بجای مبل به کار می‌رفت و زمستانها در آن آتش روشن می‌کردند. روی دیوار مقابل و در پرتو نور لوزان شمع تمثالهایی از قدیسین دیده می‌شد که ارمغانهای مذهبی آورده از دیر مونتاتوس^۳ بودند. تصاویر قدیسین از آن نقاشیهای کهنه آب و رنگ بودند که در چشم ننه ایوانیتسا ارزش فوق‌العاده‌ای داشتند، همچنان که سلاحهای کهنه برای عاشقان گردآوری اسلحه عتیقه دارای ارزشی استثنایی هستند. یکی از آن تصویرهای بسیار قدیمی در میان همه آن تمثالها از توجه و احترام خاص ننه ایوانیتسا برخوردار بود، چه، او همیشه دوست داشت با غرور و تفاخر تمام نقل کند که جد بزرگش پدر روحانی حاجی آرسنی^۴ آن نقاشی عجیب را با پای خود کشیده است نه با دستش، و این ادعا را با چنان قاطعیتی می‌کرد که هیچکس را یارای تکذیب آن نبود. یک دسته ریخان تبرک شده و یک شاخه بید که در آخرین یکشنبه ایام پرهیز آورده بودند و همه برای دفع بلا و تأمین سلامت و برکت خانه بودند آن تمثال را زینت کرده بودند. بر دیوارها رفهایی بود که در آنها ظروف چینی و بدل چینی چیده بودند، چیزی که در هر خانه اعیانی جزو تزئینات منزل بشمار می‌رفت، و در گوشه‌های اتاق میزهای کوچک سه‌گوشی دیده می‌شد که روی آنها سبدهای گل بود. مدتها بود که دیگر آن رسم قدیم زینت

۳- Mont Athos کوهی در مقدونیه یونان با دیرهای متعدد که بیش از چهار هزار راهب و راهبه در آن به عبادت مشغولند و از خودمختاری مذهبی خاصی در قلب کشور یونان برخوردار است. (مترجم)

۴- Hadji Arseni بلغاریان نیز به تقلید از ترکها به کسانی که به زیارت بیت المقدس نایل آمده بودند «حاجی» می‌گفتند. (مترجم فرانسوی)

کردن دیوارها با چپقهای حقه کهربا و پیپهای براق گذشته بود، و فقط مارکو به احترام آداب و سنن قدیم یکی را برای شخص خودش نگاه داشته بود. از آنجا که دیوار روبروی پنجره‌ها بود نقش يك نمایشگاه آثار هنری را بازی می‌کرد، و در واقع «صومعه» خانه بای مارکو همانجا بود. برآن دیوار شش تابلوی عکس‌مانند با قاب آب‌طلا نیز دیده می‌شد که ظاهراً از سرزمین والاک^۵ آورده بودند و تزیین دیوار با آنها از کم ذوقی هنری در آن زمان حکایت می‌کرد. بعضی از آنها نمایانگر صحنه‌هایی از زندگی خانوادگی آلمانی بودند، یکیشان تصویر سلطان عبدالمجید پادشاه عثمانی بود که سوار براسب با ملازمان خود می‌رفت، و بقیه صحنه‌هایی بودند از جنگ کریمه، مانند نبرد آلماع و نبرد اوپاتوریا^۷ و شکستن محاصره سیلیستری^۸ در ۱۸۵۲. تابلوی اخیر زیرنویس نادرستی داشت به زبان رومانی به این شرح: «Rasboiul Silistru» که دستی ناشی آن را به زبان بلغاری برگردانده و در زیر تابلو اضافه کرده بود: «جنگ سیلیستری». تابلوی ششم تصویری از فرماندهان نظامی روس در جنگ کریمه بود که ایستاده بودند ولی فقط نیمه تنه‌شان دیده می‌شد، و این باعث شده بود که کشیش استاوری بگوید نارنجکهای انگلیسیان پاهای ایشان را برده است، و نه ایوانیتسا ایشان را «شهدا» بنامد؛ چنانکه گاهی با اوقات تلخی برسر بچه‌ها داد می‌زد و می‌گفت: «باز کی به عکس شهدا دست زده است؟» يك ساعت دیواری که زنجیر و آونگ آن تا روی نازبالش مبل راحتی آمده بود بالاتر از عکس شهدا به دیوار آویخته بود. این ساعت کهنه مدتها بود که حق استفاده از مزایای بازنشستگی را داشت، چون چرخهای آن مستعمل، فنرهای آن در رفته، صدف روی صفحه آن ریخته و عقربه‌های آن کج و کوله شده بود. در واقع خرابه‌ای بود مانده از بنایی که دیگر وجود نداشت، ولی مارکو همین آثار مانده را با عزت و احترامی که

5-Valaques 6- Alma 7- Eupatoria

8- Silistrie

اینها همه نقاطی هستند از شبه‌جزیره کریمه که در ۱۸۵۴ بین انگلیسیان و فرانسویان و ترکان از يك طرف و روسها از طرف دیگر جنگی در گرفت و روسها شکست خوردند. (مترجم)

برای هنر قایل بود نگاه می‌داشت. خودش آن را تعمیر می‌کرد، پایینش می‌آورد و باز نصبش می‌کرد، آن را با یک قلم‌مو که با روغن زیتون می‌آغشت تمیز می‌کرد، محور چرخهای کوچک آن را درکاغذ می‌پیچید، و بدین گونه تا مدتی دوباره به آن جان می‌داد تا باز از کار می‌افتاد. مارکو برای خنده و تفریح، آن را «مسلول بینوای من» می‌نامید، ولی خودش و کسانش چنان به آن «بیمار» عادت کرده بودند که وقتی نبض آن یعنی آونگ آن از نوسان باز می‌ماند انگار خانه به طرز عجیبی در سکوت و خلوت فرو می‌رفت. و وقتی مارکو زنجیرهای آن را می‌گرفت تا باز کوکش کند ریه‌های «مسلول بینوای من» به چنان خرخر خشم‌آلوده‌ای می‌افتاد که گربه از ترس درمی‌رفت.

برهمان دیوار دو عکس دیگر خانوادگی نیز دیده می‌شد که آن نمایشگاه هنری را تکمیل می‌کردند، نمایشگاهی که در عین حال با بودن آن ساعت دیواری عتیقه ریخت موزه را هم داشت.

دکتر سوکولف^۹ جوانی بود بیست و هشت ساله و خوش‌قیافه، با موهای طلایی براق و چشمهای آبی و چهره‌ای باز که آثار نیکو و پاکدلی از آن هویدا بود. مردی بود عجیب، با طبیعتی تند و سرکش و با اخلاقی حاکی از لاقیدی و بیغمی. از آنجا که در یک اردوگاه مرزی عثمانی در مونتنگرو^{۱۰} به عنوان دستیار جراح خدمت کرده بود زبان ترکی را آموخته و به آداب و رسوم ترکها خو گرفته بود، راکمی می‌نوشتید و عصرها با اونباشی خوش و بش می‌کرد. و شبها هم با خالی‌کردن هفت‌تیر در لوله بخاری او را می‌ترساند. دیگر از کارهایش این بود که خرسی را نیز تریبیت می‌کرد. اعیان و اشراف شهر چون به پزشک یونانی اعتماد و اعتقاد بیشتری داشتند با نظر خوبی به او نمی‌نگریستند، به این جهت، دکتر سوکولف با اخلاق شاد و صریحی که داشت و با احساسات میهن‌پرستی پرشوری که در ذاتش بود بیشتر با جوانها می‌جوشید. و از آنجا که روح مجالس تفریح و توطئه بود تقریباً همه اوقات خود را با جوانان می‌گذرانید. با اینکه هیچگاه در دانشکده پزشکی تحصیل نکرده و فقط

9- Sokolov

۱۰- Monténégro مونتنگرو یعنی سیاه‌کوه.

دستیار پزشکان جراح بود جوانان به او دکتر خطاب می‌کردند، و او هم لزومی نمی‌دید به اینکه اعتراض کند. عنوان «دکتر» نشانه نوعی احترام بود که پزشک یونانی از آن برخوردار نبود. در مورد معالجه بیماران نیز سوکولف از دو دستیار مجرب خود کمک می‌گرفت که یکی آب و هوای سالم ولایت کوهستانی بود و دیگری طبیعت. بسیار بندرت به بیمار دوا می‌داد، خاصه که ترکیبات شیمیایی و فورمولهای لاتینی آنها را نیز نمی‌شناخت. همه داروهایش روی یک قفسه کوچک جا می‌گرفت، و با این وصف عجیب نبود که در اندک مدت از رقیب خود پیشی گرفت.

سوکولف پزشک خانوادگی مارکو شده بود و آن روز به عیادت آسن که بیمار بود می‌آمد.

مهمان دیگر، ایوانچو، ملقب به «ایوتاتا»^{۱۱} به عنوان اینکه همسایه‌ای خوب و صمیمی بود آمده بود تا هم قوت قلبی به مارکو بدهد و هم با او گپی بزند.

گفتگو تا مدتی روی واقعه آن شب دور زد، و ضمن آن، ایوانچو با شیوایی هرچه تامتر احساسات و تأثرات خود را در آن باره تشریح می‌کرد. وی در دنباله سخن خود گفت:

— و همان‌طور که خدمتتان عرض می‌کردم درست در همان دم که همسرم لالا ۱۲ سفره شام را برمی‌چید من صدای داد و بیداد نگران کننده‌ای از منزل شما شنیدم، بای مارکو. سگتان هم با عووه‌های پی‌درپی خود ما را به تعجب واداشته بود. من ترسیدم. یعنی ببخشید، نترسیدم، فقط به لالا گفتم: «بگو ببینم، لالا، در منزل بای مارکو چه خبر شده است؟ برو از بالای ایوان نگاهی به حیاطشان بینداز و ببین چه خبر است!» لیکن بعد، با خود فکر کردم: «این کار کار زن نیست!» این بود که خودم دل و جرأتی به خرج دادم و به ایوان رفتم و به حیاط شما نگاه کردم، ولی بجز تاریکی محض چیزی ندیدم... با خود گفتم: «پس این همه سروصدا چه بوده و چه اتفاقی افتاده که محله به حالت بیدار باش درآمده است؟...» و لالا که پشت سر من ایستاده بود دامن کتم را گرفته بود و به من

۱۱ - Iotata در زبان یونانی به معنی «همه‌چیز تمام» است. (مترجم)

گفت: «کجا می‌روی؟ خیال نداری جستی به حیاط منزل بای مارکو بزنی؟...» به او گفتم: نه، خبری نیست. تو فقط برو در پیچه خانه مان را که به طرف خانه مارکو است باز کن. مارکو که لبخندی بر لب داشت گفت: نیازی به این زحمت نبود، ایوانچو. اصلاً خبری نبود.

ایوتاتا ادامه داد: آن وقت من با خود گفتم: «باید رفت و قوناق (دارالحکومه) را خبر کرد. بای مارکو همسایه ما است و نمی‌توان او را در خطر رها کرد...» این بود که از پله‌ها پایین آمدم و لالا که هم‌اش ور می‌زد به دنبال من پایین آمدم... گفتم: «دهنت را ببند، زن!» و آمدم به دم در درشکه‌خانه و نگاه کردم... همه‌جا سکوت مطلق بود.

دکتر که می‌خواست پایانی به روده‌درازی ایوانچو بدهد پرسید:

– آسن خوابیده است، بای مارکو؟

ولی ایوانچو ول کن نبود و ادامه داد:

– و چون دیدم که کوچه در سکوت مطلق فرو رفته است با خود گفتم: «تو به این سکوت نباید اعتماد کنی، ایوانچو.» آنگاه عقب‌گردی کردم و از در عقبی گذشتم ولی دیدم که با کوچه بن‌بست مواجه شده‌ام. آن وقت از در خانه بای ندکو ۱۳ و از راه منزل محمود کین ۱۴، و سپس از حیاط اصطبل پسر عمو گنکو ۱۵ یک‌راست به قوناق رفتم. وارد شدم نگاهی کردم و همان دم با کمال رشادت به اونیباشی گزارش دادم که دزد وارد خانه شما شده است و مرغها در حیاط به‌هرسو می‌پرند.

مارکو گفت: ولی، ایوانچو، من که به تو گفتم کسی نیست، و تو بیخود زحمت کشیدی.

توفان در بیرون بیداد می‌کرد.

دکتر ناگهان به حرف آمد و گفت: آه بای مارکو! راستی یادم رفت از تو بپرسم: مرد جوانی امشب سراغ خانه تو را می‌گرفت. پیدات کرد؟

— مرد جوان که بود؟

— مرد غریبی بود که لباس ناچوری به تن داشت... ولی تا آنجا که من توانستم از ظاهرش حدس بزنم آدم با هوشی بود... سراغ خانه‌ات را می‌گرفت.

مارکو به طرز محسوسی دستپاچه شده بود و در عین حال مهمانانش توجیحی به این مسئله نکردند. پرسید: تو کجا او را دیدی؟ دکتر به آرامی ادامه داد:

— امشب در نزدیکی گلستان حاجی پاولی ۱۶ مرد جوانی به من برخورد و با کمال ادب از من پرسید: «آقا، ممکن است لطفاً خانه مارکو ایوانوف را به من نشان بدهی؟ من نخستین بار است که به اینجا می‌آیم و می‌خواهم او را ببینم...» و من چون خودم از این طرف می‌آمدم به او پیشنهاد کردم که همراهم بیاید. در راه نگاهش می‌کردم و دلم به حالش سوخت. طفلک تقریباً لخت بود و تا آنجا که من در تاریکی توانستم تشخیص بدهم بجز يك كت نازك و پاره‌پاره لباسی به تن نداشت... و با این وصف لاغر و ضعیف هم بود و بزحمت می‌توانست سرپا بایستد... آن هم با این هوا که هی خنک‌تر می‌شود... من جرأت نمی‌کردم از او بپرسم از کجا آمده است و چرا چنین حال و روزی دارد. در عین حال دلم هم به حالش می‌سوخت... نگاهی به لباس رویی خودم انداختم و دیدم که نخ‌نما شده و چندان ارزشی ندارد. این بود که به او گفتم: «اجازه بدهید که لباس رویی خودم را به شما تقدیم کنم... شما سرما می‌خورید.» او لباس را از من گرفت و تشکر کرد. همین طور آمدیم تا رسیدیم به در خانه شما و من از او جدا شدم. حال می‌خواستم از شما بپرسم که آن مرد که بود.

مارکو گفت: من که قبلاً به شما گفتم کسی به سراغ من نیامده است.

دکتر گفت: عجب! واقعاً خیلی عجیب است!

ایوانچو پرسید: آن مرد همان دزدی نبود که از دیوار خانه شما بالا می‌آمد؟ پس معلوم می‌شود این سر و صداها بیخود نبوده است.

دکتر گفت: ممکن نیست آن مردی که من دیدم دزد باشد. آدمهای دزد و دغل را از قیافه‌شان می‌توان شناخت. بر اثر تغییر موضوع بحث که داشت صورت بدی پیدا می‌کرد مارکو از دکتر پرسید:

– دکتر، تو روزنامه خوانده‌ای؟ شورش هرزه گوین ۱۷ به کجا رسیده است؟

– در حال نزاع است، بای مارکو. این ملت قهرمان معجزه‌ها کرده است ولی آخر در برابر قدرتی چون دولت عثمانی چه از دستش برمی‌آید؟

مارکو گفت: سبحان‌الله! يك مشت آدم، ولی چه مقاومتی! ای کاش ما هم می‌توانستیم به اندازه ایشان همت داشته باشیم. دکتر گفت: آخر ما تلاش نمی‌کنیم. عده ما پنج برابر عده هرزه گوینی‌ها است، ولی ما هنوز از قدرت و نیروی خود آگاه نیستیم.

مارکو گفت: حرفش را هم مزن، دکتر. هرزه‌گوینیها چیزی هستند و ما چیزی دیگر. ما در قعر جهنم قرار گرفته‌ایم و اگر تکان بخوریم سرمان را مثل گوسفند گوش تا گوش می‌برند. کسی هم نیست که به دادمان برسد.

دکتر که به هیجان آمده بود تکرار کرد: از شما می‌پرسم آخر ما تا به حال هیچ تلاش کرده‌ایم که کاری انجام بدهیم؟ ما را بی‌هیچ دلیلی سر می‌برند و قتل‌عام می‌کنند. آخر بچه معصوم‌گنچوکه دیروز سرش را بریده و جسدش را آورده بودند چه گناهی کرده بود؟ ما تا صدامان را بلند کنیم و از جور و استبداد بنالیم به‌طناپ‌دار تهدیدمان می‌کنند، ولی پهلوان امکسیس‌ها می‌توانند بی‌آنکه کیفر ببینند به جنایات خود ادامه بدهند. این چه عدالتی است؟ آیا سنگدل‌ترین آدمها نیز تاب تحمل این وحشیگریها را دارند؟ باور کنید که دل سنگ نیز به رقت می‌آید.

۱۷- اهالی بسنی و هرزه‌گوین Herzegovine, Bosnie در ۱۸۷۵ برضدجور و استبداد ترکان عثمانی سر به‌شورش برداشتند و قیام ایشان روح سلحشوری بلغاریان را به‌هیجان آورد. هرزه‌گوین و بسنی در ۱۴۸۳ به‌تصرف ترکان درآمدند. (مترجم فرانسوی)

در این دم ایوانیتسا وارد شد و گفت:

— شما هیچ می‌دانید که پیش از شروع ریزش باران کلفتان «پنا» صدای چند تیر تفنگ شنیده است؟... این چه معنی داشته است؟ یا حضرت مریم عذرا! حتماً باز يك مسیحی بدبخت را کشته‌اند...

مارکو یکه‌ای خورد و رنگش پرید. احساس شوم و ناخوشایندی به قلبش چنگ انداخت و فوراً به کرایلیچ اندیشید. دلش پر شد و نتوانست اضطراب خود را کاملاً پنهان کند. دکتر که متوجه چهره برآشفته و نازام مارکو شد پرسید:

— شما چه‌تان شده، بای مارکو؟

مارکو چیزی نگفت. باران بند آمده بود. مهمانان آماده رفتن می‌شدند. خبری که ایوانیتسا آورده بود ایشان را ناراحت کرده بود. ایوانچوایوتاتا بادی به غیب انداخت و گفت: باه! آن تق و توقمها نباید صدای تیر تفنگ بوده باشد؛ حتماً کلفت شما باز اشتباه کرده است!... نترسید و جسور باشید... راستی، خانم ایوانیتسا آن دریچه طرف خانه ما باز است؟

و در آن دم که مارکو دکتر را از در درشکه‌خانه روانه می‌کرد، ایوانچو از آن دریچه‌ای که زنش برای او باز کرده بود غیبش زد.

فصل

۵

دنباله شب

سوکولف در خانه خود را زد. پیرزنی آمد و در را به رویش باز کرد. دکتر وارد شد و به تندی از پیرزن پرسید:

– حال کلئوپاترا چطور است؟

پیرزن لبخندزنان جواب داد: نگران تو است.

دکتر از حیاط درازی عبور کرد و به اتاق خود درآمد. این اتاق وسیع که در عین حال هم اتاق کارش بود، هم داروخانه‌اش و هم اتاق خوابش، تقریباً لخت بود. روی دیوار از کتیبه‌هایی پوشیده شده بود و یک بخاری بزرگ در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. داروهای دکتر همگی روی یک قفسه کوچک جا داشت. روی میز گردی یک هاون و چند کتاب ریخته و پاشیده پزشکی و یک هفت‌تیر به چشم می‌خورد. بر بالای تختخواب دکتر نیز یک تفنگ دولول و یک کیف شکاری آویخته بود. تنها یک تابلو اتاق را زینت می‌داد و آن هم تصویر شاهزاده نیکلای مونتنگرویی بود، و در زیر آن عکس یک زن بازیگر دیده می‌شد. همه چیز در آن اتاق بهم ریخته و شلخته بود و با حال آدم مجرد و بی‌بند و باری که در آن ساکن بود می‌خواند. در ته اتاق سردابی بود که در آن باز مانده بود. در آنجا سه سال پیش «له‌وسکی» که بعداً ناپدید شد پناه بسته بود.

۱- کلئوپاترا نام همان بچه خرس ماده‌ای است که سوکولف به تربیت آن مشغول است. (مترجم)

دکتر فینه و کتتش را با لاقیدی به کناری انداخت، به در سرداب نزدیک شد، دستپایش را برهم کوبید و صدا زد: کلئوپاتر! کلئوپاتر!
جوابی نیامد.

— آی کلئوپاتر، بیا، کبوتر من!
صدای زمزمه عجیبی از ته سرداب به گوشش رسید. دکتر در وسط اتاق روی یک صندلی نشست و باز صدا زد:

— بیا اینجا، کلئوپاتر!

خرسی نمودار شد، و یا بهتر بگویم، بچه خرسی که ماده بود. خرس در حالی که پاهای زمخت و پت و پهنش را روی کف اتاق می‌کشید و از سینه‌اش غرغری حاکی از شادی بیرون می‌آمد نزدیک شد. سپس برسر پا بلند شد، دو دستش را روی زانوان دکتر گذاشت و دهان گاله‌اش را که به دو صف دندان تیز و سفید مزین بود از هم گشود و گذاشت تا دکتر او را همچون سگی لوس کرده نوازش کند. دکتر انگشتانش را در پشمهای کرک مانند کله او فرو برد، و دست به حیوان داد، و خرس دست او را لیسید و آن را در دهان گرفت.

این حیوان وحشی که در بچگی در کوه سردنا گورا ۲ شکار شده بود ارمغان یک دهقان شکارچی برای دکتر بود که پسرش را از بیماری مهلکی نجات داده بود. دکتر هم علاقه عجیبی به این خرس پیدا کرده و کمر به تربیت او بسته بود. حیوان که دکتر نامش را کلئوپاتر گذاشته بود تحت قیمومت او بزرگ می‌شد، به بهترین وجهی از درسهای ژیمناستیکی اربابش استفاده می‌کرد و روز به روز برعلاقه‌اش به او می‌افزود.

از هم اکنون می‌توانست «پولکا» ۲ برقصد، کلاه دکتر را بگیرد و مثل سگ خبردار بایستد. و این به تمام معنی یک «خدمت خرسی» بود، چون حضور او در خانه دکتر بیماران را می‌رماند، لیکن دکتر به این موضوع هیچ اهمیت نمی‌داد.

وقتی کلئوپاتر در گرماگرم رقص خود به نقطه اوج می‌رسید آن را با غرغره‌های چنان وحشتناکی همراه می‌کرد که همه همسایگان

2- Sredna-Gora (یعنی میانکوه)

3- Polka

با خبر می‌شدند. در آن هنگام خود سوکولف شاد و شنگول نیز عنان اختیار از کف می‌داد و با خرس به رقص و پایکوبی می‌پرداخت. آن شب دکتر از احساسات خوب و مساعدی نسبت به کلئوپاتر به هیجان آمده بود؛ به حیوان گوشت داد و او آن را از دست دکتر خورد. دکتر می‌گفت:

— بخور، کبوتر من! مگر نشنیده‌ای که می‌گویند: «خرس گرسنه رقصش نمی‌آید»؟ و حال آنکه من می‌خواهم تو به آهنگ زمزمه من مثل یک شاهزاده خانم برقصی.

بیشک بچه خرس فهمید، چون غرشی کرد، و معنای آن این بود که: «بفرما، من حاضرم!» و دکتر در حالی که روی ظرفی رنگ گرفته بود این آهنگ شاد را زمزمه کرد:

دیمیترا، دختر زیبای موطلایی من،
دیمیترا، برو به مامانت بگو،
که دیگر دختری چون تو،
به دنیا نیامورد...

کلئوپاتر شاد و شنگول برس پا بلند شد و غرغرکنان روی دوبا به رقص درآمد. ناگهان خرس با عصبانیت خود را به طرف پنجره پرتاب کرد و دکتر که از این حرکت او تعجب کرده بود دید که حیاط پر از آدم شده است. هفت تیرش را برداشت، خرس را ساکت کرد و داد زد:

— کیه آنجا؟

— دکتر، زحمت بکشید و با ما تا به قوناق (دارالحکومه)

بیایید.

— تویی، شریف آقا؟ چرا این وقت شب به سراغ من آمده‌ای؟

چه کسی مریض شده است؟

— اول خرس را ببندید.

کلئوپاتر با یک اشاره دکتر، و در عین حال که ناراضی بود، غرغرکنان به اتاقک خویش بازگشت. دکتر دریچه سرداب را به روی او بست.

اونباشی به لحن تندی گفت: ما دستور داریم که تو را به

قوناق ببریم. تو توقیفی.

— چرا توقیف؟ که مرا توقیف می‌کند؟

— هم‌اکنون خواهی فهمید. خواهش می‌کنم راه بیفت برویم!
و دکتر را که سخت منقلب شده بود و احساس پیشامد ناگواری
برای خود می‌کرد بردند. از در که بیرون می‌رفتند دکتر صدای
غرولند حزن‌انگیز کلئوپاتر را شنید: انگار حیوان برای او گریه
می‌کرد.

قونان سخت شلوغ بود. سوکولف را به اتاق «بهی» وارد
کردند.

«بهی» طبق معمول جلو بخاری نشسته بود. نزدیک او کیریاک
استمفچوف^۴ مشغول به‌هم زدن کاغذهایی بود که نچو پیرونکف^۵
مشاور گاه گاه نگاهی به‌آنها می‌انداخت.

«بهی» که پیرمردی شصت ساله بود دکتر را به‌سردی پذیرفت.
با این وصف، او را دعوت به نشستن کرد. این خود سیاستی بود از
طرف مأموران ترک تا متهمان را به حرف بیاورند. از این گذشته،
سوکولف پزشک خانوادگی «بهی» بود و او برای دکتر احترام قایل
بود.

دکتر نگاهی به‌دور و بر خودش انداخت و سخت متعجب شد
وقتی چشمش روی نیمکت مبلی به‌آن لباس رویی افتاد که همان‌شب
به کرالیچ داده بود. درک این امر آن‌سأ به‌او فهمانید که موضوع از
چه قرار است.

از او سؤال شد: دکتر، این کت مال شما است؟

دکتر نمی‌توانست چنین امر بدیهی را انکار کند و اصلاً
خیالش را هم نداشت این بود که جواب مثبت داد.

— پس چرا پیش خودت نیست؟

— من امشب آن را به مرد فقیری بخشیدم.

— در کجا؟

— در کوچه حاجی شادوا^۶.

— در چه ساعتی؟

4- Kiriak Steftchov 5- Netcho Pironkov
6- Hadjichadova

— در حدود ساعت نه.

— آن مرد را می‌شناختی؟

— نه، ولی چون لباسهایش پاره پاره بود دلم به حالش سوخت. نچوپپرو نکف پوزخندی زد و گفت: بدبخت چه دروغهایی سرهم می‌کند!

کیریاک استفچوف پیچ‌پیچ‌کنان گفت: تو چه انتظاری داری،

نچو!... مگر نشنیده‌ای که الفریق‌یتشبت بکل حشیش^۷؟

«بهی» لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب آورد، چنانکه گویی دروغ بزرگی را کشف کرده است. او مطمئن بود که کت را گشتی از روی دوش دکتر پایین کشیده است، و نگهبانان دیگر همراه گشتی نیز این مطلب را تأیید کرده بودند.

«بهی» خطاب به استفچوف گفت: کیریاک افندی، بی‌زحمت آن

کاغذها را بده به من.

آنگاه رو به سوکولف کرد و پرسید: پس این کاغذها چیست.

تو اینها را می‌شناسی؟

دکتر یک شماره روزنامه استقلال^۸ دید و یک اعلامیه انقلابی،

و انکار کرد.

— عجب! پس چه کسی اینها را در جیب تو گذاشته است؟

— من که به شما گفتم کتم را به کس دیگری دادم. شاید این

کاغذها به او تعلق دارد.

«بهی» دوباره لبخند زد. سوکولف حس می‌کرد که کار دارد

بینخ پیدا می‌کند و دارند حسابی متهمش می‌کنند که با یک فرد

شورشی روابطی برقرار کرده است.

پس معلوم شده که ناشناس امشب مردی شورشی بوده است!

عجب! اگر این موضوع را می‌دانست شاید کاری می‌کرد که این

بدبختی برای هردوشان پیش نیاید.

۷- در متن ترجمه فرانسه نیز عیناً همین ضرب‌المثل به زبان فرانسه آمده است. (مترجم)

۸- «استقلال» یا به زبان بلغاری «نزاویزی موس» روزنامه‌ای بود انقلابی که در آن زمان در بخارست پایتخت رومانی که مرکز کمیته انقلابی بلغارستان بود به زبان بلغاری منتشر می‌شد. (مترجم فرانسوی)

«بهی» فرمان داد: عثمان مجروح را وارد کنید!
یکی از افراد ضبطیه را وارد کردند که بازویش از بالای آرنج
باندپیچی شده بود. این همان کسی بود که کت را از روی دوش
کرالیچ پایین کشیده و در همان دم مورد اصابت گلوله یکی از
همقطاران خود واقع شده بود. لیکن، خواه به جانبداری از همقطار
خود و خواه بر اثر اشتباه، ادعا می‌کرد که شورشى مورد تعقیب او را
مجروح کرده است.

عثمان به دکتر نزدیک شد و گفت:

— بلی، افندی، درست خودش است.

— از دوش همین شخص بود که کت را کندی؟ او را خوب
می‌شناسی؟

— بلی، همین آدم بود که مرا در کوچه پتکان چووا^۹ مجروح
کرد.

دکتر هاج و واج به مردك نگاه کرد. در برابر چنین تهمتی
خونش به جوش آمد و داد زد:

— این ضبطیه بیشرمانه دروغ می‌گوید.

«بهی» خطاب به ضبطیه گفت: تو می‌توانی بروی، عثمان آقا!
آنگاه رو به دکتر برگشت و گفت: خوب، چلبی^{۱۰}، حالا تو می-
توانی همه اینها را تکذیب کنی؟

— بلی، این دروغ محض است. اولاً من هفت تیر با خودم
برنمی‌دارم، و ثانیاً امشب اصلاً از کوچه پتکان چووا رد نشده‌ام.
در این دم اونهاشی به شمع نزدیک شد، هفت تیری را که از
روی میز دکتر برداشته بودند معاینه کرد و در حالی که روی هریک
از کلمات سخنش مکث می‌کرد گفت:

— در این تپانچه چهارگلوله هست ولی پنجمی آن نیست.

«بهی» با سر اشاره معنی‌داری کرد.

دکتر باز گفت: شما باز دارید اشتباه می‌کنید. من امشب اصلاً
هفت تیر با خود برنداشته‌ام.

— چلبی، امشب در حدود ساعت ده که این اتفاقها روی می‌داد

9- Petkantchova

۱۰- چلبی هم در زبان ترکی عنوانی است مثل «ارباب» و «آقا». (مترجم فرانسوی)

تو کجا بودی؟

این سؤال که برخلاف انتظار بود همچون صاعقه بر سر دکتر فرود آمد. با این حال قرص و محکم جواب داد:
 - امشب من به خانه مارکویانف که بچه‌اش مریض است رفته بودم.

اونباشی که دکتر را درست به‌هنگام رفتنش به خانه مارکو دم در دیده بود گفت:

- تو وقتی وارد خانه چوربچی مارکو می‌شدی ساعت نزدیک یازده بود، درست همان وقت که ما داشتیم از آنجا بیرون می‌آمدیم. دکتر ساکت ماند. گویی همه عوامل برای نابودی او دست به دست هم داده بودند. حس کرد که بدجوری گیر افتاده است.
 «بهی» پرسید: بسیار خوب، حال به ما بگو که پس از آنکه کت خود را در کوچه حاجی شادوا به آن مرد بخشیدی و پیش از اینکه به خانه مارکو ایوانف بروی به کجا رفتی؟

این سؤال بجا جواب روشنی می‌خواست، لیکن دکتر سوکولف آن جواب را نداد. چهره بازش حکایت از یک مبارزه بی‌امان درونی می‌کرد و رنج و درد او را فاش می‌نمود.

این ناراحتی و این سکوت گویاتر از اقرار بودند و به دلایلی که تاکنون او را از پا درآورده بود افزوده شدند. «بهی» معتقد بود که مجرم را گرفته است، با این حال یک بار دیگر از دکتر پرسید:
 - خوب، چلبی، نگفتی که در آن فاصله تو در کجا بودی؟
 دکتر به لحنی محکم و متین گفت: من نمی‌توانم این موضوع را به‌شما بگویم.

این جواب سکوتی توأم با بهت و حیرت با خود به همراه آورد. نچو چشمکی به استفچوف زد، چنانکه گویی به او می‌گفت: «بدبخت به تله افتاده است.»

«بهی» باز گفت: جواب بده، چلبی، تو در آن فاصله کجا بودی؟
 - گفتم افشای این موضوع برای من ممکن نیست. این رازی است که شرافت و حیثیت پزشکی من به من اجازه نمی‌دهد که آن را به شما بگویم. به هر حال این را می‌توانم به شما بگویم که من امشب اصلا به کوچه پتکان‌چوا نرفته‌ام!

«بهی» اصرار می‌ورزید و عواقب وخیم این سکوت را به‌دکتر گوشزد می‌کرد؛ و دکتر مانند کسی که دیگر حرفی برای گفتن ندارد بر سکوت و لاقیدی خویش پا برجا بود.

– دیگر چیزی برای گفتن نداری؟

– هر چه می‌بایست بگویم گفته‌ام.

«بهی» با خشونت گفت:

– پس چلبی، در این صورت تو امشب مهمان ما خواهی بود...
ببریدش به زندان!

دکتر سراسیمه و ناراحت از اتاق بیرون آمد، در حالی که در زیر بهمنی از اتهامات که به هیچ نحوی نمی‌توانست آنها را از خود دور کند، از پا درآمده بود. و عجزش از رد اتهامات در این بود که به هیچ قیمتی نمی‌توانست بگوید در حدود ساعت ده شب در کجا بوده است.

مارکو که بر اثر حوادث آن شب ناراحت بود بسیار بد خوابید. صبح هم بسیار زودتر از وقت معمول که برای صرف يك فنجان قهوه به قهوه‌خانه گانکو می‌رفت به آنجا رفت. قهوه‌چی تازه دکانش را باز کرده بود و داشت آتش روشن می‌کرد. مارکو نخستین مشتری‌اش بود.

گانکو پس از شوخیهای خرکی خود که به‌هنگام آوردن قهوه برای مارکو از دهان بیرون ریخت فوراً شروع به نقل ماجرای دیشب دکتر سوکولف در کوچه پتکان‌چووا و شرح عواقب آن کرد و ضمناً می‌کوشید تا به قصه خود با يك مشت حرفهای بی‌سر و ته شاخ و برگ بدهد، و همه را هم با شور و هیجان فراوان بیان می‌کرد.

بدبختی دیگران معمولاً و به‌طور قطع و یقین سه احساس مختلف که از عمیق‌ترین غرایز ذاتی آدمی است در جان يك آدم عامی برمی‌انگیزد: نخست تعجب، دوم خرسندی از اینکه آن بلا بر سر دیگری نازل شده است نه بر سر خودش، و سوم يك شادی نهانی ناشی از بدجنسی. و اما گانکو دلیل دیگری هم داشت که از دکتر دل‌پری داشته باشد، چه، مگر همین دکتر نبود که مبلغی معادل بهای دوازده فنجان قهوه از حساب گانکو به ازای يك بار حق ویزیت خود کم کرده بود؟ و گانکو نمی‌توانست این رفتار عجیب و بی‌سابقه را براو ببخشد. مارکو از تعجب هاج و واج مانده بود. شب پیش وقتی با دکتر

صحبت کرده بود وقوع چنین ماجرای را نه از قیافه او حدس زده بود و نه از حرفهایش. از این گذشته، سوکولف مسلماً از آن آدمها نبود که چنین مطلبی را از او پنهان کند.

در این هنگام پیداشدن سروکله اونباشی در قهوه‌خانه به مارکو امکان داد که اطلاعاتی به دست بیاورد. آنآ فهمید که دکتر بیچاره قربانی اشتباه وحشتناک پلیس شده، و از طرف دیگر کرالیچ توفیق یافته است که از چنگک پلیس در برود. در حالی که آرام گرفته و چهره‌اش حال عادی خود را باز یافته بود رو به اونباشی کرد و اظهار داشت:

— من از سرم التزام می‌دهم که دکتر بیگناه است.

اونباشی گفت: خدا کند چنین باشد، ولی من از خود می‌پرسم که او چطور خواهد توانست خودش را از این مخصه بیرون بکشد. — چرا، او از عهده این کار برخواهد آمد، ولی تا آن روز ناملايمات زیادی خواهد دید. راستی «بهی» کی به قوناق خواهد آمد؟ — تا يك ساعت دیگر. او هیچوقت دیر نمی‌آید.

— باید دکتر را از زندان بیرون آورد. من شخصاً حاضرم ضامنش بشوم. در ضمن، حاضرم خانه‌ام و بچه‌هایم را نیز به گرو بگذارم. او بی‌گناه است.

اونباشی با تعجب نگاهش کرد و گفت:

— دیگر لازم به زحمت شما نیست. او را بردند.

مارکو با ناراحتی داد زد: کی؟ به کجا؟

— همین دیشب ما او را با اسکورت به «ک...» فرستادیم.

مارکو دستخوش چنان خشم و خروشی شد که قادر به کتمان

آن نبود.

اونباشی به شخص مارکو احترام می‌گذاشت، این بود که

دوستانه ولی به لحنی مؤکد به او پیشنهاد کرد:

— چوریجی مارکو، از من می‌شنوی خودت را در این کارکثیف

داخل مکن. آخر فایده این کار چیست: در این دور و زمانه بهتر

آنکه آدمها یکدیگر را نشناسند.

اونباشی قهوه‌اش را خورد و به گفته افزود: من هم تانیم‌ساعت

دیگر باید بروم و نامه «بهی» را که اوراق انقلابی دکتر به آن

ضمیمه است با خود ببرم. اگر عقیده مرا می‌خواهید مهم فقط همین اوراق هستند و به‌خاطر آنها است که دکتر گرفتار شده است... وگرنه بقیه چیزها... مثلاً زخم عثمان، به‌نظر می‌رسد که دکتر در آن دست نداشته است، و آن‌طور پیدا است که تقصیر از خود ما بوده است. از خود زخم هم معلوم است. به‌رحال این کار به رؤسا مربوط است... آی گانکو، يك ورق کاغذ تمیز به من بده که من این نامه را در آن ببیچم تا چروک نشود.

آنگاه از جیب کتش پاکت بزرگ و لاک و ممبر شده‌ای بیرون آورد و آن را در ورقه کاغذی که قهوه‌چی برایش آورد پیچید. و پس از آنکه سیگار دیگری هم کشید دست مارکو را فشرد و بیرون رفت. مارکو لحظه‌ای چند متفکر برجا ماند. استاد سلمانی که پشتش به‌او بود داشت ریش پتکو باسونیاک^۱ را اصلاح می‌کرد. مارکو نیز به نوبه خود بیرون رفت. سلمانی^۲ در حالی که به ریش مشتری خود با شور و شتاب صابون می‌مالید صدا زد:

— خداحافظ مارکو! تو چرا به‌این زودی رفتی؟ تو لازم نکرده خون خودت را برای دکتر کشیف بکنی. «هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت^۳». پس چرا نمی‌آیند که مثلاً پتکو باسونیاک را بگیرند؟ ها، باسونیاک، عقیده تو چیست؟

از دهان آن کله صابون زده زمزمه‌ای بیرون آمد که در کفهای صابون محو شد. وقتی شستشوی سر و صورت باسونیاک تمام شد قهوه‌چی آن را با حوله‌ای که در نظافت آن حرف بود خشک کرد، يك آیینة ترک‌دار هم به دستش داد که خودش را ببیند و دعا به سلامتی جانش کرد. داشت به‌دم درمی‌رفت تا آب صابونها را بیرون بریزد که ناگهان دید مارکو به شتاب به سمت قهوه‌خانه برمی‌گردد. مارکو در حینی که وارد قهوه‌خانه می‌شد یگراست به سمت نیمکت مبلی که قبلاً روی آن نشسته بود شتافت و به قهوه‌چی گفت:

— من انفیه‌دانم را جا گذاشته بودم.

1- Petko Basouniak

- ۲- معلوم می‌شود که گانکو هم قهوه‌چی بوده است و هم سلمانی.
- ۳- بجای این ضرب‌المثل در متن ترجمه فرانسه آمده است: «آدم هرطور که رختخوابش را بیندازد همان‌طور هم می‌خواهد». (مترجم)

باسونیاك يك سكه چهار قروشى روى آيينه گذاشت و بيرون رفت. گانكو به درون قهوه‌خانه برگشت و ماركو به او گفت:
 - گانكو، تا خودمان هستيم حساب مرا بكن. امروز آخر ماه است و من می‌خواهم حسابم را در آخر ماه بپردازم.
 گانكو با انگشتش سقف را که خطهایی با گچ به روى آن کشیده شده بود نشان داد و گفت:

- این دفتر حساب، حساب کن و بپرداز!...
 - من اسم خودم را در این دفتر نمی‌بینم.
 - اینجا دفتر و دستك من همین جوری است. راسته حسینی!...
 ماركو در حالی که کیف پولش را از جیب درمی‌آورد به شوخی گفت:

- اگر حساب و کتابت این باشد طولی نمی‌کشد که ورشکست خواهی شد. اوه! اینجا را نگاه کن! اونباشی نامه‌اش را فراموش کرده است.

و به قفسه‌ای که دم دست بود اشاره کرد.
 گانكو که متعجب شده بود به بانگ بلند گفت:
 - مرچبا! این درست همان نامه است.
 و نگاهی استفهام‌آمیز به ماركو انداخت، چنانکه گویی می‌خواست نظر او را درباره آن نامه بداند.

ماركو ابرو درهم کشید و گفت: باید هرچه زودتر این نامه را برای او پس فرستاد. بیا این هم بیست و هشت قروش حساب تو. تو که مرا ورشکست کردی!

گانكو مات و متحیر به ماركو نگاه می‌کرد و در دل با خود می‌گفت: «عجب مرد ساده‌دلی است این «بای» ماركو! از يك طرف حاضر است خانه و زندگیش را برای آن رام‌کننده خرس به گرو بگذارد و از طرف دیگر حاضر نیست این نامه را که به ضرر او است به میان آتش در اندازد. اگر این کار را می‌کرد در يك لحظه حساب تصفیه شده بود.»

مشتریان تازه‌ای وارد قهوه‌خانه شدند، فضای آنجا به زودی از دود پر شد و گفتگو درباره بلایی که به‌سر دکتر آمده بود بالا گرفت.

فصل

۷

قهرمانی

خورشید اکنون يك تيغ بالا آمده بود و اشعه دلنواز خود را بر تاکهای بالا رونده‌ای که شاخ و برگهای سبز خود را بر حیاط صومعه گسترده بودند می‌تابانید. حیاط صومعه که به شب آن همه تاریک و ترسناک بود و هر چیزی در آن شکل و هیبت شبح به خود می‌گرفت اکنون پراز شادی و آرامش و روشنایی بود. پرنندگان فضا را از بانگ چهچه شاد خود پر کرده بودند. صدای شرشر آب صاف و زلال حوض فواره نیز شادی‌بخش بود. درختان بلند سرو و تبریزی از وزش نسیم سحری که از سمت جنگل می‌وزید لرزشی مطبوع و دلپذیر داشتند. همه چیز خیر از جشن و روشنی می‌داد و حتی ایوانهای سرپوشیده و حجره‌های تاریک عقب آنها حالت دل‌بازتری پیدا کرده بودند و صدای چلچله‌ها که به دور لانه خویش در پرواز بودند در آنها طنین‌انداز بود.

در وسط حیاط و در زیر داربست مو، پیرمرد شریف و محترمی پیش می‌آمد که قبای آستردار بنفش رنگی در برداشت، سر برهنه بود و ریش سفید و بلندش تا کمر می‌رسید. پدر مقدس لروته‌ای که هشتاد و پنج سال از عمرش می‌گذشت یادگاری متبرک از قرن اخیر بود و تقریباً به يك خرابه می‌مانست، لیکن خرابه‌ای وزین و موقر که در بیننده حس احترام برمی‌انگیخت. مردی بود که آخرین روزهای

عمر دراز خود را در آرامش و سادگی می‌گذرانید. هر روز صبح پیاده‌روی خود را انجام می‌داد، از هوای صاف و خنک کوهستان تنفس می‌کرد، واز آفتاب و آسمانی که خود کم‌کم به سوی آنها روان بود لذت می‌برد. اندکی آن سوتر، شماس‌ویکتی که تضاد زنده و آشکاری با این بنای کهن داشت و کتابی به‌دست گرفته بود، ایستاده بود. شماس در کار آماده‌کردن خود برای گذراندن امتحان پذیرش در مدرسه علوم دینی روسی بود. جوانی و امید از چهره ساده و سلیمش ساطع بود و زندگی و نیرو در نگاه رؤیائیش می‌درخشید. این جوان آینده را که به‌سوی آن نگران بود با همان قوت قلب و اعتمادی مجسم می‌کرد که آن پیرمرد در برابر ابدیت احساس می‌نمود.

تفکر زمینه‌ای مساعدتر و بارورتر از این محوطه رهبانی پیدا نمی‌کرد.

بر پله‌های سنگی کلیسا، پدر روحانی گده‌ئون^۲، که مردی چاق و گرد و غلبنه بود، نشسته و باعشق و علاقه محو تماشای بوقلمون‌هایی شده بود که در حیاط صومعه می‌خرامیدند و دمشان را به صورت بادبزنی باز کرده بودند. کشیش آنها را با قدیسین فریسی متفرعن و ریاکاری مقایسه می‌کرد که در کتاب انجیل از آنان یاد شده است و غلغلشان یادآور سلیمان حکیم بود که زبان پرندگان را درک می‌کرد. پدر روحانی گده‌ئون، همچنان که در افکار زاهدانه خویش فرو رفته بود، آرام و صبور انتظار شنیدن نوای مقدس زنگ ناهار را می‌کشید، و از هم‌اکنون با بوییدن عطرها مطبوعی که از آشپزخانه برمی‌خاست آن غذاهای لذیذ را مزمزه می‌کرد.

در جلو در آشپزخانه، مردک خل لوج صومعه که رفیق مونچو بود، نشسته بود و خودش را در آفتاب گرم می‌کرد. او نیز با همان نگاه فیلسوفانه گذران اهلی بوقلمونها را تماشا می‌کرد. هر چند شاید واژه «تماشاگردن» واژه درستی برای ادای مقصود نباشد، چه، نگاه آن مرد خل نه تنها همه خانواده بوقلمونها را دربر می‌گرفت بلکه چون یک چشمش نگران مشرق و چشم دیگرش نگران مغرب بود همه افق را شامل می‌شد.

در کنار او مونچو برسر پا ایستاده بود، دست‌هایش را به‌هم

می‌مالید، سرش را برمی‌گردانید و نگاههای هراسناکی به طرف ایوان سر پوشیده طبقه بالا می‌انداخت، کاری که تنها خودش دلیل آن را می‌دانست.

اکنون ما بجز رئیس دیر که در حال حاضر غایب است و چند خدمتکار مزرعه، همه ساکنان دیر را برشمرده‌ایم.

درست در همین دم رئیس دیر نیز سوار براسب خود از راه رسید. پیاده شد، دهنه اسبش را به دست آن مردک خل لوچ داد، و با قیافه گرفته‌ای به ویکنتی گفت:

— من از شهر می‌آیم و خبرهای بدی با خود آورده‌ام (و واقعه بدی را که برای سوکولف پیش آمده بود به تفصیل نقل کرد.) در پایان آهی کشید و به گفته افزود: بیچاره سوکولف!

رئیس دیر، ناتانائیل^۳، مردی بود بلند بالا، پشمالو، زورمند، چست و چالاک و با سیمایی مردانه. در او تنها چیزی که از کشیش بودنش حکایت می‌کرد ردایش بود. دیوارهای حجره‌اش را با تفنگک زینت کرده بود. از تیراندازان ماهر بود، مثل یک نظامی فحش می‌داد، در شفا دادن به زخمهای ناشی از اسلحه مهارت داشت و در زخم‌زدن با اسلحه هم کمتر از آن ماهر نبود. این مرد بجای اینکه یکی از پارتیزانهای شورشی مستقر در کوههای بالکان باشد اشتباهاً رئیس دیر شده بود. از قضا شایع بود که روزی چریک شورشی بوده و اکنون توبه‌کار شده است...

رئیس دیر در حالی که با نگاه به دنبال پدر روحانی گده‌ئون می‌گشت پرسید:

— پس بابا گده‌ئون کجا است؟

پدر روحانی گده‌ئون که برای پرس و جو از وضع ناهار به درون آشپزخانه رفته بود بیرون آمد و داد زد: بلی، من اینجا هستم. رئیس دیر به او گفت: تو، بابا گده‌ئون، باز که چپیده‌ای توی آشپزخانه! شکم‌پرستی یکی از گناهان کبیره است و تو خودت این را می‌دانی، مگر نه؟

و به او فرمان داد تا سوار خرش بشود و برود به علفزارهای دیر، که دروگران در آنجا به دروکردن علف مشغول بودند، سری بزنند.

بابا گده‌ئون مردی بود شکم‌کنده و گرد و غلنبه و به يك خيك پراز روغن می‌مانست. با اندك حرکتی که کرده بود عرق زیادی به صورت حزن‌آلودش نشسته بود. او به هیچ قیمتی نمی‌خواست این سفر را از میان چنان دنیای لعنتی انجام بدهد، این بود که نفس‌زنان و به لحنی تضرع‌آمیز، در حالی که هر دو دستش را به روی شکمش گرفته بود گفت:

— پدر مقدس، آیا برای شما امکان ندارد که این برادر حقیر خود را از نوشیدن این جام شوکران معاف بفرمایید؟

و به رسم تعظیم تا به زمین خم شد.

رئیس دیر گفت: جام شوکران دیگر کدام است؟ خیال می‌کنی که من پیاده تو را می‌فرستم؟ سوار خر می‌شوی و همه زحمتی که خواهی کشید این خواهد بود که به يك دست افسار خر را بگیری و با دست دیگر علفزار و دروگران را تقدیس کنی.

و لبخند زنان نگاهی به کشیش انداخت.

کشیش گفت: پدر ناتائیل، من از زحمتش نمی‌ترسم. ما همه در این مکان مقدس آمده‌ایم که زحمت بکشیم و با زندگی رهبانیت عمر بسر بریم، لیکن فصل فصل بدی است.

— مگر امروز هوا خوش نیست؟ اتفاقاً گردش کردن در این هوای خوش ماه مه برای تندرستی سودمند است.

پدر روحانی گده‌ئون به تندی گفت: زمانه را عرض کردم زمانه زمانه بدی است... بفرمایید، سوکولف را توقیف کرده‌اند و کسی چه می‌داند، شاید جان آن مسیحی بدبخت در خطر باشد! این کفار ترك خیلی بیرحمند!... خدا به داد من برسد! اگر يك وقت به من هم شك ببرند که ملت را به شورش واداشته‌ام صومعه از آن زیان خواهد دید. به شما عرض می‌کنم که خطر بسیار عظیم است، بسیار! رئیس دیر قاه‌قاه به خنده افتاد، در حالی که در حین خندیدن دست به پهلوهایش گرفته بود و با اشاره به بزرگی شکم و چاقی کشیش مسخره‌اش می‌کرد:

— ها! ها! ها! یعنی تو خیال می‌کنی که ترکها به تو هم

مشکوک می‌شوند؟ بابا گده‌ئون و کشیش سیاسی! این درست مصداق

همان ضرب‌المثل است که می‌گوید: «شتر و علاقه‌بندی؟» اتفاقاً من هیچ دل و دماغ خندیدن نداشتم ولی تو مرا به خنده وادار کردی! آی شماس‌ویکنتی، شماس‌ویکنتی، بیا گوش بده و ببین بابا گده‌ئون چه می‌گویند... مونچو... برو شماس‌ویکنتی را پیدا کن که من دارم از خنده می‌ترکم. (و در حقیقت صدای قهقهه‌خنده او همه صداهای آن دوروبر را تحت‌الشعاع قرار داده بود.)

به شنیدن این فرمان، مونچو چشمان خود را که به‌نحو وحشتناکی از هم دریده بود با وحشت بیشتری در حدقه گردانید، و این خود علامت ترس شدید او بود. در حالی که می‌لرزید و با انگشت ایوان سرپوشیده‌ای را نشان می‌داد که شماس‌ویکنتی تازه در آن فرو رفته بود داد می‌زد:

— روسیان!

و برای اینکه فرمان دیگری به‌او داده نشود در جهت مخالف براه افتاد.

رئیس دیر پرسید: روسیان! روسیان یعنی چه؟

بابا گده‌ئون گفت: قربان، روسیان یعنی لولو خورخوره.

— از کی تا به‌حال مونچو اینقدر ترسو شده است؟ آن هم کسی

که در این دیر همچون جفدی در جنگل زندگی می‌کرد!

بابا گده‌ئون گفت: به حضور پدر مقدس ناتانائیل حقیقت را عرض کنم یک روح سرگردان در تاریکی‌ها روی ایوان سرپوشیده طبقه بالا در گردش است. همین دیشب، مونچوکه از وحشت نیمه‌جان شده بود آمد مرا پیدا کرد و گفت که به‌چشم خود شبخ سفیدپوشی را دیده که از آن حجره شیشه‌دار بیرون آمده است. چیزهای دیگری هم برای من نقل کرد ولی خود شیطان هم ممکن نبود حالی‌ش بشود که این دیوانه چه می‌گوید... باید به‌ایوان طبقه بالا آب متبرک پاشید. مونچو که اکنون در فاصله دوری از آنجا ایستاده بود با حالتی وحشت‌زده به سمت ایوان سرپوشیده طبقه بالا نگاه می‌کرد.

رئیس دیر که فکر کرد شاید به هنگام شب دزد به درون دیر رخنه کرده باشد گفت:

۴- در متن ترجمه فرانسه به‌جای این ضرب‌المثل نوشته است: «تنبل را ببین که می‌خواهد یاد بدهد خستگی چیست.» (مترجم)

— این مرد چه چیزی را ممکن است در آن بالا دیده باشد؟ بیا، بابا گده‌ئون، بیا تا گشتی از این طرفها بزنیم.

بابا گده‌ئون گفت: خدا به دور کند!

و چندین بار تندتند به روی سینۀ خود علامت صلیب کشید. رئیس دیر به‌تنهایی به طرف ایوان سر پوشیده براه افتاد. از قضا ویکنتی درست در آن لحظه که رئیس دیر او را می‌خواست پیش کرالیچ رفته بود. کرالیچ که آثار تشویش واضطراب در چهرۀ ویکنتی خوانده بود از او پرسید:

— دیگر چه خبر شده است، برادر؟

ویکنتی به سرعت جواب داد: چیز مهمی نیست... فقط خبری که رئیس دیر از شهر با خود آورده است بسیار ناخوشایند است. همین دیشب سوکولف را توقیف کرده و او را به کارلوو۵ برده‌اند. — سوکولف که باشد؟

— یکی از پزشکان شهر است و جوان بسیار نازنینی است. گویا در جیب کتش کاغذهایی پیدا کرده‌اند که سرش را به باد می‌دهد... کسی چه می‌داند؟ من که او را می‌شناسم می‌دانم که از آن میهن‌پرستان خوب است.

در اینجا شماس اندکی به فکر فرو رفت و سپس با قیافه‌ای گرفته ادامه داد:

— می‌گویند او دیشب به روی نگهبانی که در تعقیبش بوده آتش گشوده و یک ضبطیه را که کت او را از روی دوشش پایین کشیده زخمی کرده است... بیچاره دکتر حسابش پاک است... خدا را شکر که شما قصر دررفتید! در شهر از شما هیچ حرفی در میان نیست. هنوز شماس حرفش را تمام نکرده مات و متحیر ماند از اینکه دید کرالیچ مثل آدمهای دیوانه از جا برخاست، سرش را در بین دو دستش گرفت و در عرض و طول اتاق به قدم زدن پرداخت. و این حرکت بیشک ناشی از اندوه دردناکی بود که ناگهان بر او عارض شده بود و ویکنتی نمی‌توانست به‌علت آن پی‌ببرد. بی‌اختیار داد زد:

— چرا اینطور می‌کنی، مرد؟ من که گفتم خدا را شکر چیزی نشده!

کرا لیچ در جلو او سیخ شد، و در حالی که چهره‌اش از درد و اندوه بهم برآمده بود با عصبانیت داد زد:

— چیزی نشده! عجب چیزی نشده! به گفتن آسان است!
و مشتت بر پیشانی خود کوبید. باز گفت: چرا اینطوری نگاه می‌کنی، و یکنتی؟ انگار تو موضوع را نمی‌فهمی. آه، خدای من! من فراموش کرده بودم امروز صبح به تو بگویم که آن کت که تو می‌گویی به تن من بود. مرد جوانی که بسیار مهربان بود چون دید که لباسهای من پاره پاره است دیشب دم دروازه شهر آن را از تن خود درآورد و به من بخشید. او خانه مارکو ایوانف را هم به من نشان داد. باری، من يك شماره از روزنامه استقلال را با اعلامیه‌ای که شب پیش از آن در دهکده‌ای که شب را در آن گذرانده بودم به من داده بودند در جیب آن کت گذاشتم... تازه آن بیچاره را هم متهم می‌کنند به اینکه به روی نگهبان تیراندازی کرده است، و حال آنکه من اصلا از هفت تیر خود استفاده نکردم!... آه، ای لعنتیها!... حالا متوجه شدی یانه؟ آنمرد بجای من متهم شده است... تقدیر مرا به این لعنت‌گرفتار کرده است که محکوم به اینکه موجب بدبختی کسانی شوم که در حقم نیکی می‌کنند.

ویکنتی متأثر شد و زمزمه‌کنان گفت: چه بدبختی وحشتناکی!
و بدتر آنکه به هیچ نحوی نمی‌توان به کمک او شتافت... می‌بینی که چه بد آورده‌ایم.

کرا لیچ که صورتش به رنگ قرمز تیره درآمده بود سر برگردانید و گفت:

— گفتی نمی‌توان به کمک او شتافت؟ تو خیال می‌کنی که من می‌گذارم چنان انسان جوانمردی به خاطر من تلف بشود، آن هم مردی که به قول خودت از میهن‌پرستان خوب است؟ چنین عملی کمال رذالت و بیفیرتی است!

شماس مات و متحیر به کرا لیچ نگاه می‌کرد. این يك باز گفت:
— نه، من به بهای جان خودم هم شده او را از این منحصه می‌رهانم.

ویکنتی گفت: چگونه باید عمل کرد؟ بگو. من نیز برای هرکاری حاضرم.

— من خودم نجاتش می‌دهم نه کس دیگر!

— تو؟

کراالیچ که در حجره می‌دوید و چهره‌اش از تصمیمی وحشیانه حکایت می‌کرد با خشم و خروش داد می‌زد: بلی، من باید نجاتش بدهم... این وظیفه من است و بجز من کسی نمی‌تواند این کار را بکند. پس چه؟ مثلاً تو می‌خواهی که به زندان حمله بشود؟

شماس با حالتی متعجب و حتی وحشتزده به کراالیچ نگاه می‌کرد و در دل با خود می‌گفت که نکند جوان عقلش را از دست داده باشد. پرسید:

— خوب، آقای کراالیچ، تو خیال داری از چه راهی به نجات او

بشتابی؟

— یعنی تو خودت حدس نمی‌زنی؟

— نه.

— از این راه که من خودم را به پلیس تسلیم کنم.

— چطور؟ خودت را تسلیم کنی؟

— بجز این چه می‌توان کرد؟ کس دیگری را به این کار

و داشت؟ گوش کن، برادر ویکنتی، من انسان با شرفی هستم و نمی‌خواهم جانم را به بهای بدبختی انسان دیگری بازخرید کنم. من برای این ششصد ساعت راه پیاده نیامده‌ام که مرتکب عمل رذیلانه‌ای بشوم. من اگر نتوانم جانم را به افتخار میهنم فدا کنم لااقل می‌توانم آن را شرافتمندانه فدا کنم... می‌فهمی؟ من اگر همین امروز خودم را به مقامات ترك تسلیم نکنم و اگر به‌ایشان نگویم که «این مرد بیگناه است و هیچ‌گونه رابطه‌ای با من ندارد، کت را از روی دوش من برداشته‌اند و کاغذها به من تعلق دارد، من مقصرم و حتی من به روی نگهبان تیراندازی کرده‌ام، هر کاری که دلتان می‌خواهد با من بکنید» دکتر سوکولف بیچاره نابود خواهد شد، بخصوص اگر نتوانسته و یا نخواسته باشد بیگناهی خود را ثابت کند. مگر راه دیگری بجز این هست؟ اگر هست به من بگو!

شماس سکوت اختیار کرده بود. با تمام وجود شریف خود

احساس می‌کرد که حق با کراالیچ است. این از خودگذشتگی و فداکاری را عدالت و انسانیت به او هموار می‌کرد و از آن پس کراالیچ در

نظرش شریفتر و بیشتر در خور ستایش جلوه‌گر شد. برچهره‌اش نوری آسمانی پرتو افکند که بازتاب والای جهش تقوی و شرافت بود، شرافتی که خود شاهد آن بود. سخنان شورانگیز و پرهیجان کرالپیچ به نحوی مطبوع و شکوهمند در جانسطنین‌انداز بود: دلش می‌خواست که ای کاش بجای او می‌بود، خودش این سخنان را برزبان می‌راند و مانند او عمل می‌کرد. اشک در چشمانش حلقه زد.

کرالپیچ گفت: لطفاً راه کارلو را به من نشان بده!...

ناگهان صورت درشت و ریشوی رئیس دیر در پشت پنجره نمودار شد. آن دو که گرم گفتگو بودند صدای قدمهای او را در ایوان نشنیده بودند.

کرالپیچ یکه‌ای خورد و نگاهی استفهام‌آمیز به شماس انداخت. شماس فوراً از حجره بیرون رفت، رئیس دیر را به سمت نرده ایوان کشید و مدتی مدید با هیجان و با حرکات دست و سر با او سخن گفت: ضمن صحبت، گاه‌گاه نگاهی نیز به سمت حجره که کرالپیچ در آنجا با تشویش و بیصبری منتظر بود، می‌انداخت. سرانجام در باز شد و ویکتی و ناتانائیل به درون آمدند. کرالپیچ به پیش دوید تا دست رئیس دیر را ببوسد.

رئیس دیر که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

— صبر کنید، من در خور آن نیستم که شما دستم را ببوسید!
و در حالی که کرالپیچ را در بغل گرفت به گرمی صورتش را بوسید، درست همچون پدری که پسر عزیزش را پس از غیبتی طولانی باز دیده باشد.

فصل

۸

خانوادهٔ ایوردان

چوربجی ایوردان پسر مهمانی ناهاری می‌داد که همهٔ بستگان و دوستان خانواده‌اش و کسانی از مشتریان خود را به آن مهمانی دعوت کرده بود.

ایوردان دیامانديه^۱ که پیرمردی کهنسال و بیمارمزاج و اخمو و غرغرو بود یکی از آن نجبای معروف بلغاری بود که عنوان «چوربجی» را به کثافت کشیده بود. دایم بردارایی‌اش افزوده می‌شد، تخم و ترکه‌اش همه در رفاه و آسایش بودند و حرفش وزن و اعتباری داشت ولی هیچکس از او خوشش نمی‌آمد. ستمکاریها و بی‌ادبی‌هایش نسبت به مردم فقیر و سازشهای مداومش با ترکان اشغالگر او را منفور خاص و عام کرده بود، و با اینکه دیگر بدی نمی‌کرد و یا دیگر از دستش بر نمی‌آمد همه همچنان از او نفرت داشتند. او مردی کاملاً متعلق به گذشته بود.

با وجود قیافهٔ اخموی ایوردان، غذا در محیطی شاد و گرم صرف شد و گیتکا^۲ دختر شوهردار ایوردان، که هنوز زیبا و پرحرف و شلوغ بود و گاه‌گاه سر به سر شوهر محبوب و مظلومش می‌گذاشت با شوخیها و لودگیهایش و با لطیفه‌هایی که با آن زبان خستگی-ناپذیرش از چپ و راست می‌پراند مهمانان را سرگرم می‌کرد. سه زن راهبهٔ دیر بیش از دیگران می‌خندیدند، و در بین ایشان، بانو

1- Jordan Diamandiev

2- Guinka

حاجیه رووآما^۳، خواهر ایوردان، که زنی بود لنگ و بدخو و دسیسه‌چین، برای بد و بیراه گفتن به‌کسانی که غایب بودند از لحن صحبت گینکا تقلید می‌کرد. حاجی سمیون^۴، داماد صاحبخانه، اغلب با دهان پر می‌زد زیر خنده. حاجی پاولی^۵ پدرزن صاحبخانه نیز که از خنده ریشه می‌رفت اشتبهاً باچنگال میخالکی ملقب به «آلافرنگک^۶» غذا می‌خورد.

میخالکی که از این حرکت او قدری ناراحت می‌شد با اخم و ترش‌رویی به اطراف خویش می‌نگریست. او به راستی در خور لقب «آلافرنگک» بود، چون از سی سال پیش اول کسی بود در شهر که به شیوه اروپاییان کت و شلوار می‌پوشید، و نیز نخستین بار او بود که در گفتار خود کلمات فرانسوی بکار می‌برد. ولی دیگر در همانجا که بود در جا زده بود، یعنی کتی که به تن می‌کرد کماکان به‌همان «مد» زمان جنگ کریمه بود و برمعلومات ناچیز زبان فرانسه‌اش نیز حتی یک کلمه اضافه نشده بود. با این وصف هنوز این شهرت را داشت که آدم با سواد است و این شهرت با آن لقب فریبنده «آلافرنگک» تشخیص به‌او داده بود. میخالکی خودش این را می‌دانست و به‌آن می‌بالید: خودش را می‌گرفت، خیلی با طمأنینه حرف می‌زد و به‌کسی اجازه نمی‌داد که او را «بای میخال» صدا بزند تا مبادا با نگهبانی که او نیز میخال نام داشت اشتباه بشود. و برآستی که میخالکی درباره لقب خود بسیار حساس بود، چنانکه همسایه‌اش ایوانچو ایوتاتا که دوبار در مجلسی او را بجای «آلافرنگک» اشتبهاً و به تصور اینکه این هردو کلمه یکی است «مالافرانزا^۷» نامیده بود شدیداً مورد بغض و کینه او واقع شده بود.

رو به‌روی جناب «آلافرنگک» ما، دامیانچوگریگور^۸ نشسته بود. او مردی بود خشک، تقریباً پنجاه ساله، سیاه تابه، با صورتی دراز و نگاهی سرشار از مکر و شیطنت، با لبانی ورچیده به شیوه‌ای طنزآلود و با ظاهری متین و موقر. آدم حرافی بود، و با گنجینه قصه‌ها و نکته‌هایی که می‌دانست به‌یک چاه عمیق می‌مانست که گویی از مخزن داستانها

3- Hadji Rovoama 4- Hadji Smion 5- Hadji Pavli
6- Alafanga (Mikhalaki) 7- Malafranza
8- Damiantcho le Grigor

و لطیفه‌های گوناگون هزار و یک شب مایه گرفته است. آدمی بود که از قطره‌ای دریایی می‌ساخت و می‌دانست که چگونه کاهی را تبدیل به کوهی بکند، و حتی می‌توانست برای کوه ساختن از آن یک پره کاه نیز بگذرد. همین‌قدر کافی بود که دامیانچو خودش به چیزی معتقد شده باشد، چه، مسلماً این تنها وسیله‌ای بود که او قادر بود دیگران را نیز به آن معتقد کند. از اینها گذشته، او یکی از بازرگانان طراز اول شهر و مردی میهن‌پرست و صاحب‌نظر بود.

شوهر گینکا با قیافه‌ای بسیار محبوب و مظلوم غذا می‌خورد و جرأت نداشت سرش را بلند کند، چون همینکه بلند حرف می‌زد یا کمی بلند می‌خندید زنش نگاه چپی به او می‌کرد: مردك حق نداشت در جلو زنش آزادانه اظهار وجود بکند. از آنجا که آدم بسیار ضعیف و بی‌شخصیتی بود در برابر زنش به اندازه‌ای محو بود که او را گنکوگینکین^۹ می‌نامیدند، یعنی او را به زنش منسوب می‌کردند، و حال آنکه حق این بود زنش گینکاگنکووا^{۱۰} یعنی به نام شوهر خوانده شود.

در کنار گنکوگینکین، نچوپیرونکف مشاور فرمانداری، هر دو دقیقه یک‌بار سر به گوش کیریاک استفچوف می‌برد و چیزی در گوشش می‌گفت. استفچوف که گفتمی سوزن قورت داده است شق و رق نشسته بود و بی‌آنکه گوش بدهد فقط سر خم می‌کرد و گاه‌گاه نگاههای لبخندآمیزی به لالکا^{۱۱} دختر دیگر چوربجی‌ایوردان می‌انداخت. این بی‌احترامی او بی‌کیفر نماند، چه، نچو که می‌خواست جام مشروبش را به جام او بزند محتوای آن را روی شلوار سفید و اطو کشیده او ریخت.

استفچوف، همان جوانی که ما قبلاً او را در قوناق (دارالحکومه)، در نزد «بهی» دیدیم و در داستان ما نقش بسیار مهمی ایفا خواهد کرد کسی بود که دارای روحیه و افکار چوربجیها بود. او پسر یکی از نجیب‌زادگان همشان و هم خوی ایوردان دیاماندی‌یف بود. با اینکه هنوز جوان بود ولی از هم‌اکنون در زیر بار افکار و باورهای کهن خمیده بود و اندیشه‌های نارس آزادی به مغزش راه نمی‌یافت. از این

9- Guenko Guinkine 10- Guinka Guenkova

11- Lalka

رو ترکها به چشم محبت به او می‌نگریستند، ولی جوانان بلغاری که در او یک جاسوس خاین به آرمان ملت می‌دیدند سخت از وی متنفر بودند. غرور و تفرعن، بخل او حسد و احساسات تبه‌کارانه‌ای که جانش را انباشته بودند بیشتر در چشم مردم منفورش می‌کردند. با این همه، و شاید به همین جهت، چوربجی ایوردان علاقه‌ای به این مرد داشت که نمی‌توانست آن را پنهان کند. و از این‌رو، به غلط یا به درست، شایع شده بود که استفچوف داماد آینده چوربجی ایوردان خواهد بود.

سفره را که برچیدند دختری جوان و رعنا و گندمگون با گونه‌های چون گل سرخ و با پیراهن سیاهی که توجه هیچکس را به خود جلب نکرد قهوه آورد. گفتگوها که در سر میز ناهار شروع شده و حرفی پرشور و هیجان‌گینکا به آن شدت بخشیده بود همچنان ادامه داشت. چندان نگذشت که مهمانان بی‌آنکه خود بخواهند سخن را به بحث درباره‌ی واقعه روز، یعنی به پیشامد ناگواری که برای دکتر رخ داده بود کشاندند. این موضوع قهراً توجه همگان را به خود جلب کرد، چه، به لحظات پیش از خواب قیلوله شور و هیجانی می‌بخشید. خواهر مقدس سرافیما^{۱۲} پرسید:

— حال باید دانست که از این‌پس بانو دکترس چه خواهد کرد.

خواهر دیگر پرسید: کدام بانو دکترس؟

— ای بابا، کلئوپاتر را می‌گویم، دیگر!

گینکا گفت: باید رفت و قدری با او حرف زد و دلداریش داد و به او گفت که حالا که دکتر بدون خانمش در زندان کسل می‌شود خوب است که بانو نامه‌ای به شوهرش بنویسد.

خواهر راهبه از آلافرنگ پرسید: کلئوپاتر؟ کلئوپاتر یعنی چه؟ مادر بزرگ نمی‌تواند این اسم را تلفظ کند و بجای کلئوپاتر می‌گوید: «پاتاتراس»^{۱۳}.

میخالکی ابرو در هم کشید. لحظه‌ای چند در خود فرو رفت. و سپس، در حالی که کلمات را می‌کشید گفت:

— کلئوپاتر واژه‌ای است یونانی و معنای آن گریستن واشک

ریختن برای کسی است...

حاجی سمیون به‌خنده گفت: صاف و پوست‌کنده بگو «گریه‌کردن در فراق دکتر».

و پس از آن دستهایش را در جیب کتتش فرو برد.
بانو حاجیه روو و آما گفت: وا! نکند این اسم را از دیگری دزدیده باشد! چون یکی دیگر هست که خیلی بیش از این کلثوپاتر برای دکتر خواهد گریست.

سپس سرش را به‌طرف گوش خانم حاجی سمیون و پس از او به طرف گوش پیرزنی از مهمانان خم کرد و پیچ‌پیچ‌کنان چیزی درگوش ایشان گفت که آن دو قهقهه خنده شیطنت‌آمیزی سردادند و خنده آن دو به مهمانان دیگر نیز سرایت کرد.

زن نچو پرسید: چنین چیزی حقیقت دارد، گینکا؟ نکند همان زن «به‌ی» باشد که برای دکتر گریه خواهد کرد؟
گینکا گفت: آرام بگیر: گوسفندها را که بشمارای گرگ می‌خوردشان...

و دوباره قهقهه خنده از همه برخاست.
چوربجی ایوردان که هیچ متوجه دلیل خنده و تفریح مهمانانش نبود روبه کیریاک استفچوف کرد و پرسید:

— کیریاک، بگو ببینم چه کاغذهایی پیش دکتر پیدا کرده‌اند؟ استفچوف گفت: کاغذهایی از سر تا ته انقلابی. «به‌ی» نصف— شبی مرا به قوناق خواست که آنها را برایش ترجمه کنم. مطالب مندرج در آن کاغذها همه چرندیاتی بودند بی‌معنی و مزخرف که فقط احمقها می‌توانند آنها را سرهم کنند. اعلامیه کمیته انقلابی بخارست ما را دعوت می‌کند به‌اینکه هرچه شد همه‌جا را به‌آتش بکشیم و باید به‌هر قیمتی که ممکن است خودمان را از زیر یوغ ترکان بدر آوریم.

نچو پیرونکف داخل صحبت شد و به لحنی تمسخرآمیز گفت:

— یعنی همه بمیریم تا آزاد شویم!...

چوربجی ایوردان که‌گویی این گفته‌ها به‌او برخورده بود گفت:

— این اراذل و اوباش می‌خواهند همه را به کشتن بدهند و

همه‌جا را به آتش بکشند، ولی البته نه خودشان و اموال خودشان را.

تازه این بدبختها چیزی هم ندارند. آخر ای هرزه‌گوهای ولگرد،

همه‌جا را به آتش کشیدن فقط به حرف آسان است!
 حاجی سمیون غرغرکنان گفت: ای جانیه‌ها!
 دامیانچو گریگور که تا به آن دم بیموده کوشیده بود فرصتی
 پیدا کند تا یکی از قصه‌های دراز و بامزه خود را در آن مجلس جا
 بزند سخنان آخر حاجی سمیون را دستاویز کرد و گفت:
 – گفتمی جانی؟ عجب! ولی بدان که ما جانی داریم تا جانی...
 من يك روز ناگزیر شدم به شهر شتیپ ۱۴ بروم... سال ۱۸۶۳ بود
 و مثل حالا در نیمه‌های آخر ماه مه بودیم. مثلاً بیست و دوم یا بیست و
 سوم ماه بود و ساعت سه صبح شنبه روزی بود. آسمان پوشیده از
 ابر بود...

خلاصه «بای» دامیانچو قصه خود را که در آن ماجرای راهزنان
 با مهمانخانه‌چی شتیپ و دوپاشای ترك و يك ناخدای یونانی و
 کوزا ۱۵ خواهر شاهزاده والاك درهم آمیخته بود با چنان آب وتابی
 نقل می‌کرد که معلوم نبود کی به پایان خواهد رسید.
 همه سراپا گوش بودند و به قصه دل‌انگیز او باور داشتند،
 ضمن اینکه قهوه خود را نیز با لذت می‌نوشیدند.
 خواهر مقدس حاجیه سرافیما پرسید: خوب، اگر اینها بخواهند
 همه‌جا را به آتش بکشند صومعه ما را نیز آتش خواهند زد؟
 حاجیه روووا ما نفرین‌کنان گفت: الهی آتش غضب خداوند
 بر سرشان بیارد!

استفچوف ادامه داد: خوب فکرش را بکنید، بسط و اشاعه چنین
 افکار زیان‌آوری چقدر خطرناک است! این افکار جوانان را فاسد
 می‌کند، آنان را خرابکار و بیکاره بار می‌آورد و تحویل چوبه دار
 می‌دهد. مثلاً همین سوکولف، آخر حیف از چنین مردی نیست که در
 زندان باشد؟

حاجی سمیون تصدیق کرد که: بلی، واقعاً حیف است!
 آنگاه میخالکی آلافرنک رشته سخن را به دست گرفت و گفت:
 – من همین دیروز از گفتگویی که با دکتر داشتم فهمیدم چه
 افکاری در کله این مرد هست. مردك افسوس می‌خورد که ما چرا در

میان خود کسانی چون لوبوبراتیچیسی ۱۶ نداریم.
 - و تو به او چه جواب دادی؟
 - من به او جواب دادم که گرچه کسانی چون لوبوبراتیچیسی را
 نداریم ولی چوبه دار کم نداریم...
 چوربجی ایوردان گفت: خوب جوابی به او داده‌ای...
 خواهر راهبه کنجکاو گفت: حالا بگویید ببینم، این
 لوبوبراتیچیسی دیگر کیست؟
 گینکوگینکین که مرتباً روزنامه پراووو ۱۷ را می‌خواند و به
 سیاست وارد بود دهان باز کرد تا جواب بدهد ولی زنش با نگاهی
 خشم‌آلود دهانش را بست و خود بجای او جواب داد:
 - او یک شورشی هرزه‌گووینی است، مادر بزرگت... بلی،
 اگر ما هم یک لوبوبراتیچیسی می‌داشتیم... من پرچمدار او می‌شدم
 و می‌رفتیم کلمها را از جالیز می‌کنندیم.
 حاجی سمیون گفت: ای شیطان! اگر در اینجا هم کسانی چون
 لوبوبراتیچیسی می‌بودند موضوع فرق می‌کرد... آن وقت من هم به‌زیر
 پرچم ایشان می‌رفتم.
 چوربجی ایوردان از این حرفها ابرو درهم کشید و گفت:
 - دخترم، آدم نباید از این حرفها بزند، حتی به شوخی. و تو،
 حاجی، خیلی چرت و پرت می‌گویی، ها!
 سپس رو به‌سوی میخالکی آلفرننگ برگردانید و از او پرسید:
 - خوب، حالا کار این دکتر به‌کجا خواهد کشید؟
 استفچوف در جواب گفت: به موجب قانون، هرگونه سوءقصد
 به جان یکی از مأموران امپراتوری مجازات اعدام یا تبعید ابد به
 دیاربکر را در پی دارد.
 و بر اثر این‌سخن نگاههای پیروزمندانه‌ای به اطراف خویش انداخت.
 حاجیه روو و آما من‌من‌کنان گفت:
 - خوب، که گفتید کلثوپاتر این اسم را از دیگری ندزدیده
 است! حالا از این موضوع بگذریم، نگفتید که این آقا چرا می‌خواسته
 است دیر را آتش بزند؟

نچو گفتم: حتماً خود او در پی این کار بوده است... عروتیز- های دیشبش که بیخود نبوده... دامیانچو گریگور گفتم: گفتم عروتیز... و مرا به یاد ماجرای انداختی... خدا به دادم برسد! روزی از روزهای جنگ کریمه که من و ایوان بوشناکف ۱۸ به طرف بسنی ۱۹ می‌رفتیم... باور کنید چنان خوب یادم است که انگار همین امروز بود... بلی، یکی دو روز پیش از عید سن نیکلا بود. شب فرا رسیده بود که ناگهان توفان در آن سوی پیروت ۲۰ ما را غافلگیر کرد، آن هم چه توفانی!... مسلمان نشنود، کافر نبیند!...

و گریگور به تفصیل نقل کرد که چگونه رعد و برق بر سرشان فرود آمد، یک درخت گردو را به آتش کشید، نزدیک به پنجاه گوسفند را برق زد و کشت و دم اسب او را هم کند، به طوری که پس از آن ناگزیر شد آن اسب را به بهای ناچیزی بفروشد.

گریگور قصه خود را با چنان موشکافی و شیوایی عجیبی بیان کرد که حاضران در مجلس بی‌اختیار به همه وقایع آن با دقت پیگیری تا به آخر گوش دادند. استفچوف و مشاور نچو نگاهی با هم رد و بدل کردند و لبخند زدند. میخالکی قیافه موقری به خود گرفته بود، در حالی که حاجی سمیون با دهان باز مانده از حیرت به راوی نگاه می‌کرد و به نظر می‌آمد که نیروی مخرب رعد و برق دامیانچو او را نیز گرفته است، آن هم رعد و برقی که با کمال تعجب در وسط زمستان در گرفته بود.

در این دم گینکا با نگاه به دنبال خواهرش لالکا می‌گشت. حاجیه روووا ما به آن دختر جوان زیبا و سیاه‌پوش که برای مهمانان قهوه آورده بود رو کرد و به لحنی آمرانه به او گفت: رادا ۲۱، بگو ببینم، لالکا کجا غیبش زد؟ برو و او را پیدا کن! لالکا دختر کوچکتر چوربجی ایوردان وقتی شنیده بود که استفچوف با چه خونسردی بیرحمانه‌ای آن حرفها را زده است مکرر شده و آهسته به اتاق خودش که در همان نزدیکی بود خزیده بود. در آنجا خود را به روی نیمکت مبلی انداخته، صورتش را لای پتو

18- Ivan Bochnakov 19- Bosnie

20- Pirote 21- Rada

پنهان کرده بود و مثل بچه به صدای بلند گریه می‌کرد. موجی از اشک که مدت‌ها بود جلو آن گرفته شده بود از دیدگانش می‌ریخت، هق‌هق گریه گلویش را گرفته بود و آثار درد و ترحم در سیمایش خوانده می‌شد. این اشخاص که با چنان وقاحت و شقاوتی بلای نازل برسر دکتر را به مسخره گرفته بودند جانن را می‌آزردند و سخنانشان بر درد و رنج او می‌افزود، چنانکه با خود می‌اندیشید: «خدایا، اینها مگر هیچ رحمی به دل ندارند!»

اشک غمها را هرچند هم تسلیت‌ناپذیر باشند تسکین می‌بخشد، و تازه سرنوشت دکتر که هنوز معلوم نبود چیست همه امیدها را از میان نبرده بود. لالکا از جا برخاست، چهره روشن و زیبای خود را پاک کرد و در کنار پنجره که چارطاق باز بود نشست تا اثر اشکهایش زودتر خشک بشود. بی‌اراده به کوچه نگاه می‌کرد و هیچ توجهی به رهگذران که بی‌قید و بی‌اعتنا به دنبال کار خود می‌رفتند نمی‌نمود. این دنیای بیرحم برای او وجود خارجی نداشت، زیرا قلب او را تنها یک تصویر پر کرده بود، به طوری که نه می‌خواست کسی را ببیند و نه صدای کسی را بشنود.

ناگهان صدای یورتمه رفتن اسبی در کوچه توجهش را به خود جلب کرد، و او وقتی دکتر سوکولف را دید که با چهره‌ای شکفته از شادی و سوار براسبی سفید به شهر برمی‌گشت مات و مبہوت ماند. دکتر مؤدبانه به او سلام داد و دور شد. لالکا دستخوش شادی چنان عظیمی شد که فراموش کرد جواب سلام دکتر را بدهد، و در حالی که در برابر آن موج خروشان شادی خودداری نمی‌توانست بی‌اختیار به طرف مهمانان شتافت و داد زد:

— دکتر سوکولف برگشت!

آثار تعجبی بس ناخوشایند برچهره بسیاری از مهمانان پیدا شد. رنگ از روی استفچوف پرید. ولی تظاهر به بی‌اعتنایی کرد و گفت: — حتماً او را برای بازجویی مجددی آورده‌اند. او نباید به این

آسانی از تبعید به‌دیاربکر یا از طناب دار نجات پیدا کرده باشد!

در این دم، نگاه استفچوف با نگاه نفرت‌بار رادا برخورد کرد، گاهی که سخت جریحه‌دارش کرد و چهره او را از خشم برافروخت. گینکا نیز خشمگین برسر استفچوف داد زد و با شور و

هیجان گفت:

– خفه شو، کیریاك! خدا را شکر که آن بدبخت از بلای بزرگی نجات یافت! دل من به جوانی او می‌سوزد.
ریشخندهایی که به‌دکتر می‌شد در باطن توأم با بدجنسی و شرارت نبود و بارقهٔ رحمت الهی، چنانچه باشد، همیشه آماده است که از دل آدمیان نیز بجهد. در اینجا باید به شرافت حاجی سمیون اشاره کرد که او نیز صمیمانه از بازگشت دکتر سوکولف خوشحال شد، هرچند جرأت نداشت شادی خود را در حضور چوربجی ایوردان بر زبان بیاورد، کاری که گینکا دختر دیوانهٔ چوربجی کرده بود.

توضیحات

فصل

۹

سوکولف همینکه به‌خانه رسید دوباره برای رفتن به خانه مارکویانف براه افتاد. از جلو قهوه‌خانه گانکو که عده زیادی در آنجا نشسته بودند تند رد شد و همه هم به او سلام دادند، ضمن اینکه این جمله را نیز به سلام و تعارف خود می‌افزودند که: «بحمدالله قصر در رفتی!». و در میان همه ایشان صاحب قهوه‌خانه با شور و نشاط بیشتری که از خود نشان می‌داد انگشت‌نما بود. در آن دم که سوکولف وارد خانه مارکو می‌شد از قضا همان وقت چشمش به استفچوف افتاد که از خانه چوربجی ایوردان بیرون می‌آمد. بمحض دیدن او لبخندی تحقیرآمیز بر لب آورد و گفت:

— سلام عرض می‌کنم، آقای مترجم!

مارکو که تازه از سر میز شام برخاسته و روی یک مبل راحتی که برایش دربین شمشادهای بلند گذاشته بودند نشسته بود، و داشت با لذت تمام قهوه‌اش را می‌خورد، دکتر را با شور و شادی فراوان پذیرفت. دکتر پس از اینکه با شادمانی به تبریکات مارکو و افراد خانواده‌اش جواب داد به‌نقل داستان خویش پرداخت و گفت:

— بای مارکو، حال‌می‌خواهم چیزهای عجیبی برای تو حکایت‌کنم...

— چه اتفاقی برایت افتاده، پسر خوب؟

— راستش خودم هم چیزی از آن نمی‌فهمم... انگار همه را به

خواب دیده‌ام. آن شب همینکه از خانه شما به منزل برگشتم تازه وارد

شده بودم که دیدم آمدند و مرا به قوناق بردند. لابد خودت شنیده‌ای که مرا به چه متهم می‌کردند. چه کسی تصورش را می‌کرد که آن لباس رویی کهنه و نخ‌نمای من آن همه دردسر برایم ایجاد کند؟ مرا به زندان بردند. تقریباً يك ساعت بعد، دیدم دو ضبطیه به درون آمدند و به من گفتند: «یا الله دكتر، خودت را حاضر کن! - گفتم: برای چه؟ - گفتند: تو را می‌بریم به «ك»... امر امر «بهی» است. - گفتم: بسیار خوب». فوراً راه افتادیم، در حالی که یکی از آن دو ضابطیه در جلو من حرکت می‌کرد و دیگری پشت سرم، و هر دو هم تا بن دندان مسلح بودند. صبح خیلی زود به «ك» رسیدیم. باز مرا به زندان منتقل کردند، چون هنوز دادگاه باز نشده بود. چهار ساعت به آن حال ماندم، چهار ساعتی که بر من بقدر سالها گذشت. سرانجام مرا به محضر دادگاهی بردند که از يك قاضی و چند تن از محترمین تشکیل می‌شد، و ایشان صورت مجلسی برای من قرائت کردند که من چیزی از آن نفهمیدم. پس از آن مرا به باد سؤالات بی سر و ته و احمقانه‌ای گرفتند که تمامی نداشت و هم‌ا‌ش هم درباره آن لباس رویی کهنه و نحس من بود که روی میز سبزپوش جلو قاضی قرار داشت و انگار با نگاهی غمزده به من می‌نگریست. قاضی سرنامه‌ای را که احتمالاً از آن «بهی» بود گشود، از درون آن کاغذهایی بیرون آورد و از من پرسید: «این کاغذها به شما تعلق دارند؟ - گفتم: من هرگز آنها را ندیده‌ام، - گفت: پس چطور در جیب شما پیدا شده‌اند؟ - گفتم: دست من هرگز به آن کاغذها نخورده است!» آنگاه به خواندن نامه ادامه داد. «بای» تینکو بالتولوا روزنامه را گرفت، لای آن را باز کرد و با صدای بمی به قاضی گفت: «افندم، در این روزنامه هیچ چیز حاکی از مفسده‌جویی وجود ندارد و روزنامه‌ای است که در اسلامبول چاپ می‌شود.» و لبخند زنان به من نگریست. بدیهی است که من براستی چیزی از این صحنه نمی‌فهمیدم و حاج و واج مانده بودم.

قاضی پرسید: «مگر این روزنامه از آن کمیته‌چیان انقلابی والاشی نیست؟ - به هیچ وجه، افندم. در آن اصلا حرفی از سیاست نیست و بجز راجع به مذهب به چیز دیگری نپرداخته است. این يك روزنامه مذهبی متعلق به پروتستانها است!» خود من هم باورم نمی‌شد

و حیران مانده بودم، چون براستی همان روزنامه زورنیتسا^۲ بود که در قسطنطنیه چاپ می‌شد. تینکوبالتولو اعلامیه را گرفت و خواند و باز خندید و گفت: «افندم، این يك آگهی تبلیغاتی است! و آن را به صدای بلند خواند: دستورهای پزشکی آسان و عملی دکتر ایوان بوگوروف^۳.» قاضی مات و متحیر ماند، دیگران خندیدند و خودم هم خنده‌ام گرفت. چکنم که نمی‌توانستم جلو خنده خود را بگیرم... ولی آنچه اهمیت داشت این بود که نمی‌فهمیدم بر اثر چه معجزه‌ای آن کاغذها عوض شده بود. به‌رحال پس از يك مشاوره کوتاه با محترمین، قاضی رو به من کرد و گفت: «دکتر، معلوم شد که اشتباهی روی داده است. ما را معذور بدارید از اینکه اسباب زحمت شما شدیم!» و آن ساعتی را که من در زندان بودم و آن لرزیدنها و دلهره‌هایی را که شب هنگام از يك قوناق به قوناق دیگر به‌من دست داده بود «زحمت» می‌نامید. باز گفت «ضامنی به‌ما معرفی کنید و تشریف ببرید. شما آزادید!» و من مات و مبہوت بودم.

مارکو پرسید: موضوع ضبطیه مجروح به‌میان نیامد؟

— حتی يك کلمه از آن بابت صحبت نشد. از آنچه من فهمیدم ظاهراً باید کسی با «بهی» حرف زده باشد و یا خودش در این قضیه تعمق بیشتری کرده است، چون در پایان حکم خود افزوده بود که او مرا در امر مجروح کردن ضبطیه مجرم نمی‌شناسد. آیا ممکن است خود ضبطیه اقرار کرده باشد که دروغ گفته است؟ نمی‌دانم.

چهره مارکو روشن شد. او گمان کرده بود که پسر رفیقش مانول (کرالیچ) به‌راستی به‌روی نگهبان تیراندازی کرده است، و از عواقب احتمالی این عمل نگران بود. به‌دکتر گفت:

— خوب، خدا را شکر که اکنون آزادی.

دکتر گفت: بلی، چنانکه می‌بینی آزادم، ولی...

و نگاهی به‌آن دور و بر انداخت تا ببیند آیا کسی هست که به حرفهایشان گوش بدهد، و آنگاه به‌گفته افزود: ولی مطلب عجیب‌تری

۲- Zornitsa عنوان روزنامه پروتستانها که به‌زبان بلغاری در اسلامبول چاپ می‌شد.

۳- Bogorov روزنامه‌نگار و ادیب معروف بلغاری که ضمناً پزشک هم بود. (مترجم فرانسوی)

هست که باید به تو بگویم. «بای» نیکولچو^۴ که ضامن من شد اسبش را نیز به من داد تا با آن به شهر برگردم. در آن دم که از شهر خارج می‌شدم نرسیده به گورستان یهودیان چشمم به دو نفر افتاد که از طرف کوه می‌آمدند. یکی از آن دو را می‌شناختم که شماس و یکنتی بود، همان که به من اشاره کرد بایستم. و ظاهراً متعجب از اینکه مرا آزاد می‌بیند پرسید: «به کجا می‌روید، آقای سوکولف؟» - گفتم: می‌روم به خانه. دیگر تمام شد. و یکنتی از تعجب دهانش بازماند. من ماجرا را برای او شرح دادم. او از خوشحالی به گردنم آویخت، مرا تنگ در بغل فشرد و بوسید. پرسیدم: «برادر و یکنتی، چطور؟ مگر چه شده؟» - گفت: اجازه می‌دهی که من بویچو او نیانوف^۵ را به تو معرفی کنم؟ و رفیق همراهش را به من نشان داد، من نگاهش کردم و گفتم: - آه! انگار من آقا را قبلاً دیده‌ام! «چون او همان کسی بود که من شب پیش لباس رویی خود را به او بخشیده بودم.

مارکو بی‌اختیار فریاد برآورد:

- چطور؟ پسر مانول کراالیچ؟

دکتر متعجب شد و پرسید: مگر تو او را می‌شناسی؟

مارکو که از تعجب به درآمده ولی هنوز هیجان‌زده بود جواب

سؤال دکتر را نداد و گفت:

- خوب، باقی ماجرا را بگو!

- باری. ما دست یکدیگر را فشردیم و با هم آشنا شدیم. او برای

آن لباس رویی که شب پیش به‌وی داده بودم با صدایی که از آن بوی

نومیدی و ناراحتی می‌آمد تشکر کرد و به‌عذرخواهی پرداخت. گفتم:

«هیچ مهم نیست، آقای او نیانوف، من هرگز از اندک کار نیکی که کرده

باشم پشیمان نمی‌شوم. خوب، حالا به کجا می‌روید؟» - و یکنتی جواب

داد: آقای او نیانوف می‌آمد که شما را در اینجا پیدا کند. - گفتم:

مرا؟ - گفت: بلی، شما را، او می‌خواست شما را آزاد کند. - گفتم:

چه؟ مرا آزاد کند؟... به چه وسیله؟ - گفت: بلی، با تسلیم کردن خودش

به پلیس و با اعتراف به همه چیز. - من بی‌اختیار بانگ برآوردم: براستی

شما برای همین کار به اینجا می‌آمدید؟ آه، آقای او نیانوف، این چه

4- Bai Nikoltcho

۵- Boitcho Ognianov همان کراالیچ قهرمان داستان است. (مترجم)

کاری بود که می‌خواستید بکنید؟ - او در جواب فقط گفت: - آخر این وظیفه من بود!» من نتوانستم از ریختن اشکم جلو بگیرم و همانجا در وسط جاده پریدم و مثل يك برادر بوسیدم. آه بای مارکو، چه وجود شریف و آزاده‌ای! چه قهرمانی والایی! آری، بلغارستان به‌چنین مردانی نیازمند است!

مارکو جواب نداد. دو قطره اشک درشت بر گونه‌هایش فرو لغزید. شادمان بود از اینکه دوستش مانول می‌توانست به‌چنین پسری ببالد. دکتر لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس دوباره سخن از سر گرفت و گفت:

- ما از هم جدا شدیم، ایشان از میان‌مزارع راه بازگشت درپیش گرفتند و من هم یگراست به‌اینجا آمدم. البته من از این برخورد بسیار منقلب شدم ولی حیرتم بیشتر از تعویض آن کاغذها است. باورکن که من، به‌چشم خودم روزنامه استقلال و اعلامیه واقعی کمیته انقلابی را در اینجا دیده بودم، لیکن در آنجا یک‌دفعه دیدم که روزنامه پروتستانی زورنیتسا و دستورالعمل پزشکی دکتر بوگوروف بیرون آمد. آخر چگونه ممکن است چنین اتفاقی بیفتد؟ چه کسی آن نامه‌ها را با هم عوض کرده است؟ آیا ممکن است خود «به‌ی» این اشتباه را کرده باشد؟ من همه‌اش به‌مغز خودم فشار می‌آورم و چیزی از آن نمی‌فهمم. تو بای- مارکو، در این باره چه فکر می‌کنی؟

و دکتر در حالی که دست‌هایش را صلیب‌وار درهم انداخته بود منتظر جواب ماند.

مارکو يك قائمی به‌چپش زد و با لب‌خندی که به‌زحمت دیده می‌شد گفت:

- یعنی درك نمی‌کنی که يك دوست صمیمی ممکن است این کار را کرده باشد؟ موضوع اشتباه به‌هیچ وجه مطرح نیست، چون آخر روزنامه پروتستانی و دستورالعمل دکتر بوگوروف پیش «به‌ی» چه می‌کرده است که او آنها را اشتباهاً بجای اوراق اصلی بفرستد؟

- ولی آخر آن مرد نیکوکار و ناشناسی که مرا از خطری چنین بزرگ و اونیانوف را از اعدام نجات داده است کیست؟ تو کمکم کن تا او را بیابیم، چون من می‌خواهم از او تشکر کنم و دست و پایش را ببوسم.

مارکو سر به گوش دکتر برد و آهسته به او گفت:
 - گوش کن، دکتر! ما باید رازی را که هم اکنون می‌خواهم به تو
 بگویم تا دم مرگت در دل نگاه داریم.
 - من قول شرف می‌دهم!
 - پس بدان که آن کاغذها را من عوض کردم.
 دکتر به یک جست از جا پرید و بانگ برآورد: تو، تو، بای-
 مارکو!

- آرام بگیر و بنشین... خوب گوش کن تا من برای تعریف
 کنم. من امروز صبح زود برای خوردن قهوه به قهوه‌خانه گانکو رفتم و
 آنجا از دهان خود قهوه‌چی خبر توقیف تو را شنیدم. حیران و ناراحت
 نشسته بودم که دیدم اونباشی وارد شد. او به من گفت که تو را به
 «تک» فرستاده‌اند و خودش هم باید هرچه زودتر با نامه‌ای که «به‌ی»
 به دستش سپرده و متضمن اوراق ضاله است به آنجا برود. من نمی‌دانستم
 چه بکنم. کمی بعد، اونباشی بیرون رفت و ناگهان متوجه شدم که او نامه
 را در قهوه‌خانه جا گذاشته است. گانکو سرگرم شستن کله یک مشتری
 بود. من لحظه‌ای مردد ماندم که چه بکنم. کاغذ را بردارم و آن را در
 آتش بیندازم؟ این کار هیچ فایده‌ای نمی‌داشت، چون سوءظن همچنان
 برجا می‌ماند و تو را از این زندان به آن زندان می‌کشیدند. وقت تنگ
 بود و می‌بایست کاری کرد. آنگاه به فکر افتادم کاری بکنم که هرگز
 گمان نمی‌کردم از من سر بزنند... آری دکتر، تو که می‌بینی من موهای
 خود را طی سالیان دراز در کار تجارت سفید کرده‌ام و هرگز نشده
 است که سرنامه کس دیگری را باز کنم. خدا از گناهم درگذرد! من
 همیشه فکر کرده‌ام که این زشت‌ترین کار ممکن است و گناه دارد، با
 این وصف، امروز صبح برای نخستین بار در عمرم این کار را کردم
 و دیگر هم هیچگاه آن را تکرار نخواهم کرد. باری، با نامه به‌خانه
 دویدم، به دفتر کار رفتم، در را به روی خود بستم، با کمال دقت لاک و مهر
 قرمز رنگ پاکت را برداشتم، در آن را گشودم و بجای آن «اوراق
 ضاله» هرچه روزنامه و کاغذ بیخود به دستم آمد در پاکت چپاندم. تو
 خودت می‌دانی که ترکها خیلی دقیق و وسواسی نیستند... پس از آن،
 رفتم و پاکت را طوری سر جای خودش گذاشتم که قهوه‌چی اصلاً متوجه
 نشد. خدا را شکر که همه چیز به خیر گذشت و اکنون من هیچ احساس

سرزنش وجدان نمی‌کنم.

دکتر که تا به آن لحظه مات و مبهوت به سخنان مارکو گوش داده بود با صدای هیجان زده‌ای گفت:

— او، بای مارکو، من تا آخر عمر رهین محبت تو خواهم بود. تو به این می‌گویی زشت‌ترین کار! نه، این یک کار غرورآفرین و یک عمل قهرمانی است! تو خودت را به خطر انداخته‌ای تا دوتن از هم— میهنان خود را از گرداب مرگ نجات بدهی. هیچ پدری از این بیشتر در حق فرزندان محبت نکرده است.

هیجان صدایش را برید.

مارکو باز گفت: راستش پسر مانول کرالیچ دیشب آمده بود که مرا ببیند، ولی چون از راه پشت‌بام آمده بود سروصدایی راه انداخته بود که منجر به آمدن پلیس شد.

— بویچو اونیانوف را می‌گویی؟

— شما او را به این اسم می‌نامید؟ بلی، خودش بود. پدرش از بهترین دوستان من است و خود بدبختش که در این شهر بجز من کسی را نمی‌شناخت می‌خواست پناهگاهی برای بیتوته شب در خانه من پیدا کند. خود تو هم او را به اینجا راهنمایی کرده بودی ولی دیشب من نخواستم در حضور ایوانچو از او حرفی با تو بزنم. از این گذشته، او بلافاصله هم از اینجا فرار کرد و رفت.

دکتر که حس می‌کرد تحت تأثیر شخصیت چنان آدم خارق‌الماده‌ای قرار گرفته است پرسید:

— از کجا می‌آمد؟

— مگر خودش به تو نگفت؟ او از تبعیدگاه دیاربکر فرار کرده است.

— از دیاربکر؟

— صبر کن ببینم، کجا به این عجله، دکتر؟

— می‌روم به صومعه، پیش آن شماس که کرالیچ را پنهان کرده است. من باید با او صحبت بکنم. تو به من اجازه می‌دهی که این راز را فقط به او بگویم؟ آخر او باید بداند که عمر دوباره خود را مرهون لطف کیست، چون اگر تو نبود و اگر من بر اثر این محبت بزرگ تو آزاد نشده بودم او خود را تسلیم می‌کرد.

— نه، من به تو سوگند می‌دهم که تا عمر داری این راز را پیش خودت نگاه‌دار و حتی سعی کن که به مرور زمان فراموشش کنی. من آن را تنها به تو گفتم، آن هم چون به یک اقرارنیوش، تا تسکین خاطر پیدا کنم. تو فقط سلام مرا به پسر مانول برسان کافی است، و به او بگو که اگر دلش می‌خواهد به‌خانه من بیاید، ولی از در بزرگ نه از پشت‌بام...

دیر زنانه

فصل

۱۰

درست برخلاف صومعه راهبان مرد که تنها در پای کوهی افتاده و همیشه دلگیر و خلوت بود، صومعه زنان راهبه بیلاچرکوا بسیار شلوغ و پرهیجان بود. شصت هفتاد راهبه، از جوان و پیر، از بام تا شام، در حیاط می‌آمدند و می‌رفتند، از زیر ایوانهای سرپوشیده رد می‌شدند، و صدای گفتگوها و خنده‌هاشان در محوطه وسیعی که آنان را از تلاشهای هوس‌آلود و بیحاصل دنیای گنه‌کاران در امان می‌داشت طنین‌انداز بود.

این صومعه معروف بود به اینکه بارورترین کارخانه خیرسازی تمامی شهر و گهواره همه حرفها و شایعه‌های خاله‌زنکی است که با حرکت ساده لوحانه خود کانونهای خانوادگی مردم عادی و گناهکار را برهم می‌زند. در اینجا بود که تشریفات نامزدی را تدارک می‌دیدند و اداره می‌کردند، و نیز در اینجا بود که وصلتها را برهم می‌زدند. از اینجا بود که همه شایعه‌های شوخی‌آمیز به صورت يك كلاغ راه می‌افتاد و پس از آنکه همه شهر را در می‌نوردید به صورت چهل‌کلاغ به دیر باز می‌گشت. خبرهایی هم به اینجا وارد می‌شد به کوچکی پر کاه و از آن بیرون می‌رفت به بزرگی کوه. محیطی چنین پرشور و هیجان، مخصوصاً در روزهای عید، عده زیادی از مهمانان غیر روحانی را به خود جلب می‌کرد، و زنان راهبه بانقل قصه‌هایی درباره شهر و با مربای گیلان از ایشان پذیرایی می‌کردند.

خواهر روحانی، حاجیه رووآما، که ما با او در خانه برادرش چوربچی ایوردان آشنا شدیم، معروف بود به اینکه در کشف و حدس رازها از همه مردم شهر ماهرتر است و در جعل و اشاعه اخبار، یدی طولاً دارد. این زن سابقاً رئیسه دیر بود، ولی بر اثر شورشی که در جمهوری راهبه‌ها روی داد از مقام خود معزول گردید. با این وصف، هنوز نفوذ معنوی خود را برفکرها حفظ کرده بود، و با او در هر امری مشورت می‌شد. او شایعاتی را که مبتنی بر اصل و اساسی بود تأیید می‌کرد و تهمت‌ها را نیز تقدیس می‌نمود. از آنجا که زمام اختیارات به دست هوی و هوس خود بود به بدگویی‌هایی که ممکن بود تا مدتی نقل مجلس باشد میدان می‌داد، و سپس آنها را از محوطه دیر به بیرون شایع می‌کرد.

بازی، در آن روزها، حاجیه رووآما که بسیار پکر شده بود از اینکه دکتر سوکولف، آن دشمن خطرناک دیر را آزاد کرده‌اند همه جا سمپاشی می‌کرد و می‌کوشید تا کشف کند که از کجا این کمک حیاتی به سوکولف شده است. چه کسی جرأت کرده بود او را از لذت شنیدن و حتی ساختن خبرهای تازه درباره بدبیماری دکتر محروم کند؟ اتفاق بی‌سابقه‌ای افتاده بود و او چهار پنج روز بود که از غصه آن خواب و آرام نداشت. به مغز خود فشار می‌آورد تا حدس بزند که دکتر به چه دلیل نخواستہ بود به «به‌ی» بگوید در ساعت یازده آن شب کذایی توقیف خود در کجا بوده است؛ و دیگر آنکه چه کسی روزنامه و ورقه را عوض کرده بود؟

ناگهان، به هنگام نماز شب، برقی در مغزش درخشید و همچون ارشمیدس که قانون معروف خود را کشف کرده بود از شادی به دست زدن پرداخت. فوراً نزد خواهر مقدس سرافیما که تازه لخت شده بود رفت و با صدای لرزانی به او گفت:

— خواهر سرافیما، هیچ می‌دانی که دکتر سوکولف در ساعت یازده شب توقیف خود در کجا بوده و چرا نخواستہ است حقیقت را به «به‌ی» بگوید؟

خواهر سرافیما سراپا گوش شد.

— آن شیطان پیش زن «به‌ی» بوده است!

— ممکن نیست!

— چرا، خیلی هم خوب ممکن است، و برای همین بوده است که نخواستہ است به «بهی» درست جواب بدهد. او آنقدرها هم احمق نیست. یا حضرت مریم! من چرا اینقدر ساده بودم که زودتر این موضوع را حدس نزدیم! (و ضمن اینکه این حرفها را می‌زد در جلو تمثال مریم عذرا مرتباً به روی سینۀ خود علامت صلیب رسم می‌کرد.) و نیز می‌دانی که چه کسی وسیلۀ آزادی دکترا را فراهم کرد؟

— نه، خواهر، من نمی‌دانم.

— ای خواهر! خوب، معلوم است: باز هم زن «بهی».

— چه می‌گویی، خواهر؟

— وای، یا حضرت مریم، هوش و حواس من کجا رفته بود؟ و حاجیه رووآما پس از آنکه بقدر کافی به‌شور و هیجان خود میدان داد به حجره‌اش برگشت، نماز و دعای نیمه‌کاره‌اش را به اتمام رسانید و با جانی آرام و آسوده به بستر رفت.

صبح روز بعد، نقل مجلس تمام ساکنان دیر تنها یک چیز و یک موضوع بود: موضوع رابطۀ دکترا با زن «بهی» شاخ و برگ پیدا می‌کرد و به اندازه‌های نگران‌کننده‌ای درمی‌آمد. هرکس از دیگری می‌پرسید:

— این خبر از کجا رسیده است؟

— خوب، معلوم است. از حاجیه رووآما.

اسم حاجیه رووآما همۀ ناباورها را خلع سلاح می‌کرد، و همه به‌نزد او می‌شتافتند تا جزئیات بیشتری دربارهٔ این خبر بشنوند. ظرف مدت دو ساعت خبر در تمام شهر پیچیده بود.

لیکن هر خبری، هر چند هم نیشدار باشد پس از سه روز کهنه می‌شود. جامعۀ دیر که در کمین خوراک تازه‌ای برای چانه‌زنی بود دوباره داشت در کسالت فرو می‌رفت. ظہور ناگهانی کراالیچ که کسی در شهر نمی‌شناختش شور و هیجان تازه‌ای به زندگی دیر بخشید، و صومعه بار دیگر به وزوز افتاد: این کراالیچ کیست؟ از کجا آمده است؟ برای چه آمده است؟ هیچکس نمی‌دانست. خاوه‌رانی که از همه کنجکاوتر بودند به شهر رفتند؛ لیکن بجز دربارهٔ اسم، همه خبرهای

ضد و نقیض با خود آوردند.

خواهر سوفیا^۱ می‌گفت که او آمده است تا سلامت خود را باز یابد. خواهر ریسیمی^۲ معتقد بود که او تاجر گلاب است. خواهر نیفیدور^۳ به لحنی قاطع می‌گفت که او آموزگار خواهد شد. خواهر سولومونا^۴ و خواهر پاراشکهوا^۵ همه این نظرها را رد می‌کردند و تأکید می‌کردند که او آمده است تا با دختر جوانی ازدواج کند؛ و حتی می‌دانست کدام دختر...

سرانجام، خواهر آپراکسی^۶ قسم خورد که او یک شاهزاده روسی است و با لباس مبدل آمده است تا قلعه کهن را بررسی کند، و هدیه‌هایی نیز به نمازخانه ایشان خواهد داد. لیکن خواهران دیگر زیاد به حرفهای او باور نمی‌کردند، زیرا خواهر آپراکسی با خانواده‌های معتبر شهر در ارتباط نبود، بیشتر اخبار خود را از منابع ناموثق می‌گرفت، و از این گذشته، گوشه‌پایش هم سنگین بود.

خواهر رووآما به همه این وراجیها گوش می‌داد و زیر لب می‌خندید. او درباره همه این مطالب خیلی چیزها می‌دانست و حتی به دو روایت هم می‌دانست ولی می‌خواست خواهران دیر را کمی اذیت کند... سرانجام طرفهای عصر بود که هاتف غیبی به حرف آمد... فردای آن روز تمام دیر آگاه شده بود که آن ناشناس، یعنی اونیانوف، کسی بجز یک جاسوس ترک نیست...

این مسئله که اونیانوف هنوز به دیدار حاجیه رووآما مفتخر نشده بود - چیزی که او آن را توهینی آشکار به شخصیت خود می‌دانست - شاید تنها دلیلی بود بر اینکه آن خواهر راهبه را به پخش چنان شایعه غرض‌آلودی واداشته بود. و اونیانوف در آنجا دشمن خطرناکی برای خود تراشیده بود.

روز یکشنبه بود. مراسم دعاخوانی به پایان خود نزدیک می‌شد و کلیسای دیر پر از زن بود. همه در حیاط صومعه، در پای پنجره‌ها و در زیر درخت گلابی انبوهی جمع شده بودند. بعضی از این زنان مؤمنه که لباسهای رنگارنگی به تن داشتند از آن زنان شوخ‌وشنگ و

1- Sofia 2- Ripsimie 3- Niphidore
4- Solomona 5- Parachkeva 6- Apraxie

لوندی بودند که خود را مانند عروسك آراسته بودند. شاد و سرخوش گپ می‌زدند و به‌در نگاه می‌کردند تا زیب و زیور نمایندگان تازهٔ جنس لطیف را که پی در پی وارد می‌شدند از نظر بگذرانند. در آنجا خواهران دیر نیز بودند که بیشترشان جوان بودند و همه مانند دیگران پیچ‌پیچ‌کنان با هم حرف می‌زدند و اغلب از ته دل می‌خندیدند. گاه گاه نیز به‌زیر آن درخت گلابی می‌شتافتند تا با تنه زدن و آرنج کوبیدن به‌هم گلابی رسیده و طلایی رنگی را که تازه بر زمین افتاده بود بردارند. سپس با چهره‌ای ارغوانی به‌جای خود برمی‌گشتند و برخورد علامت صلیب می‌کشیدند.

مراسم دعاخوانی پایان یافت. موجی از زنان مؤمنه از کلیسا به‌درآمدند، پراکنده شدند و به‌کام حجره‌ها فرو رفتند.

حجرهٔ کوچک و گرم و نرم و حسابی مبله شدهٔ حاجیه رووآما بزحمت می‌توانست مهمانان را در خود جا بدهد. راهبه با لبخندی بر لب، ایشان را می‌پذیرفت و روانه‌شان می‌کرد. رادا که دامن نو و سیاهی پوشیده بود و کلاهی از همان رنگت برسر داشت بر سینی قرمزی، مربا و قهوه برای مهمانان می‌آورد.

ساعتی که گذشت از شدت آمد و رفتها کم شد. حاجیه‌رووآما گاه‌گاه نگاهی حریصانه از پنجره به بیرون می‌انداخت، چنانکه گویی انتظار مهمانان معتبری را می‌کشید. و براستی مهمانان تازه‌ای وارد شدند که در بین ایشان «آلفرنگ» و استفچوف و کشیش استاوری و نچوپپرونکف و جوانکی آموزگار دیده می‌شدند. و درست در آن دم بود که صورت خواهر راهبه رووآما روشن شد، چه، بیشک همینها بودند که او انتظارشان را می‌کشید. او دستهایی را که به‌سمت خودش و به سمت رادا دراز می‌شدند فشرد. لیکن چشمکها و فشار معنی‌دار دست که از طرف استفچوف نسبت به آن دختر جوان شد رادا را ناگهان خشمگین کرد، چنانکه طفلك صورتش مانند لبو قرمز شد.

خواهر راهبه رووآما به استفچوف رو کرد و گفت:

– کیریک، من يك بار دیگر از تو می‌پرسم که این کار دکتر چرا اینطوری شد؟ هیچ می‌دانی که دوبارهٔ آن تفسیرهایی می‌کنند؟

– مثلاً چه می‌گویند؟

— می‌گویند که تو عمداً آن روزنامه‌ها را انقلابی معرفی کرده‌ای تا دکتر را به‌کشتن بدهی.

— چه کسی چنین حرفی می‌زند؟ هرکس گفته احمق است، پست و رذل است! شماره ۳۰ روزنامه استقلال و يك اعلامیه واقعی دعوت به‌شورش در جیب کتش بود. می‌گویید نه، از «بای» نچو که اینجا حاضر است بپرسید.

نچو عین این مطالب را با تأکید تمام تصدیق کرد. کشیش استاوری بانگ برآورد: چه نیازی است به اینکه از نچو بپرسیم؟ مگر او چه اطلاعی از این موضوع دارد؟ ما خودمان بهتر می‌دانیم که موضوع از چه قرار است. کیست که نداند دکتر سوکولف به‌هر جا که می‌رود طناب دارش را نیز با خود می‌برد؟ این درست همان چیزی است که من پیروز به‌سلیام‌ساس^۷ می‌گفتم، همان کسی که به‌خانه‌اش رفته بودم تا عرق تازه‌اش را بچشم و درباره آن نظر بدهم. او در انداختن عرق رازیانه استاد است و عرقش هم حسابی رسیده بود! خوب، خواهر، تو چطوری، خوبی؟
رووآما جواب داد: می‌بینی پدر، که من با جوانان خودم را جوان نگاه می‌دارم.

سپس دوباره رو به‌استفچوف کرد و گفت:
— می‌بینم که تو نمی‌دانی چه کسی آن کاغذها را عوض کرده است.

— پلیس آن را کشف خواهد کرد.
— پلیس شما به هیچ نمی‌ارزد... می‌خواهی به‌تو بگویم؟
و اسمی را در گوشش زمزمه کرد، لیکن آن حرف محرمانه‌چنان بلند ادا شد که همه آن را شنیدند. نچو خنده‌کنان تسیب‌حش را به‌هوا انداخت و روی خود را به‌طرف سقف برگردانید. آموزگار جوان نیز نگاههای معنی‌داری با یکی از حاضران مجلس رد و بدل کرد. کشیش استاوری من‌من‌کنان گفت:

— خدا ما را از وسوسه‌های شیطانی محفوظ دارد!
رادای محبوب به‌درون حجره پناه برده بود.
در این موقع استفچوف دکتر سوکولف را که با دو نفر دیگر از

حیاط صومعه رد می‌شدند به‌حاضران نشان داد و داد زد:

— نگاهش کنید، ده نگاهش کنید!

آن دو نفر که با دکتر همراه بودند یکیشان شماس ویکنتی بود و دیگری کرالیچ که لباس تازه‌ای از پارچهٔ پشمی ضخیم و خاکستری رنگ و دوخته به‌سبک اروپایی به‌تن داشت.

همه به‌طرف پنجره هجوم آوردند و این خود به‌حاجیه رووآما که مدتی بود برای افشای کشف دوم خود پی بهانه می‌گشت فرصت مساعدی داد، چنانکه گفت:

— شما آن یکی را می‌شناسید؟

استفچوف جواب داد: آن غریبه را می‌گویید؟ او مردی است به‌نام بویچو او‌نیانوف. ظاهراً او نیز در توطئه دست دارد.

حاجیه رووآما با اشارهٔ سر موضوع را تکذیب کرد.

استفچوف پرسید: آنچه گفتم درست نیست؟

— نه، درست نیست... شرط می‌بندیم!...

— آدم محرک مفسده‌جویی است.

حاجیه رووآما که بر کلمات سخنش تکیه می‌کرد گفت: نه، او

جاسوس است!

استفچوف حاج و واج به‌او نگریست و راهبه باز گفت:

— این رازی است که همه از آن باخبرند ولی توهنوز چیزی از

آن نمی‌دانی.

کشیش استاوری گفت: لعنت بر شیطان!

حاجیه رووآما که کنجکاو شده بود با شیطنت تمام مترصد بود

که بفهمد آن سه نفر در دیر به‌سراغ که آمده‌اند، و آخر داد زد:

— ایشان به‌حجرهٔ خواهر کریستین داخل شدند.

اسم خواهر کریستین^۸ بد در رفته بود. شایع بود که می‌گفتند از وطن‌پرستان دو آتشه است و علاقهٔ عجیبی به‌دخالت در امور کمیته‌های انقلابی دارد. شماس له‌وسکی سابقاً یک شب را در منزل او گذرانده بود. حاجیه رووآما در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب داشت به گفته افزود:

— نوچه کشیشان این خواهر کریستین را خیلی دوست می‌دارند.

راستی هیچ می‌دانید که شماس ویکنتی خیال دارد از جامهٔ روحانیت بدر آید؟ طفلک کار خوبی می‌کند! هنوز خیلی جوان بود که کله‌اش را تراشیدند.

کشیش استاوری گفت: کار خوبی می‌کند. آدم هم برای زن گرفتن و هم برای درآمدن به جامهٔ روحانیت باید جوان باشد.

— پدر روحانی، به نظر من ویکنتی طریق اول را برخواهد گزید.
— خدا ما را از وسوسه حفظ کند!

— می‌گویند او به خواستگاری دختر اورلیانک^۹ خواهد رفت و همین که دختره به شوهری قبولش کرد شماس لباس روحانیت را به دور خواهد انداخت و با هم به رومانی خواهند رفت و در آنجا عروسی خواهند کرد... ولی من گمان می‌کنم که خرج بیموده خواهد کرد و نتیجه‌ای عایدش نخواهد شد.

و حاجیه رووآما نگاهی حمایتگرانه به آن آموزگار جوان، که به خیال خودش دختر اورلیانک را برای او نامزد کرده بود، انداخت. جوان که خجالت‌کشیده بود سرخ شد. مهمانان تازه‌ای از راه رسیدند.

حاجیه رووآما داد زد: آه! این هم برادر من که دارد می‌آید!
و فوراً به استقبال چوربجی ایوردان دیاماندی‌یف شتافت.
مهمانان از جا برخاستند و به دنبال او بیرون رفتند. استفچوف عمداً لحظه‌ای عقب ماند، سپس ضمن خداحافظی از رادا با کمال پیش‌روی بوسه‌ای بر گونهٔ سرخ او زد. رادا در جواب کشیده‌ای به گوش او نواخت و در رفت. ضمن دویدن رو برگردانید، و در حالی که اشک به چشمانش نشسته و صدایش از هیجان در گلو گرفته بود گفت:

— خجالت نمی‌کشی، مرد!

و در درون حجره غیبش زد.

استفچوف که در مورد زنان پر رو و بیحیا و در مورد مردان متضرع و از خود راضی بود کلاه فینه‌اش را که برائش کشیدهٔ رادا کج شده بود راست کرد و با دلی پر از خشم و خروش و دهانی پر از تهدید از در بیرون رفت.

فصل

رادا کاسپاژینا دختری بود بلند بالا، چابک و زیبا روی، با نگاهی معصوم و چهره‌ای سرشار از نیکی و رنگ و رویی باز و روشن که کلاه سیاهش بر سفیدی آن می‌افزود. از بچگی یتیم مانده و سالها بود در خانه حاجیه رووآما که او را به فرزندی پذیرفته بود زندگی می‌کرد. بعدها حامیه‌اش او را به عنوان نوچه راهبه در دیر وارد کرد و رادا به ناچار جامه سیاه پوشید. در حال حاضر، رادا با حقوق ناچیز هزار قروش در سال، در مدرسه دختران جوان آموزگار بود و بچه‌های کلاس اول ابتدایی را درس می‌داد.

یتیمان سرنوشت سخت و دردناکی دارند. از اوان کودکی از محبت و حمایت پدر و از دلسوزیها و مراقبتهای پر عطوفت مادر محرومند، به امان ترحم و نیز سنگدلی دیگران رها شده‌اند و در میان مردمی بی‌اعتنا به ایشان بزرگ می‌شوند، بی‌آنکه هرگز لبخندی جانبخش به دلشان گرمی ببخشند. یتیمان گلهای باغ زمستانند که بو ندارند، لیکن پرتوی از مهر دنواز کافی است تا لطف و جذبه گیج‌کننده ایشان پدیدار شود و بشکفند.

رادا در محیط خفقان‌آور حجره‌های دیر و با نظارت عاری از عطوفت پیر زنی دسیسه‌چین بزرگ شده بود. آری، هرگز به فکر حاجیه رووآما خطور نمی‌کرد که با نشان دادن اندکی مهر و محبت

بیشتر می‌تواند رفتار خود را با دخترک یتیم و مظلومی تعدیل کند، و نیز نمی‌توانست حس کند که بتدریج که فکر و شخصیت رادا گسترش می‌یافت استبداد رأی و خشونت حاجیه خانم چقدر برای آن دختر تحمل‌ناپذیر می‌شد.

همین نکته بر ما روشن می‌کند که چرا رادا، با اینکه آموزگار مدرسه بود، چند روز پیش او را دیدیم که درخانه برادر حاجیه‌رووو و آما در سر میز خدمت می‌کرد. روزهای پیش از آن، رادا به سبب نزدیک شدن امتحانات آخر سال اشتغال فکری زیادی پیدا کرده بود، و از قضا دیری نگذشت که روز مقرر برای امتحانات فرا رسید. از صبح آن روز دختران با لباسهای نو و سرشانه کرده و با زیپ و زیورهای که مادرشان ایشان را همچون پروانه‌های خوش نقش و نگار بد آنها آراسته بود کم کم به مدرسه در آمدند و فضای آن را پر کردند. در حالی که درسهای خوانده را برای آخرین بار دوره می‌کردند همچون دسته زنبوران عسل بر کتابهای خود وزوز راه انداخته بودند.

مردم، چنانکه رسم بود، پس از آنکه از ادای نماز «مس» بیرون آمدند وارد مدرسه شدند تا در امتحانات آخر سال فرزندان خود حضور پیدا کنند. تاجهای گل درها و پنجره‌ها و میزهای مدرسه را زینت داده بود. تصویر دو قدیس بنام، یعنی سیریل^۲ و متد^۳، از میان قاب زیبا و با شکوهی، ساخته از گل سرخ و گلهای نوشکفته دیگر و از شاخه‌های لطیف صنوبر و شمشاد، به حاضران نگاه می‌کرد. چندان نگذشت که نیمکتهای اول را شاگردان و نیمکتهای دیگر را مردم اشغال کردند. محترمین شهر در جاهای درجه یک می‌نشستند، و حتی بعضیها روی صندلی نشسته بودند. در میان حاضران، ممکن بود کسانی را که ما با ایشان آشنا هستیم شناخت. برای اعیان و اشرافی هم که دیر کرده بودند صندلی نگاه داشته بودند.

2- Cyrille

۳- Methode مخترعان الفبای اسلاو که در قرن نهم میلادی می‌زیستند. شاگردان ایشان در زمان امپراتور سیمئون (۸۹۳-۹۲۷) خدمات درخشانی به فرهنگ و تمدن بلغارستان کردند، چنان که آن دوره را «عصر طلایی» نامیدند. هنوز در بلغارستان روز ۲۴ ماه مه هر سال جشن یادبود برادران سیریل و متد گرفته می‌شود که در ضمن، جشن فرهنگ و آموزش هم هست. (مترجم فرانسوی)

رادا با حجب و حیای تمام، شاگردانش را روی نیمکتهایی که بودند به خط می‌کرد و آهسته اندرزهایی به ایشان می‌داد. چهرهٔ مهر-آمیزش که با شور و هیجان ناشی از آن لحظهٔ با شکوه برافروخته و با نگاه نمناک چشمان درشت و بلوطی رنگش روشن بود حال دل‌انگیزی به‌خود گرفته بود. برافروختگی گونه‌هایش که به‌رنگ گل سرخ بود از لرزش دل شرمگینش حکایت داشت؛ و چون حس می‌کرد که هدف‌صداها نگاه کنجکاو است خودش را باخته بود. وقتی ناظمهٔ مدرسه شروع به خواندن خطابه‌اش کرد و بدین گونه توجه حاضران را به‌سوی خویش برگردانید دختر جوان احساس راحتی بیشتری در خود کرد، جانش آرام گرفت و خود نیز با اطمینان بیشتری به‌دور و بر خویش نگریستن گرفت. با شادی تمام متوجه غیبت کیریاک استفچوف شد، و همین خود به او قوت قلب داد. خطابه در سکوت پر ابهتی پایان پذیرفت (در آن زمان هنوز کف زدن برای ناطق رسم نشده بود.) امتحان طبق برنامه از شاگردان کلاس اول شروع شد. چهرهٔ گشادهٔ مدیر و سخنان شیرین او به‌دختران کوچک اعتماد و اطمینان می‌بخشید. رادا با توجهمی دقیق جوابهایی را که شاگردانش می‌دادند دنبال می‌کرد. هر مکث و تردیدی در جواب که به‌دختر بچه‌ها دست می‌داد بازتاب دردناک آن در چهرهٔ رادا نمودار می‌شد؛ چه آن صداها صاف و پر طنین و آن دهانهای کوچک چون غنچه، سرنوشت او را تعیین می‌کردند. رادا ایشان را در نگاههای مهربان و روشن خود می‌پیچید، با لبخندهای آسمانی خود تشویقشان می‌کرد و همهٔ جان و توانش را بر لبهای لرزان از هیجان ایشان می‌گذاشت.

در همین دم، در باز شد، دو تن از اعیان دیر کرده به درون آمدند و آرام و خاموش بر صندلیهایی که برای آنان نگاه داشته بودند نشستند. رادا سر بالا گرفت و ایشان را دید. یکی از آن دو چوربجی میچو۴ عضو انجمن مدرسه بود و دیگری کیریاک استفچوف. رنگ از روی رادا پرید، ولی کوشید تا حضور آن مهمان ناخوشایند را که از دیدنش برآشفته و بیمناک می‌شد نادیده بگیرد.

کیریاک استفچوف با سر اشاره‌ای به‌چند نفر کرد بی‌آنکه به‌نفر دم دست خود که دکتر سوکولف بود سلام بدهد، و تازه سوکولف نیز

چنین وانمود کرد که او را ندیده است.

مردک پاهای خود را به روی هم انداخت، ابرو درهم کشید و با وقاحت و فیس و افاده به نگاه کردن به دور و بر خویش پرداخت. با لاقیدی به سخنان گوش می داد و اغلب به سمت آن گروهی نگاه می کرد که لالکا ایوردانوا در میان ایشان نشسته بود. تنها یکی دوبار با نگاهی خشن و نفرت بار به سرتاپای رادا نگریست. صورتش بیانگر چیزی بجز خشکی و سنگدلی نبود. گل میخکی را که در دست داشت گاه گاه به دم دماغ خود می برد و سپس دوباره با نگاهی سرد و غرورآمیز به دور و بر خویش می نگریست.

کلیمنت^۵، مدیر مدرسه، که کتابی در دست داشت خطاب به میخالکی آلافرنگک، به او پیشنهاد کرد که از شاگردان چیز پرسد، ولی او به عذر اینکه فقط ممتحن زبان فرانسه است از قبول این افتخار سر باز زد. آنگاه مدیر به سمت راست خود رو برگردانید و همان پیشنهاد را به استفچوف کرد. استفچوف پذیرفت و سندلیش را به جلو کشید.

لرزشی مبهم تالار را دربرگرفت. همه نگاهها به طرف او برگشت. موضوع امتحان دوره مختصر تاریخ بلغارستان بود. استفچوف کتاب را روی میز گذاشت، و مانند اینکه بخواهد حافظه اش را بیدار کند دستی بر شقیقه اش مالید و به صدای بلند سؤالی را مطرح کرد. دخترک جواب نداد. نگاه سرد و رمانند ممتحن او را بر جای خود منجمد کرده بود. طفلک دستخوش چنان شرم و حیایی شد که سؤال را نیز فراموش کرد. نگاههایی حاکی از نومییدی و درماندگی به ارادا می کرد، چنانکه گویی از او کمک می طلبید. استفچوف سؤال را تکرار کرد، و دخترک همچنان خاموش بود.

ممتحن به لحنی خشک به آموزگار گفت: کافی است بگو دیگری بیاید! شاگرد دیگری از صف شاگردان بیرون آمد و استفچوف سؤالی برای او طرح کرد. دخترک چیزی از آن سؤال نفهمید و خاموش ماند. مردم نیز که دستخوش ناراحتی شده بودند دم بر نمی آوردند. دخترک برجا میخکوب مانده بود و اشکهای تلخی که او می کشید از ریختنش جلو بگیرد چشمانش را آغشته بود. کوشید تا مگر بتواند جواب بدهد،

من‌کنان چیزی هم گفت و سپس خاموش ماند. استفچوف نگاه سردی به طرف رادا کرد و گفت:

— در آموزش این بچه‌ها بسیار کوتاهی شده است. شاگرد دیگری را صدا کنید! رادا به‌لحنی گنگ و خفه نام دیگری را بر زبان آورد. شاگرد سوم عوضی جواب داد. انگار سؤال را نفهمیده بود. وقتی آثار عدم تأیید در نگاه استفچوف خواند حیران ماند و با یأس و سرخورده‌گی به اطراف خود نگرست. استفچوف سؤال دیگری از او کرد. این بار بچه هیچ جواب نداد. ناراحتی بر چشمانش پرده کشید، لبان بیرنگش به لرزش افتادند، و ناگهان به‌گریه افتاد و دويد و خود را در پناه مادرش پنهان کرد. حاضران مجلس، سنگینی ناراحت‌کننده‌ای را که از چندی پیش بر ایشان افتاده بود سنگین‌تر حس کردند. مادرانی که هنوز از بچه‌هایشان سؤال نشده بود با نگاه‌های پر تشویش و بیمناکی به جلو خود خیره شده بودند و هر يك از فکر اینکه نام دخترش را بشنود بر خود می‌لرزید.

رادا که رنگت از رویش پریده بود از وحشت برجا خشک شده بود و لرزش‌های دردناکی بر گونه‌های پریده‌رنگش می‌دوید. بر پیشانی‌ش که تا چند لحظه پیش آن‌همه احساسات لطیف خوانده می‌شد قطرات درشت عرق می‌جوشید و حلقه‌های پریشان گیسوانش را خیس می‌کرد. جرأت نداشت چشمانش را بالا بگیرد و دلش می‌خواست زمین باز می‌شد و او را در کام خود فرو می‌برد. سینه‌اش درهم فشرده می‌شد و به‌زار زحمت از ریختن اشک‌هایش جلو می‌گرفت.

مردم که بیش از این تاب تحمل آن محیط خفقان‌آور را نداشتند با نگرانی به‌تکان و هیجان درآمدند. تماشاچیان با نگاه‌های مات و مبمبوتی که به‌هم می‌کردند انگار از هم می‌پرسیدند: «این چه صحنه‌ای است که درست کرده‌اند» و هرکسی دلش می‌خواست برخیزد و خود را از آن وضع تحمل‌ناپذیر برهاند. تنها در چهره استفچوف بود که برق پیروزی و خرسندی می‌درخشید. بر شدت هممه و سر و صدا افزوده می‌شد. لیکن ناگهان سکوت عمیقی برتالار حکمفرما گردید؛ نگاه‌ها همه به نقطه‌ای سمت گرفتند: بویچو اوینیانوف که تا به‌آن‌دم برکنار مانده بود از میان جمع بیرون آمد، روبه‌استفچوف کرد و به لحنی محکم به او گفت:

— آقا، من افتخار آشنایی با شما را ندارم، ولی ببخشید از اینکه عرض می‌کنم سؤالات گنگ و مبهم جنابعالی این بچه‌ها را که سهل است شاگردان کلاس پنجم را نیز گیج و سر درگم می‌کند. شما به این بچه‌های نارس بی‌تجربه رحم کنید!

سپس روبه رادا کرد و گفت: دختر خانم، اجازه می‌دهید؟ و همچنان که برسر پا مانده بود خواهش کرد تا یکی از شاگردانی را که از او سؤال شده بود دوباره به پای امتحان بخواهند. حاضران در تالار احساس کردند وزنه‌ای که بر ایشان سنگینی می‌کرد برداشته شده است. همه‌ای به نشانه ابراز محبت و جانبداری از اقدام او نیاونوف استقبال کرد. او در یک چشم بهم زدن همه نگاهها را به خود متوجه کرد و همه دلها را به دست آورد. آثار تهمتی که حاجیه‌روووآما به او زده بود محو شد. چهره نجیبش که پریده رنگی شهدا را داشت و نگاه جنگجویانه‌ای آن را روشن می‌نمود همه دلها را به شیوه‌ای مقاومت‌ناپذیر تسخیر می‌کرد. نشان آرامش بر چهره‌های تماشاچیان نمودار گردید و سینه‌ها باز شد. همه دریافتند که او نیاونوف براوضاع مسلط است و از این رو همه خوشحال بودند.

بویچو او نیاونوف به‌زبانی که از آن آسان‌تر ممکن نبود سؤالیهای استفحوف را تکرار کرد. این بار شاگرد جواب داد. مادران نفسی به راحت کشیدند و با نگاههای حاکی از حششناسی آن مردغریب را سپاس گذاشتند. نام عجیب و ناآشنای او در تمام تالار می‌گشت و بر صفحه دلها ثبت می‌شد.

دخترک‌دوم را صدا زدند. او نیز به مقتضای سن و سالش جوابهای درستی داد. از آن لحظه به بعد، همه بچه‌ها که سخت وحشت کرده بودند نگاههای حاکی از مهر و محبت به او نیاونوف دوختند. حال که به خود آمده بودند با هم به رقابت برخاستند که کدام یک زودتر از صف بیرون آید و با مرد مهربانی که اکنون همه دوستش می‌داشتند به گفتگو بایستد. رادا از شگفتی تازه‌ای که به او دست داده بود به خود باز نمی‌آمد. مات و متحیر، و در حالی که از فرط تأثر اشک به چشمانش آمده بود به این جوانمرد ناشناس که در چنان لحظه‌ای بحرانی به یاریش شتافته بود می‌نگریست. این نخستین احساس صمیمانه و برادرانه بود که از طرف مردی ناشناس نسبت به او ابراز می‌شد. آیا این همان جاسوسی

بود که حاجیه‌روو و آما می‌گفت؟ این مرد که استفچوف را همچون کرمی له کرد اکنون فرشته نگهبان او بود! رادا پیروز شده بود. سر بالا گرفت، نگاهی شاد و مغرور به اطراف خویش انداخت، قلبش که سرشار از حقیقت‌سناسی بود دستخوش تأثر و هیجان شده بود، چشمانش را اشک شادی پر کرده بود، و از هر طرف نگاههای محبت‌آمیز با نگاهش تلاقی می‌کردند.

اونیانوف از شاگرد سوم پرسید:

— راینا، بگو ببینم، در زمان کدام يك از پادشاهان بود که بلغاریان به دین مسیح در آمدند؟

و نگاه دوستانه و سرشار از مهربانی خود را در چشمان هنوز نمناک از اشک دخترک که اکنون معصومانه به سوی او برگشته بود دوخت. دخترک لحظه‌ای چند فکر کرد، لبان خود را جنبانید و با صدای روشن و پر طنین و کشیده‌ای، همچون صدای کاکلی که سحرگاهان به هنگام پرواز می‌خواند، جواب داد:

— بوریس ۷ پادشاه بلغارستان بود که بلغاریان را به دین مسیح در آورد.

— بسیار خوب، آفرین، راینا... حال بگو که چه کسی الفبای ما را اختراع کرد؟

این سؤال دخترک را اندکی دستپاچه کرد. چشمها را بر هم نهاد تا جواب را بیابد، دهان باز کرد ولی حرفی نزد، مردد مانده بود که چه بگوید، و داشت خودش را می‌باخت.

اونیانوف به کمک او شتافت و با نگاه به عکسهای سیریل و متد باز پرسید:

— ببین، راینا، ما این حروف A و B و C و D را از که داریم؟ نگاه بچه روشن شد و بی‌آنکه حرفی بزند بازویش را که تا آرنج لغت بود به جلو دراز کرد.

با انگشتش تصویر برادران مقدس سیریل و متد را که نگاه

6- Raïna

۷- Boris اول پادشاه بلغارستان که در زمان او بلغاریان به دین مسیح درآمدند و الفبای اسلاو اختراعی برادران سیریل و متد را پذیرفتند. (۸۵۲ - ۸۸۹). (مترجم فرانسوی)

مهربانشان را به او دوخته بودند نشان می‌داد.
از میزهای جلو چندین صدا با هم برخاست که می‌گفتند: درست است!

آفرین! همین است!

کشیش استاوری گفت: به سلامت باشی، راینا! امیدوارم که به یمن کرم برادران مقدس سیریل و متد تو شاهزاده خانم بشوی!
اونیانوف نیز به مهربانی گفت: آفرین، راینا، حال برو و سر جاییت بنشین!

راینا شاد و پیروزمند به نزد مادرش دوید، و او وی را در آغوش فشرد و سر و رویش را دیوانه‌وار غرق در اشک و بوسه کرد.
اونیانوف کتاب را به مدیر کلیمنت پس داد. چوربجی میچو رو به اونیانوف کرد و به او گفت:

— آقا، خواهش می‌کنم از دختر من سابکا^۸ نیز چیز بپرس.
دخترکی موطلائی که معلوم بود بچه زرننگ و با هوشی است از هم‌اکنون در جلو اونیانوف سبز شده بود و با چشمانی سرشار از اطمینان به او می‌نگریست. اونیانوف لحظه‌ای فکر کرد و از بچه پرسید:
— سابکا، تو نام آن پادشاه را به من بگو که بلغارها را از زیر یوغ یونانیان بیرون آورد.

بچه چنین آغاز به جواب کرد: بلغاریان از زیر یوغ ترکان...
چوربجی میچو به‌وسط حرفش دوید و داد زد:
— صبر کن، سابکا! تو دخترجان، نام پادشاهی را بگو که بلغاریان را از زیر یوغ یونانیان بیرون آورد. ولیکن از زیر یوغ ترکان تزاری هست که ایشان را نجات خواهد داد...
و کشیش استاوری هم گفت: آنچه مشیت خداوند بر آن تعلق گرفته است حتماً خواهد شد.

اشاره ساده دلانه چوربجی میچو موجب خنده تأییدآمیز عده زیادی از حاضران شد.

هممه‌ای آمیخته به‌قهقه خنده در فضای تالار پیچید و صدای سابکا همچون زنگی طنین انداخت که گفت:

– این شاه آسن^۹ بود که بلغاریان را از زیر یوغ یونانیان بیرون آورد و تزار الکساندر روسیه نیز ایشان را از زیر یوغ ترکان درخواهد آورد.

دخترک حرف پدرش را بد فهمیده بود. سکوتی عمیق به دنبال جواب او حکمفرما شد. آثار تردید و نگرانی بر بسیاری از چهره‌ها نمودار گردید. همه نگاهها، که بعضی حاکی از تأیید و برخی بیانگر عدم تأیید بودند، بی‌موا به سمت رادا متوجه شدند، و او سرخ شد و سر به زیر افکند. سینه‌اش از هیجان بالا آمد. بار دیگر ناراحتی بر تالار چیره شد. استفچوف که تا به آن دم کوبیده شده بود سر بلند کرد و بار دیگر پیروزمندانه به اطراف خویش نگریست. همه از روابط صمیمانه او با «بهی» و از احساسات محبت‌آمیزش نسبت به ترکان آگاه بودند و اکنون می‌کوشیدند تا فکرش را در چهره‌اش بخوانند. احساسات عطف‌آمیزی که هم‌اکنون نسبت به رادا و اونیانوف ابراز شده بود به سردی گرایید و جای خود را به ناخرسندی داد هواداران استفچوف نیشخند می‌زدند و به صدای بلند پرخاش می‌کردند، و دیگران ساکت بودند. کشیش استاوری سخت نگران بود. از آنچه بر زبان آورده بود وحشت داشت و پیش خود شروع به خواندن دعاها می‌کرد که در کتاب نماز «مس» نوشته است. ولیکن زنان، در نشان دادن اینکه کدام طرف را خواهند گرفت تردید کمتری از خود نشان دادند. مخصوصاً حاجیه‌روو و آما، که از توهینی که به استفچوف شده بود خشمگین بود نگاههای غضب‌آلودی به رادا و به اونیانوف می‌انداخت و به بانگ بلند پرخاش می‌کرد. حتی به اونیانوف لقب شورشی داد، چنانکه گویی فراموش کرده بود که چند روز پیش او را جاسوس ترکان نامیده است. با این وصف، بعضیها جرأت کردند که مهر و علاقه خود را نسبت به رادا و اونیانوف ابراز دارند.

گینکا با صدایی که همه می‌شنیدند داد زد: شما را چه می‌شود؟ طفلك بچه که خداوندگار ما مسیح را به صلیب نکشیده است! او راست گفته است و من نیز می‌گویم که تزار الکساندر برای ما آزادی خواهد آورد نه کسی دیگر.

۹- از ۱۰۱۸ تا ۱۱۸۶ بلغارستان در زیر سلطه امپراتوری بیزانس بود و شاه آسن اول در ۱۱۸۶ ایشان را آزاد کرد. (مترجم فرانسوی)

مادرش بر او نهیب زد که: خفه شو! تو دیوانه‌ای!
 سابکا هاج و واج مانده بود. او هر روز از دهان پدرش و
 مہمانان وی حرفهایی را که خودش اکنون بر زبان آورده بود می-
 شنید و نمی‌فهمید که این سروصداها برای چیست.
 استفچوف بانگ برآورد: آقایان، در اینجا افکار انقلابی برضد
 اعلیحضرت سلطان اشاعه می‌دهند. من دیگر نمی‌توانم در اینجا بمانم،
 و می‌روم...

نچوپیرونکف با سه چهار نفر دیگر به دنبال استفچوف بیرون
 رفتند؛ ولی کس دیگری از ایشان پیروی نکرد.

وقتی نخستین لحظات وحشت‌سپری شد همه فهمیدند که خیلی
 هم نباید موضوع را جدی گرفت: بچه‌ای بی‌تمیز چند کلمه‌ای نابجا
 ولی درست بر زبان رانده بود، و بعد چه؟ سکوت دوباره برقرار شد
 و همزمان با آن، احساسات مهرآمیزی نسبت به اونیانوف به‌جمعیت
 دست داد، چنانکه همه با نگاههای دوستانه به او نگرستند. اونیانوف
 قهرمان روز شده بود و اکنون همه دل‌های شریف و همه مادران هوادارش
 شده بودند.

امتحان ادامه یافت و بی‌آنکه حادثه دیگری روی بدهد پایان گرفت.
 شاگردان يك سرود دسته‌جمعی خواندند و مردم شاد و خرسند
 شروع به رفتن کردند. وقتی اونیانوف به رادا نزدیک شد تا با او
 خداحافظی کند رادا با هیجان به او گفت:

— آقای اونیانوف، من از طرف خودم و از طرف همه شاگردانم
 صمیمانه از شما تشکر می‌کنم و هرگز این خدمتی را که به من کردید
 فراموش نخواهم کرد.

نگاهش با عطفی توأم با عشق می‌درخشید.
 اونیانوف گفت: دخترخانم، من نیز آموزگار بودم و فهمیدم که
 شما در چه وضعی قرار گرفته‌اید. همین و بس. من از بابت پیشرفت
 بچه‌ها به شما تبریک می‌گویم.

و دست رادا را با شور و حرارت فشرد.
 همینکه بویچو رفت رادا انگار دیگر کسانی را که می‌آمدند و
 با او خداحافظی می‌کردند نمی‌دید.

بویچو اونیانوف

فصل

۱۲

کرالیچ نام بویچو اونیانوف را مخصوصاً برای خود برگزیده و به همین نام بود که شماس ویکنتی وی را به هنگام برخورد با سوکولف در نزدیکی گورستان به او معرفی کرده بود. آشکار شدنش در شهر، که خیلی زود توجه همگان را به خود جلب کرده بود، در جریان گفتگویی تأیید شد که او با دوستان تازه اش شماس ویکنتی و دکتر سوکولف و رئیس دیر داشت. در آغاز، ایشان با نقشه او دایر بر آشکار شدن همداستان نبودند، لیکن اونیانوف به آسانی توانست بر بیم و نگرانی ایشان چیره شود. او به ایشان اطمینان داد که به «ویدین»^۱ شهر دور-افتاده زادگاهش، کمتر کسی از اهالی بیلاچرکوا، بجز مارکویانوف، سفر می کرده است، و بنابراین کسی در اینجا نمی شناسدش و در معرض این خطر نیست که کسی به هویتش پی ببرد. از این گذشته، در مدت هشت سالی که در تبعیدگاه آسیا گذرانده تأثیر محیط و تغییر آب و هوا بسیار پیرش کرده است.

تبعید و رنجهایی که در زندان کشیده بود بجای اینکه عشق به آرمانی را که به خاطر آن متحمل آن همه رنج شده بود در وی سرد کند او را پرشورتر و بیباکتر تا مرز دیوانگی و عاشق تر به میهنش تا درجه تعصب خشک و آماده تر از همیشه به جانبازی به بلغارستان بار آورده بود. او به بلغارستان تنها به این منظور باز گشته بود که برای

1- Vidine

آزاد ساختن کشورش بکوشد. مردی چون او که تبعیدی و زندانی فراری بود و با نام مستعاری زندگی می‌کرد، نه‌کس و کاری داشت و نه در اجتماع با کسی پیوندی، همیشه در معرض این خطر بود که هویتش فاش‌شود و باز دستگیرش‌کنند و زندگی تیره و بی‌آینده‌ای داشت ممکن نبود جز به‌انگیزهٔ چنین آرمان و الایی دوباره به بلغارستان کشیده شود، و تازه پس از اینکه دو نفر را هم کشته بود تنها عشق به بلغارستان می‌توانست در آنجا نگاهش بدارد... حال چگونه می‌توانست برای میهنش سودمند باشد؟ زمینه چه بود، او چه می‌توانست بکند، و آیا دست یافتن به هدفش امکان‌پذیر بود؟ خودش هیچ نمی‌دانست. فقط می‌دانست که با دشواریهای بزرگی روبرو خواهد شد و خطرهای هولناکی در کمینش خواهد بود، چنانکه دیری نگذشت که آن دشواریها و آن خطرها از همان آغاز کار به پیشوازش شتافتند.

لیکن این‌گونه مردان که سرشتی پهلوانی دارند عامل تقویت نیروهای خود را در همین دشواریها و خطرها می‌جویند. بدبختیها و ناسازگاریهای روزگار به ایشان نیرو می‌بخشد، رنج و شکنجه‌ایشان را به‌سوی خود می‌کشد و خطر تشویقشان می‌کند، زیرا هر مبارزه‌ای بر شخصیت ایشان می‌افزاید و مردترشان می‌سازد. مبارزهٔ کرم خاکی که سرش را بلند می‌کند تا در برابر پایی که می‌خواهد لگدش کند بایستد زیبا است؛ همین ایستادگی وقتی مرد برای حفظ خود مبارزه می‌کند ممکن است صورتی قهرمانی به‌خود بگیرد؛ و وقتی این مبارزه به‌سود بشریت است جنبهٔ ملکوتی پیدا می‌کند.

در روزهای نخستین، شایعه‌ای که حاجیه‌رووآما دربارهٔ اونیانوف پراکنده بود کسانی را که دوستانش می‌خواستند او را با ایشان آشنا کنند رمانید لیکن دخالت بزرگوارانهٔ او در امتحانات مدرسه، که به‌انگیزهٔ رذالت استفحوف صورت گرفته بود، به‌یکباره جلو هر تهمت‌ی را که ممکن بود به‌او بزنند گرفت و درها و دلها را به‌روی او گشود.

اونیانوف مهمانی شد که همه‌حاضر بودند به‌آغوش باز بپذیرندش و او به‌طیب خاطر سمت آموزگاری را که مارکویانوف و میچوبه‌ی- زده‌تو^۲ به‌او پیشنهاد کردند، و همین خود دلیلی موجه برای اقامتش

در شهر می‌شد، پذیرفت. با قبول این سمت همکارانش عبارت می‌شدند از بلچف^۲، مدیر فرانگف^۴، ناظم پوپوف^۵ و سرودخوان مدرسه و دبیر زبان ترکی مردونجیه^۶. مرد نخستین، يك طلبه بیعرضه و سلیم‌النفس و پر شور لیکن کوتاه‌فکر روسی بود که وقتی اعضای انجمن مدرسه به‌خانه‌اش می‌رفتند او برای ایشان از اشعار خومیاخف^۷ و دزژاوین^۸ می‌خواند، و حال آنکه مارکویانف ترجیح می‌داد که او برای آنان از روسیه و از ناپلئون صحبت بکند. پوپوف جوانی بود پرهیاهو که دوست لفسکی بود و حتی در مواقعی هم که بیدار بود خواب کمیته‌های انقلابی و شورش و دسته‌های عصیانگر را می‌دید. با شور و شوق فراوان از همقطار تازه خود استقبال کرد و سخت به او علاقه‌مند شد... تنها مردونجیه با احترامی که به کتاب مزامیر می‌گذاشت و با عشقی که به زبان ترکی داشت آدمی بود که کسی از او خوشش نمی‌آمد. گرایش اولش نشانه عقب‌ماندگی فکری او بود و گرایش دومش از ستایش او نسبت به شلاق حکایت می‌کرد، چون برای اینکه يك فرد بلغاری از زبان ترکی خوشش بیاید می‌بایست خود ترکها را دوست داشته باشد و امید به لطف و عنایت ایشان ببندد. و مسلماً همین خوش‌سلیقگی او بود که او را با کیریاک استفچوف پیوند می‌داد.

اونیانوف از نظر دیگری نیز به‌آموزگاری در مدرسه دختران علاقه‌مند شده بود و آن اینکه هر روز رادا را در آنجا می‌دید و هر بار به‌خصیصه‌های تازه‌ای در روح آن دختر جوان پی می‌برد. تا يك روز وقتی که صبح از خواب بیدار شد حس کرد که سخت عاشق او شده است. آیا می‌توان گفت که رادا نیز در نهان دل در گرو عشق او نهاده بود؟ از آن روز که اونیانف آن‌چنان جوانمردانه به‌دفاع از او برخاسته بود

3- Beltchev 4- Frangov 5- Popov

6- Merdevendjiev

۷- Khomiakhov (الکسیس استپانویچ) شاعر و نویسنده روس (۱۸۰۲-۱۸۶۰) که از هواداران پرشور نژاد اسلاو بود و مبارزان نهضت استقلال بلغارستان بسیار دوستش می‌داشتند.

۸- Derjavine «گابریل رومانویچ» شاعر و سیاستمدار روس (۱۷۴۳-۱۸۱۶) (مترجم فرانسوی)

رادا دستخوش احساس مقاومت ناپذیر حقشناسی شده بود، احساسی که در زن خیلی زود تبدیل به عشق می‌شود. دل بینوایی که تشنهٔ محبت و نوازش بود عشقی ناب و آتشین و بی‌حد و مرز نسبت به او نیانف پیدا کرد، و رادا که ایده‌آلش تا به آن دم در رؤیایها و امیدهای گنگ و مبهمی سرگردان بود در وجود او ثابت ماند. این احساس جانبخش بر زیبایی رادا می‌افزود و او هر روز مانند گل سرخ بهاری شکفته‌تر می‌شد. و برای اینکه آن دو دل صمیمی و پاک به‌درك یکدیگر نایل آیند نه به‌زمانی دراز نیاز شد و نه به توضیحات بسیار. هر روز او نیانوف اندکی مشتاق‌تر و شادان‌تر از روز پیش از رادا جدا می‌شد. این عشق او را نیز شکوفان می‌کرد و جانش را عطرآگین می‌نمود. آن دو در کنار هم، یکی به‌صنوبر گشنی می‌مانست که منتظر توفانهای بوران‌خیز بود و دیگری همچون گل لطیفی بود مشتاق آفتاب و شب‌نم، و هر دو بر یک خاک می‌رویی‌دند لیکن دو خورشید جداگانه بر آن دو می‌تابیدند.

اغلب افکاری جانگاہ همچون سرپوشی سربی به‌روی او نیانف می‌افتاد. این وجود معصوم که او به‌سرنوشتی نامعلومش می‌بست سرانجام چه می‌شد؟ او این طفلک را به‌کجا می‌کشید؟ هر دو به‌کجا می‌رفتند؟ او که مردی مبارز بود و به‌پیشواز تصادفات و خطرات می‌رفت این طفل محبوب و مهربان را نیز که تازه می‌خواست در پرتو اشعهٔ جانبخش عشق به زندگی آغاز کند برجادهٔ سهمناکی که خود بر آن روان بود به دنبال می‌کشید. رادا آرزومند بود، از او آینده‌ای سعادتمند و روشن انتظار داشت و دلش می‌خواست در زیر آسمان تازه‌ای که خود آفریده بود روزهای شاد و آرامی داشته باشد. آخر چرا آن دختر جوان بایستی متحمل ضربه‌هایی بشود که سرنوشت تنها برای او نگاه داشته بود؟ نه، او می‌بایست در نزد رادا به‌همه‌چیز اعتراف کند، پرده‌ای را که در جلو چشم او بود از هم بدرد و به‌او بگوید که به‌چه‌مردی دل بسته است.

این افکار بر دل شریف و نجیب او سخت سنگینی می‌کرد، این بود که تصمیم گرفت با اقراری مردانه و اعترافی شرافتمندانه بارش را سبک کند، و به‌همین منظور به‌طرف منزل رادا براه افتاد. مدتی بود که رادا از دیر بیرون آمده و در ساختمان مدرسه،

در اتاقی کوچک با مبل و اثاثی که از آن محقرتر ممکن نبود منزل کرده بود. تنها زینت دلپسندی که می‌شد در آنجا دید همان خود رادا بود.

اونیانوف در را به‌جلو هل داد و به‌درون رفت. رادا با لبخندی بر لب از او استقبال کرد، لیکن بر چهره‌اش هنوز آثاری از اشک برجا مانده بود.

— گریه کرده‌ای، رادا؟ این اشکها برای چه، عزیز دلم؟ و بازوی خود را به‌دور سر آن دختر جوان حلقه کرد و گونه‌های سرخ‌رنگ او را نواخت. رادا در حالی که، اشکهایش را پاک می‌کرد خود را از او کنار کشید.

اونیانف که ناراحت شده بود پرسید: چرا؟ رادا با صدایی بریده پاسخ داد: هم‌اکنون حاجیه‌رووآما اینجا بود.

— آن زنکه به اصطلاح مقدس به تو توهین کرد؟ او است که همیشه سعی می‌کند به تو زور بگوید؟ وا! شعرهای من هم که روی زمین افتاده و انگار کسی آنها را لگدمال کرده است... علتش را به من بگو، رادا.

— می‌بینی، بویجو، حاجیه‌رووآما آنها را روی میز دید و به زیر پا انداخت و همه را لگدمال کرد و داد زد که: «اینها شعرهای انقلابی است!»؛ و حرفهای بسیار بدی درباره‌ی تو گفت... چگونه انتظار داری که من گریه نکنم؟

اونیانف حالتی جدی به‌خود گرفت و پرسید:
— آخر درباره‌ی من چه می‌توانست بگوید؟
— هر چه دلت بخواهد: تو را شورش خواند، راهزن خواند، قاتل نامید...

— وای، خدای من! این زن چه بیرحم است!
سپس اونیانوف به رادا نگریست و باز گفت:
— گوش کن، رادا، درست است که ما با هم آشنا شده‌ایم ولی هنوز یکدیگر را خوب نمی‌شناسیم، یا بهتر بگویم تو مرا نمی‌شناسی؛ و این تقصیر من است. حال اگر براستی من چنان بودم که آن زن مرا

توصیف کرده است باز دوستم می‌داشتی؟

— این طور نیست بویچو. من تو را خوب می‌شناسم و می‌دانم که وجود شریفی هستی، و برای همین است که دوستت دارم. و همچنان که بانگاه آرام طفلی معصوم به او می‌نگریست پرید و به گردنش آویخت. او نیانوف که تحت تأثیر این اعتماد ساده‌دلانه قرار گرفته بود لبخند تلخی بر لب آورد.

رادا که چشمان پر شرر خود را خیره به او دوخته بود باز گفت:

— حتماً تو هم مرا خوب می‌شناسی، مگر نه؟ وگرنه چنین دل‌باخته هم نمی‌شدیم.

او نیانوف با مهر و محبت بر چشمان او بوسه زد و گفت:

— رادای کوچولوی من، طفل من، من برای اینکه آن‌گونه که هم‌اکنون گفתי وجود شریفی باشم باید اسراری را پیش تو فاش کنم که تو از آنها بیخبری. عشق من به تو مرا از این کار باز می‌دارد که تو را غصه‌دار کنم ولی وجدانم خواهان خلاف آن است. تو باید مردی را که به او دل می‌بندی بشناسی. من دیگر حق ندارم بیش از این سکوت کنم.

رادا گفت: تو می‌توانی هرچه در دل داری به من بگویی، ولی همیشه برای من همان خواهی بود که اکنون هستی.

او نیانوف او را نشانید و خود نیز در کنارش نشست و گفت:

— رادای عزیزم، حاجیه‌روو و آما گفته است که من انقلابی هستم، ولی آخر او چه می‌داند. او این عنوان را به هر جوان شرافتمندی می‌دهد.

رادا طاققت نیاورد و گفت: آره، بویچو، او به راستی زن شیطان صفتی است!

— ولی رادا، من واقعاً انقلابی هستم.

رادا با تعجب نگاهش کرد، و او نیانوف باز گفت:

— بلی، رادا، من انقلابی هستم و آن هم نه تنها به حرف بلکه در واقع قصد دارم شورشی راه بیندازم.

سکوت کرد و رادا نیز خاموش ماند. سپس دوباره گفت:

— ما می‌خواهیم خودمان را برای بهار آینده آماده کنیم، و برای

همین است که من به این شهر آمده‌ام.

رادا همچنان خاموش بود.

— به هر حال این آینده من است، آینده‌ای ناروشن و پر از خوف و خطر...

رادا حیرت‌زده به او می‌نگریست و دم بر نمی‌آورد. این سکوت ممتد همچون یک حکم محکومیت بر اعصاب مرد جوان سنگینی می‌کرد و برای او دردناک بود. حس می‌کرد که هر یک از کلماتش احساسات رادا را متزلزل می‌سازد. زوری به‌خود آورد و به اعترافاتش چنین ادامه داد:
— این آینده من است؛ حال می‌خواهم از گذشته‌ام به تو بگویم.
نگاه رادا نگران‌تر شد.

— گذشته من از این هم تیره‌تر و یا بهتر بگویم توفانی‌تر بوده است. بدان و آگاه باش که من هشت سال به‌علل سیاسی به آسیا تبعید شده بودم... و اینک از دیار بکر گریخته‌ام.

رادا هیچ تکان نمی‌خورد.

— بگو ببینم، رادا، آیا آن زن راهبه از این موضوع هم چیزی به تو گفت؟

رادا به‌خشکی جواب داد: من هیچ نمی‌دانم.

اونیانوف لحظه‌ای متفکر و مغموم برجا ماند و سپس ادامه داد:
— او مرا قاتل هم خوانده است، رادا، بی‌آنکه از این بابت هم چیزی بداند چندی پیش مرا جاسوس خوانده بود... حال گوش کن...
این بار که رادا احساس کرد چیز وحشتناکی خواهد شنید رنگ از رخسارش پرید.

— گوش کن: چندان وقتی نیست که من دو نفر را هم کشتم.
رادا بی‌اختیار پس پس رفت. اونیانف دیگر جرأت نمی‌کرد توی چشم او نگاه کند، این بود که روبه دیوار حرف می‌زد. به‌نظرش می‌آمد که قلب دختر جوان مثل اینکه لای منگنه گیر کرده باشد دارد درهم می‌شکند.

— منی که به‌عمرم مگسی را هم نکشته بودم دو ترک را کشتم...
و می‌بایست هم ایشان را بکشم، چون می‌خواستند به‌دختر بچه‌ای در جلو چشم من و پدرش، که به‌تیرش بسته بودند، تجاوز کنند. آری من قاتل هم هستم و در معرض تهدید تبعید به‌دیاربکر یا طناب‌دار قرار دارم.

رادا که اینک بر خود مسلط شده بود گفت: اوه، حرف بزَن!
حرف بزَن!

اونیانف با صدای لرزانی ادامه داد:

– هرچه بود گفتم و تو اکنون درباره من همه چیز می‌دانی.
اونیانف انتظار حکم سهمناکی را می‌کشید که به خیال خودش بر
سیمای رادا می‌خواند. لیکن رادا به‌گردنش آویخت و فریاد برآورد:
– تو مال منی. تو شریف‌ترین مردی هستی که می‌توان در جهان
یافت. تو قهرمان منی، تو پهلوان زیبای منی!
و هر دو به‌انگیزه جهشی عاشقانه خود را در آغوش یکدیگر
انداختند، در حالی که از عشق و شادی می‌گریستند.

صدای قدمهای سنگینی در راه پله‌ها پیچید، و رفتار مردی که بالا می‌آمد چندان تند و شتابزده بود که همه آن ساختمان چوبی را به لرزه در آورده بود. دو عاشق از آغوش گرم هم بیرون آمدند و بویچو گوش فرا داد و گفت:

— این توفان بجز از دکتر از کس دیگری نمی‌تواند باشد.
 رادا به پنجره نزدیک شد و پیشانی سوزان خود را به شیشه آن چسبانید تا اضطرابش را پنهان کند. دکتر مثل همیشه با سر و صدا وارد شد و در حالی که جزوه‌ای را به طرف اونیانف دراز می‌کرد گفت:
 — بیا بخوان، رفیق: یک پارچه آتش است، آتش! در آن چیزهایی نوشته شده که آدم را دیوانه می‌کند... چقدر دلم می‌خواست بر آن دست نازنینی که اینها را نوشته است بوسه بزنم!

اونیانف جزوه را که به همت مهاجران بلغاری مقیم رومانی منتشر شده بود باز کرد. نوشته‌های آن مانند اغلب نشریات مشابه چیزی بود متوسط، با بیانی لوس و بیمزه که نمک آن فقط جمله‌های معمولی میهن پرستانه و شعارهای یأس‌آمیز و دشنام و ناسزا به ترکان بود، ولی همین نوشته جان بلغاریان را که تشنه مطالب تازه بودند به شور و هیجان می‌آورد. وضع رقت‌انگیز اوراق پر لك و پیس آن که تقریباً بر انگشتان خوانندگان فراوان کهنه شده بود نشان می‌داد که جزوه صدها دست گشته و لهب آتش میهن پرستانه‌اش به هزاران جان گرمی

بخشیده است.

خود سوکولف از خواندن آن سرمست شده بود. او نیانف نیز با اینکه برای این‌گونه نوشته‌ها ذوق و سلیقه والاتری داشت تحت تأثیر قرار گرفته بود و نمی‌توانست از نوشته چشم بردارد.

دکتر داد زد: صبر کن! من خودم می‌خواهم آن را برایت بخوانم. و براستی به صدای بلند شروع به خواندن کرد. طولی نکشید که خودش هم به شور و هیجان درآمد. با حرکات دست چپش هوا را می‌شکافت و با ضربه‌های پایش روی جمله‌های آتشین نوشته تکیه می‌کرد؛ و در عین حال نگاههای پر شراره‌ای به بویچو و به رادا، که جانشان از هیجانهای شیرین لحظه پیش رها شده و تسلیم شور و شوق جنگی سوکولف شده بودند، می‌انداخت. صدای سوکولف که از اوج گذشته بود اینک در اتاق و حتی در تمامی مدرسه طنین‌انداز بود. او اکنون بخش بیشتر جزوه را خوانده و به شعر بلند پایان آن رسیده بود. در حالی که نفس نفس می‌زد و خیس عرق شده بود مکث کرد و به او نیانف گفت:

— این آتش است، رفیق، آتش است... بیا تو بگیر بخوان، من دیگر نمی‌توانم... ولی نه، تو نه. تو شعرها را طوری می‌خوانی که انگار کشیش استاوری دارد دعا می‌خواند. تو اشعار را ضایع می‌کنی. بیا، رادا، تو بخوان!!

او نیانف هم گفت: آره، رادا، تو بگیر بخوان. تو خیلی خوب می‌خوانی.

رادا شروع به خواندن کرد.

شعر نیز مانند نثر نوشته کلمات غلبنه سلنبه و ندهای لوس نابجا زیاد داشت و معلوم بود که عاری از ذوق و قریحه شاعری است؛ لیکن رادا توانست از دم گرم خود در آن بدمد، چنانکه صدای لرزانش به هر یک از آن اشعار قوت و قدرتی حاکی از حیات می‌بخشید.

دکتر کلمات را می‌بلعید و برای همراهی با آهنگ شعر هر بار پا برکف اتاق می‌کوبید. در حساس‌ترین موقع، کسی بی‌آنکه در بزند در را به جلو هل داد و به درون آمد. خادمه دیر بود که پرسید: مرا صدا زدید؟

سوکولف نگاهی غضبناک به او انداخت، باخسونت از اتاق بیرونش

کرد، لگدی هم به در زد و آن را پشت سر زنگ قفل کرد. بیچاره پیرزن شرمنده و ناراحت به اتاق خود در طبقه همکف فرود آمد، بچه‌های خادم دیر را امر به سکوت داد و به ایشان گفت:

— سروصدا نکنید. خانم آموزگار دارد به آقای آموزگار و به‌دکتر درس می‌دهد.

دکتر با عصبانیت گفت: لعنت بر شیطان! این دیگر کیست که باز دارد می‌آید؟ هر که باشد من از پنجره پرتش می‌کنم پایین! دختر بچه‌ای که نامه‌ای در دست داشت به‌درون آمد.

دکتر به لحنی خشن از او پرسید: این نامه برای کیست؟ دختر به رادا نزدیک شد و نامه را به‌دست او داد. رادا به‌نشانی پشت پاکت نگریست. خط نوشته برای او نا آشنا بود. با اندک تعجب سر پاکت را گشود و شروع به خواندن نامه کرد. بویچو نیز که روبه‌روی او ایستاده بود با تعجب نگاه می‌کرد. سرخی خاصی به چهره رادا نشست و لبخندی خفیف بر لبانش نمودار شد.

بویچو پرسید: موضوع چیست؟

— بگیر و بخوان!

بویچو نامه را گرفت و به‌خواندن پرداخت. نامه‌ای عاشقانه از مردونجیهف بود.

بویچو قه‌قه‌ه به‌خنده افتاد و گفت: بارک‌الله مردونجیهف! آقا رقیب من شده و چه رقیب خطرناکی هم! در حیرتم که این مردك کله-پوك چگونه توانسته است چنین مطالبی را سر هم کند. لابد از يك کتاب راهنمای نامه‌نگاری برداشته است.

رادا همچنان که می‌خندید نامه را پاره کرد.

سوکولف گفت: چرا پاره کردی؟ جوابش را بده.

— چه جوابی به او بدهم؟

— به او بنویس «ای بلبل خوش‌الحان، ای اردك آهنگین حنجره، ای شانه‌بسر نجیب و مهربان! من امروز در ساعت شش (در اینجا سوکولف نگاهی به ساعت دیواری انداخت) به‌افتخار زیارت دست خط شریف نایل آمدم... و چه سعادت...» سپس روبه او نیانف برگشت و ادامه داد: حال دیدی که این مردك احمق نیز از آن لشمهای بیغیرت و پست است؟... حالا این فتنه‌انگیز کثیف و این جاسوس لعنتی را

شناختی؟ گوش کن، وقتی امروز به مدرسه رفتی تفی به صورتش بینداز. من اگر بجای تو بودم يك كشيده توی گوشش می‌خواباندم.

– نه، آن احمق را به‌حال خودش واگذار!

دکتر به‌لحنی تهدیدآمیز گفت: هیچ اینطور نیست. کافی نیست که از آدمهای پست و رذل بدمان بیاید، باید تنبیه‌شان کرد...

– چه اهمیت دارد! هرکه خربزه می‌خورد پای لرش هم می‌

نشیند!

دکتر به‌بانگ بلند گفت: يك لحظه صبر کن!

و پیشانی خود را در میان دو دستش گرفت، چنانکه گویی می‌

خواست فکری را که به‌ذهنش خطور کرده بود خوب بررسی کند.

اونیانف پرسید: چیه؟

– فکری به‌خاطرم رسیده است... و قاه‌قاه خندید.

اونیانف بی‌آنکه بفهمد موضوع چیست همچنان نگاهش می‌کرد.

سوکولف گفت: هیچی!... فعلا خداحافظ. فردا را فراموش‌مکن،

در جادهٔ سیلیسترا جمع می‌شویم.

– دوباره! این دیگر خیلی ماجراجویی می‌شود!

– گفتم تا فردا...

و دکتر به‌سرعت بیرون آمد. وقتی به‌خانه برگشت با خطی‌شبهه

به‌خط زنانه شروع به‌نوشتن نامه‌ای به‌مردونجیهف کرد، و چنین نوشت:

«از لطفت متشکرم. بجای اینکه برایت نامه بنویسم ترجیح دادم

که در باغچهٔ ننه‌یاکیمچینا^۲ منتظرت باشم. دریچه را برای ورود تو باز

خواهم گذاشت سراپا در اختیارم، ۲۸ سپتامبر ۱۸۷۵.»

خادم دیر سر موقع به‌میعاد گاه آمد، لیکن بجای اینکه رادا را در

آنجا ببیند با غرشمهای مهیب کلثوپاتر مواجه شد که سوکولف زنجیر

آن را به‌دست داشت و خود در گوشهٔ تاریکی در نزدیکی آن باغچه که

همسایهٔ خانه خودش بود پنهان شده بود.

۱- بجای این ضرب‌المثل فارسی در متن ترجمهٔ فرانسه نوشته است: «هر که به زفت و قیردست بزند دست وبالش به آن آغشته می‌شود». (مترجم)

فصل

جاده سیلیسترا^۱ به سبزه زار زیبایی می‌گفتند که در دره کنار دیر گسترده بود، از آب رودخانه آبیاری می‌شد و درختان انبوه بید و نارونهای بلند و گردوهای کهنسال دوره‌اش کرده بودند. در فصل پاییز که مدتی از آن گذشته بود این گوشه دنج و دلپذیر همچون جزیره همیشه بهار کالیپسو^۲ سرسبزی و طراوت خود را نگاه داشته بود. از این دره با صفا، از لای شاخ و برگهای انبوه درختان، دو قله از کوهستان بالکان دیده می‌شدند که یکی کری‌وینی^۳ بود و دیگری اوستروباردو^۴. این دو قله را گردنه‌ای با دامنه‌های تند و صخره‌های نوك تیز از هم جدا می‌کرد و در ته آن رودخانه‌ای زمزمه‌کنان می‌گذشت. نسیم خنک کوهسار برگها را آهسته تاب می‌داد و بوی بیشه‌ها و صدای خفه آبشارها را با خود می‌آورد. در آن سوی رودخانه محوطه سنگهای سفید و بهم ریخته‌ای شروع می‌شد که از سایش آب دندانان دندانان شده بودند. خورشید که تقریباً به نقطه اوج رسیده بود بارانی از اشعه درخشان خود را از لای شاخ و برگهای درختان بر چمن می‌تابانید. خنکی دلچسب و آرامش کامل بر آن محوطه حکمفرما بود.

1- Silistra

۲- Calypso الهه افسانه‌ای که ملکه جزیره اوزیری بود و اولیس مغروق را نجات داد. در کتاب تلماک فلن فراوان از این الهه یاد شده است. (مترجم)

3- Krivini 4- Ostro-Bardo

آن گوشهٔ ذبح با اینکه آن همه شاعرانه بود اسمی مبتذل و بی-مسما داشت، چون به راستی هیچ جاده‌ای، مخصوصاً جادهٔ سیلیسترا، از میان سبزه‌زار متروک آن گذر نمی‌کرد، سبزه‌زاری که در پای‌کوه بالکان افتاده و در آن منطقه اصلاً دست نایافتنی بود. بودن نام «جادهٔ سیلیسترا» بر آن بیشتر به دلایل تاریخی بود تا جغرافیایی. خلوت بودن محل و لطف و صفا و خنکی آن موجب شده بود که از چندسال پیش به عنوان محلی مناسب برای برگزاری جشنها و خوشگذرانیها، از جمله چند عید از اعیاد باستانی، انتخاب شود. بدین‌گونه در این عشرتکدهٔ بیلاچرکوا بسیاری از بازرگانان ورشکست شده بودند. سپس ناچار شده بودند به دور و حوالی سیلیسترا بروند تا دوباره ثروتی بهم بزنند، چون آن منطقه با اینکه بسیار عقب افتاده بود ولی از آنجا که نعمتش فراوان بود زمینهٔ خوبی برای کارهای داد و ستد به دست می‌داد. توفیق نخستین مهاجران بیلاچرکوا در آن ارض موعود برادران ساقط شدهٔ دیگری را نیز به طرف ایشان جلب کرده بود، و به همین سبب سیلیسترا و دور و بر آن در میان ساکنان خود عدهٔ زیادی مهاجر بیلاچرکوايي داشت. این مهاجران نقش پيشاهنگان تمدن را بازی می‌کردند، چنانکه ده دوازده کشیش و بیست و دو آموزگار بیرون دادند. این بود که برای ساکنان بیلاچرکوا آن سبزه‌زار معروف جادهٔ واقعی سیلیسترا شمرده می‌شد.

شهرت شوم جادهٔ سیلیسترا لطمه‌ای به افتخار آن نمی‌زد، چنانکه باز هم دوستداران جشنها و خوشگذرانیها را به خود جلب می‌کرد، و عده‌شان هم زیاد بود؛ زیرا یوغی که برگردن توده‌ها سنگینی می‌کند اگر جنبه‌های بدی دارد دست کم يك امتیاز شایان توجه هم دارد و آن اینکه آن توده‌ها را شادان می‌کند. جامعه‌ای که هرگونه فعالیت سیاسی و فکری در آن ممنوع است، هیچ‌چیز نمی‌تواند اشتباه سودجویی آن را تحریک کند و در آنجا جاه‌طلبیهای بزرگ میدانی برای رقابت با هم ندارند، جامعه‌ای که نیروهای خود را صرف کارهای پوچ و محقر و یا صرف توطئه‌چینی‌های ناچیز محلی می‌کند تفریح و سرگرمی خود را در آسان‌ترین خوشگذرانیهای زندگی می‌جوید. يك قرابه شراب که در سایهٔ خنک درختان بید و بر جویبار خروشان و زلالی خالی شود غم بندگی را از یادهای می‌برد. يك خوراک گوشت که با جعفری معطر و

فلفل‌های ریز و لذیذ و گوجه‌فرنگیهای قرمز درست شود و بر سر سبزه و در زیر شاخه‌های آویخته‌ای مزه شراب بشود که آسمان بلند لاجوردی از لای آنها هوایدا باشد به‌خوبی می‌تواند جای سروری سیاسی را بگیرد، و اگر با نغمه و یولنی نیز همراه باشد آدمی را به‌اوج شادی و نشاط انسانی می‌رساند. ملتهای برده شده فلسفه خاصی برای خود دارند که ایشان را با زندگی آشتی می‌دهد. مردی که ورشکست شده باشد اغلب یا تیری در مغز خود خالی می‌کند و یا باطنایی که به‌گردن خود می‌اندازد به‌حیات خویش پایان می‌دهد، لیکن يك ملت برده شده، هر چند امیدی هم نداشته باشد، هرگز خودکشی نمی‌کند، بلکه می‌خورد و می‌آشامد و بچه پس می‌اندازد، و تفریح هم می‌کند. شما به اشعار و آوازه‌های عامیانه توجه کنید و ببینید که روح و زندگی و ادراکات توده‌ها چه خوب در آنها منعکس است. در آن اشعار سیخهای کباب بره و شرابه‌های سرخ جوشان و عرقهای ناب و عروسیهای با شکوه و رقصهای چوپای و پر هیاهو و جنگلهای سبز و خرم و سایه‌های انبوه که همه سرچشمه آوازه‌های بیشمارند با رنجهای از سر گذرانده و غل و زنجیرهای به‌دست و پا زده و زندانهای تاریک و زخمهای هولناک بهم در می‌آمیزند.

وقتی سوکولف و اونیانف به‌میعادگاه رسیدند سر و صدای شادی مهمانان در جاده سیلیسترا طنین‌انداز شده بود. در آنجا این عده نیز جزو مهمانان بودند: نیکلایی ندکوویچ^۵، جوان با هوش و با سواد، کاندوف^۶ دانشجوی يك دانشگاه روسی که بسیار چیز خوانده بود ولی اندیشمندی افراطی و فریفته طرچه‌های ذهنی سوسیالیزم بود، فراتیو^۷، فرانگف مدیر و دبیر مدرسه، که مردکله‌گرمی بود، پوپوف میهن‌پرست پرشور، کشیش دیمچو^۸، میهن‌پرست همیشه مست، و کولچوی^۹ ناپینا. مرد اخیر که جوانی کوتاه‌قد و کاملاً از حس بینایی محروم بود و صورتش از درد و رنج شکسته شده بود چنان خوب فلوت می‌نواخت که در تمام بلغارستان از استادی او در این فن ستایش می‌کردند؛ در ضمن نقالی با مزه و دلقک خوبی هم بود و حضورش در همه مجلسهای جشن

5- Nikolai Nedkovitch 6- Kandov

7- Fratiou 8- Pope Dimteho 9- Koltcho

و مهمانی ضرورت داشت.

غذا را روی سفره رنگینی که بر سر سبزه‌ها گسترده بود کشیده بودند. دو سطل، یکی پر از شراب سرخ و دیگری پر از شراب سفید را برای خنک شدن در نه‌ری که از کنار سبزه‌زار می‌گذشت گذاشته بودند. مطربان آرشه رباب خود را می‌کشیدند و با صدای شش‌دانگ آهنگهای ترکی می‌خواندند. یک سرنا و دو تنبک با پولکهای فلزی سازهای این ارکستر کر کننده را تکمیل می‌کردند. غذاها بسیار رنگین بود. همه جامها را طبق معمول زمان، بی‌آنکه برخیزند، پی در پی به سلامتی بهم می‌زدند.

ایلیچوی^{۱۰} کنجکاو نخستین کسی بود که جامش را برداشت و گفت:

— به سلامتی تو ای اتحادیه زیبا! خداوند همه آرزوهای تو را برآورد! خداوند همه آنهايي را که از ما کینه به دل دارند به کيفر برساند و همه آنها که از ما متنفرند امیدوارم که زمین‌گیر بشوند!

جامها لاجره خالی شدند.

فرانگف بانگ برآورد: زنده باد اتحادیه!

— کشیش دیمچو گفت: می‌نوشم به پایداری جاده سیلیسترا و پرستندگان!

پوپوف جامش را بلند کرد و گفت: ای برادران، من می‌نوشم به سلامتی شیرا^{۱۱} بالکان!

نوازندگان که دست از نواختن کشیده بودند از نو به ترنم آغاز کردند و به باده‌پیمایی پایان دادند. لیکن فراتیو که هنوز جام خود را به لب نبرده بود با یک اشاره مطربان را از نواختن باز داشت، نگاهی به اطراف خویش انداخت، و جام به دست با شور و هیجان تمام بانگ برداشت و گفت:

— آقایان من جام را به امید آزادی بلغارستان می‌نوشم! ویوا!... و این کلمات را تماماً به زبان فرانسه ادا کرد و جامش را لاجره

10- Ilytcho

۱۱- شیرنشانی بود که شورشیان بلغاری به‌عنوان مظهر شهامت و قدرت ملت بلغار برگزیده بودند. (مترجم فرانسوی)

سرکشید.

مهمانان چون معنی سخنان او را درنیافته بودند جامهای پر از می خود را همچنان در دست داشتند، و با شور و هیجانی که در او می‌دیدند منتظر بودند که او نطقی برایشان ادا کند. آقای فراتیو شگفتزده از اینکه کسی برایش دست نزد پکر شد و نشست.

کاندوف که روبه‌روی او نشسته بود به‌سردی پرسید: شما چه گفتید، آقا؟

فراتیو ابرو درهم کشید و پاسخ داد: من گمان می‌کنم به‌قدر کافی روشن حرف زده باشم، آقا. من نوشیدم به‌آرزوی آزادی بلغارستان (او کلمات آخر حرفش را آهسته ادا کرد، ضمن اینکه نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی نیز به‌مطربان انداخت.)

دانشجو دوباره پرسید: لطفاً منظورتان از کلمه liberte (آزادی) چیست؟

سوکولف به‌وسط حرف ایشان دوید و گفت:

— به‌نظر من تو می‌بایست به‌سلامتی بردگی بلغارستان بنوشی، چون چیزی به‌نام آزادی بلغارستان وجود ندارد.
— بلی، رفیق، می‌دانم که وجود ندارد، ولی ما آن را به‌دست خواهیم آورد.

— آخر چطور؟

کسی به‌شوخی گفت: با نوشیدن.

فراتیو به‌گرمی جواب داد: نه! با مبارزه کردن!

ایلیچوی کنجکاو به‌لحنی شیطنه‌آمیز گفت: آی فراتیو، مواظب حرف زدنت باش! آدم پیش از اینکه شروع به‌صحبت بکند باید هفت بار زبانش را در دهان بگرداند.

فراتیو که آتشی شده بود و مشت نشان می‌داد داد زد: بله، آقایان، با شمشیر!

آنگاه او نیانف جام خود را بلند کرد و گفت: پس من می‌نوشم به‌افتخار شمشیر، خدای بردگان!

این سخنان شور و حال تازه‌ای به‌جمعیت داد. یکی از آن میان

داد زد:

– آگوش ۱۲، آهنگک هوس نیسفور ۱۳ مغرور را بنواز.
این آهنگک در آن زمان به منزله سرود «مارسه‌ی‌یز» بلغاریان بود.

آهنگک موسیقی طنین انداخت و همه دسته‌جمعی شروع به خواندن کردند. وقتی به این شعر رسیدند که **بکشید و سر ببرید برای آزادی میمن شور** و هیجان حاضران به اوج رسید و همه کارد و چنگالها را به تکان در آوردند.

آقای فراتیو که کارد بلندی در دست داشت با خشم و خروش هوا را می‌شکافت. در یکی از آن حرکات هیجانزده‌اش تنگی پر از شراب قرمز را که در دست پیشخدمت بود شکست. شراب به سر و روی فراتیو ریخت و لباس تابستانی‌اش را لک کرد.
فراتیو داد زد: **عجب خری!**

کسی به او گفت: **بیخود مکدر نشوید، آقای فراتیو.** وقتی کشت و کشتار هست قهراً خون هم باید ریخته شود.

همه با هم حرف می‌زدند بی‌آنکه کسی چیزی بفهمد، زیرا ارکستر شروع به نواختن یک مارش تند ترکی کرده بود و از طلبها صدای کر کننده‌ای برمی‌خاست.

اونیائف و کاندوف از دیگران جدا شده، به زیر درختی خزیده و جر و بحث تندی را آغاز کرده بودند. نیکلای ندکوویچ نیز آمد و به ایشان پیوست.

کاندوف به سخن خود ادامه داد و گفت: شما می‌گویید که باید در این مبارزه شرکت کرد، چون هدف از آن دستیابی به آزادی است. آزادی؟ کدام آزادی؟ این است که دوباره شاهزاده‌ای بر ما حکومت کند، شاهزاده‌ای که در واقع سلطان کوچکتری است، با دیوانیانی که مال و هستی ما را بدزدند و راهبان و کشیشانی که به خرج ما بخورند و شکمشان را گنده کنند و ارتشی که شیرۀ جان توده را

12- Agouche

۱۳- Nicephore نیسفور اول امپراتور بیزانس (۸۰۲-۸۱۱) که با بلغاریان جنگید. خان بلغار به نام کروم Kraum وی را شکست داد و به شرحی که در افسانه‌ها آمده است فرمان داد تا جمجمه‌اش را در نقره بگیرند و از آن قدحی بسازند که در جشنها با آن شراب می‌نوشید. (مترجم فرانسوی)

بمکد؟ این است آزادی شما؟ من برای این چنین آزادی حاضر نیستم حتی يك قطره خون بدهم.

ندکوویچ جواب داد: گوش کنید، آقای کاندوف. من به اصول معتقدات شما احترام می‌گذارم، ولی می‌گویم که طرح آنها در اینجا مورد ندارد. ما پیش از هر چیز نیاز به يك آزادی سیاسی داریم، یعنی می‌خواهیم که بر سرزمین خود و بر سرنوشت خود حاکم باشیم.

کاندوف سری تکان داد و گفت: ولی شما هم اکنون چیز دیگری به من می‌گفتید. شما بجای اربابان قدیم اربابان تازه‌ای علم می‌کنید. شیخ الاسلام را برمی‌دارید و بجای او اسقف اعظم را می‌گذارید، یعنی خودکامگی را جانشین مستبدان می‌کنید. سرانی را برافراد توده تحمیل می‌کنید، هرگونه فکر برابری را از بین می‌برید و حق بهره‌کشی قوی از ضعیف و سرمایه از کار را تقدیس و تنفیذ می‌کنید. شما بیاید و به مبارزه خود هدفی نوتر و انسانی‌تر بدهید. هدف مبارزه خود را تنها رهایی از یوغ ترکان قرار ندهید بلکه آن را به پیروزی اصول مسلم زمان حال نیز تعمیم بدهید، اصولی که عبارتند از محو پدیده‌های احمقانه مورد تقدیس تعصبات مانده از قرون و اعصار، از قبیل سلطنت و مذهب و حق مالکیت و حق قوی‌تر که حماقت بشری آن را به صورت اصلی تخطی ناپذیر علم کرده است. آقایان، شما خوب است آثار هرترن ۱۴ و باکوین ۱۵ و لاسال ۱۶ را بخوانید... خود را از این میهن پرستی تنگ نظرانه که شما را تا سرحد حیوان بودن پایین می‌آورد خلاص کنید، و پرچم خرد انسان معاصر و دانش روشن از عقل و منطق را برافرازید... در آن صورت من با شما خواهم بود...

اونیانف به تندی پاسخ داد: افکاری که شما بیان کردید افکار مردی است که بسیار مطالعه کرده است، و در ضمن از جهل مطلق شما درباره مسئله بلغارستان نیز حکایت می‌کند. شما در زیر پرچمی که برمی‌افرازید تنها خواهید بود و توده حرف شما را درک نخواهد کرد.

۱۴- Herzen (الکساندر ایوانوویچ) نویسنده دمکرات انقلابی روس که مجله

سیاسی - ادبی «جرس» را در تبعید منتشر می‌کرد. (۱۸۱۲-۱۸۷۰)

۱۵- Bakounine (میخائیل) انقلابی روس که از سران بین‌الملل اول بود و

سپس شورسین آنارشسیسم شد. (۱۸۱۴-۱۸۷۶)

۱۶- Lassalle (فردیناند) از بنیان‌گذاران سوسیال دموکراسی آلمانی که

«قانون مفرغ» مربوط به دستمزدها به او منسوب است. (۱۸۲۵-۱۸۶۴). (مترجم)

شما، آقای کاندوف، بدانید و آگاه باشید که ما فقط يك هدف امکان پذیر و عقلایی می‌توانیم به ملت عرضه کنیم و بس، و آن هم شکستن یوغ ترکان است. در حال حاضر ما يك دشمن بیش نداریم، یعنی ترکها، و برضد آنها است که می‌شوریم. ولیکن اصولی که شما می‌خواهید ما را به آنها مهمان کنید، با معده ما سازگار نیستند و عقل سلیم بلغاری آنها را نمی‌پذیرد. آن افکار در بلغارستان زمینه مساعدی نمی‌یابند و هرگز هم نخواهند یافت^{۱۷}. در واقع اصول غلبه و سلطه شما و پرچم خرد انسان معاصر و دانش روشن از عقل و منطقتان که کلمات پر طنین و عزیزی برای شما هستند تنها کاری که می‌توانند انجام دهند این است که حرکت ما را به سوی هدف مورد نظرمان کند کنند. موضوعی که مطرح است این است که ما بتوانیم در برابر نخستین ضبیطه‌ای که رو به ما می‌آید از خانمان و شرافت و هستیمان دفاع کنیم. ما پیش از حل مسایلی که به همه بشریت ارتباط دارد، و یا بهتر بگویم پیش از شرح و تفسیر نظریه‌های گنگ و مبهم، باید زنجیرها را از دست و پای خود باز کنیم... کسانی که شما نظریه‌هاشان را می‌خوانید پروای ما را ندارند و از بدبختیهای ما و حتی از وجود ما بیخبرند. ما جز بر توده مردم نمی‌توانیم به چیز دیگری متکی باشیم و بدیمی است که چور بجیمها و روحانیان نیز جزو همین توده‌اند. اینها همه با هم تشکیل نیرویی می‌دهند که ما خواهیم توانست از آن استفاده کنیم. شما ضبیطه را حذف کنید می‌بینید که توده به کمال مطلوب خود رسیده است، و اگر شما کمال مطلوب دیگری برای خود داشته باشید آن دیگر از آن توده نیست.

در این اثنا ارکستر دیگر نمی‌نواخت و همه‌ها سنگین‌تر می‌شد. مرد کور شروع به نواختن فلوت خود کرد و صدای آهنگین آن در فضا پیچید.

دیگران خطاب به آن سه نفر داد زدند: چه خبرتان است که در آنجا نشسته‌اید و فلسفه بافی می‌کنید؟ بیایید این‌ور، پیش ما!

۱۷- در اینجا منظور نویسنده از اینکه می‌گوید «هرگز هم نخواهند یافت» عدم تحقق آن گونه افکار پندارگرایانه و ماوراء چپی است که کاندوف می‌خواهد آن را بر جنبش آزادی‌بخش و استقلال‌طلبانه خلق بلغارستان هموار کند. (ک. کاکوان)

لیکن آن سه نفر که غرق در گفتگوی پر هیجان خود بودند به ایشان جواب ندادند.

نابینا چند دقیقه‌ای در وسط آن سکوت مقید به نواختن ادامه داد؛ و با اینکه محیط از شور و نشاط سرمست بود همه از آن نوای شیرین و محزون لذت می‌بردند.

نابینا گفت: هیچ می‌دانید که من در حال حاضر چه می‌بینم؟
حاضران همه خندیدند و کولچو گفت: ها، حدس بزنید!
پرسیدند: اگر درست حدس زدیم چه به ما می‌دهی؟
— دوربین نجومی خودم را به شما خواهم داد.
— دوربین نجومی تو حالا کجا است؟
— در کره ماه است.

کشیش دیمچو پرسید: خوب، پس تو گونه‌های گلی رنگ میلکا—
تودوریچکینا ۱۸ را می‌بینی، بلی؟
— منظور آن نیست. من ترجیح می‌دهم آنها را گاز بگیرم تا اینکه ببینم.

پوپوف پرسید: تو آقای فراتیو را می‌بینی؟
و این سؤال را از آن جهت کرد که درست در آن دم فراتیو دستهای خود را جلو صورت کور تکان می‌داد. کور جواب داد: به هیچ وجه! مگر می‌توان باد را دید؟
— خورشید را چطور؟
— نه. شما که می‌دانید من با خورشید قهرم و قسم خورده‌ام که به عمرم نگاهش نکنم.

دکتر پرسید: شب را می‌بینی؟
— دیدن شب هم برای من مطرح نیست. فقط جام شرابی را که به من تعارف می‌کنند می‌بینم. شما که پاک فراموش کرده‌اید، بدجنسها!
چندین جام شراب به طرف مرد کور حواله شد.
کولچو یکی را گرفت و گفت: به سلامتی همه!... و جامش را خالی کرد.

باز گفت: و حال که شما نتوانستید حدس بزنید و باخته‌اید، من چه برده‌ام؟

– بقیه جامهای پر شراب را.
 – چندتا است؟
 – هفت تا.
 – کشیش دیمچو گفت: من بیش از اینها می‌توانم بخورم!
 – به سلامتی شما!
 – ویوا! (زنده‌باد!)
 آقای فراتیو فریاد برآورد: زنده‌باد بلغارستان، زنده‌باد جمهوری
 بالکان!

کولچو شروع به نواختن سرود مذهبی روحانیان کرد، و سپس
 همه بلند شدند تا به شهر برگردند.
 او نیانف داد زد: آقایان، فردا تمرین در مدرسه را فراموش نکنید!
 کاندوف پرسید: چه نمایشنامه‌ای را بازی خواهید کرد؟
 – ژنه‌ویه ۱۹ را.

– چرا این موضوع کهنه و از مد افتاده را انتخاب کرده‌اید؟
 – به دو دلیل اول برای اینکه طبق دلخواه چوریجیها عاری از
 جنبه تحریک است؛ و دوم برای اینکه همه آن را خوانده‌اند و دلشان
 می‌خواهد که بر صحنه نمایش هم ببینند. آخر ما می‌بایست همه ذوقها
 را اقناع کنیم. اصل مطلب این است که درآمد خوبی از آن داشته
 باشیم، مگر نه؟ چون ما به روزنامه و به کتاب برای کتابخانه‌مان، و نیز
 به «چیزهای دیگر» نیازمندیم.

آن اتحادیه پر سر و صدا شاد و خندان به سمت شهر راه افتاد
 و چندی نگذشت که در میان باغها و بستانها، که اکنون سرخی‌شفق
 بر آنها افتاده بود، ناپدید گردید. یک ربع ساعت بعد، جمعیت درحالی
 که به صدای بسیار بلند سرودهای انقلابی می‌خواندند وارد کوچه‌های
 تاریک شدند. عبور این دسته پر سر و صدا زنان و کودکان را بر
 آستانه در خانه‌ها گرد می‌آورد.

۱۹ – Geneviève زنه‌ویه و دوبرابان زن قبرمان یک افسانه قرون وسطایی است
 که مباشر شوهرش وی را به زنا متهم کرده بود چون حاضر نشده بود با او درآمیزد.
 بیچاره زن توانست بیگناهی خود را به شوهرش زیگفرید ثابت کند، و کسانی
 که مأمور قتلش بودند او را از کشتن معاف داشتند تا شوهرش کمی پیش از
 مرگش از بیگناهی او آگاه شد و به خطای خود پی برد. (مترجم)

تنها اونیانف با دسته همراه نبود: در سبزه‌زاران دختر بچه‌ای چیزی در گوشش زمزمه کرده و او بی‌آنکه دیده شود از آنجا دور شده بود.

اونیانف به سمت شمال گردنهٔ بالکان براه افتاد.

خورشید آرام و با شکوه در افق مغرب فرو رفته بود، و آخرین اشعهٔ آن پس از اینکه ستیغ کوه باستانی به نام کهنه کوه را زرین کرد ناپدید شد. تنها در سمت مغرب چند پاره ابر کوچک و آتشین رنگ هنوز از ارتفاعی بسیار زیاد به خورشید می‌خندیدند. سرتاسر دره در تاریکی فرو رفته بود. در سمت مغرب، توده‌های پراکندهٔ سنگهای سفید در تاریکی شامگاهی ناپدید می‌شدند و سایهٔ شب اندک‌اندک چمنزارهای دیر و صخره‌ها و نارونها و درختان گلابی را نیز که هنوز حاشیه‌شان نمودار بود فرا می‌گرفت. نه صدای چهچه بلبلی به گوش می‌رسید و نه آوای پرنده‌ای، ساکنان بالدار دره که به هنگام روز سراسر آن را از نغمه‌های شاد خود پر می‌کردند اکنون خاموش مانده و در میان شاخ و برگهای درختان یا در لای سفالهای بامها و دیوارهای دیر خزیده بودند. همراه با تاریکی، سکوت ملال‌انگیز و سحرآمیز شب نیز حکمفرما می‌شد، و تنها صدای فرو ریختن آبشارها بود که سکوت را درهم می‌شکست. گهگاه، نسیم طنین دور دست زنگ گله‌ها را که دیر کرده بودند و اینک تازه به‌آبادی باز می‌گشتند با خود می‌آورد. دیری نپایید که ماه نمودار شد و سحرانگیزی منظره را تکمیل کرد. روشنایی نقره‌فامی به‌روی چمن و درختان، که سایه‌های رؤیاانگیزی داشتند، افتاده بود. توده‌های پراکندهٔ سنگهای سفید بسان دیوارهای فرو ریخته

ویرانه‌های کهنسال آشکارتر نمودار شدند و گنبد تازه‌ساز کلیسای دیر با سفیدی خیره‌کننده خود از فراز بامها و درختان تبریزی خودنمایی کرد. در پشت سر گنبد کلیسا قله‌های کوهستان بالکان به سوی آسمان سرکشیده و در پهنه لاجوردی آن که اینک به رنگ سرب درآمده بود ناپدید شده بودند.

اونیانف از پشت صومعه عبور کرد و به دره خلوت درآمد. پس از چند دقیقه راه‌پیمایی از میان زمین سنگلاخ، به آسیابی نزدیک شد که در جلو در آن عمو ستوتیان آسیابان به پیشوازش آمد.

اونیانف به‌تندی پرسید: ها، چه خبر است؟

— دوستی به ما وارد شده است.

— کدام دوست؟

— یکی از خودیها، دیگر!

— از خودیها؟

— بلی، یک میهن‌پرست، می‌فهمی؟

— آخر، او کیست؟

— من اسمش را نمی‌دانم، امروز عصر از کوهستان بالکان فرود آمده و یگراست پیش من آمده است. من اول خیال کردم راهزن است، و رامتش ترسیدم. اگر سر و ریختش را می‌دیدم!... ساقهایی دارد به‌باریکی نی‌لبک. معلوم شد که از خودمان است و من به او غذا دادم.

— خوب، مرا پیش او ببر!

— من او را در پناهگاهی پنهان کرده‌ام. دنبالم بیا.

و عموستوتیان اونیانف را وارد آسیاب کرد. درون آسیاب‌تاریک بود. آسیابان چراغی روشن کرد، بویچو را از میان دیوار و سنگهای آسیاب عبور داد، و سپس به‌وسط دو انبار درآمد. آنجا هر دو جلو در کوچکی ایستادند که تارهای عنکبوت تازه از هم‌دریده از آن آویخته بود، و همین خود نشان می‌داد که از مدتها پیش بسته بوده است.

اونیانف پرسید: چطور، تو او را در اینجا حبس کرده‌ای؟

— پس می‌خواستی چه بکنم؟ مگر نشنیده‌ای که می‌گویند سر

ظرف شیر را خوب بپوشان تا گربه‌ها آن را نخورند!

عموستوتیان دریچه را زد و صدا کرد: آقا، بی‌زحمت، بیا بیرون! در باز شد و جوانی بیرون آمد موخرمایی و کوتاه‌قد، با صورتی

لاغر و ریشی نتراشیده و نگاهی زنده و حرکاتی چست و چالاک. لباس متحدالشکل و سفید شورشیان را به تن داشت که قالب اندام باریک و لاغرش بود. بر پشت و سینه و زانوان لباسش نوارها و منگوله‌هایی دوخته بود و خود لباس جا به جا پاره بود، چنانکه گوشت تن کوفته و جریحه‌دار آن جوان ولگرد را نمایان ساخته بود.

در نخستین نگاهی که او و اونیانف به هم کردند فریادهای حاکی از تعجب برداشتند:

– موراتلیسکی!

– کرالیهچ!

هر دو دست یکدیگر را فشردند و در آغوش هم افتادند. اونیانف که موراتلیسکی هم‌رمز خود در گردان‌شورشی‌را بازشناخته بود داد زد:

– تویی، موراتلیسکی؟ از کجا می‌آیی؟

– بلی، منم! و تو کجا بودی، و چگونه ممکن است که من تو را

در اینجا باز ببینم؟ براستی آیا تو خود کرالیهچ هستی؟

اونیانف ناگهان سر برگردانید و نگاهی به اطراف خویش انداخت. عموستوئیان همچنان چراغ را جلو آن‌دو نگاه داشته بود. به آسیابان‌گفت:

– عموستوئیان، بی‌زحمت چراغ را خاموش کن و در را ببند...

ولی نه، ما برویم بیرون بهتر است. در اینجا به‌سبب صدای آسیاب نمی‌توان چیزی را شنید.

عموستوئیان اول با چراغش بیرون آمد، در را پشت سر ایشان بست و گفت:

– بسیار خوب، بروید بیرون و هر قدر دلتان می‌خواهد حرف بزنید! من خسته‌ام و می‌روم بخوابم. شما هم وقتی خوابتان گرفت بر گردید همینجا و بگیرید بخوابید.

در دره، تاریکی شب حکمفرما بود و فقط نور ماه یک دامنه آن را روشن می‌کرد. اونیانف و رفیقش به دنبال تاریکترین گوشه گشتند و سرانجام بر تخته‌سنگی در کنار رودخانه که با زمزمه ملایمی از زیر پای ایشان می‌گذشت نشستند.

اونیانف که سخت هیجانزده بود گفت: برادر، بیا تا باز یکدیگر را ببوسیم!

– بگو ببینم، کرالیچ، تو کجا و اینجا کجا؟ من تو را در بهشت دیاربکر می‌پنداشتم!

بویچو لیخند زنان پرسید: تو چطور، دوبری^۲، هنوز طناب دار به‌گردنت نینداخته‌اند؟

هر دو لحن خودمانی صحبت کردن با هم را باز یافته بودند... سرنوشت یکسان و رنج و دردهای همانند ناآشناترین بیگانه‌ها را به هم نزدیک می‌کند، چه رسد به بویچو و موراتلیسکی که دویار هم‌رمز بودند و هر دو از آتش آرمانی یگانه مشتعل.

موراتلیسکی گفت: بسیار خوب، اکنون حرف بزن ببینم! تو از راه دورتری می‌آیی، و بنابراین حق تقدم در سخن گفتن با تو است. چند وقت است که از دیاربکر برگشته‌ای؟

– یعنی منظورت این است که کی از آنجا فرار کرده‌ام؟

– چطور، مگر فرار کرده‌ای؟

– بلی، در ماه مه!

– و توانستی که بی‌برخورد با هیچ مانعی به اینجا بررسی؟ از

کجاها رد شدی؟

– از دیاربکر پیاده تا ارمنستان روسیه رفتم، و از آنجا، از راه قفقاز تا خود روسیه، یعنی به اودسا رفتم، و همه این مسافت را به‌کمک روسها طی کردم. از اودسا با کشتی به وارنا^۳، و از وارنا، از پای کوهها تا کلبه‌های مجاور ترویان^۴ آمدم. سپس از راه بالکان به بیالاچرکوا رسیدم.

– حالا چرا این شهر را برای اقامت خود برگزیدی؟

– چون می‌ترسیدم به‌جایی بروم که کسی را نمی‌شناسم. در آنجاها هم که کسانی را می‌شناسم نمی‌دانم چه شده‌اند و چه به‌سرشان آمده است، و دلم نمی‌خواست مزاحمشان بشوم. لیکن به‌یادم آمد که در بیالاچرکوا یکی از بهترین دوستان پدرم ساکن است، مردی که بسیار شریف و از هر جهت قابل اعتماد است، و مطمئن بودم که در

۲- Dobri دوبری ظاهراً باید نام کوچک موراتلیسکی باشد، ضمناً این واژه در زبانهای اسلاو به‌معنای خوب و خوش و نیک هم هست. (مترجم)

3- Varna

4- Troyan

اینجا هیچکس مرا نخواهد شناخت. خود او هم اگر من به او نگفته بودم کیستم مرا نمی‌شناخت.

— ولی من آنآ تو را شناختم! حالا خیال داری همینجا بمانی؟
 — بلی. آخر من با وساطت همین دوست پدرم شغل آموزگاری پیدا کرده‌ام، و جای خوشوقتی است که تاکنون هم وضع به دلخواه بوده است.
 — خوب، حالا تو دیگر آموزگار شدی، کرا لیچ؟
 — رسماً بلی، ولی در نمان به همان پیشه‌دیرینه خودم می‌پردازم.
 — روحانیت؟
 — بلی، انقلاب...
 — وضع در طرفهای شما چطور است؟ ماکه کار را خراب کردیم.
 — فعلاً وضع خوب است: فکرها سخت تکان خورده‌اند و زمینه آتشفشانی است. بیلاچرکوا یکی از کانونهای انقلابی واسیلفسکی بوده است.

— خوب، نقشه شما چیست؟

— فعلاً نقشه‌ای نداریم. داریم خودمان را از نظر تئوری برای شورش آماده می‌کنیم و انتظار می‌کشیم تا وقت عمل فرا برسد و راهی را که باید دنبال کنیم به‌مانشان بدهد. در خلال این اوقات، بر شور و شوق میهن‌پرستی مردم، در شهر و در حومه، روزبه‌روز افزوده می‌شود، چنان که دیر یا زود شورش آغاز خواهد شد...
 — آفرین! عالی است! تو مرد شجاعی هستی، کرا لیچ!
 اونیانف گفت: حال نوبت تو است که ماجراهای خودت را برای من نقل کنی.

— تو خودت از اوضاع با خبری. در ستارا زاگورا، ما به طرز رقت‌باری شکست خوردیم و اکنون دیگر نمی‌توانیم سر بلند کنیم.
 — نه، نه، از اول شروع کن، از زمان شکست گردان شورشی خودمان و از آن هنگام که از هم جدا شدیم. از هشت سال پیش که من در دیاربکر گذرانده‌ام دیگر خبری از تو و از رفقای دیگر نداشته‌ام.
 موراتلیسکی روی تخته‌سنگی که نشسته بود تمام قد دراز کشید، دستپایش را زیر سرش صلیب‌وار بهم انداخت و داستان دراز خود را نقل کرد: در توطئه صوفیه و در سرقت گنجینه اورخانیه که به‌فرماندهی

دیمیتار اوبشتی ۶ صورت گرفت شرکت کرده بود. وقتی شرکتش در این کارها فاش شد به زندان افتاده و تنها بر اثر معجزه بود که از تبعید به دیاربکر یا از طناب دار نجات یافته بود. سپس به رومانی رفته و پس از يك سال و نیم زندگی با فقر و پریشانی و سرگردانی در آن کشور، با مأموریتی که برای انجام آن دوباره با خطرهای روبه‌رو می‌شد به بلغارستان بازگشته بود. در بهار گذشته به ستارا زاگورا رفته و با از خودگذشتگی تمام به تدارک مقدمات شورش پرداخته بود. پس از شکست تأسف‌بار جنبش، چون در جنگ و گریزی با ترکان در نزدیکی الخوو ۷ مختصر زخمی برداشته بود، و از طرفی، گروه‌های چریک ترک و کوه‌نشینان بلغاری که او از آنان نان و لباس برای تعویض لباس شورشی خود خواسته بود به دنبالش افتاده بودند به کهنه کوه گریخته و ده دوازده روزی در آن نواحی با خطرها و درد و رنج‌های بیشمار سرگردان شده بود. آخر گرسنگی ناگزیرش کرده بود که از کوه‌های بالکان به زیر آید و با کشیدن هفت تیر به روی نخستین کسی که به او بر بخورد از وی نان بخواهد. خوشبختانه این نخستین کس عمو ستوئیان بوده است! از پذیرایی گرم و شایانی که آسیابان از او کرده بود بسیار متأثر شده بود، به ویژه، از وقتی که او در کهنه‌کوه ویلان و سرگردان بسر می‌برده آسیابان نخستین آدمی بوده که رفتاری برادرانه با او داشته است.

اونیانف با شور و هیجان به‌قصد ماجراهای خطرناک موراتلیسکی گوش می‌داد. نگرانیها و رنج و دردها و سرخوردگیهای تلخ و ناگوار رفیقش، و نیز بزدلی و بی‌غیرتی کسانی را که با رذالت تمام از شکست استقبال می‌کنند عمیقاً حس می‌کرد، و با عشق و علاقه‌ای برادرانه به آینده موراتلیسکی می‌اندیشید.

این يك سکوت اختیار کرد. رودخانه در پای آن دو همچنان به زمزمه خود ادامه می‌داد. در اطراف ایشان سکوت بر آن محیط خلوت موج می‌زد. بر نوك صخره‌های خاموش وزش نسیم شبانه بوته‌های یاس کوهی را آهسته تکان می‌داد.

۶. Dimitar Obchti دستیار واسیلفسکی انقلابی معروف که به ابتکار خود کاروان نقدینه ترکان را غارت کرد و پس از آنکه گرفتار شد از ترس سازمان انقلابی را لو داد. او کمی پیش از لفسکی به‌دار آویخته شد. (مترجم فرانسوی) 7- Elkhovo

فصل

۱۶

گور سخن می گوید

فردای آن شب اونیانف به شهر بازگشت. گردنه را پشت سر گذاشت و به دیر نزدیک شد. ناتانائیل، رئیس دیر، با سربرهنه در زیر درختان گردوی صد ساله قدم می زد. با نفسهای عمیق از هوای خنک و جانبخش کوه استنشاق می کرد و از زیبایی صبح و لطف پاییز و رنگ زرین برگها و سرخی مخملی دامنه های کوه و از تمامی حزن و اندوه دلنشین طبیعت لذت می برد.

اونیانف و رئیس دیر دست یکدیگر را فشردند. اونیانف گفت: — چه جای زیبایی است، پدر مقدس! به راستی چه خوشبختید که طبیعت این همه به شما نزدیک است و می توانید به فراغ بال از همه لطف و جذبه های ملکوتی آن لذت ببرید! من اگر روزی تصمیم بگیرم که راهب دیرنشین بشوم تنها به عشق همین طبیعت همیشه زیبا است که به چنین کاری خواهم پرداخت.

رئیس دیر خنده کنان گفت: مواظب حرف زدنت باش، اونیانف، چون اگر بخواهی از «حواری»^۱ که اکنون هستی راهب بشوی چندین درجه تنزل مقام پیدا خواهی کرد. راحت بنشین و از این حرفها من! و تازه من هم قبولت نخواهم کرد که به این دیر درآیی، چون تو آدم

۱- حواری یا Apôtre به مبارزان انقلابی می گفتند که تمام هستی وزندگیشان را وقف مبارزه در راه آزادی بلغارستان می کردند. (مترجم فرانسوی)

لامذهبی هستی و ممکن است خود پدر مقدس ایروته‌ئی^۲ را نیز از دین برگردانی.

اونیانف ناگهان پرسید: راستی آن پیرمرد چه جور آدمی است؟
رئیس دیر جواب داد: برادری است روحانی، بسیار پرهیزگار و بسیار شریف که آدم را به یاد خدای پدر، آن‌گونه که وصفش می‌کنند، می‌اندازد. با این حال عیبی هم دارد و آن این است که پولش را در زمین چال می‌کند تا بپوسد. هر بار که به او می‌گویند خرجی در پیش است و باید پول بدهد او خودش را به نشنیدن می‌زند... به طوری که این موضوع ضرب‌المثل شده است، و ما درباره کسی که چنین باشد می‌گوییم: «یارو مثل پدر مقدس ایروته‌ئی خودش را به کری زده است». ولی تو، بگو ببینم، صبح به این زودی از کجا می‌آیی؟
— من شب را در آسیاب پیش عمو ستوئیان گذراندم.
رئیس دیر با تعجب نگاهش کرد و پرسید: مگر دردمری برایت درست شده؟

— به هیچ‌وجه. فقط دوستی آمده بود که من به دیدن او رفتم.
و اونیانف به اختصار ماجرای دیدار خود با موراتلیسکی را نقل کرد.
رئیس دیر به لحنی حاکی از سرزنش گفت:
— پس چرا به دیر نیامدید؟ شب را روی کیسه‌های گنندم خوابیدید؟...

— آدم وقتی در جنگ است باید مثل زمان جنگ زندگی کند.
— خدا خیرت بدهد!... خوب، به رفیقت چه نام تازه‌ای داده‌ای؟
— یاروسلاو بارزو بگونک^۳، مردی چکی—اتریشی که در بیالاچرکوا عکاس است.

پدر مقدس ناتانائیل غش غش خندید و گفت:
— شما «حواریون» آدمهای بسیار نترس و بیباکی هستید، ولی باید خیلی مواظب باشید که آخر سر نقش در نیاید.^۴
بویچو با لبخندی که بسیار معنی‌دار بود گفت: نگران نباش،

2- lerotei

3- Iaroslav Barzobegounek

۴- در متن ترجمه فرانسه بجای این جمله نوشته است: «... که آخرش کوزه بشکند.» (مترجم)

همان‌طور که برای همین‌پرستان مسیحی خدایی هست ما انقلابیون نیز خدایی داریم...

و چون چشمش به تفنگک سر پر رئیس دیر افتاد که به درخت بیدی تکیه داده بود به گفته افزود:

— عجب! تفنگت را نیز که همراه آورده‌ای!

— امروز صبح به سرم زده بود که آن را امتحان بکنم. آخر خیلی وقت است که من به آن دست نزده‌ام. تو همه جوانهای این منطقه را به شور و تکان درآورده‌ای، و برای همین است که اکنون هر روز صدای تیراندازی در اطراف دیر به گوش می‌رسد. و چه شور و حالی! نه تنها شکارچی پیری مثل من بلکه مرده‌ها نیز از آن لذت می‌برند!

همچنان که با هم راه می‌رفتند به آن آسیاب شوم نزدیک شدند. به دیدن آسیاب چهره او نیانف از چینهای عمیقی پوشیده شد. در آسیاب بسته بود. آسیابان ستوئیان این آسیاب را رها کرده و آسیاب دیگری واقع بر ساحل رودخانه دیر اجاره کرده بود، و چنانکه می‌دانیم او نیانف و رفیقش شب پیش را در آن به روز آورده بودند.

در این میان، مونچو بی‌آنکه کسی بفهمد به ایشان نزدیک شده و چشمان خود را خیره به او نیانف دوخته بود. لبخند عجیبی بر چهره آن مردك خل شکفته بود. در آن نگاه عاری از عقل، دوستی و ترس و تحسینی که حضور بویچو در روح مونچو برمی‌انگیخت خواننده می‌شد. چند سال پیش، مونچو در حضور يك سرجوخه ترك به مقدسات اسلام توهین کرده و آن سرجوخه به قصد کشت کتکش زده بود. از آن زمان ببعده، مونچو در شعور مغشوش خود تنها يك احساس نگاه داشته بود و آن هم کینه‌ای شیطانی نسبت به هرچه ترك بود. از آنجا که شاهد تصادفی قتل دو ترك شریر در آسیاب و ناظر به خاک سپردن جسدشان در خندق بود نسبت به او نیانف احساسی حاکی از تحسین و احترام بی‌اندازه داشت. این احساس ریشه‌ای مذهبی داشت و او بی‌آنکه به درستی معلوم باشد چرا، به او نیانف نام «روس» داده بود. در جریان آن شب کذایی، اول از او نیانف ترسیده و سپس کم‌کم به دیدار او که اغلب به دیر می‌آمد خو گرفته بود. وقتی او را می‌دید با چشمان دریده از حیرت نگاهش می‌کرد و او را جامی خود می‌دانست. وقتی کارگران مزرعه دیر اذیتش می‌کردند او ایشان را با نام «روس» خود تهدید

می‌کرد و به آنان می‌گفت: «به‌روسی میگم بیاد سر شمارا هم ببره، ها؟» و با انگشتش حرکتی به نشانه بریدن کردن می‌کرد. لیکن خوشبختانه کسی نمی‌فهمید که او چه می‌گوید، چون در شهر هم، وقتی به آنجا می‌رفت، همین عبارات را بر زبان می‌آورد.

رئیس دیر و بویچو به مونچو که دیوانه‌وار سرش را به چپ و راست می‌گردانید و نیشخندهای دوستانه می‌زد هیچ توجهی نمی‌کردند.

یک‌دفعه رئیس دیر به او نیانف گفت: نگاه کن! اونباشی دارد به اینجا می‌آید!

و در حقیقت اونباشی بود که تفنگش را به شانه حمایل کرده و کیف شکاریش را به پشت بسته بود و داشت به طرف ایشان می‌آمد. اونباشی به شکار می‌رفت. او مردی بود در حدود سی و پنج ساله، با صورت آماس کرده و رنگ زرد و پیشانی برآمده و با چشمان ریز و زاغی که نگاه وارفته و کدر آدمهای تریاکی را داشتند. پس از مبادله سلام و تعارف از طرفین و صحبت دربارهٔ محصول سال، اونباشی تفنگ رئیس دیر را به دست گرفت، به عنوان خبرهٔ تفنگ و شکارچی به معاینهٔ آن پرداخت و آخر گفت:

– تفنگ خوبی است! به روی چه می‌خواهی خالیش کنی؟
– اتفاقاً، شریف‌آقا، من خودم هم در این فکر بودم... دست کم یک سال هست که به آن دست نزده‌ام و دلم می‌خواهد که تیری بیندازم...
اونباشی که آشکارا معلوم بود می‌خواهد مهارت خود را در تیر-اندازی به رخ بکشد تفنگ خود را از شانه‌اش پایین آورد و پرسید:
– چه هدفی را تعیین می‌کنی؟

رئیس دیر با کمال سادگی گفت: ببین! آنجا برداننهٔ تپهٔ رو به‌رو یک بوته علف را می‌بینی که به کلاه شبیه است؟ نزدیک آنجایی که برای خاک رس کنده‌اند.

اونباشی نگاهی حاکی از تعجب به او انداخت و گفت:

– ای بابا! آنجا که خیلی دور است!

با این حال، در پشت تخته‌سنگی به‌زانو درآمد، تفنگش را به‌روی آن تکیه داد و یک لحظه نشانه رفت. تیر در رفت و ابری کوچک از گردوغبار از چند قدمی هدف بلند شد.

چینی خفیف حاکی از خشم بر پیشانی ارغوانی شریف‌آقا نقش بست. بار دیگر پشت تخته سنگ قرار گرفت، لیکن این بار با فرصت و دقت بیشتری نشانه رفت و گفت:

— ببینیم، يك بار دیگر!

وقتی تیر در رفت او نباشی قد راست کرد و به بوتهٔ علف خیره ماند. این بار گردوغبار بسیار دورتر از هدف برشیب‌تپه نمودار شد. با ناراحتی تمام گفت: توفیقی حاصل نشد! ببین، افندی، آدم هدف را به این دوری انتخاب نمی‌کند. حال نوبت تو است! خاطر جمع باش که تو هم کاری نخواهی کرد!... (و به لحنی تمسخرآمیز به گفته افزود): لا اقل سعی کن به شیب بزنی!

رئیس دیر در يك چشم بهم‌زدن تفنگش را بالا گرفت، نشانه رفت و آتش کرد. آن بوتهٔ علف در ابری از غبار پیچیده شد. رئیس دیر گفت: پناه بر خدا! این تفنگ هنوز از من اطاعت می‌کند! او نباشی داد زد: این قبول نیست، يك بار دیگر! رئیس دیر بار دیگر نشانه رفت و آتش کرد. گلوله درست به وسط بوتهٔ علف خورد.

رنگ از روی او نباشی پرید و به لحنی آزرده گفت: افندی، تو دیدت خوب است ولی من باور نمی‌کنم که تو يك سال است تیراندازی نکرده‌ای... الحق به زحمتش می‌ارزد که تو هر روز به جوانانی که در این دوروبر مشق تیراندازی می‌کنند درس بدهی...

سپس به لحنی شیطنت‌بار به گفته افزود: این جوانان به نظرم شیطان به جلدشان رفته است، و حتماً چیزیشان می‌شود... نگاهش که خشمالوده و سرشار از نفرت شده بود به روی او نیانف خیره ماند.

مونچو همچنان به فاصلهٔ لازم از ایشان ایستاده لیکن حالت قیافه‌اش کاملاً تغییر کرده بود... خشمی دیوانه‌وار و نفرتی وحشیانه ناگهان خطوط چهره‌اش را از هم گشوده بود. با دهان بازمانده از حیرت و بازوان برافراشته نگاههای تهدیدآمیزی به او نباشی می‌کرد، چنانکه گویی می‌خواست خودش را به روی او بیندازد. او نباشی بی‌هوا رو به سوی او برگردانید و نگاهی نفرت‌بار به او انداخت. آنگاه نگاه بهلول ما وحشیانه‌تر شد و درحالی‌که از خشم کلمات می‌خورد داد زد:

— «روسی» من تو را هم خواهد کشت! بلی، تو را هم!
 و چند فحشی نیز حوالهٔ اونباشی کرد.
 اونباشی زبان بلغاری را خوب نمی‌فهمید و لذا کلمات بی‌سر
 و ته مونچو را درک نکرد. از رئیس دیر پرسید:
 — این حیوان چه غلطی دارد می‌کند؟
 — ولش کن! او دیوانهٔ بی‌آزاری است، افندی؛ مگر نمی‌بینی؟
 اونیانف گفت: مونچو چرا عصبانی است؟ من در شهر همیشه او
 را بسیار آرام دیده‌ام.
 — مگر نمی‌دانی که هر کسی جز در خانهٔ خود در جای دیگری
 احساس آزادی نمی‌کند؟

در این دم يك تازی شکاری زیبا که خالهای سیاهی به پهلو—
 هایش و قلاده‌ای چرمی به گردن داشت و زنجیرش را به دنبال خود می—
 کشید دوان دوان از میان چمنها پیش آمد. همه به سمت او سر
 برگرداندند و رئیس دیر گفت:
 — این تازی حتماً از دست صاحبش در رفته است. احتمالاً در
 این دور و بر شکارچسانی هستند.

اونیانف از دیدن آن تازی خود به خود یکه‌ای خورد.
 تازی به آسیاب نزدیک شد و برای بو کشیدن در آن توقف کرد،
 سپس در حالی که زوزه‌های غم‌انگیزی می‌کشید شروع به گشتن به
 این‌ور و آن‌ور کرد. اونیانف حس کرد که رعشه‌هایی براندامش دوید.
 اونباشی بانگ برآورد: آه! اینکه تازی پهلووان امکسیس مفقود
 است!

تازی که اونیانف او را به همان نگاه اول شناخته بود به این‌ور
 و آن‌ور به دور آسیاب می‌گشت، با چنگاله‌ایش زمین را می‌کند، لای
 علفها را می‌کاوید و باز زوزه می‌کشید. سپس پوزهٔ دراز و نمناک
 خود را بالا گرفت، چنانکه گویی می‌خواست توجه همگان را به خود
 جلب کند، و با حالتی شیطنت‌بار شروع به عوعو کرد. این لاییدن تازی
 اونیانف را به شدت ناراحت کرد، و او نگاهی حیرت‌زده به رئیس دیر
 انداخت. اونباشی که متعجب شده بود به‌دقت به ماجرای که می‌گذشت
 می‌نگریست.

تازی از لاییدن و زوزه کشیدن و نگاه کردن به آن گروه دست

بر نمی‌داشت، و ناگهان خود را به روی اونیانف انداخت. اونیانف که رنگ از رویش پریده بود پس نشست، زیرا حیوان با زوزه‌های یأس-آلود و درست مانند يك گرگ هار به او حمله‌ور شده بود. با يك حرکت سریع خنجرش را از غلاف کشید تا از خود در برابر آن جانور خشمگین دفاع کند، و رئیس دیر نیز چون سنگی در دسترس خود نیافت با حرکات دست می‌کوشید تا تازی را بتاراند.

اونباشی با سکوتی حیرت‌زده ناظر این صحنهٔ عجیب بود و نگاه‌های شوم و حاکی از بدگمانی به اونیانف و به خنجر پراکش می‌انداخت. لیکن وقتی دید که اونیانف در عین دفاع از خود ممکن است ضربتی کاری به تازی بزند، و ضمناً تازی نیز ماهرانه جاخالی می‌کرد و از این سو و آن سو به حریف خود حمله می‌برد، به میان افتاد و تازی را رد کرد، و سپس خطاب به اونیانف که سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد پرسید:

– افندی، این سگ با تو چه دشمنی‌یی دارد؟

اونیانف با خونسردی زورکی جواب داد: يك روز در جایی که یادم نیست کجا بود من او را با سنگ زدم...
اونباشی همچنان با نگاهی حاکی از بدگمانی سراپای او را و رانداز می‌کرد. خوب پیدا بود که این جواب قانعش نکرده است. سوءظنی مبهم به ذهنش نشست، ولی می‌خواست سر فرصت در این باره بیندیشد. آخر گفت:

– این جور سگها خیلی کینه‌ای هستند.

و پس از اینکه با رئیس دیر خداحافظی کرد به سمت گردنهٔ بالکان برآه افتاد، و چندی نگذشت که از نظر ناپدید شد.
تازی نیز با دم برافراشته از میان چمنها روان شد تا به صاحب تازهٔ خود بپیوندد.

رئیس دیر با تعجب به اونیانف گفت: تو که می‌گفتی این سگ لعنتی را کشته‌ای!

اونیانف با قیافه‌ای متفکر جواب داد: من او را در آب انداخته بودم که خفه‌اش کنم، و نیمه‌جان هم شده بود، ولی حالا می‌بینم که زنده شده است. به راستی بدبختی بزرگی است. حق با عمو ستوئیان بود. می‌بایست این سگ را نیز با آن دو نفر در خاک می‌کردیم. اصلاً

این مردك، شريف آقاى احمق، چرا اين ورها پيدايش شد؟ هميشه بدبختى تنها به سراغ آدم نمى آيد.

— حالا دست كم آن دو نفر را درست كشته اى يا نه؟ نكند يكيشان يك روز مثل اين سگ زنده بشود! آدم وقتى كارى را آغاز مى كند بايد درست و حسابى آن را به انجام برساند. تو در اين فن هنوز نوچه اى. خدا كند بيش از اين گندش در نيايد! آن شايعه اى كه ما پراكنده ايم تركها را آرام كرده است. به هر حال بايد خيلى مواظب بود.

در اين ميان، اونيانف چشمان خود را به سوى نقطه اى كه آن دو ترك را در آنجا به خاك سپرده بودند گردانيد و با كمال تعجب ديد كه بر آن مقدارى سنگ توده كرده اند، و حال آنكه نه خود او چيزى در آنجا گذاشته بود و نه آسيابان. فوراً توجه رئيس دير را به اين موضوع جلب كرد، ليكن رئيس دير به او دلدارى داد و اين امر را ناشى از تصادف صرف دانست. و هيچكدام نمى دانستند كه اين كار كار مونچوى ديوانه بوده و او هر روز بر سر گور آن دو ترك مى رفته، سنگ بر قبرشان مى زده و به ايشان فحش و ناسزا مى گفته است. و با اين كارش همه سنگهاى آن دور و حوالى را روى قبر آن دو گرد كرده بوده است.

اونيانف دست به سوى رئيس دير دراز كرد كه خداحافظى كند.

— به كجا مى روى؟

— خداحافظ، عجله دارم و بايد بروم، چون براى آن نمايش

كرد كه بايد بدهيم كار زياد دارم. اين سگ لعنتى چنان حواس مرا پرت كرده كه نقش خودم را از ياد برده ام.

— تو چه نقشى دارى؟

— نقش كنت را.

رئيس دير به شوخى پرسيد: كنت؟ پس كنت نشينت كجا است؟

اونيانف در حالى كه دور مى شد جواب داد:

— كنت نشين من همان زندان دياربكر است... و حاضرم آن

را به هر كسى كه بخواهد دو دستى تقديم كنم.

اغلب خوانندگان این دور و زمانه دیگر با نمایشنامه غم‌انگیز شهادت ژنه‌ویه^۱ که آن شب می‌بایست در مدرسهٔ پسرپچه‌ها روی صحنه بیاید، آشنا نیستند. با این حال، سی سال پیش، این نمایشنامه باب ذوق تمامی نسل آن روزگار بود و مانند نمایشنامه‌های اسکندریه و پرتولدحیله‌باز و میشل و نمایشنامه‌های دیگری که از آن پس فراموش شده‌اند تحسین همگان را برمی‌انگیخت.

زیگفرید^۲ که يك کنت آلمانی است به جنگ بربرهای اسپانیا می‌رود و زن جوانش «کنتس ژنه‌ویه» را با غم و درد هجرانی که تسکین‌پذیر نیست در خانه برجا می‌گذارد. همینکه شوهر می‌رود مباحثش گولو^۳ نام می‌کشد تا کنتس را راضی کند که با وی درآمیزد ولی کنتس اظهار عشق او را با خشم و خروش رد می‌کند. گولوی کینه‌توز دراکو^۴ نوکر وفادار بانو را می‌کشد و خود کنتس را به زندان می‌اندازد. طی نامه‌ای به شوهر کنتس به زنش تهمت می‌زند که با دراکو غافلگیرش کرده و به این جهت دراکو را کشته است.

۱- برای شرح این نمایشنامه به‌زیرنویس شمارهٔ ۱۹ فصل چهاردهم مراجعه کنید. (مترجم)

2- Siegfried

3- Golo

4- Drako

کنت در جواب به او فرمان می‌فرستد که آن همسر بیوفا را نیز سر به نیست کند. با این وصف، دژخیمانی که گولو انجام این مهم را به ایشان وامی‌گذارد بر حال کنتس رحمت می‌آرند و او و بچه‌اش را در غاری در جنگل به امان سرنوشت رها می‌کنند، لیکن به گولو چنین می‌فهمانند که آن زن را کشته‌اند.

هفت‌سال بعد، کنت درحالی‌که سخت برگشته‌بخت و پریشان‌حال است از جنگ باز می‌گردد و از نامه‌ای که زنش برای او بجا گذاشته است درمی‌یابد که آن بیچاره بیگناه بوده است. آنگاه بر مرگ نابهنگام وی به تلخی می‌گیرید. گولو را به زندان می‌اندازد و آن نامرد از سرزنش وجدان دیوانه می‌شود. کنت يك روز به‌عزم تفرج به‌شکار و به میان جنگل می‌رود و در آنجا به حسب تصادف کنتس و بچه‌اش را در غاری با يك بز کوهی که با شیر خود به ایشان غذا می‌داده است می‌یابد. یکدیگر را باز می‌شناسند و شاد و خوشبخت به کاخ خویش باز می‌گردند.

این اثر ساده و رقت‌انگیز زنان پیر و جوان شهر را به گریه انداخته بود. این بود که بسیاری از ایشان نمایشنامه را به یاد داشتند و حتی برخی از بانوان آن را از بر بودند. از این رو، چندین روز بود که نمایش آن شب مردم را به شور و هیجان آورده بود. همه با ناشکیبایی انتظار آن را می‌کشیدند و در آن به‌چشم حادثه‌ای می‌نگریستند که می‌بایست لطف و لذتی دلچسب به زندگی یکنواخت بی‌الاچرکوا ببخشد. همه خود را آماده می‌کردند که به تماشای آن نمایش بروند. بانوان ثروتمند به آماده کردن وسایل زیب و زیور خود مشغول بودند و زنان فقیر کلافهای نخ خود را در بازار می‌فروختند و زودتر از وقت بلیت نمایش برای خود می‌خریدند تا مبادا پولشان با خرید نمک و صابون از دستشان برود. در شهر بجز از نمایش سخنی نمی‌گفتند و صحبت آن همه وراجیها و چرندگوییهای خصوصی و عمومی را گرفته بود.

در کلیسا، زنان در این‌باره با هم حرف می‌زدند و از هم می‌پرسیدند که: «گناه، تو به تماشای نمایشنامه‌ی **ژنه‌ویه‌و** می‌روی؟» و همه خود را آماده می‌کردند تا بروند و بر سرنوشت کنتس قربانی شده

اشکی بریزند. در خانواده‌ها با کنجکاوای تمام از پخش نقشها جویا می‌شدند و با خرسندی درمی‌یافتند که اونیايف درنقش کنت بازی می‌کند. آقای فراتیو که نقشهایی با هوسهای تند و سرکش دوست می‌داشت نقش گولوی تبهکار را که آخرش دیوانه می‌شد برگزیده بود. فراتیو برای اینکه بازی‌اش تأثیر بیشتری در بینندگان ببخشد از يك ماه پیش عمداً موهایش را نتراشیده بود که بلند بشود. ایلپچوی کنجکاو در نقش دراگونوکر وفادار کنتس ظاهر می‌شد و هم امروز بیش از بیست بار تمرین کرده بود که چگونه باید به ضرب شمشیر گولو بمیرد. و نیز مأمور بود که صدای پارس کردن سگ شکاری کنت را تقلید کند و برای این کار هم با پشتکار عجیبی تمرین کرده بود. برای بازی کردن در نقش «ژنه‌ویه» برخی در آغاز امر شماس و یکنتی را به سبب موهای بلند و زیبایش پیشنهاد کرده بودند، لیکن وقتی فهمیدند که ظاهر شدن بر صحنه نمایش برای اهل کلیسا ممنوع است این نقش را به دیگری واگذاشتند و يك قوطی پماد نیز به او دادند تا سبیلش را محو کند. نقشهای درجه دوم نیز بین کسانی که در خور آن بودند تقسیم شد.

دکورها زحمت بیشتری تولید کردند، چون می‌بایست با کمترین هزینه ممکن درست بشوند. تنها پرده همه پولی را که در اختیار بود بلعید. آن را از پارچه نخی قرمز و ارزان قیمت درست کردند؛ و برای تزیین آن به يك نقاش سفارش دادند که تصویر چنگی را بر آن نقش کند. نقاش چیزی کشید که به چنگک یونجه بهم زنی بیشتر شبیه بود تا به چنگک. برای اینکه کاخ کنت را به طرز شایسته‌ای زینت کنند ناچار شدند همه اثاث زیبای موجود در شهر را به عاریت بگیرند: از حاجی گوریا^۶ پرده‌هایی گرفتند که تصویر درختان تبریزی بر آنها نقش بود؛ از قره‌گوزاوغلو^۷ دو فرش کوچک مخصوص نماز قرض کردند که از آناتولی آورده بودند؛ میچوبه‌ی زده‌تو گلدانهای بلور بسیار زیبایی فراهم کرد؛ میچوسارانف^۸ فرش بزرگ خود را به عاریت داد. نیکلایی-ندکوویچ تابلوهای نقاشی خود را که نمایانگر صحنه‌هایی از جنگ

6- Hadji Gouria

7- Kara-Guiozoglou

8- M. Saranov

آلمان و فرانسه بودند در اختیار بازیگران گذاشت. يك نیمکت مبلی کهنه و سوراخ سوراخ که در همه شهر منحصر به فرد بود از خانه بنچولو^۹ آمده بود، و از خانه مارکویانوف يك آیینۀ قدی که او از بخارست خریده بود و يك تابلوی نقاشی با عنوان شهلا آورده بودند. دیرزنان راهبه ناز بالش داده بود، مدرسه نقشه استرالیا و يك کره جغرافیایی و کلیسا چلچراغی داده بود که همه این بساط را روشن می‌کرد. حتی زندان قوناق زنجیر برای بستن گولو به عاریت داده بود. ولیکن لباسها، درست همانهایی بودند که سه سال پیش برای نمایش شاهزاده خانم راینا^{۱۰} بکار رفته بودند؛ چنانکه کنت جامه شاهزاده سوه تسلا^{۱۱} را به تن کرد، و ژنه‌ویه و لباس شاهزاده خانم راینا را پوشید. گولو به جامه خود سردوشیها و چکمه‌های میراخوری نیز افزود. گانچوپوپوف که نقش هونس^{۱۲} (یکی از جلادان) را بازی می‌کرد خنجری را که برای شورش تهیه کرده بود به کمر خود بست و دراکو کلاه بلند و قوزدار میخالکی آلفرننگ را بر سر گذاشت. او نیانف بیموده کوشید تا به این اختلاط بی‌تناسب اعتراض کند، لیکن چون اغلب بازیگران منظوری بجز این نداشتند که بر صحنه بیشتر تأثیر ببخشند ناچار تسلیم شد.

خورشید تازه غروب کرده بود که سر و کله مردم کم‌کم پیدا شد. صفهای اول را محترمین و اعیان شهر اشغال کرده بودند که در میان ایشان «بهی» حاکم ترک شهر دیده می‌شد، و پیدا بود که او را مخصوصاً دعوت کرده‌اند. در کنار «بهی» دامیانچو گریگور نشسته بود که مأمور بود سر او را گرم کند، چون به این کار خوب وارد بود. در جاهای دیگر کسانی از هر فرقه و طبقه نشسته بودند که به انتظار بالا رفتن پرده همه‌های راه انداخته بودند. در میان زنان، گینکا بیش از همه سر و صدا می‌کرد. او موضوع نمایشنامه را از بر می‌دانست

9- Bentchoulou

۱۰- نمایشنامه راینا توسط نخستین درام‌نویس بلغاری، دوبری‌وونیکف (Dobri Voinikov) (۱۸۳۸-۱۸۷۸) از تاریخ بلغارستان اقتباس شده است. (مترجم فرانسوی)

11- Prince Svetoslav

12- Houns

و برای کسان طرف راست و چپ خود حکایت می‌کرد که اکنون کنت چه خواهد گفت. حاجی سمیون که بر نیمکت دیگری نشسته بود تذکر می‌داد که تئاتر بخارست بسیار بزرگتر از تئاتر اینجا است و معنای چنگی را که بر پرده نقاشی شده بود شرح می‌داد. ارکستر مرکب از چند تن از مطربهای شهری بود که رباب می‌نواختند و اغلب هم يك سرود اتریشی را می‌زدند که احتمالا به افتخار کنتس آلمانی ساخته شده بود.

سرانجام آن لحظه با شکوه فرا رسید! نواختن سرود اتریشی متوقف شد و پرده با خش خش ناهنجاری بالا رفت. نخستین کسی که بر صحنه هویدا شد کنت بود. چنان سکوت سنگینی بر تالار حکمفرما شد که انگار موجود زنده‌ای در آنجا نبود. سپس کنت به سخن درآمد، در حالی که گینکا دم به دم نقشش را آهسته به او دیکته می‌کرد. هرگاه پیش می‌آمد که کنت کلمه‌ای را فراموش کرده یا آن را عوض کرده بود گینکا به صدای بلند به او می‌گفت: «در اینجا اشتباه کردی!». لیکن اینک شیپور ورود فرستادگان امپراتور شارلمانی را اعلام می‌کند که آمده‌اند از کنت دعوت کنند تا در جنگ با بربرهای اسپانیا شرکت کند. کنت با زنش «ژنه‌ویه» وداع می‌کند و در حالی که می‌رود همسرش غش می‌کند و می‌افتد. وقتی کنتس به هوش می‌آید و دیگر شوهرش را در کنار خود نمی‌بیند زار زار می‌گرید؛ ولی اشکهایش تماشاچیان را به خنده می‌اندازد. و باز گینکا است که داد می‌زند:

– هی، درست گریه کن! یعنی گریه کردن هم بلد نیستی؟

کنتس از آن گریه‌های زوزه‌مانند سر می‌دهد و باز تالار را خنده برمی‌دارد. خنده گینکا از همه خنده‌ها بلندتر است و داد می‌زند:

– یعنی باید خودم بپریم بالا و نشانت بدهم که چگونه باید گریه کرد؟ آنگاه حاجی سمیون به مردم تذکر می‌دهد که گریه کردن خودش هنری است و در رومانی زنانی در این کار خبره هستند که به ایشان پول می‌دهند تا بیایند و بر نعش مرده بگیرند. کسی بر سرش داد می‌زند که «هیس!» تا ساکتش کند، ولی روی سخن او با کسانی است که به حرفهایش گوش می‌دهند.

در این میان، ظهور گولو بر صحنه وضع را تغییر می‌دهد. او می‌کوشد تا دل ژنه‌ویه و را به دست بیاورد ولی کنتس با تنفر و تحقیر

جواب رد به او می‌دهد و دراکو را صدا می‌زند تا وی را با نامه‌ای حاوی ماجرا پیش کنت بفرستد. دراکو با آن کلاه بلند و مضحک‌ش وارد می‌شود و همه با دیدن آن کلاه پکی می‌زنند زیر خنده. این برخورد دراکو را ناراحت می‌کند و گینکا بر سرش داد می‌زند.

— دراکو، زود آن دیگک را از سرت بردار و سر برهنه شو!

دراکو به پیروی از این فرمان کلاه بلندش را از سر برمی‌دارد و مردم باز می‌خندند. در این دم صحنه حالت غم‌انگیزی به‌خود می‌گیرد. گولو، خشمگین، شمشیر از نیام می‌کشد تا دراکو را به دو نیم کند، لیکن دراکو پیش از اینکه ضربتی بخورد دراز به دراز به صورت مرده می‌افتد. تماشاچیان به هیچ‌وجه از این شیوهٔ احمقانهٔ مردن خرسند نیستند و برخی از ایشان بر سر دراکو داد می‌زنند که قدری دست و پا بزند. در این میان خدمتگاران پاهای جنازه را می‌گیرند و می‌کشند، در حالی که سر او به روی زمین کشیده می‌شود. ولی دراکو مردانه درد را تحمل می‌کند و از عهدهٔ نقش مرده خوب برمی‌آید. کنتس را نیز به زندان می‌اندازند.

پرده می‌افتد و نوای سرود اتریشی از نو به گوش می‌رسد. مهمهٔ انتقاده‌ها و خنده‌ها در فضای تالار طنین می‌اندازد. پیرزنان از «ژنه‌ویه‌و» خوشنود نیستند و بر این عقیده‌اند که او با احساس بازی نمی‌کند. بر عکس، گولو نقش نمک‌به‌حرامی خود را خوب ایفا می‌کند و کینه و نفرت بجای چند خاله‌زنک را متوجه خود می‌سازد. یکی از ایشان به مادر فراتیو نزدیک می‌شود و به او می‌گوید:

— ببین، تانا ۱۳، باور کن که رفتار پسرت هیچ خوب نیست! آخر

این زن بدبخت با او چه بدی کرده بود؟

در صف اول، دامیانچو گریگور ماجرای پردهٔ اول را به تفصیل برای «به‌ی» شرح می‌داد. در ضمن به فصاحت و بلاغت خود میدان داد و قصهٔ یک کنسول فرانسوی را برای «به‌ی» نقل کرد که او نیز زن خود را بر اثر توطئه‌ای همانند رها کرده بود. «به‌ی» بسیار به دقت به حرفهای او گوش می‌داد و سرانجام چنین دستگیرش شد که کنت یک کنسول فرانسوی است و تا پایان نمایش نیز به همین چشم به او نگریست. خیلی جدی به دامیانچو گفت:

— این کنسول مرد بسیار احمقی است، ها! آخر چگونه پیش از اینکه بررسی کاملی دربارهٔ این اتهام انجام بدهد دستور قتل زنش را صادر می‌کند؟ من مثلاً حتی يك مست معمولی را که در کوچه مست کرده باشد، پیش از اینکه دستور بدهم به روی ژاندارمها هو کند و از بوی نفسش ثابت بشود که مشروب خورده است، به زندان نمی‌اندازم. دامیانچو گفت: بهی افندی، نمایشنامه را مخصوصاً این طور نوشته‌اند که بیشتر فرح‌انگیز باشد.

— در این صورت نویسنده مرد احمقی است و کنسول از او احمق‌تر. استفچوف نیز که در آن نزدیکی نشسته بود از کنت انتقاد می‌کرد و با حرارت می‌گفت:

— او نیانف حتی از پشت پرچین هم هرگز تئاتر ندیده است. حاجی سمیون در رد سخن او گفت: چرا این حرف را می‌زنی؟ او که خیلی خوب بازی می‌کند.

— بلی، به‌خوبی يك میمون واقعی که خودش باشد. مردك هیچ احترامی برای تماشاچیان قایل نیست.

حاجی سمیون با خشونت گفت: بلی، راست است! من نیز می‌بینم که او هیچ به تماشاچیان احترام نمی‌گذارد. دیدی چطور روی نیمکت مبلی پنچولو نشست؟ انگار برادر خود شاهزاده کوزا ۱۶۱ است! استفچوف با خشم و نفرت به گفته افزود: باید برایش سوت زد. حاجی سمیون تصدیق‌کنان گفت: باید این کار را کرد؛ بلی، باید. استفچوف و حاجی سمیون در این دم سر برگرداندند و نگاهشان با نگاه شرربار کابلچکوف ۱۵ برخورد کرد. کابلچکوف در آن هنگام هنوز «حواری» نشده بود و به حسب تصادف برای دیدن خویشاوندانش به بیلاچرکوا آمده بود. حاجی سمیون از نگاه آتشین انقلابی آینده ناراحت شد و قدری پس رفت تا مقصر اصلی یعنی کیریك استفچوف را در معرض دید او قرار بدهد.

استفچوف گفت: بلی، من بودم که این حرف را زدم.

14- Prince Cuza

۱۵- Todor Kabletchkov انقلابی بلندآوازه بلغاری که در شورش ماه آوریل ۱۸۷۶ شرکت فعالانه‌ای داشت، و چون به‌دست ترکان اسیر شد خودش را کشت. (مترجم فرانسوی)

کابلچکوف گفت: شما آزادید، آقا، فقط باید بروید در کوچه سوت بزنید.

— اصلاً به تو چه مربوط است که خودت را قاطی می‌کنی؟
کابلچکوف به تندى جواب داد: این نمایشی به نفع امور خیریه است و بازیکنان آن همه «آماتور» ند. شما اگر می‌توانید بهتر بازی کنید پیرید روی صحنه و نشان بدهید!

— من برای این جایی که نشستام پول داده‌ام و احتیاج هم ندارم که از کسی درس بگیرم.

کابلچکوف سخت آتشی شد. کار دعوا و مرافعه داشت بالا می‌گرفت که میچوبه‌ی زده‌تو خود را به وسط انداخت و گفت:
— کوتاه بیا، کیریاک، تو که مرد عاقلی هستی! و تو هم، تدور، آرام بگیر!

سرود اتریشی متوقف شد و پرده دوباره بالا رفت.
این بار صحنه زندانی را نشان می‌دهد که با چراغ کوچکی روشن شده است.

«ژنه‌ویه‌و» که بچه‌ای به بغل دارد — بچه‌ای که در زندان زاییده است — کلمات رقت‌انگیزی بر زبان می‌آورد و گریه می‌کند. او اکنون طبیعی‌تر شده است. تیرگی شب آن زندان شوم و ناله‌های مادر بدبختی که هیچکس نیست به دادش برسد دلها را عمیقاً متأثر می‌سازند. بر چهرهٔ بسیاری از زنان اشک روان است. اشک نیز مانند خنده مسری است. بر عدهٔ تماشاچیانی که می‌گریستند هردم افزوده می‌شد و حتی برخی از مردان، وقتی کنتس به شوهرش نامه می‌نوشت، زار زار گریه کردند. کابلچکوف که تحت تأثیر قرار گرفته بود در يك قسمت حساس از نمایش کف زد. کف زدن او در آن سکوت عمیق به‌تنهایی طنین انداخت و بی‌آنکه بازتابی داشته باشد محو شد. نگاههای غضب‌آلود به این مزاحم عیش برهمزن که در حساس‌ترین موقع سر و صدا راه انداخته بود، خیره دوخته شد. ایوان سلیامساس ۱۶ که در آن دم می‌گریست و دماغش را بالا می‌کشید نگاهی وحشتناک به او انداخت.
«ژنه‌ویه‌و» را به پیشه‌ای می‌برند تا او را بکشند. پرده می‌افتد. کابلچکوف يك بار دیگر دست می‌زند ولی کسی همراهیش نمی‌کند.

چون رسم کف زدن هنوز به بیالا چرکوا رخنه نکرده بود.
 «بهی» سر به گوش دامیانچو برد و پچپچ کنان گفت: در مملکتی
 که این قضایا اتفاق افتاده بایستی آدمهای بسیار بدی بوده باشند.
 راستی اینها در کجا روی داده است؟
 - در آلمان.

- در آلمان؟ من هنوز کافرهای آن مملکت را ندیده‌ام...
 - چطور ندیده‌ای، بهی افندی؟ ما هم اکنون يك آلمانی در شهر
 خود داریم.

- نکنند همان مردك بی‌سبیل ریش «فاوری» باشد که عینک آبی
 به چشم می‌زند؟

- درست خودش است، آن یاروی عکاس.
 - پس همان است؟ او مردك کافر خوبی است... و به من به رسم
 فرانسویها سلام می‌دهد. من اول خیال می‌کردم فرانسوی است.
 - نه، يك آلمانی واقعی است و اهل درانداپور ۱۷ هم هست...
 اکنون به پردهٔ سوم رسیده بودند. صحنه دوباره در کاخ می-
 گذرد. کنت که از جنگ برگشته است چون ژنه‌ویه و را باز نیافته است
 افسرده و پریشان است. کلفتی نامهٔ زنش را که در زندان و شب
 پیش از مرگش به او نوشته است به دستش می‌دهد. در نامه نوشته
 است که قربانی غدر و خیانت گولو شده و بی‌گناه می‌میرد و با این
 وصف حلالش می‌کند... کنت همهٔ این مطالب را به صدای بلند و
 گریه‌کنان می‌خواند. می‌گرید و سرخورده و نومید است. تماشاچیان
 نیز در غم و درد او شریکند و می‌گریند، و حتی برخی از ایشان به
 صدای بلند گریه می‌کنند. «بهی» نیز به گریه درآمده است و نیازی
 به توضیحات گریگور ندارد. تأثر و ناراحتی به نقطهٔ اوج رسیده است
 که ناگاه کنت دستور می‌دهد گولو عامل بدبختیهای او را به حضورش
 بیاورند. گولو که پاهایش به زنجیر قوناق بسته است ژولیده موی و با
 قیافه‌ای نفرت‌انگیز و ناراحت از سرزنش وجدان، پیش می‌آید. جمعیت
 با همه‌هم‌ای خصمانه از او استقبال می‌کنند، و با نگاههای خشم‌آگینی
 به او می‌نگرند. کنت نامه کنتس را که از گناه گولو نیز درگذشته است
 برای او می‌خواند. کنت دوباره به گریه می‌افتد، موهای خود را می-

کند و بر سینه خود مشت می‌کوبد. جمعیت بی‌آنکه قادر به خودداری باشند باز گریه سر می‌دهند. گینکا که خود نیز گریه می‌کند می‌کوشد تا دیگران را تسکین و تسلی دهد و به صدای بلند می‌گوید:

— مردم، گریه نکنید، ژنه‌ویه و زنده‌است و در جنگل بسر می‌برد!
 ننه پتکوویتسا^{۱۸} می‌گوید: راست می‌گویی گینکا؟ پس باید این خبر را به آن بدبخت بدهی که اینقدر شیون و ناله نکند.
 و چون دیگر ننه پتکوویتسا تاب نمی‌آورد همچنانکه اشک می‌ریزد خطاب به کنت داد می‌زند:

— گریه نکن عزیزم، زنکت زنده است!

در این هنگام، گولو به تلاش و تقلای افتد، باچشمان ورپلوغیده و نگاه ترسناک و موهای ژولیده و سیخ شده دست و پا می‌زند، به خود می‌پیچد و به طرزی زشت و هراسناک به دندان قروچه می‌افتد. درون سخت دستخوش سرزنش وجدان شده است، لیکن درد و رنج او تاحدی به تماشاچیان تسکین و تسلی می‌بخشد. چهره‌ها همه ناخوشایندند. زنها می‌گویند: خوب شد.

آنها حتی از دست خود «ژنه‌ویه‌و» پکر و ناراحتند که چرا در نامه‌اش از گناهان گولو در گذشته است. مادر فراتیو وقتی وضع رقت‌بار پسرش را می‌دید که در زیر بار غل و زنجیر و کینه و نفرت همگان از پا درآمده است نمی‌دانست چه بکند و به‌که رو بیاورد. داد زد:
 — وای که پسرم از دست رفت! وای که بی‌آبرو شد!
 و می‌خواست برود و او را از صحنه به زیر بیاورد ولی نگاهش داشتند و نگذاشتند.

این پرده با توفیق دیوانه‌کننده‌ای روبه‌رو شد، چنانکه نمایشنامه اوفلیای^{۱۹} شکسپیر هرگز در یک شب آنقدر اشک از چشم مردم در نیاورده بود.

پرده آخر در جنگل می‌گذرد. در آنجا غاری است که «ژنه‌ویه‌و» با جامه‌ای از پوست جانوران وحشی و با بچه‌اش بر دهانه آن پدیدار می‌شود. بر صحنه بزی هست که جلوش را با شاخ و برگهای نازک

18- Petkovitsa

۱۹- منظوم نمایشنامه هاملت است که اوفلیا Ophelia قهرمان زن آن است. (مترجم)

درختان گرفته‌اند تا در نرود، و آن نمایانگر آن بز کوهی است که با شیر خود «ژنه‌ویه‌و» و بچه‌اش را غذا می‌داده است. «ژنه‌ویه‌و» به‌لحنی اندوهناک با بچه از پدرش حرف می‌زند. صدای پارس کردن سگان شکاری را می‌شنود و با بچه‌اش به درون غار می‌گریزد، در حالی که بز را نیز از دو شاخش گرفته است و با خود به درون غار می‌کشد. صدای لاییدن سگها هر دم بلندتر می‌شود و تماشاچیان می‌بینند که ایلچوی کنجکاو در این نقش خود بسیار ماهرتر است. ایلچو بیشتر مهارت از خود نشان می‌دهد و صدای پارسش سگهای همسایه را نیز به عوعو می‌اندازد. سرانجام، کنت در جامه شکار نمودار می‌شود، در حالی که با همراهان خود پیش می‌آید. مردم نفسها در سینه حبس می‌کنند و همه سراپا چشم و گوش می‌شوند تا چیزی را از صحنه دیدار کنت و زنش از دست ندهند.

نه‌ایوانیتسا از ترس اینکه نکند کنت بی‌هوا بگذرد و نفهمد که زنش آنجا است پیشنهاد می‌کند که این موضوع را به او بگویند، ولی کنت‌اکنون متوجه حضور کنتس شده است. خم می‌شود و از همان دهانه غار به درون داد می‌زند:

– تو اینجا هر که هستی، انسان یا حیوان، بیا بیرون!

لیکن بجای اینکه از درون غار جوابی بیاید از تالار آمد: سوت خفیفی به گوش رسید. همه سر به سوی استفچوف برگرداندند. مردك رنگش سرخ شده بود!

یکی از تماشاچیان داد زد: این بی‌ادب کیست که سوت می‌زند؟ زمزمه‌ای حاکی از ناخرسندی و اعتراض فضای تالار را پر کرد. او نیانف با نگاه به دنبال کسی گشت که سوت زده بود، و چون چشمش به استفچوف افتاد که بیشرمانه نگاهش را خیره به او دوخته بود به آن مردك گفت:

– باش تا گوشهای درازت را از بیخ بکنم!

این بار استفچوف سوت محکمتری می‌زند. مردم سخت ناراحت می‌شوند و زمزمه‌ای از بغض و نفرت از سینه‌ها برمی‌خیزد. غولی که قامتش به بلندی دو متر است و آنگل ایووکف^{۲۰} نام دارد با خشونت هرچه تمامتر داد می‌زند:

— این مردك را بگیريد و بیاوريد تا از پنجره بيندازيمش بيرون!
 صداهاى ديگرى نيز با او هم آواز شدند و داد زدند:
 — سوت زن بيرون! استفچوف برود بيرون!
 سليامساس كه چند لحظه پيش معنى كف زدنهای كابلچكوف را
 نفهميده بود بانگ برداشت:
 — ما اينجا نيامده ايم كه صدای سوت زدن و كف زدن بشنويم.
 گينكا در كنار رادا كه چهره اش از اشك خيس بود نشسته بود
 و بر سر استفچوف داد زد:
 — كيرياك، من اين رفتار تو را هيچ نمى پسندم!
 حاجى سميون در گوش استفچوف پچ پچ كنان گفت:
 — من كه چند لحظه پيش به تو گفته بودم خوب نيست سوت
 بزنى... حال مى بينى كه حق با من بود... اينجا مردم همه آدمهای
 ساده اى هستند.

«بهى» پرسيد اين آقا چرا سوت مى زند؟
 داماينچو شانه بالا انداخت. آنگاه «بهى» چيزى در گوش يك
 ضبطيه گفت، و او به استفچوف نزديك شد و گفت:
 — كيرياك، «بهى» مى فرمايند اگر ناراحتى برو بيرون سيگارى بكش!
 استفچوف خرسند از اينكه در سر بزنگاه حسن تاثير بازى
 اونياف را بهم زده است با لبخندى غرورآميز بر لب از تالار رفت.
 فوراً تالار آرام شد و بازى ادامه يافت. بارى، سرانجام كنت
 كنتس را باز يافته بود. بغل گرفتنها و اظهار شادمانيهها و اشك
 ريختنها بود كه پايان نداشت...

دوباره مردم دستخوش شور و هيجان شده اند.. نيكى بر بدى
 پيروز شده است. كنت و كنتس داستان غمها و شاديمهاى خود را براى
 يكدیگر نقل مى کنند. ننه پتكوويتسا به ايشان مى گويد:
 — اى بچه هاى من، به خانه خود برگريد، در صلح و صفا زندگى
 كنيد و ديگر حرف اين گولوهاى لعنتى را باور نكنيد!
 مادر فراتيو كه پشت سر او نشسته بود گفت: لعنتى خودتى!
 «باى» نيز همين اندرز را، ليكن محترمانه، به كنت و كنتس داد.
 احساسى همگاني حاكى از شادى و خرسندى در فضاي تالار پخش شد.
 كنت از هر طرف بانگاههای محبت آميز مواجه مى شد.

در صحنهٔ آخر، کنت و همراهانشان این آواز را سر دادند:
**اوه، تو ای زیگفرید، و تو ای شهر زادگاه،
 اکنون شادی کنید...**

لیکن وقتی دو بند اول این آواز معصومانه اجرا شد از صحنه
 صدای آوازی انقلابی برخاست که می‌خواند:
**بسوز، بسوز، درما، تو ای عشق مقدس!
 و به ما نیروی مقاومت در برابر ترکان ببخش!...**

انگار در درون تالار رعد و برق زده بود. در آغاز تنها يك صدا
 به خواندن شروع کرده بود، سپس قسمتی از گروه و پس از آن تمامی
 گروه و سرانجام همه تماشاچیان با آن همراهی کردند شور و شوق
 میهن‌پرستی ناگهان به حاضران دست داده بود و همه به هیجان آمده
 بودند. انگیزهٔ نیرومند این آواز همچون موجی نامرئی لب پر زد، تالار
 را پر کرد، به‌حیاط سرریز شد و در پهنهٔ بیکران شب پخش گردید.
 آواز در فضا می‌پیچید و دلها را برمی‌افروخت و سرمست می‌کرد. این
 صداهاى پرتوان تازه‌ای را در دل‌های مردم به ارتعاش درآوردند.
 همهٔ کسانی که این آواز را می‌دانستند - از پسران و دختران جوان -
 شروع به خواندن آن کردند. آوازی بود که همهٔ جانها را به صورت
 جانی یگانه ذوب کرد، تالار را به صحنه پیوست و همچون دعا به آسمان
 بر شد...

می‌چو که به خلسه درآمده بود بانگ برآورد: بخوانید، بچه‌ها
 بخوانید که خدا نگهدارتان!
 لیکن برخی از پیرمردان این شور و شوق را نایجا و دور از خرد
 می‌دانستند.

«بهی» نیز که خود يك کلمه از اشعار آواز را نمی‌فهمید با لذت
 به آن گوش می‌داد و از دامیانچو گریگور می‌خواست که هر بند آن را
 برایش تفسیر کند. هر کس دیگری بجای دامیانچو می‌بود دست‌پاچه
 می‌شد و خودش را می‌باخت، ولی او کسی نبود که نتواند به پرسشهای
 نیشدار پاسخ بدهد، چه، همین خود فرصت بسیار مساعدی بود که او
 هوش و استعدادش را بیازماید. دامیانچو به طبیعی‌ترین وجه ممکن

سراب را به چشم «بهی» آب جلوه داد ۲۱ و به شرح تفسیری که برای او کرد آواز از عشق پر شور کنت نسبت به کنتس سخن می‌گفت. کنت می‌گفت: «من اکنون تو را صد بار بیشتر از پیش دوست می‌دارم» و کنتس جواب می‌داد: «من تو را هزار بار بیشتر دوست می‌دارم...» و دامیانچو باز می‌گفت: او می‌گوید درست در همان نقطه‌ای که غار وجود دارد کلیسایی به یادگار بنا خواهد کرد و کنتس جواب می‌دهد که همه جواهرات خود را خواهد فروخت تا پول آن را به بینوایان صدقه بدهد و صد حوض فواره از سنگ مرمر بسازد.

«بهی» سخن او را قطع کرد و گفت: صد حوض فواره خیلی زیاد است! بهتر آنکه پل هم بسازد!

دامیانچو جواب داد: نه، نه، حوض فواره بهتر است، چون در آلمان آب کمیاب است و مردم بیشتر آبجو می‌نوشند.

«بهی» با اشاره سر مطلب را تأیید کرد. وی در حالی که در میان بازیگران بیپهوده به دنبال فراتیو می‌گشت باز پرسید: پس گولو چه شد؟ — او در این صحنه نباید ظاهر شود.

— راست است... ولی بهتر این بود که آن جانور را به دار می‌آویختند. اگر بار دیگر این نمایشنامه را بازی کردند از قول من به کنسول بگو که او را زنده نگذارد. این جور بهتر خواهد بود.

و براستی که فراتیو در میان رفقای خود نبود، چه، همینکه آن آواز خطرناک انقلابی را سر داده بودند او بی‌آنکه منتظر گلباران تماشاچیان بماند محتاطانه از صحنه ناپدید شده بود.

آواز پایان گرفت و پرده در میان آفرین گفتنهای حاضران فرو افتاد. بار دیگر آن سرود اتریشی به عنوان سلام به مردم که به سرعت تالار را ترک می‌گفتند طنین انداخت.

بازیگران در پشت پرده لباس عوض می‌کردند و با دوستانشان که برای تبریک گفتن به‌ایشان به پشت صحنه آمده بودند شادان سخن می‌گفتند.

اونیانف همچنانکه سرگرم در آوردن چکمه‌های شاهزاده اسوه تسلوا از پاهای خود بود به کابلچکوف گفت:

۲۱- در متن ترجمه فرانسه نوشته است. «بادکنکها را به چشم بهی مشعل جلوه داد». (مترجم)

— خوب، بگو ببینم، لعنتی، این دیوانگی چه بود که کردی؟ تو بی‌آنکه هشدار بدهی پشت سر من درمی‌آیی و شروع می‌کنی به خواندن آواز انقلابی خودمان! آن هم با این بی‌بند و باری! برو، مرد لعنتی! — چکنم، رفیق، که دیگر خودداری نمی‌توانستم. من از آن همه آه و ناله‌ها و اشکها که برای «کنتش شهید» ریخته بودند دلم گرفته بود و می‌بایست تکانی به‌خودم و به مردم بدهم، این بود که به فکر افتادم خودم را به بالای صحنه برسانم... و دیدی که چه تأثیری در همگان بخشیدیم...

اونیانف شوخی‌کنان گفت: من همه‌اش سرم را برمی‌گرداندم و نگاه می‌کردم که مبادا ناگهان ضبطیه‌ای سر برسد و یقه‌ام را بچسبند. سوکولف گفت: نگران نباشید، چون استفچوف از خیلی پیش‌رفته بود پی‌کارش.

آموزگار فرانگف گفت: خود «به‌ی» او را از تالار بیرون انداخت. یکی دیگر گفت: ولی «به‌ی» خودش در تالار ماند و با چه دقتی هم به آواز گوش می‌داد! به‌نظرم فردا درد سر و گرفتاری زیاد خواهیم داشت.

— نترسید! مگر دامیانچو گریگور پهلوی او ننشسته بود؟ او مسلماً توانسته‌است سروته مطلب‌را هم‌بیاورد. اگر این کار را نکرده باشد دیپلمش را از او پس خواهیم گرفت... نیکلایی ندکوویچ در حالی که ردای کشیش دیمچو را از تن به در می‌آورد، چه، در آن لباس نقش پندر «ژنه‌ویه‌و» را بازی کرده بود، گفت:

— من او را عمداً دعوت کرده و پهلوی دست «به‌ی» که شوخی و مزاح زیاد دوست دارد نشانده بودم. هیچ نگران نباشید، چون همه چیز به خیر و خوشی خواهد گذشت...

او این حرف را بی‌آنکه به وجود خائنی هم توجه داشته باشد زده بود. صبح روز بعد، اونیانف را به قوناق احضار کردند. وقتی به‌آنجا رسید به اتاق «به‌ی» که سخت گرفته و درهم بود وارد شد. «به‌ی» به او گفت:

— کنسول افندی، شنیده‌ام شما دیروز عصر آواز انقلابی خوانده‌اید! آیا این امر حقیقت دارد؟

اونیانف بیدرنگ جواب داد: به هیچ وجه!
 - اونباشی این موضوع را به من گزارش داده است.
 - به او بد فهمانده اند. شما خودتان هم در تالار بودید.
 - «بهی» فرمان داد تا اونباشی را بیاورند، و از او پرسید:
 - شریف آقا، آن آواز انقلابی را چه وقت خواندند؟ در حضور
 من یا بعد از رفتن من؟

- در حضور خود شما بود که آواز انقلابی خواندند، بهی افندی.
 کیریاک استفچوف نیز عرض مرا تصدیق خواهد کرد.
 - چه داری می‌گویی شریف آقا؟ کیریاک استفچوف در آنجا حضور
 داشت یا من؟ مگر من با گوشه‌های خودم همه آواز را از سر تا ته
 نشنیدم؟ مگر چوربجی دامیانچو همه آن را کلمه به کلمه برای من معنی
 نکرد؟ دیروز عصر در این باره باچوربجی مارکو هم صحبت کردم و او
 نیز معتقد بود که آهنگ بسیار زیبایی خواندند...
 و با غرغری خشک و خشن به گفته افزود: دفعه یگر از این
 حماقتها نکن!

سرانجام رو به اونیانف برگشت و به او گفت:
 - کنسول افندی، ببخش از اینکه مزاحمت شدیم. اشتباه شده
 است. ولی بگو ببینم، آنکه غل و زنجیر به پا داشت اسمش چه بود؟
 - گولو.
 - آهان، بلی، گولو! ولی می‌بایست او را به دار زد. من اگر
 جای تو بودم این کار را می‌کردم. تو نمی‌بایست به استدلالهای يك زن
 گوش بدهی.

و در آن دم که به زحمت از جا برمی‌خاست به گفته افزود: به
 هر حال نمایش زیبا بود و آواز از آن هم زیباتر!
 اونیانف از او خداحافظی کرد و بیرون آمد، و به هنگام بیرون
 آمدن در دل گفت:

«تو به زودی آواز دیگری خواهی شنید که بی‌کمک دامیانچو آن
 را خواهی فهمید.»

و به وقت رفتن متوجه نشد که اونباشی چه نگاه تلخ و شومی
 به او انداخت.

فصل

۱۸

در قهوه‌خانه گانکو

چند روز بعد، يك روز از صبح زود، قهوه‌خانه گانکو از مشتری پر شده و سر و صدا و دود زیادی در آن پیچیده بود. آنجا میعادگاه پیران و جوانان بود و همه درباره مسایل منطقه و مسئله شرق و سیاست داخلی و خارجی اروپا گفتگو می‌کردند... چنانکه گویی مجلس شورای کوچکی بود. در آن هنگام ماجرای نمایش «ژنه‌ویه» هنوز در دستور روز قرار داشت و موضوع همه بحثها و گفتگوها بود. از این گذشته، آن نمایش هنوز تا مدتی مدید ایشان را به خود مشغول می‌داشت و همه می‌بایست احساسی عمیق از آن در خود نگاه دارند. درباره آن آواز انقلابی نیز که انگیزه تندترین بحثها بود زیاد حرف می‌زدند. اکنون عده زیادی که با خونسردی درباره نمایش می‌اندیشیدند او نیانف را ملامت می‌کردند، او نیانفی که از این پس به لقب «کنت» ملقب شده بود، و این خود رسمی است معمول درباره همه بازیگران آماتوری که بازی ایشان تأثیری عمیق در مردم بجا گذاشته باشد. درباره آقای فراتیو نیز این حکم صادق شد، و از آن پس او را «گولو» می‌نامیدند. آن روز صبح نیز فراتیو تعجب کرد از اینکه چند تن از پیرمردان محترم شهر نگاههای ناخوشایندی به او می‌کنند. و معلوم بود که نمی‌توانند رفتار زشت و ناپسندش را با «ژنه‌ویه» بر او ببخشایند. حتی پیرزنی که در کوزه به او برخورده بود صدایش زد و به لحنی ملامت‌بار به او گفت:

– های، جوان! نگاه کن ببینم، تو چرا آن کار را کردی؟ از خدا نمی‌ترسی؟

لیکن ورود «چوریجی میچوبه‌ی زده‌ده‌تو» به قهوه‌خانه دوباره بحثها را به زمینه نامحدود سیاست باز آورد.

چوریجی به‌ی زده‌ده‌تو مردی بود کوتاه قامت، مسن، سیه‌چرده، که شلواری پف‌کرده و کلیجه‌ای از ماهوت به تن می‌کرد. او نیز مانند همه مردان هم‌نسل خود کم‌سواد بود، لیکن زندگی و ناملايمات گوناگون آن به او پختگی و آگاهی داده بود. بر آن چهره خشک و پرچین و چروکش چشمانی مشکي و زنده و هشيار می‌درخشیدند. مزیت ویژه‌ای که او را در چشم همه همشهریانش بسیار عزیز کرده بود علاقه عجیبی بود که به سیاست نشان می‌داد و ایمان و اعتقاد تزلزل‌ناپذیری که به سقوط قریب‌الوقوع امپراتوری عثمانی داشت. او طبعاً «روسوفیل» یعنی طرفدار روسها بود، و در این راه کارش به تعصب خشک کشیده، و حتی مضحك شده بود. همه این ماجرا را به یاد داشتند که او روزی به‌هنگام امتحانات مدرسه از دست شاگردی سخت خشمگین شده بود از اینکه چرا گفته بود روسیه در جنگ سباستوپل شکست خورده است. چوریجی میچو به آن بچه گفته بود:

– بچه، تو اشتباه می‌کنی؛ روسیه شکست بخور نیست. خوب است پولی را که به آموزگارت داده‌ای تا از این درسها به تو بدهد از او پس بگیری!

ولی چون از قضا آموزگار در همانجا نشسته بود و کتاب درسی تاریخ را نیز در دست داشت به‌چوریجی میچو نشان داد که مطلب درست بوده و روسیه در جنگ کریمه شکست خورده است، آنگاه چوریجی سخت برآشفته و گفت که کتاب تاریخ دروغ می‌گوید؛ و از آنجا که عضو انجمن مدرسه بود با استخدام مجدد آن آموزگار برای سال بعد به شدت مخالفت کرد.

چون ذاتاً مردی عصبی و حاضر جواب بود هر بار که کسی جرئت می‌کرد برخلاف معتقدات عزیز او حرفی بزند فوراً از کوره درمی‌رفت. آنگاه کف بر لب می‌آورد، فریاد برمی‌داشت و بد و بیراه می‌گفت. با این حال، آن روز خلق و خوی خوشی داشت و تا نشست پیروزمندانانه گفت:

– خوشبختانه ترکها باز شکست خورده‌اند.
چندین صدا با تعجب پرسیدند: چگونه چنین چیزی ممکن است؟
می‌چو که خبر را تکه‌تکه می‌گفت تا دوام لذت شنیدنش بیشتر
باشد گفت:

– لیوبوراتیچ^۱ و بوژوپتروویچ^۲ چند هزار نفری از ترکان
را کشته‌اند...

چندین صدا با هم گفتند: آفرین! خدا خیرشان بدهد!
چوربجی می‌چو به گفته افزود: پودگوریتسا^۳ نیز تسخیر شده است.
تعجب همگان به منتهمی درجه رسید، چنانکه گویی شهر وین
فتح شده بود نه پودگوریتسا.

– از اتریش تا بخواهی اسلحه و داوطلب برای جنگ با ترکان می‌آید.
– ممکن نیست!

– بسنی بار دیگر مشتعل شده است. صربستان هم تکان خورده
و در کار آماده کردن گروههای جنگی است. همینکه صربستان به
حرکت درآمد مارا نیز به دنبال خود خواهد کشید. دیگر کلک امپراتوری
عثمانی کنده شده است...

– مرده شورش ببرد!

– اتریش تکان نخواهد خورد، زیرا گرچاکف^۴ پطرسبورگی بر
او نهیب خواهد زد که: «ایست! ولشان کن تا هرچه می‌خواهند
بکنند! با هم می‌چنگند یا سر یکدیگر را می‌برند این به خودشان
مربوط است!» گفتم که حساب ترکها پاک است!

همه گوش تیز کرده بودند و با احساسی از حشمتی به
خبرهای خوشی که چوربجی می‌چو می‌داد گوش می‌کردند.

نیکودیم^۵ پرسید: چند نفر ترک کشته شده‌اند؟

– چند نفر؟ من که گفتم هزاران نفر. تو اگر بگویی دو یا پنج
یا ده هزار نفر اشتباه نکرده‌ای.

1- Lubobratitch 2- Bojopetroviteh

3- Podgoritsa

۴- Gortchakov الکساندر گرچاکف وزیر خارجه روسیه از ۱۸۵۶ تا ۱۸۸۲،
(مترجم)

5- Nicodime

– آه! این هرزه‌گوینی‌های شجاع شوخی نمی‌کنند.
 – بسیار خوب است اگر راست باشد!
 – به تو گفتم که راست است.
 چوربجی مارکو پرسید: تو از کجا خبر داری؟
 – من این خبر را از منبع موثق دارم. گئورگی ایزمیرلیه^۶
 آن را از یکی از اهالی «ک» شنیده است... و او گفته بود که خبر
 در روزنامه «تریستی» کلیو^۷ نوشته شده است.
 پاولاکی^۸ که می‌کوشید تأیید حرفش را در چشم دیگران بخواند
 گفت:

– من باور نمی‌کنم که هرزه‌گوینی‌ها بتوانند کار مهمی انجام
 بدهند... ایشان سرانجام خسته خواهند شد. مگر همه‌اش چند نفرند؟
 يك مشت آدم چه می‌توانند بکنند؟
 حاجی سمیون همچنانکه به جوراب پای چپش دست می‌کشید
 گفت:

– عقیده من هم این است، پاولاکی؛ مگر هرزه‌گوینی‌ها چند
 نفرند؟ يك مشت که بیشتر نیستند. ترکها از ایشان نمی‌ترسند.
 چوربجی می‌چو که از خشم مو به تنش سیخ شده بود جواب داد:
 – از تو، پاولاکی، و از تو، حاجی سمیون، عذر می‌خواهم که
 می‌گویم از سیاست هیچ سرتان نمی‌شود... در سیاست گاهی همان
 هیچ خیلی کارها می‌کند. خود گرچاکف گفته است که جرقه‌ای از
 هرزه‌گوین خواهد زد و همان جرقه تمام امپراتوری عثمانی را به
 آتش خواهد کشید.

فراتیو به‌لحنی تند گفت: من گمان می‌کنم که این حرف را
 دربی^۹ زده است.

چوربجی می‌چو ابرو درهم کشید و گفت: دربی يك فرد انگلیسی
 است و نمی‌تواند حرفی بر ضد سلطان عثمانی بزند... من به سیاست
 انگلستان واردم: «در ترکیه همه چیز خوب و همه چیز به قاعده

6- Guéorgui Izmirliév 7- clio 8- Pavlaki

۹- Derby ادوارد استانلی دربی که مدتی وزیر خارجه و سپس وزیر مستعمرات
 انگلستان بود (۱۸۲۶-۱۸۹۳). (مترجم)

است! من به تو می‌گویم که دربی نمی‌تواند از این حرفها بزند. حاجی سمیون هم تأیید کرد که: نه، نه، این حرف را دربی نزده است.

ایوانچوداودیتو^{۱۰} که شغلش کفاشی بود و در سیاست نوچه بشمار می‌رفت گفت:

— به شرط آنکه این آتش‌سوزی قسطنطنیه را بسوزاند! در آن صورت ما برای همیشه از دست این بیدینها خلاص خواهیم شد. پاولاکی با قیافه‌ای بسیار جدی تذکر داد: ایوانچو، اینجاصحبت از آتش‌سوزی دیگری است.

و آقای فراتیو در تأیید گفته او گفت: آتش‌سوزی وقتی روی می‌دهد که بلغارستان نیز مشتعل بشود.

چوربجی‌دیمو^{۱۱} با قیافه‌ای گرفته جواب داد: بلغارستان چرا باید آتش بگیرد؟ من خواهان چنین چیزی نیستم. ما باید آرام بگیریم، همین و بس! شما شنیده‌اید که روز پیش چه شلوغ‌پلوغی در ستارا-زاگورا راه انداخته‌اند؟

دانچوی^{۱۲} نانوا گفت: تو، آقای فراتیو، از روی معده حرف می‌زنی، زیرا وقتی آتش‌سوزی در اینجا در بگیرد تو فرار می‌کنی می‌روی به رومانی و از آنجا داد می‌زنی: «لنگش کن؟» ولی اینجا سروکله ما را می‌شکنند. تو نمی‌خواهد به من بگویی، من خودم واردم.

فراتیو جواب داد: برعکس، من همینجا خواهم ماند و فداکاریهای لازم را خواهم کرد.

— اگر بنا است آتش در بگیرد خدا کند هرچه زودتر بشود! این دولت عثمانی چه دولت وحشتناکی است! هم‌اکنون در کشورش آتش هست، فقط دود ندارد. این سگها پوست ما را کنده‌اند... آن چنان که ما دیگر جرئت نداریم از شهر خودمان پا بیرون بگذاریم! این هم شد مملکت؟ طویله است.

چوربجی‌میچو گفت: ناراحت نباش، زیاد طول نخواهد کشید. مقدر است که امپراتوری عثمانی به‌زودی سرنگون شود.

10- Ivantcho Daudito 11- tchorbadji Dimo

12- Dantcho

یکی دیگر گفت: عثمانی مملکتی است از بیخ‌وبن پوسیده، یک اسکلت بیجان است و بس! به‌کمترین تکانی فرو خواهد ریخت. کشیش‌دیمچو باحرارت‌گفت: اگرما تکانش‌ندهم خیلی احمقیم! کشیش استاوری گفت: همین است! در هوا توفان احساس می‌شود. همه، حتی زنان و کودکان در این‌باره حرف می‌زنند. شما آوازهایی را که به‌تازگی می‌خوانند شنیده‌اید؟

دیگر در آنها سخنی از آه و ناله نیست، بلکه همه‌اش از تق‌وتوق تفنگها و از چکاچاک شمشیرها دم می‌زنند... «قلب من می‌تپد، برخیزید برای جنگیدن با ترکان!» و آوازهای دیگری از این گونه! اکنون جوانان اوقات خود را در چمنزار پشت دیر به تمرین تیراندازی می‌گذرانند و هر روز صدای تق‌وتوق تفنگ بلند است! این کار حتی برای رهگذران خطرناک است. پسر من که آموزگار است نمی‌داند از کجا تعداد زیادی تفنگ و تپانچه جمع کرده است و همینکه از درس دادن به‌بچه‌ها فارغ شد به‌خانه برمی‌گردد و وقت خود را به ورفرفتن به‌آن سلاحها می‌گذراند. من از او می‌پرسم: «این خرت و پرتها برای چیست؟» و او به من جواب می‌دهد: «بابا، ما به زودی به‌اینها احتیاج پیدا خواهیم کرد. چندان وقتی نخواهد گذشت که یک تپانچه فکسنی به قیمت هموزن خود طلا خرید و فروش بشود.» بین خودمان باشد، آتش به‌چلیک باروت نزدیک شده است و از آن چیزی بیرون خواهد آمد. خدا ما را حفظ کند!

سخنان ساده و صمیمانه کشیش استاوری حقیقت داشت. چند ماه بود، و یا درست‌تر بگوییم، از وقتی که اونیانف پیدا شده بود، چنانکه خود استفچوف نیز متوجه این موضوع شده بود، نوعی شور و شوق به‌جانها افتاده بود و به‌ویژه بعد از جنبش انقلابی ستارازاگورا در ماه سپتامبر، هر روز بر شدت این شور و شوق می‌افزود. در جشنها جامها را با شعارهای میهن‌پرستانه بهم می‌زدند و آشکارا از شورش سخن می‌گفتند. از بام تا شام، در دور و بر دیر، صدای تفنگ جوانان که تمرین تیراندازی می‌کردند بلند بود. آوازهای انقلابی رایج شده بود و از خانه‌ها و شب‌نشینی‌ها به‌کوچه‌ها سرایت می‌کرد. همه‌جا سروده‌های میهن‌پرستان جای آوازهای لوس‌عشقی را می‌گرفت، و همه تعجب می‌کردند از اینکه دختران جوان در شب

نشینیها آن سرودها را می‌خواندند:

آه ای‌مادر، ای‌مادر غمگین!
گریه مکن مادر، ناله مکن، شکوه مکن
از اینکه من «هایدوک» شده‌ام،
«هایدوک»، مادر جان، یعنی انقلابی!

و یا مادران متشخص با شور و حرارت برای بچه‌هایشان
می‌خواندند:

دل قوی دارید، ای افواج شجاعان،
ما دیگر آن بردگان فرمانبردار نیستیم!

لیکن اینها فقط فریادهای بی‌اثری بود که ترکان ناشنیده
می‌گرفتند و ناچیز می‌شمردند. با این حال، پس از شورش ستارازاگورا
ترکان نخست نگران شدند، سپس رنجیدند و خشمشان به صورت
یک رشته جنایات خونین تجلی کرد. در پاسخ تیرهایی که به دامنه
تپه‌های خشک و خالی رها می‌شد ترکان با گلوله‌هایی جواب می‌دادند
که تن و بدن بلغاریان را سوراخ سوراخ می‌کرد، و به آوازه‌های
انقلابی زنان بلغاری پاسخشان تجاوز به خواهران ایشان یا کشتن
و سر بریدن برادرانشان بود. ترکان مردم بر تبه‌کاریهای خود
می‌افزودند، مسافران بی‌آزار را می‌کشتند، خانه‌ها را می‌چاپیدند و
آتش می‌زدند، و غنایم به‌دست آمده را با ژاندارمها تقسیم می‌کردند.
دیری نگذشت که در سرتاسر سرزمین «تراکیه ۱۴» فریادهای وحشت
یأس‌انگیز طنین‌انداز شد.

مارکویانف در بسیاری از مسایل با چوربجی‌میچو همداستان
بود، لیکن درباره‌ی شورش عقیده دیگری داشت. به نظر او در فکر
شورش بودن جنون محض بود. او مسلماً بویچوایانف را دوست
می‌داشت و از وی حمایت می‌کرد، ولی این امر مانع از آن نبود که
هربار که از زبان او سخن از شورش و قیام مسلحانه بشنود بفرد و
سخت به‌وی پرخاش کند.

۱۳- Thrace ناحیه‌ای در شمال یونان قدیم که امروز قسمتی از آن بخش
جنوبی بلغارستان را تشکیل می‌دهد. (مترجم)

می‌گفت: من از این تعجب نمی‌کنم که شکارچیان جوان و خیال‌بافی به میان چمنهای اطراف دیر بروند و تیراندازی کنند و فک‌های احمقانه به سرشان بزنند؛ آنچه بیش از حد مرا متعجب می‌کند این است که آدمهایی با موی سفید دستخوش همین اندیشه‌ها و رؤیاهای نامعقول شده باشند... ما داریم با آتش بازی می‌کنیم! شما چطور انتظار دارید يك امپراتوری پانصد ساله که تمام دنیا را می‌لرزانید اکنون در زیر ضربات چند جوان بی‌تجربه مسلح به تفنگ چخماق فرو بریزد؟ ببینید، من همین دیروز پسر و واسیل را در کوچه دیدم که تفنگ مرا برداشته بود و به طرف دیر می‌رفت - آخر، او هم می‌خواهد دولت عثمانی را واژگون کند - و او کسی است که من هر وقت ازش می‌خواهم جوجه مرغی را سر ببرد می‌رود به کوچه و این کار را از دیگری می‌خواهد. چون می‌ترسد از اینکه يك قطره خون ببیند. به او می‌گویم: برو به منزل، دیوانه! تو را چه به ترك‌کشی؟ امر کشتن را به خدا واگذار! در اینجا ما هم اکنون در جهنم بسر می‌بریم! ما و شورش؟ خدا نصیب نکند! این کار ما را به گرداب در خواهد انداخت... و دیگر در کشور ما سنگ روی سنگ بند نخواهد شد...

قهوه‌چی گانکو تصدیق‌کنان گفت: حق با «بای» مارکو است. شورش برای ما در حکم در افتادن به گردابی خواهد بود که حتماً در آن تلف خواهیم شد.

و در آن حال به سقف قهوه‌خانه‌اش نگاه کرد که خط‌های منظمی با گچ بر آن کشیده بود و هر يك از صف‌های فوج‌مانند آن خطوط شاخص حساب بدهی یکی از مشتریان بود. سخنان مارکو چوربچی می‌چو را از جا دربرده، چنانکه به او گفت:

- مارکو، حرف‌های تو عاقلانه است، ولی در مملکت ما آدمهایی هم هستند عاقل‌تر از خود ما و آنچه را که باید پیش بیاید پیش‌بینی کرده‌اند. به‌رحال دولت عثمانی چندان پایدار نخواهد ماند. مارکو در پاسخ گفت: من به حرف غیبگویان شما اعتقاد ندارم (و منظورش به مارتین زادک^{۱۴} بود که چوربچی می‌چو اعتقادی از روی

اخلاص و ایمان به او داشت). بلی، من به غیبگویی‌های «زادک» تو عقیده ندارم، و حتی اگر خود حضرت سلیمان زنده بشود و بیاید به من بگوید که ما می‌توانیم کاری بکنیم من حرفش را باور نمی‌کنم. من نمی‌خواهم کارهای بچگانه بکنم!

کشیش استاوری گفت: بگو ببینم، مارکو، اگر خدا خواسته باشد چه؟

— خدا می‌خواهد که ما آرام بگیریم. او اگر هم تصمیم به نابودی عثمانی گرفته باشد ما را مأمور این کار نخواهد کرد، آن‌هم مای‌فین‌فینی را!

پاولاکی گفت: ببین چوربجی، از همین حالا معلوم است که کی مأمور این کار خواهد شد.

چندین صدا با هم گفتند: بابا بزرگ ایوان ۱۵! بابا بزرگ ایوان!

حالتی از خرسندی چهره چوربجی می‌چورا روشن کرد و او سخن از سر گرفت و گفت:

— من به شما می‌گویم که در این باره نباید با من حرف زد. من خیلی خوب می‌دانم که به پیش خواهیم رفت و بابا بزرگ ایوان با چماق خود پایه پای ما... تا مسجد ایاصوفیه خواهد آمد. این کار بی‌تأیید و تصویب او به جایی نخواهد رسید. خود لیوبوبراتیچ نیز اگر به پشت قرص وقایم بابا بزرگ ایوان تکیه نکرده بود نمی‌توانست هزاران تن از این رذله‌های پست فطرت را بکشد. ولی من می‌خواهم بگویم که دیگر عمر امپراتوری عثمانی بسر آمده و او همچون يك بیمار مسلول دارد نفس‌های آخرش را می‌زند. این به خط درشت نوشته است و من آن را از خودم در نیاورده‌ام. شما که عقیده ندارید گوش کنید و ببینید چه نوشته است: «قسطنطنیه پایتخت سلطان بی‌آنکه خونی ریخته شود تسخیر خواهد شد. دولت عثمانی ورشکست خواهد شد. قحطی و مرگ و میر به جان ترکان خواهد افتاد و ایشان به وضع رقت‌باری جان خواهند داد.» و در جای دیگری نوشته است:

۱۵- در زمانی که بلغارستان تحت سلطه ترکان عثمانی بود به روسیه می‌گفتند «بابا بزرگ ایوان»، و انتظار داشتند که برای آزادی خود از او کمک بگیرند. (مترجم فرانسوی)

«... و تو ای سلطان محمد ضد عیسای مشرقی، ساعتت فرا رسیده است، به گورت آتش زده خواهد شد و استخوانهایت را به هر سو خواهند انداخت...»

چوربجی میچو در شور و هیجانی که به او دست داده بود از جا برخاسته و با حرکات بازوانش هوارا می شکافت.

کشیش استاوری پرسید: حالا این وقایع کی روی خواهد داد؟
— من به شما گفتم که عمر امپراتوری عثمانی بسر آمده است!
در همان دم درپاز شد و نیکلایی ندکوویچ به درون آمد. در دستش روزنامه لوسیگل (قرن) بود که تازه دریافت کرده بود.

چندین صدا از او پرسیدند: نیکلایی، این آخرین شماره است؟
بنخوان ببینیم چه خبر است.

نیکلایی لای روزنامه را باز کرد و چوربجی میچو به او فرمان داد:
— اول آن قسمت‌هایی را بنخوان که درباره شورش هرزه‌گووین نوشته است.

ندکوویچ در میان سکوتی سنگین و در حالی که همه سراپا گوش بودند شروع به خواندن کرد؛ لیکن خبر پیروزی هرزه‌گووینی‌ها، مندرج در روزنامه کلیو، در اینجا تأیید نشده و برعکس، اعلامیه‌های شورشیان مربوط به میدان جنگ بسیار بد بود. پودگوریتسا تسخیر نشده و آخرین گردان لشکر لیوبوبراتیچ شکست فاحش خورده و خود لیوبوبراتیچ به‌اتریش پناهنده شده بود.

لب و لوچه‌ها ۱۶ آویزان شدند و بر همه چهره‌ها خشم و اندوه خوانده می‌شد. خود نیکلایی ندکوویچ نیز پکر شده بود. صدایش گرفته و ضعیف شد. ناگهان دیده شد که میچوبه‌ی زده‌ده تو، عرق کرده و رنگ‌پریده و لرزان از خشم بانگ برآورد:

— اینها همه دروغ است، دروغ محض! این روزنامه يك مشت چرت و پرت سر هم کرده است! آنچه مسلم است این است که لیوبوبراتیچ ترکان را سخت شکست داده و خردشان کرده است!... شما به يك کلمه هم از آنچه در این روزنامه نوشته است باور نکنید! ندکوویچ تذکر داد: ولی «به‌ی» میچو، این اخبار تلگرافی همه از روزنامه‌های مختلف اروپایی گرفته شده‌اند، و به‌هر حال باید در

آنها اندك حقیقتی باشد.

– نه، همه دروغ است! دروغهای ترکی که در قسطنطنیه به قالب زده‌اند! تو باید روزنامه کلیو را بخوانی.

حاجی سمیون گفت: من هم باور نمی‌کنم. اصلا روزنامه‌ها مثل کولیها دروغگو هستند. به‌یاد دارم در ملداوی روزنامه‌ای بود که بجز دروغ چیزی به‌چاپ نمی‌زد.

– بلی، خبرهای از همه‌جور به‌قالب می‌زد!

من که به‌شما گفتم، باید اعلامیه‌های ترکی را برعکس خواند؛ مثلا اگر اعلام کرده‌اند که صدتن از هرزه‌گوینی‌ها کشته شده‌اند تو باید مطمئن باشی که صد نفر ترك کشته شده‌اند، و حتی بی‌ترس و وا همه از اینکه اشتباه کرده باشی می‌توانی بگویی هزار نفر.

سخنان چوربجی می‌چو تا اندازه‌ای به دلها آرامش بخشید. سخنانش قانع‌کننده بود، زیرا با آرزوی قلبی هر یک از آنان تطبیق می‌کرد: اعلامیه‌ها غلط بودند چون حرفهای بد می‌زدند. دیگر نبایستی به روزنامه اعتماد کرد. لیکن وقتی همان روزنامه دم از پیروزیهای لیوبویراتیچ می‌زد هیچکس در درستی مطالب آن شك نمی‌کرد. با این همه، اخبار آن روز فکر مشتریان قهوه‌خانه را مغشوش کرد. گفتگوهای پس از خواندن اخبار گرفته و محزون بود، زیرا همه ناراحت شده بودند. خود می‌چو نیز دیگر در حال و هوای خودش نمانده بود. از دست خودش، از دست روزنامه و از دست همه دنیا عصبانی بود که چرا خبر مندرج در روزنامه کلیو تأیید نشده است. دچار خشمی ناگهانی شده بود که یکم صدايي بلند شد: این صدا از پتراکی شیکف ۱۷ بود که در وسط آن سکوت سنگین همگانی به‌لحنی توأم با طنز و شوخی بانگ برآورد:

– بای می‌چو، آن‌طور که پیدا است آن جرعه هرزه‌گوینی تو تنها يك جرعه است نه بیش، و همان جرعه خواهد ماند... گوش کن، ببین به‌تو چه می‌گویم: دولت عثمانی امسال حالش خوب است و سال بعد نیز، و صد سال دیگر نیز، و حال آنکه پیشگوییهای تو برای ما در حکم لایی‌لایی است که تا دم مرگ ما را تاب خواهد داد. می‌چو خشمگین نمره کشید: خفه‌شو شیکف! تو مغز درست و

حسابی نداری که این چیزها را بفهمی خرابی مثل تو همیشه کر و کور باقی خواهند ماند.
دعوا راه افتاد، لیکن ورود ناگهانی استفچوف به قهوه‌خانه به آن پایان داد، چنانکه گفتگوهای نیشدار درباره سقوط دولت عثمانی نیز پایان گرفت.

فصل

سکوت برقرار شد: حضور استفچوف حاضران را ناراحت می‌کرد. استفچوف جایی پیدا کرد و نشست، دست چند نفری را فشرد و گوش فرا داد تا ببیند چه موضوعی مطرح است. گمان می‌کرد گفتگوی قطع شده درباره حرفهایی بوده که شب پیش بر ضد اونیانف و سوکولف در همه شهر شایع شده است؛ لیکن هیچکس در آن باره کلمه‌ای بر زبان نیاورد، خواه به دلیل اینکه چیزی از آنها نمی‌دانست و خواه به این سبب که از آن حرفها بدش می‌آمد.

چوربجی میچو که مکرر شده بود از قهوه‌خانه بیرون رفت، و به دنبال او چند تن از مشتریان نیز رفتند. در این میان، اونیانف و سوکولف وارد شدند. هنوز درست ننشسته و جا خوش نکرده بودند که حاجی‌سمیون خطاب به اونیانف پرسید:

– آقای‌کنت، تو کمدی تازه‌ای برای عید نوئل بازی نخواهی کرد؟ فراتیو در جواب او گفت: ژنه‌ویه‌و کمدی نبود، بلکه تراژدی بود. کمدی به‌نمایشی می‌گویند که فرح‌انگیز و خنده‌دار باشد، ولی اگر نمایش دارای صحنه‌های تأثرانگیز و گریه‌دار باشد آن را تراژدی می‌گویند... آن نمایشنامه که بازی شد تراژدی بود... و نقش من هم در آن بازی نقش غم‌انگیزی بود.

حاجی‌سمیون تعارف‌کنان گفت: بلی، می‌دانم، می‌دانم، من در بخارست تئاتر زیاد دیده‌ام! آه، آقای فراتیو، تو نقش دیوانه را

خیلی خوب بازی کردی! خدا حفظت کند! به طوری که با خود می-گفتم: یارو براستی دیوانه است!... مخصوصاً مواهیت تأثیر زیادی در برجسته نمودن بازیت داشت!...

ایوانچویوتاتا که تازه وارد شده بود در گفتگو شرکت کرد و گفت: - شما دارید از تئاتر حرف می‌زنید؟ من دو سال پیش در شهر «ك»... تئاتری دیدم که در آن نمایشنامه‌ای را بازی می‌کردند به اسم... و، یادم رفته، ها... بلی، به اسم ایوان هایدوک...۱. فراتیو حرف او را تصحیح کرد و گفت: به اسم ایوانکوی قاتل۲. - درست است... قاتل، ولی آن نمایشنامه بسیار ملایم‌تر از آن دیشبی بود... زن من، لالا، پس از دیدن نمایشنامه ژنه‌ویه‌و در تمام مدت شب هدیان می‌گفت، بی‌اختیار داد می‌زد: «گولو! گولو!» و از ترس بر خود می‌لرزید.

فراتیو که از این تعریفها خوشش آمده بود بادی به غیغبا انداخت. حاجی‌سمیون گفت: راستی؟ خوب، من هم به این جهت از آقای کنت خواهش کردم کم‌دی دیگری برای ما به روی صحنه بیاورد. باور کنید که تأثیر بسیار خوبی خواهد داشت. فقط آوازی که بعد از نمایش می‌خوانند همان نباشد که دیشب خواندند! و ناراحت از کنایه سرزنش‌باری که ناخودآگاه پرانده بود شروع به کاویدن جیبهای خود کرد. فراتیو بار دیگر به تندمی تذکر داد: بابا، ژنه‌ویه‌و کم‌دی نیست، تراژدی است.

- بلی، بلی، یعنی تئاتر، دیگر!
استفچوف که لیخندی شیطنت‌آمیز بر لب داشت به طعنه گفت:
- ولی نه، کم‌دی بود، چون آدم را می‌خنداند.
اونیانف گفتگوی خود با دکتر سوکولف را قطع کرد و گفت:

۱- هایدوک به معنای شورشی بلغاری است که برای آزادی بلغارستان مبارزه می‌کند. (مترجم فرانسوی)

۲- «ایوانکوقاتل آسن» بهترین نمایشنامه درام بلغاری است که پیش از آزادی بلغارستان (در ۱۸۷۲) تدوین یافته و موضوع آن کشته‌شدن آسن تزار بلغاری به دست نجیب‌زاده‌ای به نام ایوانکو است. ماجرا در قرن دوازدهم می‌گذرد. (مترجم فرانسوی)

– من، حاجی سمیون، باز از آن می‌ترسم که ملامت بشنوم.
استفچوف سرش را از روی روزنامه‌ای که مشغول خواندن آن بود بلند کرد.

پدر روحانی نیستور^۳ زمزمه‌کنان گفت: چه کسی حق دارد تو را ملامت کند؟ نه، هیچکس نمی‌تواند ملامت کند! تو یک بار دیگر باید نمایشنامهٔ ژنهویه‌و را بازی کنی. بچه‌ها همیشه دربارهٔ آن حرف می‌زنند. بار اول دختر من پنکا^۴ تب داشت و نتوانست به دیدن آن نمایش بیاید. حالا مرا ذله کرده است و می‌گوید: «بابا، من می‌خواهم ژنهویه‌و را ببینم من هم می‌خواهم این نمایش را ببینم، بابا!» او نیانف خیره به استفچوف نگریست و گفت: بسیار خوب، بابا نیستور، من حرفی ندارم ولی از سوت می‌ترسم.

و سوکولف به‌لحنی نیشدار به‌گفتهٔ او افزود:
– به‌ویژه اگر آن سوت هم سوت آموخته در جایی مانند اصطبل پر از پهن باشد.

استفچوف از خشم سرخ‌شد ولی همچنان به‌خواندن روزنامه‌اش ادامه داد. از نگاه‌های تحقیرآمیز او نیانف معذب بود، به‌ویژه که از او هم می‌ترسید. در واقع چشمان آموزگار، در آن لحظه، از برقی وحشیانه می‌درخشید.

چون دواچیونوف^۵ گفت: بابانیستور، من نیز مانند تو می‌گویم که باید یک بار دیگر نمایشنامهٔ ژنهویه‌و را ببینم... فقط معتقدم که این بار باید نقش «گولو» را استفچوف بازی کند، چون این نقش به‌او خیلی خوب می‌آید. درست است که فراتیو قدری مرموز است، ولی به‌هرحال انسان خوبی است و دور از انصاف است که فحش و ناسزا بشنود.

این تعارف که در عین حال هم نیشدار بود و هم ساده‌دلانه، موجب شد که رنگ استفچوف به‌شدت قرمز بشود. و از قضا به‌فراتیو هم برخورد.

او نیانف و سوکولف خندیدند و حاجی سمیون نیز بی‌آنکه بفهمد چرا، لبخند زد.

3- le père Nistor 4- Penka

5- Tchou Doitchinov

استفچوف سر برداشت و نگاهی خشمناک به اونیانف و بنه سوکولف انداخت. آنگاه، در حالی که به ظاهر خونسردی خود را حفظ کرده بود، ولی صدایش از خشم می‌لرزید گفت:

— بلی، من امیدوارم که اونیانف لوزنگرادی به زودی برای ما یک تراژدی عالی بازی کند. او می‌تواند امیدوار باشد که هیچکس به تماشای آن نخواهد رفت، حتی خودش.

استفچوف روی کلمه لوزنگراده تکیه کرد (اونیانف به او گفته بود که در لوزنگراد متولد شده است). اونیانف متوجه شد و چهره‌اش تغییر رنگ داد، لیکن محکم جواب داد:

— از زمانی که آدمهای فضولی در پشت پرده می‌ایستند (منظورم جاسوسان هستند) که همه به مہارت استفچوفند عجیب نیست اگر بازی تراژدی بشود.

و پشت‌سر این سخن نگاهی تحقیرآمیز به استفچوف انداخت. در این هنگام سوکولف آستین دوستش را کشید و آهسته در گوش گفت:

— ولش کن تا بیش از این هوا را از بسوی گندش مسموم نکند!

اونیانف با صدایی چندان بلند که استفچوف بشنود جواب داد:
— من نمی‌توانم آدمهای رذل بی‌همه‌چیز را تحمل کنم!
در این هنگام، بویچو چشمش به مونچو افتاد که دم در قهوه‌خانه ایستاده بود، زلزل به او نگاه می‌کرد، سرش را تکان می‌داد و دوستانه به روی او لبخند می‌زد. مونچو برآستی قیافه‌ای نجیب و مہربان و شادان داشت! بویچو تاکنون متوجه این نکته شده بود که مونچو با مہر و محبت به او می‌نگرد، لیکن نمی‌توانست به دلیل این مہر و علاقه پی ببرد. وقتی نگاهشان با هم تلاقی کرد قیافه مونچو با لبخندی شادان‌تر از همیشه روشن شد و چشمانش از شور و نشاطی نامفہوم و احمقانه درخشید. در حالی که همچنان به اونیانف خیره مانده بود سرش را به جلو برد و با خنده عجیبی که همه عضلات چهره‌اش را از هم گشوده بود داد زد:

— روسی!... و انگشتش را از پهنای به روی گردن خود گرفت

و تکان داد، به نحوی که انگار دارد ادای بریدن سر کسی را در می‌آورد. همه حاضران مجلس حیرت‌زده به او نگاه می‌کردند. از همه متعجب‌تر خود او نیانف بود، چه، این نخستین بار نبود که مونچو از این علامتها به او می‌داد. چندین صدا از او نیانف پرسیدند:

— کنت، این مونچو به تو چه دارد می‌گوید؟

او نیانف لبخندزنان جواب داد: من نمی‌دانم. فقط می‌دانم که او خیلی دوستم دارد.

ظاهراً مونچو به حیرت و شگفت‌زدگی ایشان پی برد، و برای اینکه مثلاً به ایشان توضیح بدهد که چرا در برابر او نیانف این‌حالت تحسین و احترام را به خود گرفته است با نگاهی کاملاً ساده‌لوحانه به همه حاضران نگریست، سپس با انگشتش او نیانف را نشان داد و با صدای بلندتری دوباره فریاد برآورد:

— روسی!... و بازویش را به سمت شمال دراز کرد و با قوت بیشتری انگشت سبابه خود را به تقلید از عمل سر بریدن به روی گردن خود کشید.

این تکرار ادا و اشاره او نیانف را ناراحت کرد. ناگهان این فکر به سرش زد که نکند بر اثر يك بازی شوم تقدیر مونچو در صحنه آدمکشی او در آسیاب عموستوئیان حضور داشته و یا به آن پی برده باشد! با نگرانی به استفچوف نگریست، ولی فوراً هم حالت جدی خود را باز یافت، چون استفچوف پشت به او کرده بود و بی‌آنکه متوجه حضور مونچو شده باشد داشت با یکی از مشتریان قهوه‌خانه در گوشه حرف می‌زد. در همان دم نیز، از جا برخاست، مونچو را از دم در رد کرد و در حالی که نگاهی کین‌توزانه و انتقامجویانه به او نیانف انداخت بیرون رفت.

استفچوف يك پارچه خشم و خروش بود. به حیثیتش از طرف او نیانف ضربات متعددی وارد آمده بود، بی‌آنکه فرصتی برای انتقامجویی به دست آورده باشد. دلش می‌خواست انتقام بگیرد، ولی در نهان، چون از ورود به میدان مبارزه آشکار با بویچو بیم داشت. آواز انقلابی خوانده شده در پایان نمایش سلاحی بر ضد او نیانف به دست او داده بود، لیکن چنانکه دیدیم این بار نیز تیرش به سنگ

خورده بود: «بهی» حاضر نشده بود بپذیرد که اونیانف در حضور او آواز انقلابی خوانده است، و تهمت وارده از طرف استفچوف را رد کرده بود. استفچوف احتیاط به خرج داده و روی حرف خود پافشاری نکرده بود، لیکن راز دیگری بر او آشکار شد که قدری به دلش تسکین بخشید: سه روز پیش، در شهر «ك...» از یکی از ساکنان لوزنگراد شنیده بود که در آن شهر هرگز نه کسی به نام بویچو بوده است و نه به نام اونیانف. همین خود برقی بود که می‌بایست وی را به سمت کشفهای تازه‌ای رهنمون شود. لابد در پشت نام بویچو اونیانف شخص دیگری به‌دلیلی پنهان بود که نمی‌توانست بینودی باشد. این مرد با دکتر سوکولف معاشرت می‌کرد که از مدتها پیش به‌عنوان يك عنصر یاغی و مخالف دولت شناخته شده بود. لابد در این میان چیزی بود که ایشان را بهم پیوند می‌داد، ولی آن چیز چه بود؟ استفچوف هنوز قضایا را خیلی روشن نمی‌دید. لیکن با گذشتن از مرحله‌ای به‌مرحله‌ای دیگر، کم‌کم این احساس به او دست داد که بویچو اونیانف با ماجرای واقع شده در کوچه پتکانچوا^۷، که تا امروز هنوز برای او اسرارآمیز مانده است بی‌ارتباط نیست. بیشک در همان اوان بوده که سروکله اونیانف در این شهر پیدا شده و این شور و شوق شدید انقلابی که خود استفچوف هنوز با آن مخالف است از آن زمان به‌دلها راه یافته است. استفچوف تصمیم گرفت که همه این تیرگیها را روشن کند، و با سماجت و پشتکاری که نفرت و خبث طینت ممکن است به‌يك جان حسود و شریر تلقین کند به‌کار پرداخت.

بدبختانه ماجراهای تازه و شومی در این مبارزه مکارانه بر ضد اونیانف به‌کمکش آمد.

۷- اشاره است به‌ماجرای آن شبی که کرایلیج از پشت‌بام به‌حیاط خانه مارکو ایوانف درآمده بود. (مترجم)

ابره‌های توفانزایی بر سر او نیانف سایه انداختند، لیکن او خود متوجه نبود. این شش‌ماهی که بی‌هیچ حادثه ناگوار در بی‌ال‌چرک‌ها گذرانده بود ثبات و تعادلی به او بخشیده بود که تا مرز بی‌فمی و لاقیدی پیش رفته بود. از آنجا که سرگرم مشغله‌های دیگری بود برای اندیشیدن به این چیز به اصطلاح خودش بی‌اهمیت، که امنیت شخص خودش باشد، وقت چندانی برایش نمی‌ماند، چون احساس ترس در وجود او از همه احساسات دیگر کمتر رشد کرده بود. این نکته را نیز به‌گفته بی‌فزاییم که عشق او به رادا منشوری نورانی و رنگارنگ بین او و دنیای خارج قرار داده بود که همه چیز را از ورای آن می‌دید. با این وصف، خیالش کاملاً راحت نبود، چنانکه وقتی از قهوه‌خانه بیرون آمد به‌دکتر سوکولف گفت:

– تو چه فکر می‌کنی؟ آیا این تهدیدهای استفچوف جدی است؟
 – استفچوف دندان‌های تو تیز کرده است و اگر می‌توانست
 نیشی به تو بزند از آنجا که مردک رذل پست‌فطرتی است تا کنون
 زده بود و تنها به‌این توطئه‌چینی‌ها بسنده نمی‌کرد.

– درباره‌ی این مونچو چه می‌گویی؟ این ادا و اطوارهای او چه
 معنی دارد؟ مردک کم‌کم مرا نگران می‌کند.

دکتر پکی زد زیر خنده و گفت: بچه نشو! این حرف‌ها چیست؟
 – حق با تو است و مونچو ارزش این را ندارد که آدم نگران‌ش

بشود، ولی استفچوف موضوع دیگری است. ممکن است چیزی فهمیده باشد. — چه چیزی می‌تواند فهمیده باشد؟ احتمالا خواهر روحانی راهبه روووا چیزهایی دربارهٔ ما به او گفته است. تو که می‌دانی او زن و راج لیچارگویی است و نمی‌تواند از چرندبافی دست بردارد. — آه! او زنکهٔ جادوگر خطرناکی است که می‌تواند آنچه را دیگری می‌بیند یا می‌شنود بو بکشد. او عقل منفصل استفچوف و بانوی خودکامهٔ رادا است...

— یادت هست که شایع کرده بود تو جاسوس هستی؟ پس می‌بینی که او بجز لیچارگویی کاری نمی‌کند. — بلی، ولی او چیزی هم دربارهٔ تو گفته بود که راست بود. از این گذشته، او بخصوص در دسیسه‌چینی‌های مربوط به زنان خیلی ماهر است. راستی می‌دانی که فردا مراسم نامزدی استفچوف برگزار می‌شود؟

رنگ چهرهٔ دکتر دیگرگون شد و پرسید: با لالکا؟

— بلی، با او.

— تو از کجا خبر داری؟

— رادا خبر شده بود. صیغهٔ عقد به وسیلهٔ حاجیه روووا خوانده می‌شود و شاهدان عقد عبارت خواهند بود از حاجی سمیون، آن سمندر دمدمی مزاج، و آلافرنگک.

دکتر نتوانست اضطراب خود را پنهان کند و قدم تند کرد. او نیانف با تعجب نگاهش کرد و گفت:

— ولی، دکتر، تو به من نگفته بودی که دلت در گرو عشق است.

سوکولف به لحنی اندوهگین جواب داد: بلی، من لالکارا دوست دارم.

— خود او می‌داند؟

— او نیز مرا دوست دارد... و یا بهتر بگویم از من بیش از استفچوف خوشش می‌آید؛ لیکن گمان نمی‌کنم احساسی که او نسبت به من دارد عمیق‌تر از احساس من نسبت به او باشد. (و یک سرخی ناگهانی بر سیمای دکتر دویده.)

او نیانف در حالی که با علاقه به دوستش می‌نگریست گفت:

— بسیار خوب، رفیق! حالا خواه از خوشبختی تو است یا از

بدبختی است، بدان که این احساس در لالکا بسیار عمیق‌تر از آن

است که تو تصور می‌کنی، و من از این جهت مطمئنم.

– تو از که شنیده‌ای؟

– از رادا. تو که می‌دانی آن دو با هم دوست هستند و لالکا همه اسرارش را به او می‌گوید. تو نمی‌توانی تصورش را هم بکنی که وقتی تورا گرفته و به «ك...» برده بودند او چقدر اشك ریخته و وقتی آزادت کردند چقدر خوشحال شده بود. رادا همه اینها را دیده است.

دکتر با صدای خفه‌ای گفت: لالکا بچه معصومی است و اگر او را به این مردك بدهند از غصه خواهد مرد.

– تو چرا تا به حال از او خواستگاری نکرده‌ای؟

دکتر با تعجب نگاهش کرد و گفت: چه حرفها! تو که می‌دانی پدرش چشم دیدن مرا ندارد!

– پس تو چاره‌ای نداری جز اینکه او را بر بایی.

– حال که ما داریم تدارك شورش را می‌بینیم و از حالا تا دو سال دیگر هرآن ممکن است آتش آن روشن شود من نمی‌خواهم در چنین اوقات منقلبی به فکر ازدواج باشم. این گناه است که دختر جوانی را با خود به کام بدبختی و بی‌سر و سامانی بکشم.

اونیانف متفکرانه گفت: حق با تو است، و این درست همان مانعی است که مرا از ازدواج با رادا باز می‌دارد، وگرنه من آن طفلک یتیم را از چنگک اینهمه تلخکامی و بدبختی نجات می‌دادم و خوشبختش می‌کردم. رادا، دوست عزیز، قلب بسیار خوبی دارد، ولی اگر سرنوشت خودش را به سرنوشت من ببندد نابود خواهد شد. طفلک رادا!

پیشانی اونیانف درهم رفت.

دکتر به درستی متوجه احساساتی که نسبت به لالکا داشت نبود. اوقات آشفته و ناامن مانع از ازدواج او با آن دختر نمی‌شد، چه، عشق واقعی به ریش خطرها و مانعها می‌خندد. اگر او احساسی از دل‌بستگی نسبت به دختر چوربجی ایوردان در خود داشت می‌شد گفت که هنوز خیلی ضعیف بود. این احساس عشق نبود بلکه محبتی اتفاقی بود که در دل او ریشه‌های عمیقی نداشت. وضع روحی او و زندگی توأم با بلهوسی و شادیش نمی‌گذاشتند که او با عشق و

علاقه عمیق به يك چیز دل ببندد. دل او تقسیم شده بود بین زن «بهی» - اگر به شهرتی که شایع بود می شد اعتماد کرد - و کلئوپاتر و لالکا و سپس انقلاب، و باز که می داند چه چیزهای دیگر؟ لیکن وقتی از زبان اونیانف شنید که لالکا چه احساسی نسبت به او دارد، و در عین حال از فاجعه ای که در کمین آن دختر بیچاره بود آگاه شد احساس کرد که دلش از دردی جانگداز و از تشویشی ناگهانی درهم فشرده می شود. به نظرش آمد که همیشه عاشق لالکا بوده است و بی او نمی تواند زندگی کند. آیا این ناشی از خودخواهی عجیبی بود که عمیقاً در سرشت آدمی ریشه دارد و یا عشقی صادقانه بود؟ به درستی نمی توان جوابی به این سؤال داد، فقط از اینکه فکر می کرد لالکا را برای همیشه از دست خواهد داد سخت پریشان شده بود. چگونه می توانست مراسم نامزدی را به تأخیر بیندازد؟ چگونه می توانست این رقیب را از سر راه بردارد؟ چگونه می توانست لالکا را نجات بدهد؟ اینها همه سؤالهایی بود که آزارش می دادند و به روشنی می شد بر چهره درهم و دردناک او خواند.

اونیانف این نکته را دریافت. رنج و ناراحتی دکتر و سرنوشت دخترک او را نیز متأثر کرده بودند. ناگهان به زبان آمد و گفت:
 - من این مردك كثافت را به دوئل خواهم خواند! من باید او را بکشم؛ وگرنه، او است که ما را خواهد کشت!
 هردو دوست چند قدمی با هم راه رفتند، سپس اونیانف ناگهان با حالتی مصمم ایستاد و گفت:

- می خواهی من بروم و به او اخطار کنم که مثل بچه آدم پاسخ بکشد؟ ضمناً در وسط قهوه خانه کشیده ای هم به گوشش بخوابانم؟
 - او آنرا مثل همه کشیده های دیگری که تا کنون خورده است خواهد خورد و به روی مبارک نخواهد آورد... آدم رذل و پستی است و از این کار کککش نخواهد گزید.
 - لااقل خوار و خفیفش می کنم.
 - يك کشیده او را در چشم ایوردان دیامانندی یف خوار و خفیف نخواهد کرد.

- ولی در چشم دخترک که خوار و خفیفش خواهد کرد. او از ماجرا آگاه خواهد شد!

دکتر به‌لحنی اندوهگین جواب داد: طفلك لالكا كه رأیى از خودش ندارد و تابع اراده پدرش است.
این را گفت و دستش را برای خداحافظی به سمت اونیانف دراز کرد.

اونیانف گفت: چطور؟ تو می‌روی؟ آخر قرار بود امشب پیش کشیش استاوری برویم. مگر نه؟

— من دل و دماغش را ندارم. تو خودت تنها برو.
— ممکن نیست. باید رفت، چون قول داده‌ایم. درست است که کشیش استاوری آدم کله‌شقی است ولی قلب پاک و شریفی دارد...
از این گذشته درباره همه این مسایل فکر خواهیم کرد...
— خوب، من در خانه خودم منتظرت خواهم بود.
و دو دوست از هم جدا شدند.

اونیانف به مدرسه رفت. در اتاق معلمان تنها مردونجیهف بود که سرگرم مطالعه يك كتاب تركى بود. اونیانف با او سلام و تعارفی نکرد. او از همان آغاز از این جوان، که با کتاب مزامیر به زیر يك بغل و با کتابی تركى به‌زیر بغل دیگر راه می‌رفت — و این هر دو نشانه آشکاری از طرز فکر او بودند — بدش آمده بود. نامه‌ای هم که آن جوان به رادا نوشته بود این احساس را در اونیانف تبدیل به نترتی شدید کرده بود و رفتار چاپلوسانه جوانك در برابر استفچوف بیشتر بر شدت این نترت می‌افزود. اونیانف در اتاق قدم می‌زد رشته‌های دراز دود از سیگار خود به هوا رها می‌کرد. و چون تحت تأثیر گفتگوی خود با دکتر بود هیچ توجهی به قیافه سرودخوان دیر که سرش را بر کتاب تركى خود خم کرده بود نمی‌نمود. لیکن چشم اونیانف ناگهان به‌آخرین شماره روزنامه دانوب که روی میز بود افتاد. تنها يك نسخه از آن روزنامه به این شهر می‌آمد، آن هم برای مردونجیهف که برای مقالات تركى‌اش آبونه بود. نگاهی سرسری به ستونهای روزنامه که به زبان بلغاری بود انداخت و داشت چشم از آن برمی‌گرفت که ناگاه نظرش به‌عنوانی با خط درشت جلب شد. آن‌را خواند و از حیرت برجا خشك شد. مطلب چنین بود:

«ایوان کرایلیچ، محل تولد ویدین، واقع در بخش دانوب، سن ۲۸ سال، قد بلند، با چشمان سیاه و موهای مجعد و چهره گندمگون،

محکوم به تبعید ابد به دژ دیاربکر به جرم شرکت در شورشهای ۱۸۶۸، در ماه مارس از تبعیدگاه فرار کرده و سپس به کشور خود که جزو قلمرو امپراتوری است باز گشته است. نامبرده تحت تعقیب مقامات دولتی است که در این باره دستورهای لازم به ایشان داده شده است. رعایای وفادار امپراتوری مکلفند بمحض اینکه این مجرم فراری را ببینند او را به مقامات قانونی معرفی کنند یا تسلیم دارند تا برطبق قوانین عادلانه امپراتوری با او رفتار شود. متخلفین تحت تعقیب قانونی قرار خواهند گرفت.»

اونیانف با همه قدرت و قوت اراده نتوانست خونسردی خود را حفظ کند: رنگ صورتش تغییر کرد و لبانش بیرنگ شد. ضربه ناخودآگاهی که بر او وارد آمده بود بسیار شدید بود. نگاهی سریع به مردونجیف انداخت. سرودخوان دیر بی آنکه تغییری در رفتار خود بدهد همچنان سرش بر کتاب خم بود. احتمالاً توجهی به اضطراب اونیانف نکرده بود و به طریق اولی نگاهی هم به این آگهی که برای یک خواننده عادی جالب توجه نبود نینداخته بود. با این فرض اطمینان-بخش، اونیانف خونسردی خود را باز یافت و آنآ به این فکر افتاد که آن روزنامه زیانبخش را از بین ببرد.

خشمی را که از جوانک سرودخوان داشت فرو خورد و به خود زور آورد تا با وی طرف صحبت شود. این بود که پیش آمد و به آرامی به او گفت:

— آقای مردونجیف، اگر شما این روزنامه را خوانده اید لطفاً آنرا به من بدهید. من امشب آنرا درخانه خود مرور خواهم کرد. انگار اخبار جالب توجهی دارد.

سرودخوان با لاقیدی گفت: من هنوز آن را نخوانده ام ولی شما می‌توانید ببریدش.

و دوباره سر در کتاب خود فرو برد.

و اونیانف با آن شماره شوم روزنامه دانوب، یعنی تنها نسخه‌ای که به بیلاچرکوا می‌آمد، از اتاق بیرون رفت.

کیریاک استفچوف نیز آن روز از قهوه‌خانه، که میدان جنگ شده بود، بیرون آمد، لیکن با این تصمیم که بار دیگر به آنجا بازگردد و با قوت و شدت بیشتری بر حریف خود بتازد. نفرتش از حریف که با آنچه درباره او می‌فهمید تیزتر می‌شد، اندک احساس شرافتی را هم که در جانش بود و در تیغزار غرایز پستش خفه شده بود، خنتر کرد. به‌هنگام برخورد با حریفش در قهوه‌خانه نخستین‌بار به این فکر افتاد که با او دادن او سر به‌نیستش کند. برای نیل به این مقصود بقدر کافی دلایل و وسایل در اختیار نداشت. از دسیسه‌چینی‌های کوچکش و از تهمت‌هایی که به او می‌زد و شایع می‌کرد کاری ساخته نبود، چه، اونیانف آنها را به آسانی درهم می‌شکست و روز به روز در چشم مردم گرامی‌تر می‌شد: دخالت تماشاچیان در حین نمایش «ژنه‌ویه‌و» به نفع او، خود دلیلی بر این مدعا بود. اگر استفچوف با کسی مانند میخالکی آلافرنگک طرف می‌بود خیانت خود را با چنان آرامش خاطری انجام می‌داد که انگار دارد کار خیر می‌کند، لیکن در مورد اونیانف، با همه بدجنسی‌ذاتی که داشت پستی و رذالت عملی را که می‌خواست انجام بدهد حس می‌کرد. از طرفی هم این نیرو را در خود نمی‌دید که پس بنشیند: از لهیب آتش انتقام می‌سوخت، و لذا تصمیم به خیانت گرفت. باخود اندیشید:

«نه، نه، اسم این مرد ولگرد اونیانف نیست و در لوزنگراد هم به‌دنیا نیامده است. بعلاوه، در آن شب کذایی، در کوچ‌پتکانچووا، گشتی خود او را دنبال می‌کرده و آن کاغذهای انقلابی به او تعلق داشته است. دکتر سوکولف هم آن شب بایستی پیش زن «بهی» بوده باشد. حاجیه روووا ما در این باره حق دارد و فیلیوای ژاندارم هم اشاره‌ای در این خصوص به‌من کرد... حتماً همان زن «بهی» آن کاغذها را عوض کرده است؛ حالا چطور؟ من نمی‌دانم... و سوم اینکه... ولی ما به‌زودی به این راز نیز پی خواهیم برد؛ این از همه وحشتناکتر است و او را به‌جای تبعیدگاه دیاربکر به‌پای دار خواهد فرستاد! آه! سرانجام من کلک این مردک ولگرد را خواهم کند!»

کیریاک ضمن این اندیشه‌ها به‌سمت دیر می‌رفت، چون در آنجا با مردونجی‌ف قرار ملاقات داشت.

تا وارد دیر شد به‌حاجیه‌روووا گفت: حق باتو است، خواهر! راهبه که از این حرف خوشش آمده بود گفت: خدا تورا خیر دهد، کیریاک! مرا ببین که گمان می‌کردم اندکی از راه راست منحرف شده‌ام.

و چون متوجه شد که منظور استفجوف چه بوده است پرسید:

— چه شده؟ چرا از نفس افتاده‌ای؟

— با اونیانف دعوا شده.

خواهر راهبه خشمگین شد و گفت: آه از دست آن مردک لعنتی! کله رادای احمق را نیز پاک خراب کرده است! نمی‌دانم چه آوازه‌های انقلابی مزخرفی است که به‌این دختره یاد می‌دهد! این دیگر چه طاعونی است که به‌جان ما افتاده است! پیرزن‌ها هم آن آوازه‌ها را می‌خوانند. این آدم‌ها آمده‌اند که مثلاً دنیا را با آتش و خون اصلاح کنند! یک عده مثل مورچه کار می‌کنند و با کد یمین و عرق جبین لقمه نانی به‌دست می‌آورند که زندگی کنند، و عده‌ای هم می‌آیند و در یک دم همه را به‌آتش می‌کشند. یک مشت ولگرد بی‌سرو بی‌پای فین‌فینی! رادای ما یکی از آنها شده است! یا حضرت مریم! لابد فردا او نیز مانند کریتین خواهد کرد: یعنی انقلابیون را در خانه خود راه خواهد داد و خود را مضحکه مطرب‌های کولی خواهد کرد.

همین دیروز باز در تئاتر از آن آوازهای کثافت خوانده‌اند. مگر این ترکها خوابشان برده است؟

استفچوف به‌لحنی خشن گفت: من با اونیانف سخت دعوا شده است و تصمیم گرفته‌ام که سر به‌نیستش کنم. و چون صلاح ندید که بقچه دلش را به‌یکباره برای يك راهبه دهنلق باز کند به‌گفته افزود:

– یعنی منظورم این است که پلیس عمل خواهد کرد. فعلا، خواهر، تو فقط ساکت باش تا ببینم که بعد چه می‌شود!
– من گمان می‌کنم که تو مرا خوب بشناسی...
– بلی، برای همین است که می‌گویم فعلا ساکت باش!
صدای پاهایی در راهرو به‌گوش رسید. استفچوف از پنجره به‌بیرون نگاه کرد و با خوشحالی گفت: مردونجیف دارد می‌آید!
و همینکه سرودخوان دیر دوان‌دوان به درون آمد استفچوف از او پرسید:

– خوب، چه خبر؟
مردونجیف شال گردنش را درآورد و گفت: روباه به‌تله افتاد.
– چطور؟ آن نوشته را دید؟
– دید و رنگش پرید و سخت یکه خورد.
– چه گفت؟
– از من خواست که روزنامه را با خود ببرد... کاری که برای نخستین بار کرد، چون تا به‌حال هم روزنامه مرا تحقیر می‌کرد و هم خود مرا.

استفچوف ازجا برخاست و باخوشحالی شروع به‌کف‌زدن کرد و گفت:
– هیچ بو نبرد که تله‌ای برایش گذاشته‌ای؟
– به‌هیچ وجه! من خودم را زده بودم به‌آن راه که دارم کتاب می‌خوانم و متوجه هیچ‌چیز نیستم، ولی در واقع همه چیز را می‌دیدم (در اینجا با غرور به‌گفته افزود:) خرس در خواب است ولی گوش به‌زنگ هم هست.

– آفرین مردونجیف! و یادداشتهای کوچکت درباره‌ این مردک الحق که استادانه نوشته شده بود. تو می‌توانی سردبیر خوبی برای روزنامه باشی!

– بلی، ولی من خودم را هم فراموش نمی‌کنم: تو حتماً برای آن پستی که خالی خواهد شد در حق من لطف خواهی کرد و اقدام لازم بعمل خواهی آورد.
– خاطرت آسوده باشد!
سرودخوان دیر با حرکاتی به شیوه ترکان از استفچوف تشکر کرد و گفت:

– دلم می‌خواهد این پوپوف را نیز به تله بیندازم. مردك همیشه آدم‌را از سر تا پا ورنانداز می‌کند و انگار سگ وفادار کرالیچ است. خواهر راهبه، رووآما، متعجب از اینکه نام کسی را می‌شنود که نمی‌شناسد پرسید:

– این کرالیچ دیگر کیست؟
استفچوف که در افکار خود غرق شده بود و گیج‌مانند از پنجره به بیرون می‌نگریست جواب نداد.
مردونجیهف گفت: ضمناً می‌دانی که دیروز اعضای انجمن مدرسه به مدرسه آمده بودند؟
– کدام‌هاشان؟

– همه‌شان... میخالکی پیشنهاد کرد که اونیانف را بیرون کنند... ولی بقیه‌شان همه، مخصوصاً مارکو ایوانف، به دفاع از او برخاستند... فقط درباره آن آواز انقلابی که در تئاتر خوانده شد به او تذکر دادند، خلاصه، کاری نکردند.

– بای مارکو نسبت به این کرالیچ خیلی مهربان است ولی يك روز پشیمان خواهد شد. من نمی‌دانم این احمق چرا خودش را در این کارها دخالت می‌دهد؟

– میچو چطور؟
– بای میچو نیز طرفدار اونیانف است.
– مسلماً... گرگها یکدیگر را پاره نمی‌کنند. این میچو در هر لحظه و هر فرصت از دولت بد می‌گوید، چنانکه مارکو از مذهب دولت بدگویی می‌کند.

حاجیه رووآما گفت: همه‌شان سر و ته يك کرباسند^۲.

۲- بجای این جمله در متن ترجمه فرانسو نوشته است: «همه به يك اندازه ارزش دارند.» (مترجم)

– خوب، گریگور چطور؟ پینکوف چطور؟
 – آنها نیز در همان آب مارکو و میچو شنا می‌کنند.
 استفچوف که در طول و عرض اتاق قدم می‌زد خشمناک بانگت
 برآورد:

– حال که شیطان رخنه کرده است من در مدرسه‌شان را خواهم
 بست و کاری خواهم کرد که تنها جفدها و شب‌پره‌ها در آن لانه کنند!
 حاجیه روو و آما به میان افتاد و گفت: بسیار خوب می‌کنی! در
 آن صورت ما همه راحت خواهیم شد. از همین مدرسه‌ها است که این
 آوازه‌های فاسدکننده و فتنه‌انگیز بیرون می‌آید. ولی، کیریاک، تو آخر
 به من نگفتی که این کرا لیچ کیست.
 استفچوف به طنز و تمسخر جواب داد: کرا لیچ؟ پادشاه آینده
 بلغارستان است.

در اینجا مردونجیهف فینه‌اش را بر سر گذاشت، در را باز کرد
 و در آن دم که بیرون می‌رفت گفت:
 – لطفاً کار مرا فراموش مکن، کیریاک!
 بیچاره سرودخوان گمان می‌کرد که مطلب تنها بر سر اخراج
 او نیانف از مدرسه و گماشتن خودش به جای او است. استفچوف در
 جواب به او گفت:

– خاطر جمع باش که آنچه خواهد شد به دلخواه تو خواهد بود.
 استفچوف باز چند لحظه‌ای بیشتر باقی ماند تا درباره‌ی موضوع
 مهم دیگری با حاجیه روو و آما صحبت کند، و آن موضوع عروسی
 خودش با لالکا بود. سپس، به هنگام غروب آفتاب به سمت قوناق به راه
 افتاد. در کوچه به میخالکی آلافرنگت برخورد که از او پرسید:
 – کیریاک، کجا به این عجله؟

– خبرداری که روزنامه‌ی دانوپ به یکباره نقاب از چهره‌ی
 او نیانف برداشته است؟ در آنجا به تفصیل نوشته است که او یک
 تبعیدی گریخته از تبعیدگاه دیاربکر است و همه‌جا به دنبالش
 می‌گردند. من قسم می‌خورم که خودش است و با نام عوضی به اینجا
 آمده است.

– چه می‌گویی، کیریاک؟ او مرد خطرناکی است که باعث
 نابودی یک خلق کاملاً معصوم و بیگناه خواهد شد. من دیروز خوب

کردم که پیشنهاد کردم از مدرسه بیرونش کنند. او آدمی نیست که به درد ما بخورد... خوب، حالا کجا داری می‌روی؟ تو باید این موضوع را به «بهی» بگویی تا اقدام لازم بعمل بیاورد.

استفچوف حقه‌باز که به هیچ‌وجه نمی‌خواست سوءظن خیانت به‌خودش ببرند بلکه می‌خواست بار این سوءظن‌ها به‌دوش سرودخوان دیر بیفتد جواب داد:

— این کار من نیست. روزنامه مال مردونجیهف است و او است که در جریان این امر است.

میخالکی با همان لحن ساده و طبیعی که انگار دارد به‌استفچوف خبر می‌دهد که ماهی به‌بازار آورده‌اند تکرار کرد:

— تو خودت برو و به «بهی» خبر بده؛ و بدان که با این‌کارت به ملت خدمت کرده‌ای. ضمناً فردا با حاجی سمیون برای آن موضوع پیش‌چوربجی ایوردان خواهیم رفت. من ازحالا به‌تو تبریک می‌گویم. این کار را دیگر تمام‌شده بگیر!

و میخالکی دست او را فشرد.

— مرسی، متشکرم!

از هم‌اکنون هوا داشت تاریک می‌شد. استفچوف در حالی که یک آواز عشقی به‌زبان ترکی زمزمه می‌کرد به‌راه خود ادامه داد. داشت به‌قوناق می‌رفت.

فصل

۲۲

در خانه کشیش استاوری

شب شده بود که سوکولف و اونیانف راه خانه کشیش استاوری را در پیش گرفتند.

خانه کشیش تقریباً در آخر شهر واقع شده بود. آن دو دوست بی‌آنکه کلمه‌ای با هم حرف بزنند از چندین کوچه تاریک گذشتند و هردو در حین راه رفتن غرق در افکار خویش بودند. اونیانف همینکه به شهر رسیده بود آن تک‌نسخه روزنامه دانوب را از بین برده و با این کار اندکی تسکین خاطر پیدا کرده بود. از آن هنگام ببعد، هیچ چیز خلاف رویه‌ای در حرکات و رفتار مردونجی‌ف نمی‌دید. باید گفت که اونیانف تا مرز جنون جسور شده بود، و این خود خاصیت همه کسانی است که خطر در زندگی ایشان عاملی طبیعی شده است. با این وصف ابری تیره از تردید و ابهام جانش را آشفته بود. بدیهی است که سوکولف از این بابت بیشتر نگران بود.

هرچه دوستان ما از مرکز شهر دورتر می‌شدند از شدت آمد و رفت کاسته می‌شد و کوچه‌های باریک و پیچ‌پیچ خلوت و خاموش می‌شدند. تنها صدای عوعو سگان بود که اغلب به گوش می‌رسید. در این هنگام دکتر سایه انسانی را که به دیوار چسبیده بود نشان داد و گفت:

– و، کیه آنجا؟

و در همان دم ناشناس پا به فرار گذاشت.

اونیانف گفت: یارو ترسید. چطور است برویم به دنبالش و از او بپرسیم که چرا حاضر نشد با وی سلام و علیک بکنیم؟ این را گفت و سر در پی فراری نهاد.

دکتر که سخت در خود فرو رفته بود ابتدا این آمادگی را در خود ندید که از رفیقش تقلید کند، لیکن سرانجام او نیز بنای دویدن گذاشت.

ناشناس با هرچه نیرو درپا داشت می‌گریخت. یا خود آدم بدجنس و مشکوکی بود و یا گمان می‌کرد که با آدمهای بدجنس و مشکوکی سر و کار پیدا کرده است. چندی نگذشت که مسافت زیادی از آن دو جلو افتاد، چون اگر جسارت بال به‌شانه‌های آدم می‌دهد ترس آن بال را به‌پاهای آدم می‌بندد. سرانجام دو رفیق ما دریافتند که بیپوده می‌دوند: ناشناس از در باز خانه‌ای به درون خزیده بود و دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید. اونیانف و سوکولف قاه‌قاه خندیدند.

دکتر پرسید: ما چرا به‌دنبال این مردک بیچاره دویدیم؟ — من او را یکی از عاملان استفچوف می‌پنداشتم، از آنها که شبنامه‌های پر از تهمت و افترا پخش می‌کنند، و خیلی دلم می‌خواست که یکی از ایشان را بگیرم.

سوکولف همچنان با قیافه‌ای متفکر به‌راه رفتن ادامه می‌داد. اونیانف به‌دنبالش داد زد: دکتر، کجا می‌روی به این تندى؟ خانه کشیش همینجا است! و در زد.

در باز شد و چهره تیره کشیش درلای دولنگه در نمودار گردید. کشیش خندان گفت: مثلی است که گویند: «گر زنی در در به رویت واشود!» بیایید به درون! تو، دکتر عزیز، و تو جناب کنت! بیایید تو!

چنانکه قبلا گفتیم به اونیانف اسم نقشش را داده بودند — فقط «بهی» او را به نام کنسول می‌نامید — مهر و محبتی که شوهر کنتس «ژنه‌ویه» در تئاتر برانگیخته بود به اونیانف منتقل شده بود، چنانکه در کوچه بچه‌ها با علاقه به‌دنبالش می‌دویدند و داد می‌زدند: «کنت! کنت!» و می‌گذاشتند تا اونیانف گونه‌های ایشان را نوازش کند. در آغاز، کشیش استاوری قدری به اونیانف غر زده بود، لیکن از نمایش

بیعد استفحوف یکی از متحدان خود را که کشیش استاوری باشد از دست داده بود.

نوای نی‌لبکی از اتاق طبقه اول که مشرف بر ایوان بود به گوش می‌رسید. کشیش آن دو مهمان خود را به‌تالاری که در آن کاندوف و نیکلایی‌ندکوویچ و کولچوی‌نابینا و چند نفر دیگر نشسته بودند وارد کرد. پسر کشیش که دوست اونیانف بود می و مزه آورد. صدای نی‌لبک قطع شد.

ندکوویچ گفت: ادامه بده، کولچو!

کولچو باز نی‌لبک را برداشت و با کمال استادی چند آهنگ فرنگی نواخت و گفت:

— برای من می بریزید و مزه بگذارید تا نی‌لبک مرا کوک کرده باشید. شما مرا فراموش کرده‌اید.

کشیش گفت: خوب می‌کنی، کولچو، که گفته‌اند: «جوینده یابنده است!»

اونیانف جامی ریخت و به‌دست آن نابینا داد. کولچو دست به دست او زد و گفت:

— «بسی» اونیانف، شما یید، اینطور نیست؟... از لطفتان متشکرم. دیگران شما را «کنت» صدا می‌زنند، ولی من نمی‌توانم، چون یک مانع بیخودی نگذاشت که شما را در نمایش ببینم. مهمانان از این حرف او لبخند برلب آوردند.

اونیانف خندان گفت: کولچو، آواز زنان راهبه‌ها برای ما بخوان! مرد نابینا حالت با شکوهی به‌خود گرفت، سرفه‌ای کرد، و به تقلید از سرودخوان پیر دیر، حاجی آتاناسی^۱، به‌خواندن بحرطویلی آغاز کرد:

— خدایا، زنان مؤمنه خود را تقدیس کن: سرافیمای پرهیزگار و شرویین مهربان را، سوفیای گندمگون ورپیسیمی موطنلایی را، مادلن چاق و چله و ایرینای باریک‌اندام را، انوخای زیباروی — خورشید دیر — وخواهر مقدس پاراشکه‌وا را، حوای حرف‌شنو و حاجیه روووامای بی‌عیب و نقص را...

و به‌همین شیوه، کولچو زنان راهبه را یک‌یک اسم می‌برد و

1- Hadji Athanassi

هریک را نیز به صفتی متصف می‌کرد که درست برخلاف آن بود. مهمانان غش‌غش می‌خندیدند.

زن کشیش استاوری به شوخی غرغری کرد و گفت: خوب دیگر، بفرمایید سر سفره و زنان راهبه را راحت بگذارید!

همه به دور میز جا گرفتند. کشیش استاوری دعای خیر و برکت خواند و مهمانان شروع کردند به افتخار دادن به غذاها. تنها سوسکولف تردماغ و سر حال به نظر نمی‌رسید. یک تنگ بسیار بزرگ، پر از شرابی به رنگ عنبر، دم‌دست کشیش استاوری بود که از چپ و راست برای مهمانان می‌ریخت.

کشیش همچنانکه جامها را پر می‌کرد گفت: می‌گویند «شراب به دل آدمی شادی می‌بخشد و به تن او نیرو!» پس بنوش، ای کنت! و تو، نیکولچو، درکش از این باده، چندان که باید! کاندوف، یاالله! لاجرعه بنوش، تو که روسی هستی! دکتر، دوست من، محکم بنوش، اینکه دارو نیست، این موهبت الهی است! کولچو، تو هم بنوش، پسرم، و سپس یک آواز رومانی برای ما بخوان.

و با همین دستوره‌های قاطع بود که کشیش سخت شنگول‌تشنگی مهمانان خود را برمی‌انگیخت و به رفع آن برمی‌خاست. و گیلاسها از کنار هم رد می‌شدند، به هم برمی‌خوردند، بهم کوبیده می‌شدند، و چنان بود که گویی به رقص «کوادریل» مشغولند.

پس از شام، گفتگوها شور و هیجانی بیشتر و تنوعی بیشتر یافتند. طبعاً از نمایش ژنه‌ویه‌و و از سوت زدن استفچوف سخن به میان آمد و کشیش استاوری به طور قطع آن را محکوم کرد. اونیانف ماهرانه موضوع صحبت را به زمینه‌ای که کمتر خطرناک بود، یعنی به‌چون و چندی محصولات مو در سال باز آورد. کشیش استاوری در این زمینه چندان وارد بود که ماهی در آب، و به تفصیل خواص شرابه‌ای همهٔ موستانها را برشمرد. آنگاه به وصف شرابی پرداخت که می‌گفت از شامپانی عالی‌تر است و با چنان بیانی از آن ستایش کرد که به دهان یک عابد روزه‌دار آب می‌انداخت. می‌گفت:

— همچون خورشید تن را گرم می‌کند، همچون زرناب می — درخشد، به زودی کهربا است و تنها دیدنش سکرآور است. داوود پیغمبر از آن نوشید و جوان شد... مردی که ده قطره از آن بنوشد

فیلسوف می‌شود؛ پنجاه قطره بنوشد خود را پادشاه می‌بیند؛ صدقطره بنوشد تبدیل به قدیس می‌شود!

وچنان فریادی از شادی و خرسندی کشید که شمع را خاموش کرد.
داد زد: دوباره شمع را روشن کنید!

کولچو گفت: کشیش استاوری، در خانه تو سه چیز هست:
کشیش، شمع‌دان و شمع، ولی من، راستش را بگویم، یکیشان را هم
نمی‌بینم...

— در خانه تو چه هست، پسرم؟

— در خانه من تنها یک کولچوی پابرهنه نابینا هست!

گفتگوها آنی قطع نمی‌شد. ناگهان صدای آوازی از کوچه به گوش رسید بیشک پسرکی بود که دودانگت صدایی داشت و این شعار را به آواز می‌خواند:

چه کسی این گردن‌بند را برای تو خریده است،
ای میلکاتدور یچکینا؟
این گردن‌بند نقره‌ای را؟

کیریاک آن را برای من خریده است
برای گردن سفیدم،
من آن را به گردن می‌آویزم و او نگاه خواهد کرد.

چه کسی این دامن را برای تو خریده است
ای میلکاتدور یچکینا؟
این دامن ابریشمین را؟

کیریاک آن را برای من خریده است،
برای اندام رعنا من
من آن را می‌پوشم و او نگاه خواهد کرد.

صدای آواز در کوچه‌های تاریک دور شد، لیکن رشته صحبت را به موضوع میلکا تدور یچکینا دختری از همسایگان کشیش استاوری

کشانید. میلکا دختر زیبای اندک جلف و سیکی بود که درباره او شایعاتی در شهر پیچیده بود. بر شهرت بد او مردم می‌افزود و خاله-زنکهای پرچانه مجلسشان را با صحبت درباره او گرم می‌کردند. چندان نگذشت که آوازی هم برای میلکا درآوردند. همسایه‌هایش ناراضی بودند و دلشان نمی‌خواست که در مجاورتشان چنین موجود و سوسه‌انگیزی باشد. می‌گفتند هیچ چیز مسری‌تر از اخلاق يك آدم فاسد نیست! به‌پدر و مادرش اندرز می‌دادند که او را به‌راچکولیلوف^۲ مسگر که عاشقش است به‌زنی بدهند، ولی پدر و مادر جوان مسگر حاضر نبودند حتی حرفش را هم بشنوند، و می‌گفتند چه کسی حاضر است پسرش را هم‌خوابه چنین دختری بکند؟

زن کیش استاوری می‌گفت: راستش من نمی‌فهمم چرا پدر این لیلوف مسگر حاضر نیست که درباره این ازدواج با او حرف بزنند؟ آخر او دختر چه کسی را می‌خواهد برای آن پسر خنازیری خود بگیرد؟ دختر يك چوربجی یا يك نجیب‌زاده اشرف را؟ از هرچیز گذشته میلکا دختر زیاد بدی نیست. و اگر روزی از روی حماقت فریب خورده است با گذشت زمان عاقل خواهد شد. اگر برآستی یکدیگر را دوست می‌دارند بگذارند با هم ازدواج کنند، و چنانکه خدای مهربان می‌خواهد در عشق و صفا و سازش عمری بسر آرند. ولی ماندنشان به‌وضع فعلی چه صورتی دارد؟

— در این حرفی نیست که دختره جلف است، ولی آخر جوانها هم راحتش نمی‌گذارند. هرچه جوان هرزه و ولگرد است به دنبالش می‌افتند و آواز برایش درمی‌آورند. چه باید کرد؟ مردم هم «ازکاهی کوهی می‌سازند»^۴، و بنابراین عجیب نیست اگر میلکا شهرت بدی پیدا کرده است. من به‌پدرش گفتم که وقتی در خانه است و این راچکویلات به‌سراغ دخترش می‌آید فوراً بگیرد حبسش کند و تیز و فرزند دختره و پسره را به‌عقد هم درآورد تا همه چیز تمام بشود. خدا عاقبت همه را به‌خیر کند!

زنی از مهمانان گفت: ولی قبلاً می‌گفتند که پسر چوربجی

3- Ratchko Lilov

۴- بجای این جمله در متن ترجمه فرانسه نوشته است: «مردم از مورچه‌ای شیری می‌سازند». (مترجم)

استفچوف خیال دارد با میلکا ازدواج کند. البته آن وقت دخترک هنوز به راه بد نیفتاده بود.

زن دیگری از مهمانان گفت: درباره خلیپهای دیگر هم صحبت بود؛ ولی آخر دختره به راه بد افتاد و شهرت بدی پیدا کرد.
زن سومی گفت: ولی می‌دانید که حالا کیریاک استفچوف با لالکا ایوردانووا نامزد می‌شود؟

این سخنان به منزله خنجری بود که به تن سوکولف فرو کردند. کشیش استاوری گفت: استفچوف آدم احمقی نیست. او چشم به ثروت هنگفت پدر دختر دوخته است.

اونیانف برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند پرسید: حالا میلکا آن پسره راچکو را دوست دارد؟

زن کشیش گفت: من که به شما گفتم پسره نهانی پیش دختره می‌رود. بلی، هر دو یکدیگر را دوست می‌دارند، پس چه! نباید گذاشت کار بیخ پیدا کند. خوب است آن دو را به عقد هم در بیاورند و همه راحت بشوند. یا حضرت مسیح! آخر ما مردم در معرض چند هزار وسوسه قرار داریم!... فردا هم که عید سنت آن‌دره است. پسر، گانچو^۵، شراب بریز، همه گلوشان خشک شده است. آی بچه‌های من، آنکا^۶، میخالچو^۷، شما دیگر بروید بخوابید! دیروقت است!

بچه‌ها بلند شدند و با قیافه‌ای ناراضی رفتند: انگار از داستانهای میلکاتدوریچکینا خوششان می‌آمد.

کاندوف گفت: به عقیده من باید این دختره میلکا را آزاد گذاشت. آخر چرا باید او را وادار کرد که به هر قیمتی شده ازدواج کند؟ کشیش استاوری نگاهی به سر تا پای کاندوف کرد و حیرت‌زده پرسید:

— چرا ازدواج نکنند؟

دانشجو به لحنی قاطع گفت: می‌گویم باید آزادش گذاشت، چون او نیز حقوقی دارد.

— منظورتان از این حقوق چیست؟ یعنی باید گذاشت تا او هر

غلطی که دلش خواست بکند؟^۸ توضیح بدهید.
 نیکلایی ندکوویچ به میان افتاد و گفت: شما نظرات عجیبی در
 باره حقوق انسانها دارید.

کاندوف در توضیح گفت: تا زمانی که این دختر مزاحم آزادی
 کسی نمی‌شود حق دارد هرچور که خودش دلش بخواهد زندگی کند.
 اینکه به کسی صدمه‌ای نمی‌زند!

کشیش پرسید: خوب، حالا اگر فاحشگی می‌کرد باز به کسی
 صدمه‌ای نمی‌زد؟

کاندوف حیرتزده به او نگریست و به تندی جواب داد:
 — این دیگر بستگی به پرنسیپ اشخاص دارد. افکسار قرن
 آزادیخواه ما هدفشان این است که زن را از قید رقییت مرد، که میراث
 دورانهای بربریت است، آزاد کنند.

کشیش که حالیش نمی‌شد پرسید: بعد چه؟ این با چه اصلی
 جور درمی‌آید؟

کاندوف رو به سوی اونیانف و ندکوویچ برگردانید و گفت:
 — دانش معاصر اختیارات و حقوقی مساوی باحقوق واختیارات
 مرد برای زن قایل است. زن تا کنون قربانی يك سلسله تعصبات
 احمقانه بود که خواست و اراده او را مهار می‌کرد. او قرنها درزیر
 بار بندگیهای خفت‌آوری که جور و استبداد یا غرایز حیوانی مرد بر
 او تحمیل کرده بود نالید و هرمی از مقررات و دستورهای جابرانه
 تدوین شده بود تا او را در هرلحظه از لحظات زندگیش به بند
 بکشد!

کاندوف با ایمان و اخلاص حرف می‌زد. او قلب پاک و شریفی
 داشت، لیکن ازبس عقاید وآراء درهم وبرهم مربوط به‌ایده‌ئولوژیهای
 رؤیایی و نظرات مختلف سوسیالیستی را مخلوط با هم خوانده بود
 سرانجام درستیهها و نادرستیهها را با هم درآمیخته بود. کلمات پر-
 طنین و جملات خوش‌ترکیب برای او بیش از واقعیت زندگی اعتبار
 داشتند. و چون تحت تأثیر تازگی آن حرفها قرار می‌گرفت تکرارشان
 می‌کرد تا خودی نشان بدهد. در حقیقت کاندوف از ایده‌آلیسم‌کننده

۸ بجای این جمله در متن ترجمه فرانسو نوشته است: «یعنی باید گذاشت که
 شبکلاهنش را به‌روی آسیابها بیندازد؟». (مترجم)

محیطی رنج می‌برد که مدتی مدید در آن زیسته و اکنون کافی بود مدتی در بلغارستان بماند تا از سرمستی آن رؤیایها بیرون بیاید.

دانشجو ادامه داد: آخر به من بگوئید معنی این کلمات پرطمطراق و دهن‌پرکن: شرافت، عفت و عصمت، ازدواج، وفاداری زناشویی، تعهدات مادری، و کلمات احمقانه دیگری از این قبیل چیست؟ اینها فقط و فقط پرده‌ای هستند برای پوشاندن بهره‌برداری مرد از ضعف جنس زن.

کشیش زمزمه‌کنان گفت: جوان درست مثل کتاب حرف می‌زند. ندکوویچ به مقابله با او برخاست و گفت: آقای کاندوف، هیچ آدم عاقلی نیست که از افکاری که شما در آغاز بحث بیان کردید خوشش نیاید. لیکن شما پرش خطرناکی کردید و به نتایج نامعقولی درافتادید. شما به‌جایی رسیده‌اید که نه تنها قوانین بشری بلکه قوانین طبیعت را نیز نفی می‌کنید. شما زیر میانی جاودانی جامعه انسانی می‌زنید. آخر اگر ما اصول ازدواج و خانواده و مادر و غیره را منسوخ کنیم و زن را از مقدر والایی که دارد محروم سازیم چه خواهد شد؟

کشیش استاوری سرانجام مطلب را فهمیده بود و ابرو درهم کشید.

کاندوف گفت: من خواهان آزادی زن هستم.

اونیانف گفت: ببخشید، شما تنزل مقام او را می‌خواهید! — آقای اونیانف، آیا شما آثار فلاسفه‌ای را که درباره زن بحث کرده‌اند خوانده‌اید؟ من به شما توصیه می‌کنم که این کار را بکنید. — کشیش استاوری پرسید: و تو، کاندوف عزیز، آیا انجیل را خوانده‌ای؟

— بلی... يك وقت آن را خوانده‌ام.

— آنجا را به یاد داری که می‌گوید: «ای زنان، مطیع شوهران خود باشید!» و قدری آن سوتر می‌گوید: «مرد از آن جهت پدر و مادر خود را ترك می‌گوید که به زنش بیبوندند.»

— من فقط به دانش مثبت متکی هستم، پدر مقدس!

کشیش به لحنی آزرده پرسید: و مگر دانش خداوند مهربان از همه دانشها مثبت‌تر نیست؟ تو، ای کاندوف کوچولوی من، تو

باید این فکرهای لامذهبی را از کلهات به در کنی. ازدواج يك تکلیف مقدس شرعی است؛ مگر می‌شود از آن صرفنظر کرد، پسر جان؟ اگر بنا باشد آدمها بتوانند مثل خوکها و بدون تقدیس و تطهیر وبدون رعایت آداب مذهبی زاد و ولد کنند پس کلیسا و مذهب و کشیشان به چه درد خواهند خورد؟

در باز شد و گانچو به‌درون آمد و گفت: در خانه میلکا جار و جنجال وحشتناکی است.

– چه خبر شده؟

گانچو من‌من‌کنان گفت: من درست نمی‌دانم ولی گمان می‌کنم راجکو را در آنجا حبس کرده‌اند. تمام اهل محله در آنجا جمع شده‌اند. کشیش استاوری گفت: اگر راجکو باشد می‌دانم کار به کجا خواهد کشید. بچه‌ها، برویم ببینم چه خبر است. شاید آنجا به‌کشیش شما نیاز پیدا کردند... این کاندوف کوچولو هرچه می‌خواهد بگوید، ولی بدون تقدیس کشیش هیچ کاری انجام نمی‌شود. آخر من بسیار بیش از او در این باره چیز می‌دانم.

فصل

۲۳

دیگری به تله می افتد

خانهٔ میلکا تدوریچکینا در همان نزدیکی خانهٔ کشیش استاوری بود. از حیاط تنگ و کوچک آن خانه که جلو پلکان ساختمان قرار داشت صداهای مختلفی به گوش می‌رسید. در آن دور و بر، مردم بر انبوه جمعیت و بر همه و سر و صدا افزوده می‌شد. همسایگان کنجاو بر انبوهی ازدحام می‌افزودند و در آن میان دو سه فانوس نور ضعیفی می‌انداختند: گویی می‌کوشیدند تا از پشت پنجره عاشقان به بند کشیده را ببینند. پدر میلکا داد می‌زد و مادرش همچون مرغ کرچی که او را رمانده باشند پر و بال می‌زد و قدقد می‌کرد. پدر راچکو از راه رسید، راهی از میان جمعیت برای خود گشود و کوشید تا به‌درون برود و پسرش را آزاد کند، لیکن چند بازوی زورمند او را به‌کنار زدند.

داد زد و گفت: این قلدربازیه‌ها چه معنی دارد؟ بگذارید ببینم!

و بار دیگر به‌در زور آورد.

یکی از همسایگان بر سرش داد زد و گفت: «بای» لیلوف،

آرام بگیر! تو که می‌بینی وضع از چه قرار است.

مادر راچکو نیز می‌داد داد می‌زد و می‌گفت: بچه‌ام! بچه‌ام! من

پسرم را به‌این دخترهٔ هرجایی، به‌این فاحشه نمی‌دهم!

و مثل قرقی به روی کسانی که می‌خواستند راهش را سدکنند

می‌پرید.

صدای خشنی به گوش رسید که می‌گفت: هرجایی؟ فاحشه؟ اگر اینطور است پس راجکو اینجا چه می‌خواهد؟ بالاخره طبق رسم و اصول تکلیف این مسئله تعیین خواهد شد!
— مثلاً می‌خواهید چکارش بکنید؟ دارش می‌زنید؟ مگر آدم کشته است؟

و مادر راجکو با موهای ژولیده و چهرهٔ برافروخته بار دیگر خود را به روی در انداخت.
صدایی گفت: خوب است آن دو را به طرز آبرومندی به عقد هم درآورند.

— نه، من این دخترهٔ جادوگر را نمی‌خواهم!
— پسر تو می‌خواهدش، و ما او را داماد می‌کنیم نه تورا.
مادر راجکو، سر خورده و نومید، نمی‌دانست چه بکند. حس می‌کرد که قضاوت جمعیت بر رأی و نظر او غالب است، و همچنان به شیون و ناله ادامه می‌داد و می‌گفت:

— بچه‌ام از دست رفت! زندگیم تباہ شد! مرده‌شور این سلیطه را ببرد که بچهٔ مرا به دام انداخته است!

سر و صدا همراه با جمعیت پی در پی زیاد می‌شد. در وسط آن هممه و جنجال گنگ و نامفهوم صداهای واضحی هم شنیده می‌شد که همه به نفع ازدواج اظهارنظر می‌کردند و می‌گفتند:
— مبارک است، انشاءالله! مبارک است!

یکی داد می‌زد: «مرگ یک بار، شیون یک بار!»
دیگری می‌گفت: بلی دیگر، وقتش است که به یکبارگی کلک این کار کننده شود.

سومی می‌گفت: دست آخر آن کسی را که می‌خواسته گیر آورده است!

— آخر مگر دختره او را صدا زده که به خانه‌اش بیاید؟

— نه بابا، پسره خودش او را می‌خواهد!

— پس دیگر این همه سر و صدا برای چه؟

۱- در متن ترجمهٔ فرانسه بجای «مرگ یک بار شیون یک بار» يك ضرب‌المثل بلغاری آمده است به این مضمون: «هرمعجزه‌ای سه روز بیشتر دوام نمی‌آورد و پس از آن دیگر کسی حرفی دربارهٔ آن نخواهد زد!» (مترجم)

– منتظرند کسی از قوناق بیاید تا در را باز کنند.
 – اینها! اونباشی دارد می‌آید.
 و در واقع شریف‌آقا با دو ضبطیه داشت از میان جمعیت‌راهی
 برای خود باز می‌کرد.
 صدایی زوزه‌کشان گفت: هردو را فوراً و همینجا باید به‌عقد
 هم درآورد.
 گانچو عنکبوت گفت: نه، اول باید ایشان را با ساز و نقاره
 به‌حمام عمومی برد!
 – یکی دیگر گفت: لازم به این زحمتها نیست، لعنتی! کافی
 است همینجا بی‌هیچ تشریفات با هم عقدشان کنند، و پس از آن، ما
 را هم به‌یک جام شراب مسمان کنند.
 – کشیش را صدا زده‌اند؟
 کشیش استاوری که در آنجا ایستاده بود جواب داد: بلی، این
 هم کشیش!
 و با مسمانانش خود را به‌میان جمعیت انداخت و باز گفت:
 – هیچ نگران نباشید، کشیش شما به احکام شرع مسیحیت به
 خوبی وارد است! آی، گانچو، بدو برو آن طیلسان و آن کتاب‌دعای
 مرا بیاور!
 در این هنگام در باز شد. و اونباشی داد زد: یاالله، بیاید
 بیرون!
 صداهای دیگر نیز بلند شد که: میلکا، راجکو، بیاید بیرون!
 مردم به‌دور اونباشی حلقه می‌زدند و همه گردن می‌کشیدند
 تا مگر آن پسر و دختر را ببینند، چنانکه گویی هرگز ایشان را
 ندیده‌اند. فانوسهایی که بالای سرها نگاه داشته بودند در خانه را
 که چارطاق باز بود روشن می‌کردند. بار اول میلکا ظاهر شد. از آنجا
 که سخت شرمنده و آشفته بود جرئت نمی‌کرد سر بلند کند، و حتی
 رو نداشت که به حرفهای مادرش، هرچند نامفهوم، جواب دهد. تنها
 یک‌بار سر بلند کرد و با قیافه‌ای وحشتزده به مردم نگریست – و
 تازه با آن قیافه خوشگلتر هم شده بود – و با همان نگاه مهر و محبت
 همسایگان را به خود جلب کرد. جوانی و زیبایی‌اش به‌زودی آن
 جمعیت چنجالی را خلع سلاح کرد و حکم عفو و بخشش بر بسیاری

از چهره‌ها خوانده شد.

یکی گفت: الحق که عروس خوشگلی خواهد شد!
دیگری گفت: کار به‌خوبی و خوشی فیصله پیدا خواهد کرد...
خدا خیرشان بدهد!
کشیش استاوری نزدیک در ایستاده بود و مهمانانش که
اغلبشان پسرک را نمی‌شناختند به دور کشیش حلقه زده بودند.
کشیش استاوری که از لای در تاریکی درون اتاق را می‌کاوید
صدا زد:

— آی راچکو، تو هم بیا بیرون!
صدای دیگری گفت: ناراحت نباش، پسر! همه شما را خواهند
بخشید و هم‌اکنون کشیش شما را برای يك عمر تقدیس خواهد کرد.
کاندوف رو به‌دوستانش کرد و آهسته به ایشان گفت: براستی
وضع ناراحت‌کننده‌ای است و در این گونه مواقع آدم ده‌سال پیر
می‌شود.

ندکوویچ گفت: این يك رسم توده‌ای است که عاری از اصالت
هم نیست. همین دو هفته پیش يك پسر و دختر دیگر را که عاشق هم
بودند همین‌جور به‌عقد هم درآوردند.
اونیانف گفت: این کار تا اندازه‌ای بوی زور و اجبار می‌دهد.
لیکن جوانک هنوز بیرون نمی‌آید.
کشیش استاوری از میلکا پرسید: او هنوز در درون اتاق است،
بلی؟ پس چرا بیرون نمی‌آید.

میلکا با اشاره سر جواب مثبت داد و نگاهی حیرت‌زده به طرف
در کرد. اونباشی حرکتی از بی‌تابی از خود نشان داد و داد زد:
— آی یارو که آن تو تپیده‌ای، بیا بیرون!

صداهاى دیگری نیز راچکو را صدا زدند. جمعیت همچنان به
جلو فشار می‌آورد و کنجکاوی‌اش درست به اندازه کنجکاوی تماشاچیان
پر شوری بود که در نمایش مهیجی منتظر بالا رفتن پرده صحنه
باشند. در اینجا پرده بالا رفته بود و فقط منتظر ورود قهرمان‌نمایش
بودند ولی او ظاهر نمی‌شد.

آنگاه اونباشی به درون رفت و جمعیت به دنبال او. درگوشه‌ای
از اتاق جوانی در گوشه دیوار نشسته و کز کرده بود، ولی این‌جوان

راچکوی مسگر نبود، بلکه استفچوف بود!

همه از تعجب برجا خشک شدند. اونباشی پس‌پس رفت. بسا اینکه به چشم می‌دید ولی باورش نمی‌شد. دیگران نیز مثل او بودند. کشیش استاوری که ماتش برده بود طیلسان از دستش بر زمین افتاد. دوستان او نگاههای شگفت‌زده‌ای با هم رد و بدل کردند. دکتر سوکولف نگاه‌های نفرت‌بار و حاکی از پیروزی به رقیب خویش انداخت و لیخندی به نشانه تنفر چینهای چهره‌اش را از هم گشود. او از دیدن این منظره که دشمنش در بی‌آبرویی جانکاهی گیر افتاده است لذت می‌برد. استفچوف شرمنده و از دست رفته و از پا درآمده که در زیر آن همه نگاه حقارت‌بار خرد شده بود دیگر شناخته نمی‌شد. بیچاره نگاههای شرم‌آگینی به دور و بر خویش می‌انداخت. زمزمه‌ای که از جمع برخاست نام او را با خود به دور دورها برد: «استفچوف! استفچوف!» حالت کسی را داشت که دلش می‌خواست زمین وا می‌شد و او را در کام خود فرو می‌برد.

چگونه گذار استفچوف به آن خانه افتاده بود! از بخت بد! آن شب وقتی از میخالکی آلافرنگک جدا شده بود به راه خود به طرف قوناق ادامه داده بود. لیکن وقتی به جلو در قوناق رسید آشفته و ناراحت در همانجا توقف کرد. با اینکه دلش سنگ و جانش تیره بود احساسی از میهن‌پرستی در نهادش بیدار شد و بر او شورید و نهیب زد. استفچوف وحشتزده از کاری که می‌خواست بکند پاپس کشید، آن را به‌فردا موکول کرد و با خود گفت که روز دیگر با فرصت و جرئت بیشتری به آن اقدام خواهد کرد. این بود که از آنجا برگشت و به سمت خانه یکی از بستگانش که در انتهای شهر بود براه افتاد، و چون آن خویش او در خانه نبود ناگزیر از همان راهی که رفته بود برگشت. و درست در همان دم بود که از دور چشمش به دکتر سوکولف و او نیانف افتاد و ایشان را به حکم غریزه شناخت. از آنجا که دستخوش وحشت جنون‌آسایی شد پا به‌فرار گذاشت، چون مثلی است معروف که می‌گوید: «چوب را که برداری گربه دزده فرار می‌کند»^۲. همه‌جا به‌دنبال پناهگاهی گشت، از جلو خانه میلکا

۲- در متن ترجمه فرانسو بجای این ضرب‌المثل نوشته است: «آدمی که حس کند فین‌فینی است دماغش را می‌گیرد». (مترجم)

تدویریچکینا گذر کرد، و چون در را باز یافت آنرا به جلو هل داد، داخل شد و خود را به زیر بوته‌های بلند گیاه که در حیاط بود چسباند. مدتی مدید به همان حال باقی ماند، و چون دیگر صدایی از کوچه نشنید بلند شد. در همان دم زنی از حیاط عبور کرد و داشت از پله‌ها بالا می‌رفت که استفچوف او را شناخت: میلکا بود. همین استفچوف بود که اول بار میلکا را فریفته و پس از چندی رهاش کرده بود. يك بار سقوط سقوط دیگری را نیز به دنبال خواهد داشت؛ این بود که میلکا بر سرایشی که بی‌اختیار او را به سمت گرداب می‌برد فرو لغزید.

باری، استفچوف، درست در همان روز که روز پیش از مراسم نامزدیش بود با ترس و تشویش به‌یاد آورد که چند فقره نامه پیش میلکا دارد و اگر میلکا از ماجرای نامزد شدن او با دختر دیگری با خیر گردد به‌آسانی خواهد توانست ددرسهایی برایش درست کند و حتی تنی چند از دشمنانش ممکن است خشم و خروش دخترک را برای این کار برانگیزند. و حال که گذارش به‌اینجا افتاده بود تصمیم گرفت در صورت امکان همین امشب آن نامه‌های زیانبخش را پس بگیرد. با این تصمیم پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفت و به‌اتاق معشوقه سابق خود درآمد.

لیکن پدر میلکا که انتظار آمدن راچکو جوانک مسگر را داشت تا با او بنا به توصیه همسایگانش رفتار کند همه حرکات استفچوف را می‌دید. در تاریکی چنین پنداشت که استفچوف راچکو است و او را در اتاق دخترش حبس کرد. آنگاه با داد و بیداد همسایگانش را خبر کرد و به‌زودی همه اهل محل جمع شدند. او نباشی آنا دریافت که چه باید بکند و خطاب به جمعیت داد زد:

— یاالله، مردم، زود متفرق شوید! من در قوناق از اینن آقا توضیح خواهم خواست!

و سپس دست استفچوف را گرفت.

یکی از حاضران که هنوز نفهمیده بود موضوع از چه قرار است به بانگ بلند گفت:

ناگهان چندین صدا با هم گفتند: وا! این که استفچوف است!
 - استفچوف؟ چه حرفها! استفچوف اینجا چه می‌کند؟
 سروصدا هی بالا می‌گرفت. یکی داد زد:
 - چه اهمیت دارد، پسر يك چوربجی باشد یا پسر يك مسگر؟
 باید با او نیز همان رفتار بشود که با راجکو می‌شد. خون این که
 ازخون دیگران رنگین‌تر نیست!^۲

یکی دیگر داد زد: بلی، بلی، آنها را برای هم عقد کنیم!
 صدایی که معلوم بود هواخواه استفچوف است گفت: ولی او که
 این دختر را نمی‌خواهد!

دیگری گفت: اگر او را نمی‌خواهد پس این وقت شب اینجا چه
 می‌کند؟ یعنی ثروتمندان می‌توانند با شرف و حیثیت مردم بازی
 کنند؟ مگر قانون فقط برای فقرا است؟

صداهای دیگری باز به هواداری از استفچوف برخاست.
 گانچو عنكبوت همچنان داد می‌زد: بپریدشان به حمام! به
 حمام!

اونیانف آهسته به اونباشی گفت: شریف‌آقا، این آقا را هرچه
 زودتر از اینجا ببر... برای او ناراحت‌کننده است که این همه مردم
 دارند نگاهش می‌کنند!

فراموش کرده بود که استفچوف دشمنش است، و در او بجز
 يك قربانی خرد شده در زیر بار خفت و ننگ چیزی نمی‌دید. نمی-
 توانست منظرهٔ مردی را تحمل کند که دارند تحقیرش می‌کنند.

اونباشی نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به اونیانف انداخت.
 سوکولف که انتقامجو بود گفت: ولش کن، بگذار خجالت
 بکشد!

و تنها در همین لحظه بود که چشم استفچوف به دو دشمن خود
 افتاد. گمان کرد که هردو از خوشحالی لبخند می‌زنند و ایشان را
 عامل بی‌آبرویی خود پنداشت، بدین جهت خشمی هولناک بر جانش
 چیره شد. نگاهی به‌هردوشان انداخت که اگر می‌دیدند وحشت
 می‌کردند.

۳- در متن ترجمهٔ فرانسه بجای این جمله نوشته است: «او که بیشتر از دیگری
 نیست». (مترجم)

اونباشی که استفچوف را با خود می‌برد به مردم گفت:
 - بروید کنار، این که دیگر به شما مربوط نیست. شما
 راچکوی مسگر را می‌خواستید. برویم، آقا!
 جمعیت به ایشان راه عبور داد.
 در راه، اونباشی آهسته و حتی به لحنی حاکی از دلسوزی
 پرسید: این اتفاق چگونه افتاد؟
 استفچوف آهسته گفت: سوکولف و اونیانف مرا لو دادند.
 جمعیت به دنبال ایشان به حرکت درآمد. ایوان سلیماساس که
 تازه از راه رسیده بود داد زد:
 - افندی، این مرد را به دست ما بده! دختر بیچاره مردم پاک
 بی‌آبرو شده و بجز مرگت چاره‌ای برایش نمانده است.
 عده زیادی نیز با او همصدا شدند و زبان به اعتراض
 گشودند ولی توجهی به ایشان نشد. سلیماساس با صدایی رعد مانند
 داد می‌زد:
 - مردم، چرا خفه‌خون (خفقان) گرفته‌اید؟ صداتان را به
 اعتراض بلند کنید! مگر پسر چوریجی استفچوف سیلتان را چرب
 کرده است؟ که لال شده‌اید؟
 سلیماساس از مدتها پیش از استفچوف بدش می‌آمد. با این
 وصف، فریادهایش بازتابی نیافت.
 در خلال این اوقات، همسایه‌ها به دور میلکا که از هوش رفته
 بود و آب به سر و رویش می‌پاشیدند جمع شده بودند. دختر بیچاره
 نتوانسته بود بیش از این تاب آن همه تشویش و تأثر شدید را، که
 برای همیشه وی را از پا درآورده بود، بیاورد.
 جمعیت سرخورده و ناراضی پراکنده شد.

۴- بجای این جمله در متن ترجمه فرانسه نوشته است: «مگر گوجه در دهانتان گذاشته است؟». (مترجم)

فصل

۲۴

دو فریادرس

فردای آن روز عید بود و ناتانائیل رئیس دیر در نماز «مس» دیر حضور داشت. در پشت میز دعاخوانی در کار پایان دادن به دعایی بود که ناگاه کسی دامن ردایش را کشید. سر برگردانید و دید که مونچو است.

رئیس دیر غرغرکنان گفت: چه می‌خواهی، مونچو؟ برو گم شو! و به دعاخوانی خود ادامه داد. لیکن مونچو با قوت بیشتری آرنج رئیس دیر را فشرد و دیگر آن را رها نکرد. رئیس دیر بار دیگر سر برگردانید و سخت خشمگین شد، لیکن دید که مونچو نفسش بند آمده است، چشمانش از وحشتی عجیب برق می‌زند و تمام بدنش می‌لرزد.

رئیس دیر به‌لحنی جدی پرسید: چه خبر است، مونچو؟ مونچو سرش را به‌طرز وحشتناکی تکان داد، چشمانش را بیشتر از هم دراند، تکانی روی دو پای خود خورد و فریاد برآورد: – روسی!... نزدیک آسیاب... ترکها!

و با حرکات مخصوصی نشان داد که دارند زمین را می‌کنند. ابتدا رئیس دیر مات و متحیر به‌او خیره ماند و سپس برقی شوم و ناگهانی از مخیله‌اش گذر کرد. پس مونچو می‌دانست که در نزدیکی آسیاب چه چیز دفن شده است، و چون نام «روسی» را هم برده بود بنابراین از راز قتل آن دو ترك آگاه بود. ولی آخرچطور؟

رئیس دیر هیچ نمی‌دانست چطور، و فقط دریافت که مقامات دولتی به این راز پی برده‌اند.

ناتانائیل در عین نومیدی زمزمه‌کنان با خود گفت: بویچو از دست رفت!...

دیگر هرچه دعا و سرود بود فراموش کرد و پسر روحانی گده‌تون را نیز که نزدیک میز دعاخوانی رو به‌رو ایستاده بود و به او اشاره می‌کرد که اکنون نوبت دعاخوانی او است نمی‌دید. نگاهی به محراب، که در آنجا شماس و یکنتی به‌خواندن نماز «مس» مشغول بود، انداخت، پدر روحانی گده‌تون را گذاشت که تنها به‌خواندن دعاها و سرودها بپردازد، و خود از کلیسا بیرون آمد. در یک چشم برهم زدن خود را به طویله رسانید بر اسبش سوار شد و عنان کشیده به‌طرف شهر تاخت.

آن روز صبح هوا خیلی سرد بود و باد سوزانی می‌وزید. به هنگام شب برف باریده و چمنها و شاخه‌های درختان را با گردی از برف سفید کرده بود. رئیس دیر بیرحمانه به پهلوه‌ای اسب‌سیاهش مہمیز می‌زد و حیوان از پره‌های بینی خود ابری از بخار بیرون می‌داد. کشیش چنین می‌دانست که شایعه‌ای که خود درباره‌ی ناپدید شدن دو ترک پراکنده بود توانسته است هرگونه سوء ظنی را برطرف کند. بنابراین چه کسی پلیس وارفته ترک را از خواب غفلت بیدار کرده بود؟ بیگمان خیانتی شده بود، ولی از طرف کسی؟ او هنوز نمی‌دانست. اگر این مونچو از قضایا آگاه شده است نکند کار خود او باشد؟ ولی رئیس دیر باور نمی‌کرد، چون می‌دانست که این بهلول علاقه‌ای بی‌اندازه و در حد پرستش به او نیانف دارد. آیا ممکن است که ناخودآگاه او را لو داده باشد؟ به‌هر تقدیر خیانتی در کار بود، خیانتی مهیب که عواقب بسیار وحشتناکی برای او نیانف می‌داشت.

رئیس دیر فاصله از دیر تا شهر را بجای یک ربع ساعت در چهار دقیقه طی کرد. اسب کف از دهان می‌ریخت. اسب را در حین عبور از جلو خانه برادرش در نزد او گذاشت و خود پیاده به سمت خانه او نیانف براه افتاد. وقتی رسید با نگرانی پرسید:

– بویچو درخانه است؟

صاحبخانه خشمگین جواب داد: بیرون رفته است. درست پیش

پای شما دوضبطیه هم آمده بودند و سراغش را می‌گرفتند و همه گوشه و کناره‌ها را هم گشتند. این لعنتیها چه از جان او می‌خواهند؟ انگار آدم کشته است!

— خوب، حالا کجا رفته است؟

— من هیچ نمی‌دانم.

رئیس دیر با خود گفت: «خیلی بد شد! ولسی هنوز امیدی هست!» و دوان دوان به طرف خانهٔ دکتر سوکولف روان شد.

رئیس دیر از آنجا که می‌دانست او نیانف چندان مذهبی نیست به فکر نیفتاد که به سراغش به کلیسا برود، لیکن در حین عبور از جلو قهوه‌خانهٔ گانکو گاهی به درون آن کرد: او نیانف در آنجا نبود. ناتانائیل با خود گفت: «اگر هنوز دستگیر نشده باشد می‌توانم از سوکولف خبر بگیرم که کجا است.» و با این خیال به سرعت از حیاط خانه دکتر گذر کرد و از پیرزن کلفت او پرسید:

— ننه‌جان، کسی در خانهٔ شما هست؟

کلفت جواب داد: کسی در اینجا نیست، پدر روحانی.

و جارویش را انداخت و آمد تا دست رئیس دیر را ببوسد.

ناتانائیل با ناخرسندی پرسید: پس دکتر کجا است؟

پیرزن من‌من‌کنان و به لعنی شرمزده جواب داد: من نمی‌دانم،

پدر!

رئیس دیر ناله‌کنان گفت: آه! لعنت بر شیطان! و به سمت در

راه افتاد. کلفت به دنبالش دوید و گفت:

— صبر کن، پدر روحانی، صبر کن!

ناتانائیل بی‌تابانه پرسید: چیه؟ چکارم داری؟

پیرزن مهربان حالتی اسرارآمیز به خود گرفت و آهسته به

کشیش گفت:

— او آنجا خودش را پنهان کرده است، چون این ترکهای لعنتی

همین چند لحظهٔ پیش به دنبالش آمده بودند... ببخشید، پدر مقدس!

— مگر او خودش را از من پنهان کرده است؟ چرا همان اول

به من نگفتی، زن؟

رئیس دیر به سرعت از حیاط گذشت و خود را به دری رسانید

که دکتر آن را به رویش گشود. نخستین حرفی که ناتانائیل خطاب به

دکتر بر زبان آورد این بود که: بویچو کجا است؟
 - در منزل رادا است... مگر چه شده؟
 سوکولف احساس می‌کرد که باید اتفاق بدی افتاده باشد و
 زنگش پریده بود.

رئیس دیر گفت: در این لحظه دارند نزدیک آسیاب کندوکاو
 می‌کنند. خیانتی شده است.
 دکتر با نومییدی داد زد: ای وای! کلک اونیانف کنده است! باید
 فوراً خبرش کرد.

رئیس دیر با هیجان ادامه داد: به‌دنبالش به‌خانه‌اش رفتم، در
 خانه نبود. من با اسبم چهارنعل به‌اینجا آمدم تا هرچه زودتر خبرش
 کنم. وای، خدای من، چه بلایی به‌سر این پسر خواهد آمد؟ خدایا،
 تو خودت حفظش کن!
 و چون دید که سوکولف به شتاب به‌طرف در می‌رود با تعجب
 پرسید:

- کجا به‌این سرعت؟

دکتر که در را باز کرده بود گفت: می‌روم به‌خانه بویچو...
 باید تا دیر نشده نجاتش داد...
 رئیس دیر مات و متحیر نگاهش کرد و گفت: عقب خود تو هم
 می‌گردند. بگذار من بروم.
 دکتر با دستش اشاره‌ای کرد و گفت: ممکن نیست. پیدا شدن
 تو در اتاق رادا در این ساعت جلب توجه خواهد کرد، و حتی ممکن
 است حرف هم در بیاورند...

- ولی اگر تو را بگیرند چه؟

- مهم نیست. من باید هرطور شده خبرش کنم... بویچو با
 خطر بزرگی روبه‌رو است. من از کوچه‌های خلوت می‌روم که کسی
 نبیند.

و سوکولف به‌سرعت باد روانه شد.

رئیس دیر در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود او را
 تقدیس کرد.

دکتر می‌دانست که اونیانف آن روز صبح می‌بایست به‌مدرسه
 دختران برود و در آنجا با پیک کمیته انقلابی «پ...» قرار ملاقات

داشت. بی‌آنکه ضبیطیه‌ها او را ببینند به حیاط مدرسه درآمد و از پله‌های آن قسمت از ساختمان که منزل رادا در آن واقع بود بالا رفت. وقتی به آنجا رسید همچون توفان خود را به درون اتاق انداخت و رادا از ظهور دور از انتظار سوکولف جا خورد.

سوکولف سلام نداده و در حالی که به نفس افتاده بود پرسید:
بویچو اینجا آمد؟

رادا گفت: او الان از اینجا رفت. تو چرا رنگت پریده؟

— کجا رفت؟

— به کلیسا... مگر چه شده؟

سوکولف داد زد: به کلیسا چرا؟

و بی‌آنکه توضیحاتی به رادا بدهد در را باز کرد که برود، لیکن وحشترده پس نشست: اونیباشی نگهبانانی دم در ساختمان گماشته بود.

طفلك دخترک آموزگار که احساس پیشامد ناگواری کرده بود

داد زد:

— تورا به‌خدا دکتر، تورا چه می‌شود؟ چه اتفاقی افتاده؟

سوکولف از پشت پنجره ضبیطیه‌هایی را که دم در کلیسایستاده

بودند نشانش داد و گفت:

— آنجا را نگاه کن رادا! در کمین بویچو هستند. به او خیانت

شده است. عقب خود من هم می‌گردند... عجب بدبختی‌ای است!

بدبختی بزرگی! (و سرش را در میان دو دستش گرفته بود.)

رادا بی‌اختیار به‌میان مبل راحتی افتاد. چهره‌اش از ترس مثل

گچ^۱ سفید شده بود.

سوکولف از پشت پنجره نگاه می‌کرد. دیگر نمی‌توانست جلو

ضبیطیه‌ها ظاهر بشود. ناچار با نگاه به‌دنبال دوست مطمئنی می‌گشت

که بتواند برود و اونیانف را از خطری که در کمینش بود آگاه کند.

در عین حال توجه داشت به اینکه خطر چقدر بزرگ و چقدر وحشتناک

است.

ناگهان چشمش به فراتیو افتاد که داشت از زیر پنجره رد

می‌شد و به کلیسا می‌رفت.

۱- در متن ترجمه فرانسو نوشته است: «مثل مرمر سفید شده بود». (مترجم)

دکتر آهسته صدا زد: فراتیو! خواهش می‌کنم بیا اینجا!
 فراتیو دم پنجره ایستاد و سر بالا گرفت.
 — فراتیو، تو داری به کلیسا می‌روی، مگر نه؟
 فراتیو جواب داد: بلی، طبق معمول!
 — خواهش می‌کنم به بویچو که در درون کلیسا است بگو
 ضبطیه‌ها دم در انتظارش را می‌کشند تا هوای خودش را داشته
 باشد.

فراتیو نگاهی مضطرب به طرف کلیسا کرد و دید که براستی
 در جلو هر سه مدخل آن ضبطیه‌ها به نگهبانی ایستاده‌اند. ترس خطوط
 چهره باریکش را از هم گشود.

دکتر با بی‌تابی پرسید: پیغام مرا می‌رسانی؟
 فراتیوی محتاط با تردیدی آشکار گفت: من؟... خوب، من
 به‌او خواهم گفت...

سپس به‌لحنی حاکی از بی‌اعتمادی به‌گفته افزود: حالا، دکتر،
 تو خودت چرا نمی‌روی؟

دکتر آهسته گفت: آخر پلیس به‌دنبال من هم می‌گردد.
 خطوط چهره فراتیو بیشتر از هم باز شد و شتاب کرد تا
 هرچه زودتر از آن هم‌صحبت خطرناک دور شود.

سوکولف اصرار ورزید که: تندتر برو، می‌فهمی؟
 فراتیو تظاهر کرد به اینکه فهمیده است، چند قدمی رفت و
 سپس در دیر زنان راهبه ناپدید شد.

دکتر از فرط نومیدی موهای سر خود را می‌کند. در آن لحظه
 به فکر خودش نبود و ناراحتی‌اش تنها برای دوستش بود: چون
 بر فرض هم اگر اکنون او نیانف را خبر می‌کردند جز به معجزه
 نمی‌توانست از چنگال پلیس بگریزد، لیکن این تنها جرعه امید بود
 که باقی مانده بود.

در حقیقت او نیانف را لو داده بودند. شب گذشته که استفچوف
 را به قوناق برده بودند او چیزهایی را که دانسته و سوءظنهایی
 که درباره هویت او نیانف پیدا کرده بود به «به‌ی» گفته بود. و در آن
 دم که استفچوف با او حرف می‌زد ناگهان برقی در مغز «به‌ی» زد.
 به‌یاد آن تازی شکاری افتاد که اونباشی چندی پیش ماجرای آن را

برایش نقل کرده بود. قهرأ استفچوف نیز بیش از اونباشی به این فکر نیفتاده بود که معنی خشم و خروش آن سگ تازی بر ضد اونیانف و یا سماجت او را در کندن زمین نزدیک آسیاب کشف کند. و برآستی آن سگ چرا به اونیانف پریده بود؟ مگر نبایستی کلید راز ناپدید شدن آن دو ترك را در همینجا جستجو کرد؟ ناپدید شدنی که از قضا همزمان با پیدا شدن اونیانف در این شهر بود؟ پس بایستی اونیانف ربطی با این ماجرا داشته باشد، و این حتمی بود. اندیشه کینه‌توز استفچوف همه این جزئیات را در خود گردآورد و سوءظن وحشتناک با وضوح و قدرتی مقاومت‌ناپذیر پا گرفت.

استفچوف توصیه کرد که فوراً زمین نزدیک آسیاب عمواستویان را بکنند. «بهی» لبهای خود را گزید و فوراً اقدام لازم را در این باره به عمل آورد. ضمناً تصمیم گرفت که همان روز صبح زود دستور توقیف اونیانف را صادر کند. «بهی» از اقدام به این کار در شب خودداری کرد، از ترس اینکه مبادا اونیانف با استفاده از تاریکی شب موفق به فرار شود و یا کار به خونریزی بکشد. این بود که از همان اول صبح دو نعش را از زیر خاک درآوردند و دیگر نابودی اونیانف حتمی بود. اکنون او همچون صیدی بود که شکارچیان دوره‌اش کرده بودند. اونباشی ترجیح داده بود در جلو درهای خروجی کلیسا در کمینش بماند، نه اینکه در داخل ساختمان سر و صدا راه بیندازد، چه، این کار ممکن بود جمعیت را به وحشت بیندازد و اونیانف را نیز وادارد که دست از جان شسته به دفاع نومیدانه‌ای دست بزند. غافلگیر کردنش بی‌سروصدا بهتر بود.

سوکولف نومید بود و رادا ازپا درآمده بود. صدای قدمهای سنگینی از راه پله‌ها شنیده شد. دکتر خودش را جمع کرد و گوش فرا داد. قدمها همراه با صدای به زمین خوردن نوک چوبی آهسته نزدیک می‌شدند تا در جلو در اتاق توقف کردند. صدایی شبیه به صدای سرودخوانان کلیسا طنین انداخت که تصنیف کنایبی کولچورا می‌خواند:

«خدایا، زنان مؤمنه خود را تقدیس کن: سرافیمای پرهیزگار و شروبین مهربان را، سوفیای گندمگون و ریپسیمی موطلابی را، مادلن چاق و چله و ایرینای باریک‌اندام را، و حاجیه روووما را

به شرط اینکه نباشد!

دکتر در را باز کرد و گفت: کولچو، تویی؟

مرد نابینا شاد و سرخوش وارد شد. او به هر جا که می‌آمد

قدمش روی چشم بود.

– از کلیسا می‌آیی، کولچو؟

– بلی، چطور مگر؟

دکتر با نگرانی پرسید: آنجا اونیانف را دیدی؟

– چون هنوز آن عینک مخصوص از امریکا برایم نرسیده است

اورا ندیدم، ولی می‌دانم که در کرسی بغل‌دست فرانگف نشسته است.

دکتر به تندی گفت: شوخی را بگذار کنار، کولچو. پلیس در

تعقیب اونیانف است و ضبطیه‌ها در جلو درهای خروجی کلیسا در

کمین او هستند. خودش خبر ندارد و اگر به او خبر ندهند از دست

رفته است.

– من می‌روم خبرش می‌کنم!

رادا که برقی از امید نیرویی به‌جانش بخشیده بود گفت:

– «بای» کولچو، از تو خواهش می‌کنم زودتر کاری بکن!

سوکولف گفت: من خودم می‌رفتم، ولی آخر پلیس به دنبال

من هم می‌گردد. تورا کسی مانع نمی‌شود و می‌توانی بروی. پس

برو!

کولچو با قیافه‌ای اندوهگین گفت: من حاضرم چنانچه لازم باشد

زندگی غمبار خود را فدای اونیانف بکنم. به او چه باید بگویم؟

– فقط این حرف را به او بزن، بگو: «پلیس از قضایا آگاه

شده است، ضبطیه‌ها در کمین تو هستند و درهای خروجی کلیسا را

گرفته‌اند. هرطور که می‌توانی دررو و خودت را نجات بده!»

و سپس دکتر به لحنی محزون به گفته افزود: به شرط اینکه

تا کنون پلیسها کسی را پیش او نفرستاده و او را با حيله از کلیسا

بیرون نکشیده باشند. کولچو به اهمیت هر لحظه از وقت پی برد و به

سرعت بیرون رفت.

کولچو پاورچین پاورچین و همچنان که نوك عصای خود را بر هر پله‌ای می‌کوبید از پله‌ها پایین رفت. لیکن وقتی به حیاط درآمد بر سرعت افزود و به‌زودی داخل جلوخان کلیسا شد. در آنجا ایستاد و به‌بهانه اینکه عقب دستمالش می‌گردد دست در همه جیبهای خود فرو می‌برد، ولی در واقع گوش تیز کرده بود تا مگر دستورهایی را که شریف‌آقا می‌دهد بشنود.

اونیاشی آهسته به یکی از ضبطیه‌ها می‌گفت: حسن‌آقا، برو به نگهبانان دیگر هم بگو که چشمه‌اشان را باز کنند و خوب مواظب باشند... بگو اگر یارو مقاومت کرد بی‌آنکه نیازی به اجازه گرفتن از من داشته باشند تیراندازی کنند.

صدای دیگری که به گوش کولچو شبیه به صدای فیلیچوی ژاندارم آمد می‌گفت:

– ننکو۲، پسر جان، بدو برو توی کلیسا و کنت اونیانف آموزگار را صدا بزن. به او بگو که دم در کارش دارند.

کولچو از ترس اینکه نکنند دیگری زودتر از او خود را به اونیانف برساند، بی‌آنکه دیگر معطل بشود، پرده‌های سنگین دربزرگ را بلند کرد و به درون کلیسا که مالا مال از جمعیت بود وارد شد.

1- Filtcho

2- Nenko

حاجی آتاناسی سرودخوان پیر دیر داشت آخرین سرود را می‌خواند و نماز «مس» به پایان خود نزدیک می‌شد. انبوه جمعیت فوق‌العاده بود، زیرا عده زیادی برای اجرای مراسم تناول القربان و خواندن دعا برای آمرزش اموات آمده بودند. راه عبور از وسط کلیسا بسته بود. مرد نابینا به درون جمعیت، همچون به درون جنگلی انبوه‌تر و تاریک‌تر از شبی که برای او همیشگی بود، فرو رفت. غریزه‌اش او را به راه درست هدایت می‌کرد، ولی آخر چگونه از این دیوار ضخیم متشکل از بازوها و پهلوها و سینه‌ها و پشتها و پاها که تنگ بهم فشرده شده بودند بگذرد؟ برای این موجود ریز و ضعیف هیچ‌امیدی نبود که بتواند از لای این دیوار گوشتی راهی تا کرسی اونیانف که نزدیک محراب بود، برای خود باز کند، کاری که بیشک برای یک غول نیز دشوار می‌نمود. کولچو چند قدمی بزحمت پیش رفت و سپس خسته و وامانده توقف کرد. از آنجا که هنوز نیروی پایداری داشت نفس تازه کرد و در آن تاریکی بی‌مهوده از هرسو به زور دادن و فشار آوردن ادامه داد. دیوار رخنه‌ناپذیر بود. حتی مردم به لحنی ناخوشایند به او تذکر دادند که اگر بیش از این سماجت در پیش رفتن کند ممکن است خفه بشود و یا زیر دست و پا له بشود. آرنجهای آهنین دنده‌های آسیب‌پذیرش را چنان درهم می‌فشردند که می‌خواستند بشکنند. طفلک به نفس زدن افتاد. تا دو دقیقه دیگر نماز «مس» به پایان می‌رسید، آنگاه جمعیت همچون موج دریا به سمت بیرون به حرکت درمی‌آمد و او را نیز در مسیر خود می‌برد. در آن صورت اونیانف نابود می‌شد! و نکند در همان دم، آن پسرک، ننکو، از راه دیگری خود را به بویچو رسانده و او که از دامی که در راهش گسترده‌اند بی‌خبر مانده به دنبالش رفته باشد! شاید هم آن پسرک تا کنون او را لمس کرده و آرنجش را به او زده باشد ولی کولچو متوجه نشده است! بی‌اختیار دستش را به دور خود تکان داد تا مگر پسرک را بیابد، و از قضا دستش به تنه کسی خورد که جوان و بچه‌سال به نظر آمد، و در هنگامه آن شور و هیجان گمان کرد همان جوانک خطرناکی را یافته که به جستجوی اونیانف فرستاده شده است. در حالی که دستخوش نوعی هذیان شده بود بازوی پسرک را چسبید، او را به سمت خود کشید و تقریباً بی‌اختیار بر سرش داد

زد: «تویی، پسر؟ اسمت چیست، جوان! از عقب من بیا، جانم!» لیکن فشاری که از جمعیت به آن دو وارد آمد ایشان را از هم جدا کرد. کولچو دستخوش نومیدی شدیدی شد. قلب شریف و بیچاره اش رنج می برد. با وحشت و اندوه دریافته بود که زندگی او نیانف تنها به تازی بسته است و آن تار هم وجود ناتوان و ناچیز خود او، کولچوی بینوا، است که تقریباً بی آنکه دیده شود در این دریای پر تلاطم انسانی گم است. نماز «مس» داشت تمام می شد، و این حاجی آتاناسی که معمولاً آن همه کند بود و به سرودخوانی طول می داد اکنون به نظرش سخت عجول و شتابزده می آمد. چه بایستی کرد؟

لیکن موقعیتهای سخت بحرانی، خودشان راه حل های فوق العاده را می طلبند. ناگهان کولچو بر پشت هایی که در جلوش علم شده بودند کوبیدن گرفت و بنای ناله و شیون نومیدانه گذاشت که: «بگذارید من رد بشوم! من دارم می میرم! دارم می میرم، آی مادر جان! من مردم!»

به شنیدن این فریادها، هرکسی، هرچند به زحمت، قدری جابه جا می شد تا به این کور بیچاره در حال نزع راه عبور بدهد، چون براستی کسی نمی خواست که چنین آدم علیلی روی دست او بمیرد. آخر بدین گونه بود که کولچو خودش را نیمه جان تا پیش او نیانف کشید. نیروی غریزه در نزد کوران چندان معجزه آسا است که او بی هیچ زحمت مقصود خود را یافت. دامن پالتوی کسی را محکم گرفت و آهسته از او پرسید:

— «بای» بویچو شما هستید؟

او نیانف جواب داد: خودمم. چه شده است؟

و گوش خود را به دهان مرد نابینا چسبانید.

وقتی دوباره سر بلند کرد رنگ از رویش پریده بود. تا يك دقیقه به فکر فرو رفت و فقط رگ های کشیده شقیقه هایش فاش می کردند که در چه تلاش فکری عجیبی است. سرانجام، دوباره سر به گوش کولچو برد و چند کلمه ای در گوشش پچ پچ کرد؛ آنگاه کرسی خود را ترك گفت، به میان جمعیت خزید و در میان اجراکنندگان مراسم تناول القربان که در جلو محراب کلیسا انبوه شده بودند ناپدید گردید.

در همان دم، کشیش نیکودیم، نان فطیر مراسم تناول القربان در دست، درهای محراب را چهارطاق باز کرد و آخرین کلمات نماز «مس» را بر زبان راند. جمعیت شتابزده به طرف در خروج زور آوردند. نیم ساعت بعد، پیرزنان عقب مانده هم به نوبه خود کلیسا را ترک می‌گفتند. در پشت محراب، کشیش لباسهای مخصوص نماز را از تن به در می‌آورد.

آنگاه ضبطیه‌ها درون کلیسا را اشغال کردند. اونباشی خشمناک از اینکه اونیانف بیرون نیامده است و مطمئن از اینکه پس حتماً باید در داخل کلیسا باشد دستور داد همه درها را قفل کردند و جستجو شروع شد. ضابطیه‌ها به پشت معبرهای قسمت رواق کلیسا که ویژه زنان است درآمدند، در بین صندلیها و در گوشه و کنارها به جستجو پرداختند و سرانجام از درهای پهلویی وارد قسمت همخوانان شدند. تمام اثاث آنجاها را زیر و رو کردند و همه گوشه‌هایی را که ممکن بود به‌عنوان پناهگاه از آن استفاده بشود گشتند، از کرسیهای بلند مخصوص قرائت انجیل بالا رفتند، میزهای دعاخوانی را جابه‌جا کردند، به زیر منبرهای محراب و به درون قفسه‌هایی که اشیا متبرک را در آنها نگاه می‌داشتند نگرستند، درون صندوقهای مخصوص نگاهداری تمثال قدیسین را کاویدند و حتی لای درز درها و پنجره‌ها را نیز واری کردند ولی چیزی نیافتند. انگار اونیانف آب شده و به زمین فرو رفته بود! خادم کلیسا وقتی مطمئن شد که اونیانف در آنجاها نیست شخصاً همه پستوها و جاهای مشکوک نگشته را به مأموران نشان می‌داد. ناگهان کشیش نیکودیم نیز دچار بهت وحیرت شد و او هم به گشتن و چرخیدن از این سو و آن سو پرداخت. لباسهای مخصوص دعاخوانی و کتابها و اشیاء موجود در محراب را یکی‌یکی بلند می‌کرد و لای آنها و زیر آنها را می‌گشت. اونباشی خود از این شور و حرارت نابیوسیده کشیش در شگفت شد و یکی از کشیشان به او تذکر داد که هرگز يك انسان نمی‌تواند در جاهایی که مرغ نیز به زحمت می‌تواند در آن لانه کند پنهان شود.

کشیش گفت: این چه حرفی است! من دارم عقب چیز دیگری

می‌گردم.

– عقب چه؟

— کلاه من و ردای من و عینک آبی رنگم که در آن بود غیبتشان زده است.

بیچاره کشیش حاج و واج مانده بود. یکی از پدران روحانی به نام میال^۲ داد زد:

— آه، شریف آقا، دیدی آخر چه شد؟

شریف آقا دوان و نفس زنان و در حالی که خیس عرق بود پیش او آمد.

مرد روحانی که شادی نهانی خود را از نیافتن او نیانف پنهان می کرد گفت:

— راهزن همیشه راهزن است. مردک لباسهای کشیش را هم دزدیده است.

شریف آقا که مات و مبهوت مانده بود پرسید: چطور؟

کشیش گفت: نه کلاهم هست، نه ردایم و نه عینکم، و هر جا هم می گردم نشانی از آنها نمی یابم.

شریف آقا با قیافه آدمی که انگار کشف مهمی کرده است گفت: حتماً یارو آنها را برداشته و برده است.

میال، مرد روحانی، گفت: بیشک کنت ردا و کلاه را پوشیده و بی آنکه شناخته بشود از در بیرون رفته است.

کشیش هم گفت: باید چنین باشد. حتماً در آن وقت که من به اجرای مراسم تناول القربان مشغول بوده ام کسی آمده و لباسهای مرا برداشته است.

یکی از ضبطیه ها گفت: همین طور است. من دم در خروجی کشیشی را دیدم که عینکی آبی رنگ زده بود و داشت می رفت.

رئیسش غری زد و گفت: و تو احمق توقیفش نکردی!

ضبطیه برای تبرئه خود گفت: من از کجا می دانستم که او کشیش نیست و بلکه مردی است که ما انتظارش را می کشیدیم؟

میال حیرت زده با خود گفت: وای، خدای من! پس او خودش بوده! پس برای همین بود که خودش را در آن همه پوشاک پیچیده بود، به طوری که من بجز عینکش چیز دیگری از او نمی دیدم!... من که هیچ پدرش هم نمی توانست بشناسدش.

در این موقع در زدند. شریف‌آقا دستور داد در را باز کنند. فیلچوی ژاندارم بود با مأمور وصول مالیات. فیلچو داد زد: شریف‌آقا، کنت به‌دام افتاد! و محصل مالیات هم گفت: او الان در دیر است. دیدندش که وارد آنجا شد.

— زود برویم به دیر!
و همه به‌طرف بیرون یورش آوردند.

دیداری ناخوشایند

فصل

۲۶

پلیسها در اندك مدت خود را به جلو در دیر رساندند. شریف‌آقا دو ضبطیه را با شمشیر آخته و هفت تیر به دست جلو در گماشت و خود ضمن اینکه با دیگران به درون می‌رفت به آن دو ضبطیه فرمان داد:

— نه کسی را بگذارید به درون بیاید و نه کسی بیرون برود! ورود شتابزدهٔ پلیسها دیر را سخت آشفته کرد و وحشت و بی‌نظمی عجیبی در همهٔ حجره‌ها پراکند. زنان راهبه در ایوانهای سرپوشیدهٔ جلو حجره‌ها پراکنده شدند و همچنانکه به هرسو می‌گریختند و تازه واردان سر در پیشان نهاده بودند جیغ و داد و سر و صدای عجیبی راه انداخته بودند. هرچه اونباشی آنان را به حفظ آرامش دعوت می‌کرد سودی نمی‌بخشید، چه، این کار را با حرکات و با ادای حرفهای بلندی به زبان ترکی می‌کرد که ایشان چیزی از آن نمی‌فهمیدند. در خلال این احوال ضبطیه‌ها همهٔ کشیشانی را که به دستشان می‌افتادند، و نیز همهٔ کسانی را که عینک آبی یا سفید به چشم داشتند و حتی دو نفر را که اسم کوچکشان بویچو بود گرفتند و همه را در يك اتاق زندانی کردند. کاندوف و «پارزوبگونک»^۱ جزو دستگیرشدگان بودند. نفر اخیر بلافاصله پس از دستگیری آزاد شد و اونباشی از او بسیار پوزش خواست، و ظاهراً حق هم بود که

1- Barzobegounek

از او پوزش خواسته شود، زیرا بارزو بگونك تبعه امپراتوری اتریش بود و بین حقوق و مزایای اتباع اتریش با «رعایا»^۲ دولت عثمانی هیچ شباهتی وجود نداشت. کاندوف که از این حرکت بی‌اندازه خشمگین شده بود از پشت پنجره بر ضد این تجاوز و تعدی آشکار به آزادی‌اش به بانگ بلند اعتراض می‌کرد، لیکن رفقاییش که بسیار بیش از او در زیر بار جور و ستم ترکان خرد شده بودند از او آرامتر بودند.

حتی یکی از کشیشان به او می‌گفت:

– چیه، رفیق؟ انگار تو هرگز ترك ندیده‌ای!

و دانشجو زوزه‌کشان می‌گفت: ولی آخر این جور و تعدی‌است، بی‌عدالتی‌است!

نانوایی به نام بویچو که جزو دستگیر شدگان بود چاقویی را در دست می‌گردانید و می‌گفت:

– به این بی‌عدالتیها نباید با جیغ و داد جواب داد، چون جیغ و داد به‌کله شریف‌آقا فرو نمی‌رود. جواب او را باید با این داد!

شریف‌آقا از فرط دستپاچگی هیچ به این فکر نیفتاده بود که بپرسد به درستی چه کسی او نیانف را به هنگام درآمدن به دیر دیده و چه جور لباسی تنش بوده است؛ و فقط در آن طبقه‌ای که گمان می‌کرد آموزگار فراری پناهنده شده است فوراً به جستجو پرداخت. و از قضا حجره حاجیه رووآما درست در همان طبقه بود. در این میان، زنان راهبه اندکی به‌خود آمده بودند و خشمگین اعتراض می‌کردند که چرا به‌ناحق متهمشان کرده‌اند به اینکه یکی از دشمنان امپراتوری را در دیر خود پنهان کرده‌اند. این بدگمانی ناروا بیش از همه خشم بجای حاجیه رووآما را برانگیخته بود و او با اینکه ترکی نمی‌دانست اعتراضهای شدیدی به او نباشی می‌کرد، تا سرانجام او نباشی با شرمساری از حجره او رانده شد. لیکن جستجو و بررسی در حجره‌های دیگر همچنان باکمال سماجت ادامه یافت، به‌طوری که او نیانف را در همه گوشه‌ها و کنجهای پرت و متروک دیر می‌جستند. نظر مأموران تعقیب بر این بود که سرانجام باید فراری را همینجا پیدا کنند! شریف‌آقا همه زرنگی و پر مدعایی خود را برای کامیابی

۲- ترکان به‌همه اتباع مسیحی خود «رعایا» می‌گفتند. (مترجم فرانسوی)

در این کاوش پیگیر بکار انداخته بود و همه قفسه‌ها و صندوقها و گوشه‌های پنهانی را می‌گشت. تقریباً همه با بیصبری و نگرانی منتظر پیدا شدن کنت بیچاره بودند.

يك وقت صدای کسی به گوش رسید که داد زد: «گیرش آوردند!» ولی خیلی زود متوجه شدند که «گیر افتاده» کسی بجز آقای فراتیو نیست؛ او را از زیر تختخواب خانم نمفیدور ۳ بیرون کشیدند و فوراً هم ولش کردند.

رادا که به نرده‌ای تکیه داده بود با دقتی توأم با درد و اندوه به جریان این کاوش می‌نگریست. ترس آزارش می‌داد و اشک بر گونه‌هایش روان بود. این اظهار علاقه بی‌احتیاطانه به زودی هیچ‌شکی در این قضیه باقی نگذاشت که بین او و او نیانف روابطی وجود داشته است. همه با بغض و کینه به او می‌نگریستند، لیکن او به هیچ‌وجه به آنچه این پیرزنهای لیچارگو درباره‌اش می‌اندیشیدند و نسبت به بدبختی‌هایی که عاشق عزیز او را تهدید می‌کرد آن همه بی‌اعتنا بودند اهمیتی نمی‌داد، و همچنان بی‌پروا اشک می‌ریخت.

در کنار او دو زن راهبه آهسته با هم ور می‌زدند و با اشارات چشم و ابرو حجره حاجیه داریا ۴ عمه دکتور سوکولف را که از حامیان بویچو بود به هم نشان می‌دادند. بویچو بایستی در آن حجره پنهان شده باشد و در همان دم ضبطیه‌ها داشتند به آنجا نزدیک می‌شدند. قلب رادا به شدت می‌تپید و از وحشت داشت قالب تهی می‌کرد. خدایا، چه کند!

در آن دم کولچو که رادا را از صدای گریه‌هایش شناخته بود به او نزدیک شد و آهسته در گوشش گفت:

— رادا، تنها هستی؟

رادا با صدایی آغشته به اشک جواب داد: آری، تنها هستم، «بای» کولچو.

کولچو گفت: آسوده باش، دخترجان.

— اوه! تو چطور چنین حرفی می‌زنی، کولچو؟ اگر گیرش بیاورند چه؟ او همینجا است...

تو خودت گفتی که کسی او را در حین ورود به دیر دیده است.

— من گمان نمی‌کنم که او در اینجا باشد، رادا.
 — ولی همه برعکس این می‌گویند.
 — این من بودم که این شایعه را پراکندم... بویچو خودش در کلیسا به من سفارش کرد که این کار را بکنم. این هو را انداختیم تا پلیس را به دنبال نخود سیاه بفرستیم^۵، و اکنون اونیانف آزادتر از گرگی است که در جنگل بسر می‌برد.
 دختر بینوا نزدیک بود از خوشحالی بپرد و آن مرد نابینا را ببوسد. چهره‌اش همچون آسمانی که پس از توفان روشن شده باشد به خنده باز شد. آرام گرفت و شاد و خندان به اتاق حاجیه روووا آمد، و او فوراً متوجه شادی اسرارآمیز دخترک شد. زنک بدجنس ناراحت شد و با خود اندیشید: «یعنی ممکن است این دختره بيمصرف آگاه شده باشد که او در این دیر نیست؟» و همچنان که با نگاهی کاونده سر تاپای رادا را ورنده می‌کرد به او گفت:
 — ها، رادا، تو دیگر بس کردی از گریه کردن؟ خوب، خوب، خودت را مسخره خاص و عام کرده‌ای و برای این راهزن ولگرد اشک می‌ریزی!
 دل رادا سرشار از شادی بود و با شهادت پاسخ داد:
 — خوب دیگر، من گریه می‌کنم تا در حالی که همه اظهار خوشحالی می‌کنند لااقل یکی هم باشد که اشک بریزد.
 این جواب جسورانه به کام زن راهبه سخت بی‌ادبانه آمد و او که عادت نداشت با چنین لحنی مورد خطاب قرار بگیرد دندان قروچه رفت و گفت:
 — ای بیشرم بی‌ادب!
 — من بیشرم نیستم!
 — چرا، هم بیشرمی و هم دیوانه! امیدوارم که آن رفیق ولگردت را همین امروز به طناب دار آویزان ببینم.
 رادا جواب نیشداری داد و گفت: اگر بتوانند گیرش بیارند! حاجیه روووا که از شدت خشم خفقان گرفته بود رادا را هل داد و زوزه‌کشان گفت:

۵- در متن ترجمه فرانسو بجای این ضرب‌المثل نوشته است: «نخ به دست پلیسها بدهیم که بتابند». (مترجم)

– از اینجا برو بیرون دختره لعنتی احمق! برو که دیگر نبینمت
پا به اتاق من بگذاری!

رادا آرام و خونسرد به راهرو درآمد و قلبش همچنان لبریز
از شادی بود، چنانکه گویی همه این توهینهایی که به او شده بود
ذره‌ای درش تأثیر نکرده بود. تحقیر حاجیه رووآما برای او چه
اهمیتی داشت و مگر چه می‌شد که او با این خشونت از اتاق خود
بیرونش کرده بود؟ برعکس خیلی هم خوشحال بود که همه پیوندهای
خود را با این به اصطلاح حامیه خودکامه می‌گسلد.

فردای آن روز و شاید همان روز او را از مدرسه بیرون
می‌کردند و از آن پس آواره و بی‌پناه و عاری از هرگونه وسیله
زندگی می‌شد. لیکن چه اهمیت داشت؟ برای او همین بس که می –
دانست بویچو نجات یافته و به قول کولچو «آزادتر از گرگی است
که در جنگل بسر می‌برد».

رادا درباره کولچو با خود اندیشید: «چه مرد نازنینی است
و چه خوب می‌داند که دل بر بدبختی دیگران بسوزاند! وای، خدای
من! این کولچو مظهر نیکی است! انگار بدبختی خود را پاك فراموش
کرده است و اصلا دربند آن نیست! بسیار کسان دیگر در عین
برخورداری از بینایی عمداً چشم بر درد و رنج دیگران می‌بندند.
مثلا همین استفچوف وحشی با چه بیتابی خبیثانه‌ای چشم براه نابودی
بویچو است! ولی خدا را شکر که اکنون بویچو از خطر دور شده
است... البته دشمنانش از این موضوع شاد نیستند، ولی آدمهای خوب
چقدر از این خبر خوش و خرسند خواهند بود!»

هیچکس نمی‌توانست آن همه احساس شادی و خوشبختی بکند!
در حالی که با این خیالات شیرین خوش بود ناگهان چشمش به کولچو
افتاد که آهسته از پله‌ها پایین می‌رفت. بی‌آنکه خود بداند چرا،
بیهوا داد زد: کولچو!

کولچو که دوباره برمی‌گشت پرسید: رادا، تو بودی که مرا صدا
کردی؟

رادا که شرمنده شده بود با خود گفت: «خدایا، من چرا او را
صدا زدم؟ چرا بیخود پسره را برگرداندم؟» سپس خود به پیشواز
کولچو رفت و نگاهش داشت و گفت:

— چیزی نبود، «بای» کولچو... من فقط می‌خواستم دستت را به‌رسم تشکر بفشارم.
 و دست او را با شور و شتاب گرفت و فشرد.
 جستجو همچنان ادامه داشت. شریف‌آقا که خسته شده بود جای خود را به دیگران واگذاشت و خود به دیدار زندانیان ردپوش و عینکی‌اش رفت و آخر هم به فکر افتاد که ایشان را آزاد کند.
 کاندوف بار دیگر به ستمی که برخلاف حق و عدالت به‌شخص او شده بود اعتراض کرد. او نباشی که از پر حرفی جوانك سخت متعجب شده بود خواست تا آنچه آن جوان خشمگین می‌گوید برایش ترجمه کنند.
 بنچودرماناء که بیش از دیگران به زبان ترکی وارد بود به او گفت:

— کاندوف، آنچه گفתי تکرار کن تا من به افندی بگویم.
 کاندوف گفت: خواهش می‌کنم به‌او بگو که به شخصیت تجاوز—
 ناپذیر من و به ابتدایی‌ترین حقوق انسانی من، برخلاف موازین عدل و داد و بی‌هیچ اصل و اساسی...
 بنچو حرکتی حاکی از نومییدی با دستش کرد و گفت:
 — ای‌بابا، این اصطلاحات در زبان ترکی نه واژه‌ای دارد و نه معنی و مفهومی. ول‌کن، رفیق، سخت نگیر!
 سرانجام دیر از آن مهمانان ناخوشایند خالی شد و همه رفتند تا در شهر و اطراف آن به‌جستجوی خود ادامه دهند.

فصل

۲۷

آواره سرگردان

این بار نیز حضور ذهن بود که اونیانف را نجات داد. همینکه خود را در بیرون شهر یافت نخستین کارش این شد که ردا و کلاه کشیش را در زیر بوته خاری پنهان کرد. بوران که به او امکان داده بود از کوچه‌های خلوت بگذرد و کسی نبیندش اکنون در دشت بیداد می‌کرد. باد سردی که از سوی کوه می‌وزید با خشم و خروش سوت می‌زد. پشت کوه ستاراپلانینا از برف چنان بود که انگار نمک بر آن پاشیده‌اند. کشتزارهای خلوت و بیروح در زیر کفن خاکی رنگ و یخ‌کرده خود به طرزی نومید غمگین به نظر می‌رسیدند. خوشبختانه پرتوی از خورشید که هیچ انتظار آن نمی‌رفت ابرها را از هم شکافت و گرم و دلنواز بر فراز طبیعت وارفته از سرما درخشیدن گرفت.

اونیانف که حتی کوره‌راهی هم در پیش چشم نداشت همچنان از میان موستانه‌هایی که دره‌های کوچک و چشمه‌های خشکیده آنها را قطع کرده بودند به سمت مغرب پیش می‌رفت. در زیر پناهگاه سر-پوشیده‌ای نشست تا نفس تازه کند و اندکی به حال و روز خود بیندیشد، چون به‌راستی به‌وضع دشواری دچار شده بود. بخت بد که همواره دستیاری چون استفچوف داشت بیرحمانه وی را دنبال می‌کرد. می‌دید که بنایی که با آن همه عشق و علاقه برافراشته بود در یک

چشم بهم‌زدن بر سرش فرو ریخته است. شماس ویکنتی، دکتر سوکولف، عموستوئیان و دوستان وفادار و فداکار دیگری را نیز که شاید اکنون همه به‌زندان افتاده بودند، می‌دید که در برابرچشمش رژه می‌روند، و رادا را می‌دید که از رنج و درد خرد شده بود، و دشمنانشان را که پیروز و شادمان بودند! هیچ نمی‌توانست حدس بزند که بر اثر چه پیشامدهایی نقشه‌های مخالف قرین کامیابی شده‌اند. نوشته روزنامه دانوب و جاسوسی پست و نفرت‌انگیز سرود خون دیر سلاحهای کاری و برنده‌ای در دست حریفان بوده‌اند. اکنون همه پیامدهای شوم کارهای ایشان به‌خوبی بر او آشکار شده بود. آیا هدف و آرمان او برای همیشه از دست رفته بود؟ آیا این‌بدبختی افشاگریهای دیگری به‌دنبال نمی‌داشت؟ اکنون فرار از میدان به‌نظرش بزدلی جلوه کرد. دلش می‌خواست برگردد و به‌چشم خود ببیند که دامنه تأثیرات این پیشامد بد تا به‌کجا کشیده است. دیگر به فکر خودش نبود و امکان داشت که به انگیزه دل و جرئتش به چنین کاری دست بزند. لیکن اندیشید که چنین کاری در صورتی بجا می‌بود که می‌توانست خودش را به صورتی ناشناخته درآورد. همین فکر وی را بر آن داشت که به راه خود ادامه دهد. تصمیم گرفت که همچنان تا آبادی اووچری^۲ پیش برود، و آن دهکده‌ای بود پنهان در چین و شکن یکی از دامنه‌های کوه سردناگورا^۳ که از آن خوشش می‌آمد و اغلب در گشت و گذارهای خود سری به‌آنجا می‌زد. آنجا بابایی بود به نام دیالکو^۴ که بویچو می‌توانست در نزد او بهترین وسایل تغییر شکل خود را بیابد. لیکن راه آنجا از میان چندین آبادی ترك نشین می‌گذشت و خالی از خطرها و دامها نبود. آوازه کشف دو جسد ترك هم امروز در این کمینگاههای راهزنان به سرعت برق پخش می‌شد و اونیانف اگر هم به‌عنوان آدمی مورد سوءظن از چنگک ایشان جان بدر می‌برد ممکن بود به‌عنوان کافر گیرشان بیفتد. هر روز در این منطقه بسیار کسان سر به نیست می‌شدند. لباسهای شهریش خطر گیرافتادنش را بیشتر کرده بود. بنابراین به پیشواز مرگی حتمی

2- Ovtcheri. 3- Sredna-Gora

4- Dialko

رفتن دیوانگی بود و تصمیم گرفت که تا فرا رسیدن شب صبر کند. بر پایه همین نقشه بود که باز بیشتر خود را به دامنه‌های کوه ستاراپلانینا نزدیک کرد، چه، در آنجا جنگلهای انبوه و کهنسالی بود که وی را از نظرها پنهان می‌داشت.

پس از دو ساعت راه‌پیمایی دشوار از میان ناحیه‌ای پر دره و ماهور و ناهموار، سرانجام به نخستین جنگل رسید. آنجا در زیر بوته‌های خار خشکیده طاقباز دراز کشید تا هم قدری خستگی در کند و هم افکار خود را متمرکز سازد. آسمان یکپارچه صاف شده بود. خورشید پاییزی گرم و دلنواز می‌تافت، در قطره‌های آب آویخته بر گیاهان منعکس می‌شد، و ریزه‌های برف را تبدیل به شبنم می‌کرد. تک‌تک گنجشک‌هایی از بالای سرش پرواز می‌کردند و به‌سوی کوره‌راه‌های جنگل می‌رفتند تا طعمه‌ای بیابند. عقابی که آشیانه در کوه داشت در بلندای بسیار آسمان پرواز می‌کرد، و شاید به بوی لاشه‌ای جذب شده یا اونیانف را طعمه‌ای آسان پنداشته بود. این فکر بیشتر درونش را تیره کرد: عقاب به‌نظرش شوم آمد، چنانکه گویی تصویر زنده سرنوشت دردناک خودش بود. گویی این پرندۀ شکاری در کمین بود تا هر وقت طعمه‌اش به‌خون آغشته شد و برای خوردن آماده گردید از اوج آسمان لاجوردی فرود آید. آری، همه چیز ممکن بود، چون این مکان خلوت اغلب گذرگاه شکارچیان ترک یعنی راهزنان راستین بود و خالی از خطر نبود. اونیانف با بیصبری انتظار فرا رسیدن غروب را می‌کشید. چندین بار جا عوض کرد تا پناهگاه امن تری بیابد. ساعتها به کندی وحشتناکی از پی هم می‌گذشتند و خورشید آهسته آهسته پیش می‌رفت. عقاب همچنان در آسمان در طیران بود؛ گاهی بالهای خود را تکان می‌داد تا آنها را از هم بگشاید، و سپس سیاه و بی‌حرکت می‌ماند. اونیانف نمی‌توانست از آن پرندۀ هراسناک چشم بردارد. با این حال افکارش در جاهای دیگری سیر می‌کرد. خاطرات گذشته در ذهن برانگیخته‌اش رژه می‌رفتند. این خاطرات مربوط به سالهای نوجوانی و سالهای مبارزه و رنج و محنت و ایمان به آرمانهای بزرگ بود. بلغارستانی که ایشان برای او آن همه رنج می‌کشیدند چقدر زیبا و تا چه حد درخور فداکاری بود! الهه‌ای بود که از خون پرستندگان خود سیراب می‌شد. هاله خونالودی

که بر سرش دیده می‌شد از شبکه‌ای از نامهای تابناک تشکیل شده بود. اونیانف در آن هاله به‌دنبال نام خود می‌گشت و به‌نظرش می‌آمد که آن را می‌بیند. وه که چقدر از این امر بر خود می‌بالید و چگونه آماده بود که برای او مبارزه کند و حتی در راه او جان ببازد! مرگ يك فداکاری والا و مبارزه رازی مقدس بود.

ناگهان از صدای تیر تفنگی یکه خورد و به کاوش در دور و بر خویش پرداخت. انعکاس صدای تیر در کوهستان بالکان طنین‌انداخت و سپس خاموش شد. با خود گفت: «باید شکارچیان باشند».

اونیانف آرام گرفت، لیکن نه برای مدتی دراز. يك ربع‌ساعت بعد، سگی شکاری در همان نزدیکیهای او پارس کرد. به دنبال‌وعو سگ صدای مردی هم به‌گوش رسید. فکر تازی امکسیس، آن راهزن ترك، که اهل یکی از آبادیهای نزدیک آن ناحیه بود آنرا از مغزش گذشت، و گمان کرد صدای آن سگ را که باز هم نزدیک می‌شد می‌شناسد. بوته‌های گون خش‌خش صدا کردند، چنانکه گویی ازوزش باد به‌تکان درآمده بودند، و دو تازی شکاری در حالی که زمین را با پوزه خود بو می‌کردند از آن بیرون جستند.

اونیانف راحت‌تر نفس کشید. این‌تازیها تازی پهلوان‌امکسیس نبودند که صاحبش یادش داده بود به‌روی آدمها نیز همچون به روی شکار بپرد. در حالی که تازیها معمولا سگهای گیج و گول و بی‌آزاری هستند آن حیوان درنده و کینه‌توز بود و ما قبلا این موضوع را در دیر دیدیم. همان تازی بود که متحد استفجوف شده و برای نابودی اونیانف همکاری کرده بود. تازیها وقتی او را در میان بوته‌های گون دیدند نزدیک آمدند، وی را بو کشیدند و رفتند. ناگهان اونیانف صدای قدمهایی را شنید، و بی‌آنکه سر برگرداند بیشتر در لای‌انبوه جنگل چپید. صدای سه تیر تفنگ طنین انداخت و سپس چیزی ران او را گاز گرفت. اونیانف با شتاب بیشتری به دویدن پرداخت، در حالی که نه می‌دانست در پشت سرش چه می‌گذرد و نه می‌دانست که هنوز دنبالش می‌کنند یا نه. دره‌ای که در آن رودخانه‌ای جاری بود راهش را سد کرد، و او ناچار در انبوه‌ترین قسمت جنگلی از درختان فندق فرو رفت. محتمل بود که شکارچیان رد پایش را گم کرده باشند. مدتی دراز به‌حال هشدار برجا ماند ولی دیگر صدایی نشنید. تنها

در همان هنگام بود که چیزی گرم و چسبناک روی ساق پای خود حس کرد. وقتی نگاه به کفش خود کرد و دید که پر از خون شده است وحشتزده با خود گفت: «من تیر خورده‌ام!» و شلوارش را از پا درآورد. ساق چپش خون‌آلود بود و خون از دو سوراخ قرینه هم بیرون می‌زد: گلوله فقط به‌رانش خورده و از آن طرف در رفته بود. بویچو تکه‌ای از پیراهن خود را کند و سوراخها را گرفت. زخم هر دم تیزتر می‌شد و حال آنکه هنوز راه درازی در پیش داشت. خونی که از بدنش رفته بود وی را ناتوان کرده بود، و از این گذشته، در تمام مدت روز غذایی نخورده بود. شب به سرعت فرا رسید و او آن مکان را که از صبح فردای آن شب به اشغال سگان شکاری ترك درمی‌آمد ترك گفت. بتدریج که تاریکی انبوه‌تر می‌شد بر شدت سرما می‌افزود. نخستین دهکده ترك که اونیانف به آن برخورد خلوت بود و ساکنانش به‌خواب رفته بودند. آبادیهای ترك نشین از سر شب چنان خلوت می‌شوند که به گورستان می‌مانند. بجز از يك دکان بقالی از جایی صدایی بر نمی‌خاست ولی اونیانف بسا اینکه از فرط گرسنگی نیمه‌جان شده بود جرئت نکرد در دکان را بزند. باز دو ساعت دیگر راه رفت و از آبادیهای دیگری گذشت تا اینکه چیزی دید که در برابر نظرش می‌درخشید: رودخانه استرهمه بود. به‌هزار زحمت از رودخانه گذشت و خود را به‌ساحل دیگر رسانید، چون آب رودخانه ساق پایش را چایانده بود و از این‌رو پایش بیشتر درد می‌کرد. وقتی دید ساق پایش ورم کرده است‌ترسید که مبادا این ورم به‌سرعت به‌جاهای دیگر بدنش سرایت کند و او را ناگزیر سازد که در همانجا بماند. این بود که از جا برخاست، مقداری نی خشک برید و پس از آنکه شلوارش را درآورد به شیوه‌ای که در زمان حاجی دیمیتار^۶ آموخته بود شروع به شستن زخم پایش کرد: بدین ترتیب که با لوله بلند نی آب از رودخانه می‌مکید، سر نی را در يك سوراخ زخم می‌گذاشت و در آن می‌دمید تا آب از آن

5- Strema

۶- Dimitar مارز مشهور بلغاری (۱۸۳۷-۱۸۶۸) که با دسته‌ای مرکب از یکصد و شصت انقلابی از رومانی به‌بلغارستان آمد و در ۱۸۶۸ در نبردی سخت با تترکان به‌مرگی قهرمانی از دنیا رفت. (مترجم فرانسوی)

سر زخم بیرون می‌زد. و چندین بار این کار را تکرار کرد. سپس زخم را پانسمان کرد و به سوی کوه سردناگورا به راه افتاد... شب بیش از پیش تاریک می‌شد. مرد آواره به سمت آبادی اووچری می‌رفت ولی هنوز ده پیدای نبود. ناگهان متوجه شد که راه را گم کرده است. جایی که در آن بود کاملاً برایش ناشناس بود. سراسیمه برجا ماند و گوش فرا داد. درست در وسط کوه بود. صداهای خفه آدمها به گوشش می‌رسید. در آن ساعت دیروقت شب بجز آنان که زغال چوب تهیه می‌کنند نیاستی کس دیگری باشد. به یاد آورد که از مسافتی دور پرتو شعله‌های سرخی را دیده است. ولی آیا آنها بلغاری بودند یا ترک؟ معلوم نبود. گمگشته و یخ‌کرده و از توش و توان افتاده اگر به مسیحیان برمی‌خورد شاید که به حالش دل می‌سوزاندند و به دادش می‌رسیدند. از شیبی بالا رفت و آتش را در نزدیکی خود دید. به آن نزدیک شد. هیکلهای آدمی که به دور آتش نشسته بودند از لای شاخ و برگها آشکار شدند و اونیانف چند کلمه‌ای به زبان بلغاری شنید. اکنون خود را چگونه می‌بایست نشان بدهد؟ بدنش غرق خون بود. ظهیر ناگهانیش ممکن بود آن بلغاریان را برماند و یا پیامدهای بسیار بدتری برای خودش داشته باشد... سه مرد به دور آتش بودند که یکی از ایشان دراز کشیده بود و دو نفر دیگر با هم گپ می‌زدند. اسبشان در کنارشان بسته بود که جلی بر پشتش انداخته بودند و داشت علف می‌چرید. اونیانف به گفتگویشان گوش فرا داد. آنکه مسن‌تر بود از جا برخاست و گفت:

— تو چند شاخه هیزم دیگر در آتش بینداز؛ ما دیگر خیلی ور زدیم. من هم می‌روم قدری یونجه به مادیان بدهم.
اونیانف شادمان با خود اندیشید: «وا! من که این یکی را می‌شناسم. او اهل ورپیگوو^۷ و اسمش ننکو^۸ پسر «بای» ایوان است.»

او آبادی ورپیگوو را که در آن سوی دامنه کوه سردناگورا واقع بود خوب می‌شناخت.

ننکو به اسب نزدیک شد و خم شد تا از کیسه چرمی یونجه بردارد. آنگاه اونیانف به میان بوته‌های گون نزدیک او خزید و آهسته

صدا زد:

– سلام، «بای» ننکو!

ننکو یکه‌ای خورد و قد راست کرد. پرسید:

– تو که هستی؟

– مرا نشناختی، «بای» ننکو؟

روشنایی ضعیف آتش چهره او نیانف را روشن کرد. ننکو

گفت:

– او! تویی داسکل^۹! بیا، بیا جلو! اینجا همه خودمانی هستیم.

منم و تسوه‌تان^{۱۰} و «بای» دویچین^{۱۱}. اوه طفلکی!

و دهقان در حالی که او نیانف را به سوی آتش می‌کشید هی

تکرار می‌کرد:

– اوه، طفلکی! تو که چاییده‌ای! یخ کرده‌ای!

و آنگاه به تسوه‌تان گفت: بیشتر هیزم در آتش بگذار... چون

باید یک مسیحی سرمازده را گرم کنیم. تو او را می‌شناسی؟

مرد جوان داد زد: آموزگار! داسکل! چگونه گذارت از این ورها

افتاده است؟

و شاخه‌های خشک هیزم را جایجا کرد تا او نیانف بتواند

بنشیند.

او نیانف برای ایشان آرزوی طول عمر و تندرستی کرد.

ننکو با عصبانیت گفت: این جانورها یک گلوله به‌رانش زده‌اند،

ولی خدا را شکر که خیلی صدمه ندیده است.

– اوه!

و همچنان که مرد خفته را بیدار می‌کرد و یا بهتر بگوییم با

پا به او می‌زد گفت:

– بلند شو، بابا دویچین، مهمان پرمان رسیده!

بزودی آتشی عظیم افروخته شد. زغالگیران با دلسوزی به

رخسار رنگ‌پریده او نیانف، که به اختصار بیانگر ماجراهایی بود

۹- Daskal واژه‌ای است مشتق از زبان یونانی به معنی آموزگار و به آدمهای

با سواد می‌گفتند، (مترجم فرانسوی) و در واقع مترادف با «میرزا»ی خودمان.

(مترجم)

که به سرش آمده بود، می‌نگریستند، آتش بزودی تأثیر نیکوی خود را بخشید، و بویچو آن را احساس کرد: اعضای یخ‌کرده‌اش جانی گرفتند و دیگر زخمش چندان درد نمی‌کرد. بابا دویچین از خورجین پاره خود یک قرص نان و یک دانه پیاز بیرون کشید و به او داد و گفت:

– بفرما، این تنها چیزی است که ما داریم و می‌توانیم به تو بدهیم! ولی گرمای آتش تا بخواهی هست و ما از آن بابت از پادشاه هم غنی‌تریم. هر قدر دلت می‌خواهد خودت را گرم کن، داسکل! او نیانف باز هم احساس بهبود کرد و قلبش از امیدی تازه و بزرگ آکنده شد. این شعله‌های آتش زرین و نیکوکار، این جنگل مانده از قرون و اعصار که گرداگرد او را گرفته بود، آن چهره‌های سیاه‌سوخته و زمخت و ساده که در آنها نگاهی گرم و دوستانه می‌درخشید، و آن دستهای کارگری سیاه و پینه‌بسته که به او درعین مهمان‌نوازی بلغاری طعمای روستایی می‌دادند، همه و همه برای او هیجان‌انگیز بودند، و اگر درد جسمانش نبود زیر آواز می‌زد و نغمه‌ آه، ای جنگل سرسبز... را سر می‌داد.

سپیده دمیده بود و ننکو که دهنه‌ اسبی را که او نیانف بر آن سوار بود در دست داشت در آبادی «وریگوو» در خانه‌ای را زد. سگها در حیاط عوعو کردند و بابا مارین ۱۲ برآستانه در نمودار شد. آن وقت غیر عادی به او فهمانید که مهمانی غیر عادی برایش رسیده است.

سلام و تعارفات معمول در دو سه کلمه رد و بدل شد و شرح ماجراها بیان گردید.

عمو مارین ضمن اینکه او نیانف را، که دردش در سیر سفر شدیدتر شده بود، با احتیاط از پشت اسب به زیر می‌آورد غرغرکنان به ترکان دشنام می‌داد و می‌گفت:

– بروند گم شوند، لامذهبه‌های بیرحم! الهی سگ بخوردشان! خدا کیفرشان بدهد!

او را به اتاق پرتی داخل کردند که پیش از آن نیز یک شب را در آن گذرانده بود. بابا مارین زخم پای او را به دقت معاینه کرد

و آن را پانسمان کرد. سرانجام دلداریش داد و گفت:
– بهزودی مثل گربه خوب خواهی شد!
اکنون دیگر روز شده بود.

فصل

۲۸

در وریگوو

سر بهم آوردن زخم پای اونیانف، هرچند نه به آن سرعت که بابا مارین پیش‌بینی کرده بود، پیشرفتی مسلم داشت. خانواده مهمان‌نواز بابا مارین دم به دم بر پرستاریهای خود بر بالین بیمار می‌افزودند و به تسکین دردهای او از دل و جان می‌کوشیدند. عمو مارین که اندکی به این کارها وارد بود طبیب بالینی او شد و همسرش ننه مارینیتسا دست بکار شده بود تا هنر آشپزی خود را چنانکه باید نشان بدهد. سر چلیکهای شراب سفید سردناگورا را باز کردند و هر روز صبح جوجه‌ای را در حیاط سر می‌بریدند که سفره اونیانف را رنگین می‌کرد. غذایش را هم جدا از خودشان می‌دادند. چون میزبانانش با نزدیک شدن عید نوئل روزه می‌گرفتند.

در آن خانه پر مهر و عطوفت بلغاری در ظرف مدت سه هفته آنقدر به گرمی و دلسوزی از اونیانف پرستاری کردند که روزبه‌روز حالش بهتر می‌شد. تنها غذایی که می‌کشید بیتابی شدیدی بود که برای خبرگرفتن از بیلاچرکوا، از رادا، از دوستانش و از پیشرفت آرمان بزرگشان از خود نشان می‌داد، آرمانی که یک رشته‌بدبیاریهایی را از آن جدا کرده بودند. به‌التماس از بابامارین می‌خواست که کسی را به آن طرفها بفرستد تا خبری بیاورد، ولی بابا مارین زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت:

– نه، من کسی را نمی‌فرستم بلکه خودم یکشنبه آینده برای خریدهای عید خواهم رفت. تو، پسر جان، از حالا تا آن روز صبر کن. اگر می‌خواهی زودتر خوب بشوی باید آرام بگیری. خدای مهربان ما را رها نخواهد کرد.

– ولی یکشنبه آینده ممکن است خودم به آنجا بروم!
روستایی با خشونتت پدران می‌گرید و می‌گفت: مگر من می‌گذارم تو بروی! دیگر چه! این دیگر دست خودت نیست و دست من است، چون من طیب تو هستم و به کار خودم هم واردم.
– پس لااقل بگذار به رادا خبر بدهم که من زنده‌ام.
– همینقدر که دید به دست ترکها نیفتادی باید بو ببرد که زنده‌ای.

سرانجام اونیانف ناچار شد تسلیم شود.
چند تن از روستاییان وفادار به دیدنش می‌آمدند. آنان به زور خواهش و تمنا از عمو مارین اجازه گرفته بودند که پیش بیمار بیایند. همگی بسیار دلشان می‌خواست که سخنان گرم و آتشین آموزگار مدرسه را بشنوند، و هر بار از پیش او با چهره‌ای درخشان و چشمانی فروزان بیرون می‌آمدند. آنکه بیش از همه برای رفت و آمد پیش بیمار آزاد بود کشیش ژوزف رئیس کمیته بود.
او به تازگی به رهبری گروه انتخاب شده بود و پرچم دسته را نیز در کلیسا در بین لباسهای کشیشی خود پنهان می‌کرد. همچنین بابامینا^۱ آموزگار دیرین مدرسه نیز به دیدن بیمار می‌آمد. اونیانف مطمئن بود که بجز این اشخاص و افراد خانواده بابامارین هیچکس دیگر در آن آبادی از راز او آگاه نیست. تازه میزباننش نیز این اطمینان را به او می‌داد. با این حال با کمال تعجب می‌دید که روز به روز سفره‌اش رنگین‌تر می‌شود. مرتباً جوجه سرخ‌کرده و نیمرو و برنج پخته با شیر و شیرینیهای گوناگون، و حتی گاهی گوشت مرغابی وحشی و خرگوش و شرابه‌های متنوع بود که بر سر سفره نمودار می‌شد. این تشریفات نگرانش می‌کرد و شرمنده بود از اینکه چنین خرجهایی به‌گردن صاحبخانه انداخته است، چون گاهی که به حیاط می‌آمد می‌دید که لانه مرغ خالی است. یک روز به بابا مارین گفت:

– ولی پدر، تو داری خودت را ورشکست می‌کنی. از این پس اگر عاقل نشوی و دست از این گشادبازیها برنداری من دیگر بر سر سفره تو غذا نخواهم خورد بلکه از همین بقالی روبرو نان و پنیر می‌خرم و می‌خورم. همین بسم است.

– تو لازم نیست به‌خودت رنج بدهی که بفهمی من ورشکست می‌شوم یا نه. من پزشک معالج تو هستم و آنطور که خودم صلاح می‌دانم از تو مواظبت می‌کنم. من شیوه خاص معالجه مخصوص به خود دارم و خواهش می‌کنم به‌کار من دخالت مکن.

آنگاه اونیانف متأثر می‌شد و لب فرو می‌بست. نمی‌دانست که تمام مردم دهکده از دل و جان درتلاشند تا به بهترین وجهی از آموزگار عزیز خود پذیرایی کنند. راز او راز همه مردم ده بود، و خیانت در میان ایشان اصلاً قابل تصور نبود. همه به او علاقه‌داشتند. این آوازه که او دو تن ترك راهزن و خون‌آشام را از پا درآورده است در همه‌جا پیچیده و قدر و ارج او را در نظر بی‌قیدترین آدمها نیز بالا برده بود، زیرا شجاعت بیش از همه فضایل دیگر در دل مردمان ساده و روستایی اثر می‌بخشد.

لیکن زخم اونیانف به کندی التیام می‌یافت و این انسان پر-شور و بیتاب را ناگزیر کرده بود که به خفت بی‌حرکی تن دردهد. نگرانی مانند خوره درونش را می‌خورد. از میان تمام آن کسان که به دیدنش می‌آمدند بابا مینای مهربان بیش از همه در او تأثیر می‌بخشید. آن دو هر روز چندین ساعت با هم گفتگو می‌کردند. اونیانف به‌دیدار او خو گرفته بود و نمی‌توانست از آن بگذرد. بابا مینا یکی از آن یادگارهای اصیل گذشته و یکی از آن نمونه‌های زنده نسلی بود که امروزه خاموش شده است، از آن آموزگاران که نخستین گشایندگان مکتبهای حجره‌ای^۳ در دیرهای بلغارستان بودند، و در آنها خواندن کتاب دعا و مزامیر تنها برنامه سوادآموزی بود. سنش

۳- مکتبهای حجره‌ای مدرسه‌هایی بودند که در آغاز راهبان در دیرها دایر کردند و وقتی رایج شدند کشیشان سالخورده و حتی اشخاص غیر روحانی نیز به‌گشایش آنها همت گماشتند. نقش این مکتبها برای اشاعه فرهنگ و تمدن و ادبیات زبانهای اسلاو و بلغاری، خاصه در تاریکترین دوره‌های اسارت، بسیار مهم بود. (مترجم فرانسوی)

از هفتاد گذشته و آدمی بود سفیدموی و چهارشانه، با صورتی پت و پهن که شلوار ترکی گشاد می‌پوشید. پس از سالها زندگی چادر-نشینی اکنون در این دهکده لنگر انداخته بود و دوران دراز پیریش را در آرامش این بیغولۀ متروک به پایان می‌برد. از آنجا که خیلی پیر شده بود و دیگر نمی‌توانست جوانان را از دانش خود بهره‌مند سازد هنوز به طیب‌خاطر در کلیسا که به آن اجازه اصلاحات نمی‌دادند می‌خواند. در روزهای عید روستائیان دوره‌اش می‌کردند تا با دهان بازمانده از شوق به قصه‌های سرگرم‌کننده‌اش که بیشتر مأخوذ از روایات کتاب مقدس بود و به موعظه می‌مانست گوش بدهند. از این گذشته، کتاب مقدس تنها کتابی بود که او می‌خواند و برای تغذیۀ فکریش کافی بود. او نیانف مجذوب لطف و جذبۀ غیر عادی خاصی می‌شد که از آن پیشاهنگ سفیدموی و از آن یادگار زنده‌دوران بسرآمده می‌تراوید، و به سخنان حکیمانه او با تأمل گوش می‌داد. درد و رنج او را عارف می‌کرد و سخنان تسلی‌بخش کتاب مقدس همچون مرهمی جادویی از عذاب روحی و جسمیش می‌کاست. او نیانف برای نخستین بار در عمرش تأثیر نیکوی سخنان آسمانی را که به قصه‌های پیرمرد روشنی می‌بخشید حس می‌کرد. در نخستین دیدار که بابامینای پیر به بالینش آمده بود به بانگ بلند گفته بود:

— باز که يك قربانی مسیحی! باز هم خونی که بیجهت برزمین ریخته شده است! آه، ای مسیح، ای خداوندگار من، آخر تا کی دشمن ما را درو می‌کنند؟ تو چرا از ما که دست راست تو هستیم روی برگردانده‌ای؟... قد برافراز، ای خدا، ای داور کل، و به رنجهای ما پایان ببخش!

پس از آن، به او نیانف سلام داده و با مهر و محبت سؤالیهایی از او کرده بود. بویچو حرکتی به‌خود داد تا به سمت او برگردد، لیکن از آن حرکت احساس دردی شدید در خود کرد، چنانکه ناله‌اش درآمد. بابامینا به او گفت:

— آرام بگیر، فرزند! «خوشا به سعادت کسانی که رنج می‌کشند، چون سرانجام تسکین خواهند یافت!»

او نیانف لبخندی بر لب آورد و گفت: آه، ای پدر بزرگ مینا، تقدیر گویا چند قطره درد و رنج در جام من ریخته است! مگر ما

خودمان نام «حواری» بر خود ننهادیم؟

بابامینا گفت: دشوار است پسر، راهی که شما به روی زمین در پیش گرفته‌اید بسیار دشوار است، لیکن راهی است درخور ستایش و پر افتخار، زیرا خداوند خودش به شما الهام بخشیده است که به مردم خدمت کنید. «شما روشنایی جهانید. کدام شهری است که بر فراز کوه ساخته شده باشد و بتواند از دید آدمیان برکنار بماند؟» مگر مسیح به حواریون خود نگفته است: «محصول زیاد است ولی دروگران کمند. بروید: من شما را همچون بره‌ها به میان گرگها می‌فرستم!»

این سخنان تسکین و تسلای شیرینی به دل و جان اونیانف می‌ریخت. از پیرمرد خواهش کرد که کتاب مقدسی به او به‌عاریت بدهد، و پیرمرد کتاب مزامیر را برایش آورد. اونیانف با شور و شوق به‌خواندن آن کتاب آسمانی که منبع شعری بلند است آغاز کرد. این نغمه‌های مبارزات، این ناله‌های دلخراش و این دعا‌های عالی در جان آشفته‌اش طنین می‌انداخت، چنانکه زبور داوود کتاب بالینی او شد.

سرانجام آن زمان فرا رسید که بابا مارین به بیلاچرکوا برود. اونیانف با بی‌صبری انتظار بازگشت او را می‌کشید. اندیشه‌های گوناگون، یکی از یکی تیره‌تر، از مغزش می‌گذشت. اکنون بیش از یک ماه بود که از کسانی که برایش عزیز بودند بیخبر مانده بود. اکنون رادا چه می‌کرد؟ و چه اهانتها و اذیتها که به‌خاطر او پس از فرارش تحمل نکرده بود! و از کجا که تنها برای رویارویی با توفان خشم و خروش یک جامعه افسارگسیخته ناچار نشده باشد خشم مقامات دولتی را نیز تحمل کند؟ بیچاره رادا، سرنوشتش نخواست بود که با او خوشبخت باشد! دخترک بدبخت بود و بار دیگر در معرض ضربه‌های تقدیر قرار گرفته بود، و عزیزترین رؤیاهایش نقش بر آب شده بود. خودش هم در چشم امثال و اقرانش که از فرط بیرحمی علاقه‌اش را به‌او جنایت می‌دانستند خوار و خفیف شده بود. و چه درد و رنجهای تلخی به ازای شادی اندکی که آن احساس به او بخشیده بود! حیف که خودش هم در آنجا نبود تا به آن طفلک ضعیف و معصوم قوت قلب بدهد!

همچنان که در این افکار حزن‌انگیز فرو رفته بود ورود بابامینا را به‌اتاق خود با شادی تمام پذیرا شد، چون باز کسی را می‌یافت که با او درد دل کند. پیرمرد اندوهگین به‌سخنان او گوش داد و آخر گفت:

– پسرم، امیدوار باش و به‌خداوند توکل کن! خود را با نومییدی از پا مینداز؛ خداوند باری‌تعالی تیره‌بختانی را که به لطف و کرم او ایمان دارند رها نخواهد کرد و به‌کسانی که به او توکل کنند نیرویی به عظمت کوه‌سینا می‌بخشد تا باز جان بگیرند، چون خداوند هرگز سرنوشت مؤمنان را به دست گناهکاران رها نخواهد کرد. آنان که اشک کاشته‌اند شادی خواهند دروید!

انگار برای اثبات درستی این سخنان شیرین بود که در باز شد و «بای‌مارین» به‌درون آمد.

اونیانف با نگرانی تمام خواست اخبار شهر را در چهره او بخواند. بابامازین همچنان که رخت‌رویی خود را درمی‌آورد به او گفت:

– سلام! تکان مغور، بویچو! من همه چیز را برایت نقل‌خواهم کرد. مخصوصاً خودت را زیاد حرکت مده! راستی این هم‌شهریهایی شما در بیلاچرکوا خیلی عجیبند، ها! انگار سایه آدمند. هیچ‌نمی‌شود ایشان را به‌حرف آورد.

– مگر تو یگراست پیش دکتر نرفتی؟
– دکتر را توقیف کرده‌اند.

– پیش شماس ویکننتی در دیر چطور؟

– شماس خودش را پنهان کرده است.

– بابا استوئیان چطور؟ او را که پیدا کردی، بلی؟

– خدا بیامرزدش: او همان شب که توقیفش کردند از بس

کتکش زدند مرد. بدبخت اگر نمرده بود در زیر ضربات کتک به‌همه چیز اعتراف می‌کرد.

– بیچاره استوئیان! خوب، رادا چطور، رادا؟

– او را نتوانستم ببینم.

– چطور مگر، رادا چه شده بود؟

اونیانف داشت رنگ می‌باخت.

- او همانجا است ناراحت نباش؛ فقط از مدرسه بیرونش کرده‌اند.
- اونیانف که از فرط نگرانی داشت دیوانه می‌شد داد زد:
- خوب بود پیش خواهران راهبه یا پیش حاجیه رووآما می‌رفتی.
- همین حاجیه رووآما است که او را بیرحمانه از مدرسه بیرون کرده است.
- وای خدای من! اگر او را بیرون کرده باشند در واقع حکم قتلش را داده‌اند!
- چوربجی مارکو دست او را در نزد بانویی از خویشان خود بند کرده است. من نتوانستم خانه‌اش را پیدا کنم چون رفقایم عجله داشتند؛ ولی خبر گرفتم و می‌دانم که حالش خوب است.
- نمی‌دانم چگونه می‌توانم از این «بای» مارکو تشکر کنم؟ خوب، از من چه می‌گفتند؟
- از تو؟ ولی در آنجا تو را به اسم دیگری می‌نامند. باور کن سوهایم سفید شد تا فهمیدم از آن اسمی که می‌برند منظور تو هستی.
- می‌گفتند: «کنت»؟
- بلی، «کنت». می‌گفتند شکارچیان در کوه به روی «کنت» تیراندازی کرده‌اند.
- این حقیقت دارد.
- نه کاملاً. تو هنوز زنده‌ای، ولی ایشان تو را مرده می‌پندارند. و من گمان می‌کنم این جور برای تو بهتر باشد.
- اونیانف چنان یکه‌ای خورد که انگار مار نیشش زده است. گفت:
- چطور بهتر است؟ پس آن دخترک چه؟ او نیز مرا مرده می‌پندارد؟ بدبخت همینش مانده بود که خبر مرگ مرا بشنود!
- و مانند اینکه بخواهد بفهمد که وضع پایش چطور است در اتاق به‌قدم زدن پرداخت.
- تکان مخور! زخمت را ناسور می‌کنی، ها!
- اونیانف بجای جواب فقط گفت: من می‌توانم سفر کنم.

بابا مارین با نگرانی پرسید: تو و سفر! مثلا کجا بروی؟
- به بیلاچرکوا.

- مطمئنی که دیوانه نشده‌ای؟

- نه، ولی اگر يك روز دیگر بیشتر در اینجا بمانم دیوانه
خواهم شد. يك دست لباس برایم تهیه ببین. راستی اسبت را نیز به
من امانت می‌دهی؟

بابامارین از آنجا که می‌دانست بویچو آدم کله‌شقی است در
صدد جلوگیری از او برنیامد، فقط با ناراحتی گفت:

- لباس برایت تهیه می‌کنم و اسب مرا هم ببر، ولی دلم به
جوانی تو می‌سوزد. ترکان سر راهها را می‌گیرند و تا بخواهی دزدی
می‌کنند و آدم می‌کشند... یعنی تو هیچ به فکر خودت نیستی؟

- نگران من مباش. من مثل يك باز شکاری صحیح و سالم
برمی‌گردم. (و به شوخی به‌گفته افزود:) البته به‌شرط اینکه تو مرا
از خانه‌ات بیرون نکنی.

پیرمرد نگاه تیره‌ای به‌او انداخت و به‌لحنی قاطع و مصمم
بانگ برآورد:

- نه، تو نباید بروی. من همه اهل ده را جمع می‌کنم که به‌زور
نگاهت بدارند. تو برای ما مثل مراسم عشاء ربانی واجب هستی و آن
وقت می‌خواهی بروی و خودت را به کشتن بدهی؟ من نمی‌خواهم
پشت سرم بگویند: «بای» مارین آموزگار ما، داسکل ما، «حواری» ما
بویچو را رها کرده که برود و خودش را به‌کشتن بدهد!»

اونیانف برای آرام کردن او گفت: اینقدر بلند حرف مزن،
بای مارین، صدايت را می‌شنوند.

پیرمرد مینا زیرلب می‌خندید. چهره مارین نیز باز شد و
اونیانف با تعجب به‌ایشان نگریست. به‌طور قطع و یقین سخنان
اخیر او ایشان را به‌خنده انداخته بود.

پرسید: شما چرا می‌خندید؟

- او! خدا خیرت بدهد، پسر! ولی آخر تو از چه می‌ترسی؟
تمام اهل ده، حتی بچه‌ها، می‌دانند که تو در خانه من هستی و همه
برای رنگین کردن سفره تو کار می‌کردند... ما همه آدمهای صاف و
ساده‌ای هستیم و هیچوقت به مسیحیان خیانت نمی‌کنیم؛ و تازه اگر با

مسیحیانی مثل تو سر و کار پیدا کنیم حاضریم جانمان را نیز در راهشان فدا کنیم.

اونیانف نیز وقتی فهمید که رویمرفته همه اهل ده از رازش آگاهند لبخند زد.

جر و بحث باز هم چندی به درازا کشید تا سرانجام اونیانف توانست بر ترس و تشویش میزبانانش چیره شود و موافقت او را با رفتن خود جلب کند.

منزلی پر از دام و تله

فصل

۲۹

يك ساعت بعد، ترکی سوار بر اسب، آبادی وریگوو را ترك می‌گفت. ترك؟ - بهتر است بگوییم چیتک^۱.

دستار سبز پاره‌ای بر سر پیچیده بود که پیشانی او را تا روی ابروانش می‌پوشانید و رنگ آن رفته بود. پس کله‌اش را تراشیده بود؛ جلیقه‌ای از پارچهٔ کتانی در برداشت که ملیله‌های آن پاره شده و تکه‌های آن در زیر گردنش باز بود. کت پاره‌ای هم به تن کرده بود که آستینهای آن ریش ریش بود. به‌کمربند کثیفش يك هفت‌تیر چخماقی، يك خنجر، يك قمه و يك چپق آویخته داشت. يك شلوار ترکی مستعمل نیز که تکه‌های ساق‌بند آن باز بود و روی دم‌پایی‌های چوبی تسمه‌دارش می‌افتاد به‌پا کرده بود. روی همهٔ اینها يك پالتوی وصله‌دار از پارچهٔ پشمی ضخیم پوشیده بود. اونیانف با چنین تغییر لباسی دیگر شناخته نمی‌شد. زمستان که اکنون مدتی از آن می‌گذشت زمین را با ردای سفید خود پوشانده بود، فقط دندانهای سیاه دامنه‌های سنگی کوهستان بالکان جا به‌جا این ردا را سوراخ کرده بودند. طبیعت خاموش و حزن‌انگیز بود، و آرامش فضای به‌خواب رفته را تنها پرواز دسته‌های فراوان کلاغان برهم می‌زد.

جادهٔ مستقیم منتهی به بیالاچرکوا به سمت شمال شرقی می‌رفت،

۱- Tchitak چیتک واژه‌ای است که ملت‌های اسلاو برای تمسخر و تحقیر درباره ترکان بکار می‌بردند. (مترجم فرانسوی)

ولی اونیانف از آن راه نرفت، چون می‌بایست از دهکده زادگاه پهلوان امکسیس بگذرد، و چنین کاری دور از احتیاط بود. تازه آن مردک سقط شده همچون مظهر روح منفور آن ترک، که از آن سوی قبر نیز دست از سرش بر نمی‌داشت دایم در تعقیبش بود. اونیانف تصمیم گرفته بود که یکرامت به‌شمال برود تا به مسافرخانه کارناری^۲ برسد، و سپس از آنجا، به سمت مشرق پیچد و در امتداد دامنه‌های ستاراپلانینا تا خود بیلاچرکوا پیش برود. بدین‌گونه راه او پر پیچ و خم می‌شد، لیکن با اینکه این راه از آبادیهای ترک نشین می‌گذشت خطرش کمتر بود.

وقتی اونیانف به‌نخستین آبادی نزدیک شد برف به‌صورت‌دانه‌های درشت می‌بارید و همه‌جا را در جلو چشمان او پوشانده بود. سرما شدت می‌یافت و اعضای بدن مسافر را که افسار اسب را بزحمت در دست خود حس می‌کرد کرخ می‌نمود. اسب او تنها به راهنمایی غریزه پیش می‌رفت، چون هیچ اثری از جاده دیده نمی‌شد. بیصدا داخل دهکده‌ای شد که انگار زیروحی در آن نبود و بزودی در جلو تنها مسافرخانه دهکده که رو بروی مسجد واقع بود توقف کرد. می‌خواست اسبش که در آن جاده پربرف خسته شده بود نفسی تازه کند و خود نیز قدری گرم بشود. افسار اسبش را به‌دست پسرکی داد و خود به مسافرخانه که چون صدایی از آن بیرون نمی‌آمد خالی به نظر می‌رسید داخل شد؛ لیکن وقتی به‌درون رفت با کمال تعجب دید که پر از آقایان ترک است. عقب‌گرد کردن عین بی‌احتیاطی بود، لذا تصمیم به‌نشستن گرفت و به‌حاضران سلام داد. همه مؤدبانه به‌سلامش جواب دادند. او که مدتی مدید در میان ترکان زیسته بود به‌آداب و رسوم ایشان وارد بود و با زبانشان آشنایی داشت. مشتریان کافه که کفشها را کنده و دو زانو بر حصیر نشسته بودند چپق خود را به‌دست داشتند و دود چپقشان فضای پست قهوه‌خانه را از مه غلیظی آکنده بود.

اونیانوف با چهره‌ای عبوس سفارش یک فنجان قهوه داد.

و در حالی که هرچه ممکن بود بیشتر خم می‌شد تا خطوط چهره‌اش از نظرها پنهان بماند به‌چاق کردن چپق خویش پرداخت. همچنان که قهوه خود را با سروصدا هرت می‌کشید گوش به‌صحبتها

تیز کرد. در آغاز بی‌اعتنا بود ولی ناگهان سراپا گوش شد: تقدیر صحبت مجلس را به‌موضوع قتل دو ترك كشانده بود. سالها بود که ماجرای اینچنین آرامش منطقه را بر هم نزنده بود، و آن حادثه امروز هنوز ترکها را تهییج می‌کرد. مجلسی که تا چند لحظه پیش آن همه بی‌درد و آرام بود ناگهان به‌هیجان آمد. ناسزا و تهدیدهای خونین بود که نثار بلغاریان می‌شد. او نیانف که ابروان خود را به‌طرز وحشتناکی در هم کشیده بود همچنان قهوه خود را با سروصدا هرت می‌کشید، و با آن قیافه می‌خواست نشان بدهد که او نیز در خشم و نفرت همگان نسبت به بلغاریان سهیم است. نام قاتل آن دو ترك به‌زبان آمد و بویچومات و متحیر دریافت که آوازه نام و شهرتش در اینجا نیز پیچیده است. از هم‌اکنون افسانه‌هایی توأم با حقیقت درباره او شایع شده بود. یکی از ترکها گفت: این کافر را نه می‌شود دستگیر کرد و نه می‌شود شناخت.

دیگری گفت: او درست خود شیطان است! او را گاهی به‌صورت آموزگار مدرسه می‌بینند، گاه به‌صورت کشیش و گاه نیز به‌صورت يك روستایی ترك مسلمان. مردك با تردستی تمام ناگهان تغییر شکل و صورت می‌دهد و از جوان تبدیل به پیر می‌شود؛ يك بار بی‌ریش است و گندمگون، و لحظه‌ای بعد ریشدار می‌شود و موخرمایی. چند روز پیش یکی به‌من می‌گفت: احمدآقا، اقلا تو برو او را دستگیر کن! می‌گفت يك بار رد پایش را پیدا کردند و جماعتی به‌دنبالش افتادند. او لباس دهاتی به‌تن داشت، لیکن ناگهان آن جماعت در برابر خود فقط کلاغی را می‌بینند و دیگر نه از دهاتی اثری بوده است و نه از شیطان. همه با هم تیراندازی می‌کنند، ولی پرنده پر می‌کشد و می‌رود و دیگر کسی بجز قارقار کلاغ صدایی نمی‌شنود.

چند تن از ناباوران بانگ برداشتند که: چه شوخی مضحکی! یکی دیگر گفت: این کافر دیر یا زود گیر خواهد افتاد؛ فقط باید لانه‌اش را پیدا کرد.

سخنران نخست دوباره به‌حرف آمد و گفت: من به‌شما می‌گویم که دستگیر کردن آن کافر غیر ممکن است. او حتی خودش را هم پنهان نمی‌کند. مهم این است که بتوان او را شناخت! او ممکن است هم‌اکنون

در میان ما و توی همین قهوه‌خانه باشد و با این وصف کسی نداند که او است.

به‌شنیدن این سخن، حاضران همه بی‌اختیار سر برداشتند و به یکدیگر نگریستند. چند نگاه کنجکاو نیز به‌اونیانف خیره ماندند.

او با سر و صدا به‌هت کشیدن فنجان سوم قهوه‌اش مشغول بود و هر بار نیز ابری ضخیم از دود رها می‌کرد تا چهره‌اش را در پناه بگیرد، لیکن خیره ماندن نگاهها را بر خود حس می‌کرد. قطرات‌درشت عرق بر پیشانی نشست. دیگر تاب تحمل این جنگ اعصاب را نداشت و فقط منتظر فرصت مساعدی بود که از قهوه‌خانه بیرون بیاید و قدری از هوای صاف و خنک نفس بکشد.

صدایی از او پرسید: انشالله اگر بخت یار باشد به‌کجا می‌خواهید بروید؟

اونیانف همچنان که کیسه پول چرکینی را به‌آرامی از جیب در می‌آورد تا پول قهوه‌های خورده را بپردازد جواب داد:

— به‌خواست خداوند به‌کلیسورا^۳ می‌روم.

— چطور، با این برف و بوران؟ بهتر این است که شب را در اینجا بگذرانید؛ فردا صبح به‌موقع به‌بازار خواهید رسید.

اونیانف با ذکر يك ضرب‌المثل شرقی که آن را با لبخندی نیز همراه کرد گفت:

— مگر نشنیده‌اید که گفته‌اند: «جاده برای مرد مسافر همچون آب است برای قورباغه.»

یکی دیگر درآمد و گفت: تو چرت و پرت می‌گویی، رحمن‌آقا. این کافر تو نه شیطان است و نه کلاغ بلکه يك کمیته‌چی^۴ درست و حسابی مثل همه کمیته‌چیه‌ها است.

— خوب، پس اگر این طور است چرا دستگیرش نمی‌کنی؟

— دستگیرش خواهیم کرد. لانه‌اش را نشان کرده‌ایم.

چندین ترك با درنده‌خویی بانگ برداشتند که:

— ای کاش این کافر به‌چنگک ما می‌افتاد!

3- Klissoura

۴- ترکان به‌مبارزان شورشی که به‌رهبری کمیته‌های انقلابی می‌جنگیدند کمیته‌چی می‌گفتند. (مترجم فرانسوی)

یکی گفت: من از سرم التزام می‌دهم که تا همین فردا این بویچوی کمیته‌چی به‌دام خواهد افتاد.

– آخر این سگت را در کجا پیدا خواهند کرد؟

– از قرار معلوم او در دهی از دهات کافر نشین سردناگورا پنهان شده و جای گرم و نرمی پیدا کرده است. ضبطیه‌ها دیروز از راه بانیا۵ به سراغش رفته‌اند... وعده‌ای نیز از راه چمنزارهای البراشلاری.۶ این دو دسته او را در لای منگنه خواهند گرفت.

– تو هم به‌شکار او خواهی رفت؟

– البته! قرار است همه در وریگوو جمع بشویم.

اونیانف تازه داشت می‌فهمید که آنکه حرف می‌زند ضبطیه‌ای است که او در آن وقت که در گوشه‌ای پنهان شده بود متوجهش نشده بود. فاش شدن راز خطری که در وریگوو در کمینش بود نفسش را بند آورد. نگاههای بدگمان از او برگشته بودند ولی او داشت خفه می‌شد. آخر وداعی با همه کرد و از در بیرون رفت.

همینکه پایش به بیرون رسید و خود را در هوای آزاد و زیر آسمان سفید یافت نفسی عمیق کشید و به‌روی اسب خود پرید.

سه ساعت بعد، در حالی که خود و اسبش از برف سفید شده بودند در برابر مسافرخانه کارناری توقف کرد.

فصل

۳۰

بابایی مهربان

مسافرخانه کارناری^۱ منزلی است بر سر گردنه بلند ترویوان^۲ که مسافران در آن توقف می‌کنند تا نفسی تازه کنند، چیزی بخورند و اندکی خود را گرم کنند، و چون تجدید قوا کردند باز به بالا رفتن از دامنه‌های پر نشیب ستاراپلانتینا ادامه دهند. با این حال، در فصل زمستان به مدت یکی دو هفته مسافرخانه از مسافر خالی است، زیرا توفانهای فراز کوهستان بالکان جاده باستانی رومیان را که از این گردنه می‌گذرد در زیر قشر ضخیمی از برف می‌پوشانند و آنرا عبور ناپذیر می‌سازند. در آن مدت هرگونه ارتباطی بین سرزمین «تراکیه» و بلغارستان منطقه دانوب قطع می‌شود تا وقتی که گاریچپهای ترویوان برسند و با تلاشهای مافوق انسانی خود راه باریکی بگشایند. از قضا آن روز جاده بسته و مسافرخانه خلوت بود. مسافرخانه‌چی بلغاری مردی میانسال، ریزاندام و خنده‌رو، با سیمایی حاکی از ساده‌دلی، از مسافر ما با عزت و احترام تمام استقبال کرد و او را به سالن بزرگ مسافرخانه که تقریباً برای همه‌چیز از آن استفاده می‌شد در آورد. آتش در اجاق پت‌پت‌کنان می‌سوخت. او نیانف چپق خود را روشن کرد، و از مسافرخانه‌چی پرسید: مشتری دیگری هم دارید؟ مسافرخانه‌چی گفت: مشتری کجا بود؟ وقتی راه بالکان بسته

1- Karnary

2- Troyan

می‌شود مسافرخانه من نیز بسته می‌شود.
 آنگاه سرتا پای مهمان نورسیده را با نگاهی کنجکاو و رانداز
 کرد و پرسید: و شما کجا از این طرفها؟
 اونیانف مانند اینکه سؤال طرف را نشنیده است پرسید: می-
 توانی يك قهوه برای من درست کنی؟
 مسافرخانه‌چی سماجت کرد و در جواب گفت: وا، البته که می-
 توانم! چطور نه! ولی شما نگفتید که با این وضع و این هوا به کجا
 می‌روید؟

— می‌روم به ترویان.
 — از کجا می‌آیید؟
 — از بیالاچرکوا. آیا راه ترویان خوب است؟
 — عجب! من هم اهل بیالاچرکوا هستم. ولی اگر از من می‌شنوی
 نباید به‌جاده ترویان زیاد اعتماد کرد.
 مسافرخانه‌چی همچنان که سرگرم درست‌کردن قهوه بود پرحرفی
 می‌کرد، و در ضمن چشم از اونیانف بر نمی‌داشت، چنان‌که گویی به
 حافظه خود فشار می‌آورد تا او را باز بشناسد.
 بویچو که خلقتش تنگ شده بود سر خم کرد تا مگر از این
 کنجکاوای دل‌آزار خلاص شود. مسافرخانه‌چی باز نگاه چپی به او
 انداخت و زیر لب خندید.

اونیانف فتنان قهوه‌اش را بر زمین گذاشت و با تغییر گفت:
 — کافه‌چی، تو خیلی شکر در این قهوه ریخته‌ای!
 — مرا ببخش، آقا. من گمان می‌کردم که تو قهوه را زیاد شیرین
 دوست داری. می‌خواهی یکی دیگر برایت درست کنم؟
 — لازم به زحمت نیست!
 — نه، چرا، این را بخور و يك قهوه دیگر هم درست می‌کنم
 بخور قهوه برایت خوب است، از من بشنو!
 — این طرفها چه خبر است؟

— خبرهای وحشت‌انگیز، آدمکشی، دزدی، راهزنی، آن هم هر
 روز. دیگر مسافر جرئت نمی‌کند بیاید، راه بالکان بسته است و من
 ورشکست خواهم شد... مخصوصاً از وقتی که جسد این پهلوان امکیس
 را از خاک در آورده‌اند — تو او را می‌شناختی؟ — این عثمانیها دیگر

شورش را در آورده‌اند. اینها به اصطلاح به دنبال کمیته‌چی‌ها می‌گردند، ولی بیگناهان را سر می‌برند این عین واقع است، از من بشنوید.
دل و جرئت مسافرخانه‌چی اونیانف را بسیار شگفت‌زده کرد، چون کسی جرئت نمی‌کرد، جز در حضور يك فرد بلغاری، از این جور حرفها بزند. بنابراین اکنون که به شکل و شمایل يك ترك درآمده بود می‌بایست تظاهری به خشم و ناراحتی بکند. این بود که گفت:
– مردکه مزرخرف، اگر پیش از این چرند بگویی و از این حرفها بزنی بد می‌بینی، ها!
مسافرخانه‌چی به لحنی بسیار خودمانی گفت:
– من خوب می‌دانم که در جلو چه کسی از این حرفها می‌زنم.
بلی!

اونیانف بیشتر حیرت کرد، نگاه شگفت‌زده دیگری به او انداخت و با تغییر گفت:

– کافر، انگار تو مستی!
مسافرخانه‌چی این بار به زبان بلغاری جواب داد و در حالی که پرید و دست راست بویچو را گرفت تا آن را بفشارد گفت:
– خوب است، خوب است، آقای کنت. عصبانی نشو، من هم برای ژنه‌ویه و اشک ریخته‌ام.

اونیانف دید که پته‌اش روی آب افتاده و او را شناخته‌اند، و از این بابت بسیار پکر شد. از طرفی هم از ریخت و قیافه مسافرخانه‌چی و از حرکات و ادا و اطوارهای بیشرمانه او دلش بهم می‌خورد. با نگاهی سرد و راندازش کرد و به لحنی سرد هم از او پرسید:
– تو اهل کجایی؟

– اهل بیالاچرکوا و اسمم راچکو است، معروفم به راچکو
بزدل!^۳

و باز دستش را پیش آورد تا با اونیانف دست بدهد، ولی او خودش را به ندیدن زد. راچکو از این بی‌اعتنایی مکدر نشد و باز گفت:

– از من مترس، کنت! نکند از اسم من ناراحت شدی؟ من این اسم را از پدرم به ارث برده‌ام و به آن افتخار می‌کنم. از این گذشته،

اسم چه اهمیتی دارد؟ اسم چیز مهمی نیست و آدم اگر با شرف باشد اسمش هرچه باشد زیبا است. کافی است در بیلاچرکوا از هر که دلت می‌خواهد پرسسی «بزدل» کیست؛ همه به‌تو خواهند گفت. حال گوش بده، ببین من به‌تو چه می‌گویم: آدم وقتی شرف دارد، هرکس هر اسمی که دلش می‌خواهد به‌او بدهد، هیچ مهم نیست... من کسی هستم که خانواده‌ای را نان می‌دهم، سه تا هم بچه دارم - خدا انشالله به‌تو هم بدهد - و همه هم به‌من احترام می‌گذارند. مگر آدم برای چه زنده است؟ برای شرافت و برای يك نام نيك.

- حق با تو است، بای‌راچکو. حرف‌هایت طلا است.

- البته حق با من است؛ درباره‌ی من نباید از روی ظواهر قضاوت کرد. من هم چیزهایی سرم می‌شود. در همینجا از «هایدوکها» (مبارزان بلغاری) پذیرایی کرده‌ام. هم‌اکنون تا چشمم به‌تو افتاد شناختمت و با خود می‌گفتم: «کمی صبر کن ببینم. آقای کنت هم تو را خواهد شناخت.»

اونیانف به یاد نمی‌آورد که پیش از این چنین شخصیت مشهوری را دیده باشد. پرسید:

- خیلی وقت است که این مسافرخانه را داری؟

- يك سال و نیم می‌شود. ولی من برای دیدن نمایشنامه‌ی **ژنه‌ویه‌و** به بیلاچرکوا آمدم. تو در نقش کنت بازی می‌کردی.

- چیزی به‌من می‌دهی بخورم؟

- از آنچه خدا داده است و در اینجا حاضر داریم.

و راچکو غذای محقری مرکب از باقلای سفید پخته با فلفل فرنگی و خوراک کلم با مقداری نان روی يك میز کوتاه و کثیف گذاشت، و در حالی که خود نیز پهلوی اونیانف نشست با مهربانی به‌گفته افزود:

- خودم هم با تو همراهی خواهم کرد.

بویچو در عین خاموشی می‌خورد. ادا و اطوارهای اغفالگرانه و اسم و شهرت ناهماهنگ مردك، به‌ویژه اکنون که خودش را دعوت کرده بود، او را خشمگین می‌کرد. با خود اندیشید: «چه آدم بی‌نزاکتی است این مسافرخانه‌چی! و اندکی هم احمق است.»

راچکو انگار برای تأیید افکار اونیانف بود که دو جام از می

پر کرد و گفت:

— یا الله، جامهایمان را بهم بزنیم! حرکت به پیش (و آن شراب ترش مزه را لاجرعه سرکشید.) ولی من تو را همان اول که دیدم شناختم، بگو باریک‌الله! من اینجا چندبار از شماس لفسکی پذیرایی کرده و هر دو با هم جامهایمان را بهم زده باشیم خوب است! او يك دوست واقعی بود... آخر من هم از خودتان هستم، من هم فردی ملی‌ام، با همه تصوری که ممکن است از روی ریخت و قیافه‌ام دربارهٔ من بکنند...

اونیانیف متوجه ضد و نقیض‌گویی و یا بهتر بگویم دروغ او شد: لفسکی سه سال بود مرده بود. بر بدگمانیش افزوده شد. مردک باز گفت:

— چرا معطلی؟ شرابت را بخور، دیگر! چطور؟ نمی‌خوری؟ پس گیلاست را رد کن به من!

و راچکو محتوای جام اونیانیف را نیز لاجرعه سرکشید. شرابش ترش مزه و سرکه مانند بود به طوری که طعم آن اخم تندی به صورت اونیانیف آورده بود. ناهار با همه شور و هیجان راچکو و با اینکه کله‌اش هم گرم شده بود، زود تمام شد. به بوپچو گفت:

— حالا صبر کن، چه عجله‌ای داری؟ امشب را اینجا می‌مانی؟ من تو را قدری تنها خواهم گذاشت و تا کارناری خواهیم رفت. تو منتظرم بمان و شب را همینجا بگذران. شب با هم گپ خواهیم زد. آخر من هم فردی ملی هستم.

— متشکرم، بای‌راچکو. لطفاً اسب مرا بیاور؛ من باید به راه خود ادامه بدهم.

— ولی راه نا امن و بد است. آنچه به تو می‌گویم بشنو. من از سرم التزام می‌دهم که راست می‌گویم.

اونیانیف به لحنی خشک جواب داد: به راستی نیازی به این زحمت نیست (و سپس بیتابانه به گفته افزود): لطفاً اسبم را بیاور!

— مسافرخانه چی بیرون رفت.

اونیانیف با نگاه اطراف اتاق و پستوها و گوشه و کناره‌های آن را واریسی کرد. فکرش بی‌اراده به آن مسافرخانه‌چی کاکرینو^۴ رفت که

به لفسکی خیانت کرده و او را لو داده بود. میخانه‌داران دهات ترک نشین - که تقریباً همه‌شان هم بلغاری هستند - به‌انگیزهٔ نیاز یا به حسب عادت با ترکان دوستی می‌کنند، و همین خود، ایشان را خطرناک می‌کند. بعلاوه، این مرد وراج، این آسیای حرف، این راجکو، ممکن بود از آنها باشد که هرچند از روی ساده‌دلی، به‌او خیانت کند و لوش بدهد.

راجکو وقتی برگشت گفت: بفرما، اسب حاضر است؛ ولی جادهٔ ترویان خوب نیست، ها!

اونیانف پرسید: برای خودم و اسبم چقدر باید بدهم؟
- ای بابا، کنت، حرفش را هم تزن! تو مهمان من بودی.
اونیانف به‌طنز و کنایه گفت: نه، این حرفها را بگذار کنار.
من از مهمان‌نوازی بسیار متشکرم، مخصوصاً از شرابت؛ ولی دلم می‌خواهد حسابم را بپردازم.

- باه! شرابش بد نیست! ولی من نه برای شراب، نه برای خوراک و نه برای علفهٔ اسب حاضر نیستم یک شاهی بگیرم... آن‌هم از دوستی مثل تو...
اونیانف بازنگاهی کاوشگرانه به‌دور و بر خویش انداخت و گفت:

- بنابراین از تو تشکر می‌کنم، بای راجکو. راستی این‌ن دور و ورها کس دیگری نیست؟

- اینجا بجز من و پسر هم هیچکس دیگر نیست، ولی من او را به‌بیلاچرکوا فرستاده‌ام. او امشب بر نخواهد گشت. مرا ببین که می‌خواستم تا این ده نزدیک بروم و زود هم برگردم، ولی کسی را ندارم که اینجا بگذارمش. گفتم تو امشب اینجا بمان!

اونیانف تیری را نشان کرده بود. دست مسافرخانه‌چی را گرفت و به‌لحنی بسیار محبت‌آمیز به‌او گفت: اکنون، بای راجکو، بگذار تو را به‌تیر ببندم.

و در همان حال با یک دست مسافرخانه‌چی را به‌تیر می‌چسباند و با دست دیگر طنابی را که به‌میخی‌آویخته بود از میخ در می‌آورد.

مسافرخانه‌چی اول گمان کرد که طرف با او شوخی می‌کند، و با شادی گفت:

— حالا می‌خواهی مرا به تیر ببندی؟ ببند ببینم!
 اونیانف آرام و خونسرد طناب را به‌دور کمر مسافرخانه‌چی و
 تیر پیچید. سرانجام وقتی راجکو فهمید که مهمانش برآستی دارد او
 را محکم به‌تیر می‌بندد تعجب کرد و سپس مکدر شد.
 به‌اونیانف گفت: شوخی نکن، جانم! من دزد و راهزن نیستم که
 مرا به‌تیر می‌بندی.

و با عصبانیت خودش را تکان داد. اونیانف با تکیه بر کلماتی
 که بیان می‌کرد گفت:

— اگر زیادی ورپزنی شکمت را سفره می‌کنم.
 مسافرخانه‌چی مات و متحیر به‌او نگریست. می‌دانست که هیچ
 حالتی از شوخی در چشمان کنت نیست، این بود که مثل يك بچه‌حرف—
 شنو آرام گرفت.

مسافر در حالی که مسافرخانه‌چی را محکم به‌تیر می‌بست به
 لحنی شبیه به‌شوخی به‌او گفت:

— دلم می‌خواست می‌توانستم زبانت را در دهان ببندم ولی چون
 نمی‌توانم این کار را بکنم خودت را می‌بندم.

سپس از او پرسید: پسرت کی برخواهد گشت؟
 — همین امشب.

راجکو بر خود می‌لرزید.

اونیانف باز گفت: خوب، پس او تو را از این تیر باز خواهد
 کرد. خداحافظ، بای‌راجکو. من به‌راه خود به‌سوی ترویان ادامه می—
 دهم. تو هم کنت را فراموش مکن و از او یاد بیاور — ولی تنها در
 دلت!

و اونیانف پس از اینکه چند سکه‌ای برای او انداخت به‌روی‌اسب
 خود پرید و به‌راهش ادامه داد.

فصل

۳۱

شب‌زنده‌داری در آلتانوو

اونیانف بجای اینکه راه بیالاچرکوا را در پیش بگیرد راهش را کج کرد و به سوی آبادی آلتانوو^۱ رفت. این ده در انتهای غربی دره واقع و از کارناری تا آنجا فقط دو ساعت پیاده راه بود: لیکن اسب اونیانف چندان خسته بود و جاده را آنقدر برف گرفته بود که ناچار حرکتش را کند کردند، و او وقتی به مقصد رسید که دیگر شب شده بود. ضمناً در تمام طول راه گرگها با زوزه‌های خود آنی رهایش نکرده بودند.

از سمت محله بلغاریها وارد ده شد (ده نیمی بلغاری و نیمی ترک‌نشین بود) و چندی نگذشت که در جلو خانه «بای» تزانکو^۲ توقف کرد.

تزانکو که اصلاً اهل کلیسورا ولی از دیرباز ساکن این آبادی بود مردی بود ساده و شاد و سرزنده، و بی‌اندازه دل‌بسته به میهنش. «حواریون» اغلب به دیدنش می‌آمدند و مدت‌ها پیشش می‌ماندند. تزانکو با روی گشاده و با شادی تمام از اونیانف استقبال کرد.

لبخند بر لب و در حالی که او را به درون اتاق می‌برد گفت:

— چه خوب وقتی هم پیش من آمدی! ما امشب شب‌زنده‌داری داریم و تو فرصتی یافته‌ای که دختران ده را تماشا کنی! بد به تو

1- Altanovo

2- Tzanko

نخواهد گذشت، ها!

اونیانف شتابزده به او گفت که در تعقیبش هستند، و علت آن را نیز شرح داد.

«بای» تزانکو گفت: بلی، بلی، ما هم خبرش را داریم. امیدوارم خیال نکرده باشی که چون ما به این بیغوله در افتاده‌ایم دیگر پاك از اوضاع و اخبار دنیا غافل مانده‌ایم.

— تو به خاطر من در زحمت نخواهی افتاد؟

تزانکو شوخی‌کنان گفت: به تو گفتم فکرش را هم نکن. تو فقط سعی کن یکی از دختران ما را انتخاب کنی که پرچم را بردارد. از آنجا، از همان پنجره کوچک می‌توانی مثل يك شاهزاده بنشیني و چشم‌چرانی کنی!

اونیانف خود را در يك دخمه تنگ و تاریك یافت. در آنجا پنجره کوچکی بود با نرده چوبی که به‌درون تالار بزرگی می‌نگریست. در آن تالار زیباترین دختران و زنان ده جمع شده بودند تا لباسهای عروسی دونکا^۳ دختر تزانکو را ببافند و بدوزند. شعله‌های آتش‌اجاق شاد و سرخوش بر می‌شدند و دیوارهای تالار را روشن می‌کردند. زینت دیوارها منحصر بود به تصویری باسماه‌ای از قدیسی به‌نام سن‌ژان دوریلا^۴ و قفسه‌هایی پر از ظروف رنگارنگ. مانند هر خانه روستایی مرفه اثاث منزل مرکب بود از يك تشمت بزرگ ظرفشویی، يك قفسه دیواری، چند طاقچه و يك گنجی بزرگ که همه اثاث تزانکو در آن گذاشته می‌شد. بر کف اتاق که با جاجیم فرش شده بود مهمانان تزانکو، از مردان و زنان کارگر، نشسته بودند. دو چراغ نفتی در آن شب روشنایی گرانبهای خود را به نور گرم اجاق می‌افزودند.

مدتها بود که اونیانف در چنین مجلسی عجیب، که یادگاری از آداب و رسوم نیاکان است، شرکت نکرده بود. همچنان که در گوشه آن دخمه تنگ و تاریك کز کرده بود با شور و علاقه آن صحنه‌های ساده و بدوی زندگی روستایی را دنبال می‌کرد. در دخمه‌اش باز شد و زن تزانکو به‌درون آمد. او نیز اهل کلیسورا و زنکی پر چانه و

3- Donka

4- Saint-Jean de Rila

خودنما بود. چمباتمه در کنار او نیانف نشست و با شرح و تفصیل به معرفی لوندترین و زیباترین دختران مجلس پرداخت. می‌گفت:

— آن دخترهٔ تپل مپل سرخ چهره را تماشاکن! او استایکاچونینا است. نگاه کن که ایوان بوریمچکاتا^۶ با چه چشمان محزونی به او زل زده است... او هر وقت بخواهد دختره را بخنداند مثل سگ گله پارس می‌کند. دختره در کار کردن ماهر و کدبانوی بسیار خوب و تمیزی است. طفلک روز به روز چاق‌تر می‌شود ولی وقتی شوهر کرد چربیهایش آب خواهد شد. دخترهای شما، برعکس، وقتی شوهر کنند چاق می‌شوند. آنکه در طرف چپ او نشسته تزوه تا^۷ دختر پرودان^۸ است. او آن پسره را که انگار سیلش سوخته است دوست می‌دارد. دخترهٔ هینز چشمچرانی است ولی رویهمرفته دختر خوبی است. دختر پهلو دستی او هم تزوتا نام دارد و دختر دراگان^۹ است. پس از او رایکا^{۱۰} دختر کشیش دهکده است. این دو تا را من حاضر نیستم با بیست بانوی زیبای ترک فیلیپوپلی^{۱۱} عوض کنم. خوب نگاهشان کن که چه گردن سفید خوشگلی دارند! انگار گردن غاز است. همین شوهر هرزهٔ من یک بار گفت اگر یکی از این دو تا بگذارد من گردنش را گاز بگیرم موستان مل‌تپه^{۱۲} خود را به او می‌بخشم، و من با سیخ بخاری زدم توی سرش. حقش بود، بد جنس! و آن یکی که در سمت راست استایکای خیکی نشسته است می‌بینیش؟ او دختر کاراولیو^{۱۳} غنی‌ترین مرد ده است. پنج جوان زیبا روی به خواستگاریش آمده‌اند ولی پدرش راضی نمی‌شود و می‌گوید که دخترش برای او شگون دارد و از دستش نمی‌دهد. مردکهٔ موش! باور کن، عین حالت موش را دارد! ولی من، زبانم

5- Staika Tchonina

6- Ivan Borimetchkata

ضمناً توجه کنید که بوریمچکاتا فقط لقب است نه نام خانوادگی و به معنای «کشتی‌گیر باخرس» است. (مترجم فرانسوی)

7- Tzveta 8- Prodān

9- Dragan 10- Raika

11- Philippopoli 12- Mal-Tepe

را هم ببرند، می‌گویم که آخر يك روز «ایوان» پسرندیاکو ۱۴ او را خواهد ربود. آن طرف‌تر رادا میلکینا ۱۵ است که صدای زیبایی دارد و مثل بلبل می‌خواند، ولی بین خودمان باشد دخترهٔ تنبل لشی است. من آن دختر دیگر را که نزدیک قفسه نشسته است و دیمکاتدورووا ۱۶ نام دارد بیشتر دوست می‌دارم. او الحق دختر زیبایی است و من اگر مرد می‌بودم حتماً با او ازدواج می‌کردم. گوش کن، من حاضرم او را برای تو بگیرم، می‌خواهیش؟ وای خدای من، چه چشمهایی دارد! در کنار «دونکا» دختر خودمان دختر په‌یو ۱۷ نشسته است. او نیز دختر زیبا و خانه‌داری است و دست‌کم از دونکای ما ندارد. صدایش هم به زیبایی صدای رادا میلکینا است، و وقتی می‌خندد انگار چلچله می‌خواند... گوش بده...

زن تزانکو به‌همین شیوه که در تاریکی پهلوی دست بویچو نشسته بود و ور می‌زد او را به‌یاد بثاتریس ۱۸ قهرمان کم‌دی الهی دانته ۱۹ انداخت که ساکنان دوزخ را يك به‌یک به‌او نشان می‌داد و سرگذشتشان را نقل می‌کرد.

اونیانف سرسری به‌وراجیمهای پایان‌ناپذیر زنک گوش می‌داد، و آنقدر که مجذوب خود صحنه شده بود مجذوب شرح و تفسیرهای آن نبود. دخترانی که بیشتر جسور و رودار بودند سر به سر پسران می‌گذاشتند، با ایشان شوخیمهای شیطنت‌آمیز می‌کردند و قاه‌قاه می‌خندیدند. مردان نیز با خنده‌های پرطنین همراه با زخم‌زبانهای نیشدار خطاب به‌زنان لیچارگو جواب می‌دادند. شوخیمها و زخم‌زبانها و متلکها مثل باران می‌بارید و خنده‌های صاف و روشن به‌کلمات گنگ و دو-پهلویی که سرخی شرم را به‌پریده‌رنگ‌ترین چهره‌ها می‌آورد پاسخ می‌دادند. خود تزانکو نیز در این جشن شرکت داشت، و زنش هم به چیدن غذاها بر سر سفره مشغول بود، ولی دخترش دونکا فقط به مهمانان ور می‌رفت و بجز نشستن و برخاستن کاری نمی‌کرد.

14- Nedialko 15- Rada Milkina

16- Dimka Todorova 17- Peyou

18- Beatrice

۱۹- Dante دانته آلیگیری نویسنده بزرگ ایتالیایی و مؤلف «کم‌دی الهی» (۱۲۶۵-۱۳۲۱). (مترجم)

زن صاحبخانه که اکنون بویچو را رها کرده و به آشپزخانه رفته بود تا به غذاها سر بکشد شاد و سرخوش رو به مهمانان کرد و به لحنی پیشنهاد مانند گفت:

– خوب دیگر، شما همه بقدر کافی خندیده‌اید، حالا قدری هم آواز بخوانید تو رادا، تو استایکا، یا الله، شروع کنید تا به مردها خجالت بدهید. این جوانهای ما همه بیکاره و بیمصرفند، آواز نمی‌خوانند!

رادا و استایکایی‌آنکه ناز بکنند شروع به خواندن آهنگی کردند که دیگران نیز فوراً با ایشان دم گرفتند و خود به‌خود گروه به دو دسته همخوان تقسیم شد که وقتی اولی بندی از آواز را می‌خواند دومی آن را تکرار می‌کرد. دسته همخوان اول که در آن بهترین خوانندگان بودند با صدای زیر می‌خواندند و دسته دوم صدای بم‌تری داشتند. آواز چنین بود:

دوبروله ۲۰، دو پسر و دختر جوان، دوبروله، یکدیگر را دوست می‌داشتند،

دوبروله، یکدیگر را دوست می‌داشتند، دوبروله، از دوران کودکی،

دوبروله، دیروز عصر، دوبروله، یکدیگر را دیدند،
 دوبروله، در کوچه، دوبروله، و تا پاسی از شب،
 دوبروله، با هم ماندند، دوبروله، به حرف زدن...
 دوبروله، هلال ماه، دوبروله شاخس را در آورد،
 دوبروله، آسمان، دوبروله، ستاره باران شد،
 دوبروله، آن دو جوان، دوبروله، هنوز آنجا هستند،
 دوبروله، بلی، هنوز هستند، دوبروله، و با هم حرف می‌زنند...
 دوبروله سطلهای دخترک، دوبروله، از شبنم یخ پوشیده شد،
 دوبروله، و یک درخت چنار، دوبروله، از کف آن سبز شد،
 دوبروله، و آن دو جوان، دوبروله، هنوز آنجا هستند.

وقتی دختران آواز را به پایان رساندند از طرف پسران، که هر

۲۰ – Dobro-le که ترجیع‌بند اشعار آواز است و از بهای است بلغاری که ظاهر آید برابر «دختر خوب» یا «عزیز دل» یا «نازنینک» باشد. (ک. کاکوان)

کدام خودش را قهرمان این آواز عاشقانه می‌پنداشت، تعارف‌هایی خطاب به دختران بعمل آمد و همه آن را زیبا یافتند. ایوان بوریمچکا چشم از استایکاچونینا بر نمی‌داشت و با شور و نشاط عجیبی با اولاس می‌زد. گفت:

– معمولا این آواز را با ضرب می‌خوانند و با آن تند می‌رقصند. دختران قاه‌قاه می‌خندیدند و بوریمچکا را به‌زیر نگاه‌های شیطنت‌بار خود گرفته بودند. بوریمچکا که با آن قد دیلاقش زور هرکولی هم داشت و صورتش استخوانی و زیر و زمخت بود در واقع غولی بود که در سرتاپای وجودش بجز عقل و شعورش هیچ‌چیز ریز و ضعیف نداشت. از آنجا که از انفجار شور و شادی آن لحظه قدری پکر شده بود دست به‌یک عقب‌نشینی آرام و خاموش زده بود ولی اکنون در حالی که همچون سگک پیر گله برفراز سر دختران جوان می‌لایید به میان جمع باز می‌گشت. مردک که صدایی به‌بلندی قد و بلایش داشت اول دختران را ترسانید، چنانکه همه از وحشت جیغ کشیدند، لیکن بلافاصله همه زدند زیر خنده و شروع کردند به سر به سر گذاشتن و اذیت‌کردنش. یکی از دختران زد زیر آواز و این اشعار را خواندن گرفت:

ایوان، ای کیوتر رنگارنگ،

ایوان، ای چنار سرکش

دختری دیگر صدای خنده‌ها را با صدای رسای خودپوشانید و چنین

خواند:

ایوان، ای خرس لاغرو،

ایوان، ای تیر بلند.

و دوباره صدای قهقهه خنده از هر سو بلند شد. ایوان حس کرد که خشم بر او چیره می‌شود. نگاهی حیرت‌زده به معشوقه تپل‌میل خویش انداخت که چرا هیچ رعایت عاشق خود را نمی‌کند و با دیگران در ریشخند کردن او هماواز است، و سپس دهان گاله‌اش را همچون دهان ماربوآ گشود و نعره گاوی خود را با این آواز سر داد:

عمهٔ پیکا ۲۱ يك روز به او گفت:
 پیکا، آی دخترم، پیکا،
 مردم چنین می‌گویند، دخترم،
 مردم، همین همسایه‌های نزدیک،
 که تو دختری هستی چاق و گوشتالو
 و حامله‌ای و شکمت برآمده
 از نوکر عمویت.
 - ولی عمه‌جان، عمهٔ عزیز،
 بگذار مردم هر چه می‌خواهند بگویند،
 مردم، همین همسایه‌های ما،
 من اگر چاق و گوشتالو هستم
 من اگر تپلمیل و شکم گنده شده‌ام
 برای این است که پدرم مالدار است،
 چون به هنگامی که من آرد خمیر می‌کنم
 يك سبد انگور می‌خورم
 و يك سطل شراب خالی می‌کنم...

این تمسخر نیشدار و بیرحمانه خون به گونه‌های استایکا آورد،
 چنانکه از ارغوانی به رنگ قرمز لعل‌گون درآمد. تمسخر و ریشخند
 رفقاییش یگراست به دلش می‌نشست و آن را جریحه‌دار می‌کرد، چون با
 او در پس نقاب ساده‌دلی دروغین شوخیهای زننده می‌کردند.
 یکی گفت: بگو ببینم، چطور می‌توان يك سبد انگور خورد و در
 عین حال يك سطل شراب نوشید؟ این آواز دروغ می‌گوید.
 دیگری گفت: خوب، معلوم است، اگر آواز هم دروغ‌نگوید دختره
 دروغ گفته است.

این جمله‌های ناجوانمردانه باز بر خشم و خروش استایکا افزود.
 نگاهی انتقامجویانه به بوریمچکا که پیروز به نظر می‌رسید انداخت و
 با صدایی لرزان از خشم این آواز را سر داد:
 پیکا کوچولو، ای گل گلزار،
 به شرطی که کارهای ظریف تو

و اظهار عشق بی‌شیله و بیله من
 بیمه‌ده نباشند
 به‌شرطی که با هم ازدواج کنیم!
 -ای ایووکو ۲۲ کوچولو، ای خدمتگار مزرعه،
 اگر پیکا عاشق شده بود
 به‌خوک نگهدارانی مانند تو،
 به‌خوکچرانان و چوپانان،
 به‌نوکرانی کثیف و سیاه سوخته،
 من از آنان پرچینی می‌ساختم
 که تو آستانه در آن می‌شدی
 آستانه در کوچک پرچین من،
 و آن وقت که از آن در می‌رفتم و می‌آمدم
 برای بیرون بردن و برگرداندن گوساله‌هایم
 به‌روی تو پاک می‌کردم، ای ایووکو
 به‌روی تو، گل کشم‌هایم را!

جواب توهینی خون‌آلود انتقامی وحشتناک است.
 استایکا که از غرور باد به غیغب انداخته بود به اطراف‌خویش
 می‌نگریست، تیر ملامتش درست به‌هدف خورده بود. ایوان بوریمچکا
 که گویی برق او را گرفته بود با چشمان دریده از هم چهارشاخ‌مانده
 بود. ناگهان رعدی از خنده در فضای تالار طنین انداخت. در زیر
 نگاه‌های عجیبی که به او خیره مانده بودند اشک‌های خشم و نفرت از
 دیدگان آن بدبخت بیرون زد، ولی این اشک‌ها بیشتر بر شدت آن‌خنده‌ها
 افزود. آنگاه زن تزانکو رنجیده‌خاطر شد و بانگ برآورد:
 - اینها هم شوخی شد! آخر این چه معنی دارد که بجای اینکه
 مانند جوجه قمریه‌های عاشق و معشوق بغیغو کنید و به‌نوازش یکدیگر
 بپردازید یکدیگر را اذیت و آزار می‌کنید؟
 یکی از آن دختران شوخ گفت: جوجه‌قمریه‌ها! بلی درست است،
 آنها را نیز در همین لیوانها می‌شود نوشید!
 صدای خنده‌ها بیشتر اوج گرفت.

تزانکو به لحن آشتی دهنده‌ای گفت: «آنکه زخم زبان دارد مرهم جان هم دارد»^{۲۳}.

ایوان بوریمچکا دل‌آزرده از تالار بیرون رفت، چنانکه گویی می-خواست حرکتی در رد این سخنان آشتی دهنده کرده باشد.

وندا به گفته او افزود: «کند همجنس با همجنس پرواز!»^{۲۴}

گوران^{۲۵} پسر عموی بوریمچکا جواب داد: تو، ندا، این ضرب‌المثل بلغاری را بلدی که می‌گویی: «خداوند یاری خود را به شوخی هم باشد می‌رساند»؟

آنگاه تزانکو رو به جوانان کرد و گفت: آی بچه‌ها، يك آهنگت كهنه انقلابی بخوانید تا قدری گرمی به دل‌مان ببخشد... و جوانان همه با هم شروع به خواندن این آواز کردند:

بیچاره، استوئیان بدبخت!

دو دام در راهش گسترده، دو دام،

و سرانجام در تله سوم

استوئیان دلاور گرفتار شد؛

بازوان مردانه‌اش را بستند،

با تسمه‌های سیاه و چرمی خودش،

و سپس قهرمان را آوردند

به نزد کشیش ارین^{۲۶}، در محوطه.

کشیش، از قراری که می‌گفتند،

دو دختر داشت و يك عروس

عروس دم در شیر می‌زد

در حالی که دختران جارو می‌کردند

در حیاط. زنها به استوئیان می‌گفتند:

- بایچوله، بایچوله^{۲۷} استوئیان،

۲۳- در متن ترجمه فرانسه بجای این ضرب‌المثل آمده است: «آنکه خیلی دوست دارد خوب هم کیف می‌دهد».

۲۴- در متن ترجمه فرانسه بجای این ضرب‌المثل آمده است «آنها که به‌دور هم جمع می‌شوند بهم شبیه‌ند.» (مترجم)

25- Goran

26- Erine

۲۷- بایچوله، بایچو و بای یا بهی همان عنوان ترکی است که به‌معنی بیگ و آقا است. (مترجم)

از آغاز سپیده‌دمان تو خواهی شد، بلند و کوتاه،
 آویخته به دار، در نزد شاه، در دربار
 تا بتوانند از عذاب تو شادی کنند
 بچه‌های پادشاه و ملکه.
 استوئیان به‌عروس جواب می‌داد:
 روژوله ۲۸، ای عروس کشیش،
 شاید که من دیگر نه‌به‌زندگی پای‌بندم
 و نه به این دنیای دنی،
 زیرا هرگز يك دلاور، يك قهرمان، نگریسته است
 وقتی ناقوس مرگش را نواخته‌اند؛
 با این حال، من از تو خواهش می‌کنم، روژا،
 مواظب باش که پیراهن مرا بشویند
 و موهایم خوب شانه کرده باشد؛
 چون من، ای روژوله، خیلی دوست دارم
 که وقتی کسی را به پای دار می‌برند
 بینم از دور که پیراهنش از پاکی می‌درخشد
 و موهای سرش با باد در اهتزاز است.

اونیائف با تأثری بسیار عمیق به‌آخرین اشعار آواز گوش فرا-

داد.

با خود اندیشید: «این استوئیان که در برابر مرگ چنان آرام
 و خونسرد است نمونه کامل يك هایدوک یا مبارز افسانه‌ای بلغاری
 است. او را نه دریغ است و نه‌پشیمانی و نه‌امید، و تنها چیزی که
 می‌خواهد این است که در برابر مرگ زیبا جلوه کند! آه اگر این‌تسلیم
 و رضای قهرمانی به‌بلغاریان امروزی نیز تلقین می‌شد من دیگر هیچ
 تشویشی دربارهٔ سرانجام مبارزه نمی‌داشتم. من خواب چنین مبارزه‌ای
 را می‌بینم و چنین شخصیت‌هایی را می‌جویم... دانستن اینکه چگونه
 باید مرد کلید رمز همهٔ پیروزیها است.»
 در این میان، صدای تیز نی‌لبکها جای آواز دسته‌جمعی را گرفته

۲۸- نام عروس کشیش روژا Rouja است و روژوله Roujo-lé مصغر آن
 است. (مترجم)

بود. نوای آنها که نخست ظریف و محزون بود کم‌کم بلند شد، نگاه‌های نوازندگان را برق انداخت، سرخی آتش به‌گونه‌های همگان آورد، نغمه‌های روشنش در شب به ارتعاش در آمدند و شب را از آهنگهای دلنشین کوهپایه‌ها پر کردند. این آهنگها قله‌های پر فراز و نشیب کوه و گردنه‌های عمیق و سکوت دره‌های پر بیشه و پیچ‌پیچ مرموز سایه‌ای را که گوسفندان در گرمای نیمروز می‌جویند و بوی خوش ریحان کوهی و انعکاس پرطنین صدا در گنبدها و آه ضعیف همچون نفس عاشقانه دره را به‌یاد می‌آوردند.

همه در حالی که مجذوب آن موسیقی دلنواز و شیفته نوای نیی شده بودند که در واقع ارغنون کوهها و دشتهای بلغارستان است با ولع تمام از اشعار آهنگین آن نیز لذت می‌بردند. زن ترانکو که نزدیک اجاق دست به‌کمر زده ایستاده بود شاد و سرخوش گوش می‌داد. خود او نیانف نیز که برآستی مجذوب شده بود چیزی نمانده بود دست بزند.

سپس خنده‌ها و گفتگوهای پر سر و صدا از نو براه افتاد. او نیانف همینکه نام خود را از زبان یکی از ایشان شنید گوش تیز کرد. پطر اوفچارف^{۲۹}، رایچین^{۳۰}، ایوان سیخونک و دیگران از شورش سخن می‌گفتند. پطر اوفچارف چوپان که رئیس کمیته محلی بود گفت:

— من برای عروسی آماده‌ام و فقط منتظر هفت‌تیری هستم که از فیلیبه^{۳۱} خواسته‌ام. قبلا یک‌صد و هفتاد قروش فرستاده‌ام، و این کم پولی نیست؛ با آن می‌شود سه قوچ خرید.

سپیری دو نچه^{۳۲} که جوان زیبا روی و بالا بلندی بود می‌گفت: — ولی ما به‌درستی نمی‌دانیم که پرچم کی افرشته خواهد شد گروهی می‌گویند دم‌دمهای عید پیام جبرئیل به‌حضرت مریم دشنه‌ها را در خون خیس خواهیم داد، و برخی می‌گویند طرفهای عید سن‌ژرژ، و حال آنکه عمو بوژیل^{۳۳} اعلام کرده است که در اواخر ماه مه آغاز خواهد شد.

29- Petre Ovtcharov 30- Raitchine

۳۱- Filibé اسم ترکی شهر پلودیف با فیلیپولی است. (مترجم فرانسوی)

32- Spiridontche 33- Bojil

یکی دیگر گفت: من شرط می‌بندم این کار وقتی خواهد شد که فاخته بخواند و برگها در جنگل دوباره بر درختان برویند. ولی من هم‌اکنون حاضر و آماده‌ام و فقط کافی است ساعت آن را تعیین کنند. ایوان سیخونک گفت: ای بابا، کوهستان بالکان که‌نسال ما که آن همه مردان دلاور را در آغوش خود پذیرفته است ما را نیز خواهد پذیرفت!

— راستی پطر، تو داشتی از آن آموزگار حرف می‌زدی که دو ترک را به‌دردک فرستاده است. خوب؟ پس عجیب مرد شجاعی بوده است! رایچین پرسید: این جوانمرد کی از این طرفها برای دیدن ما خواهد آمد تا من دستش را ببوسم، همان دستی که توانسته است به‌آن خوبی ترکها را نوازش کند.

ایوان سیخونک جواب داد: آن داسکل از ما جلو زده است ولی ما تلاش خواهیم کرد که خودمان را به‌او برسانیم. ما هم کم و بیش از این کار سر در می‌آوریم.

ایوان سیخونک جوانی شجاع و تیراندازی ماهر بود که می‌گفتند سال گذشته گردن کلفتی چون دلی احمد (احمد دیوانه) را تنبیه کرده است. مقامات دولتی از نزدیک مراقبش بودند ولی هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفتند.

مهمانان سرشام به‌سلامتی او نیانف نوشیدند. تزانکو در حالی که جام شراب خود را لاجرعه سر می‌کشید گفت: امیدوارم که خدای مهربان به‌زودی او را صحیح و سالم پیش ما بفرستد! آن وقت، شما ای جوانان ما، باید از او درس بگیرید! زنش بیتابانه به‌میان افتاد و گفت: من با هرکس حاضر باشد شرط می‌بندم که او فردا صبح به‌هنگام سپیده‌دم همچون یک بازشکاری پیدا خواهد شد و اینجا خواهد نشست.

رایچین با آه و اسف گفت: نه، راستی؟ و مرا ببین که فردا باید به «ک...» بروم. شما را به‌خدا اگر آمد نگاهش بدارید برای عید. ما باید در ایام عید نوتل در محضرش لذت ببریم و با او شادی کنیم.

در این دم تزانکو داد زد: این همه چیست که از بیرون می‌آید؟ و بی‌آنکه همه شرابش را بنوشد از جا برخاست. در واقع صداهایی از مرد و زن از حیاط خانه به‌گوش می‌رسید.

تزانکو و همسرش بیرون پریدند و مهمانان نیز به دنبالش رفتند، لیکن زن صاحبخانه بزودی با حالی بسیار آشفته برگشت و گفت:

– آخر کارش را کرد! خدا خیرشان بدهد!

– چیه؟ چه شده؟

– بوریمچکا استایکا را ربوده و رفته است. همه اظهار تعجب کردند.

– بدجنس دختره را چنگک زده و مثل بره‌ای که به قربانگاه عید سن ژرژ می‌برند روی دوشش انداخته و به‌خانه خود برده است. همه‌های از شادی در میان حاضران پیچیده و یکی پرسید:

– آخر این پیشامد چگونه روی داده است؟

– پس برای این بود که زودتر از همه بیرون رفت و پسر – عمویش گوران نیز به دنبالش رفت؟

زن تزانکو ادامه داد: ایشان پشت گاری که دم در بوده انتظارش را می‌کشیده‌اند و سپس، مردك بلندش کرده و برده است. راستی کی فکر می‌کرد که بوریمچکا از این کارها بکند؟

یکی گفت: بین خودمان باشد: «کبوتر با کبوتر باز با باز – کند همجنس با همجنس پرواز»^{۳۴}.

یکی دیگر به خنده گفت: دختره يك فرد عامی صربستانی است و پسره يك بی‌سروبی‌پای مجارستانی. بنابراین خوب بهم می‌آیند!

تزانکو گفت: بنوشیم به سلامتی‌شان. فردا هم راکسی سرخ^{۳۵} خواهیم نوشید.

زن تزانکو گفت: آنها چیزی به‌من بدهکارند و این حق من است. در واقع این من بودم که ایشان را با هم نامزد کردم.

کمی بعد، مهمانان شاد و سرخوش به‌خانه‌های خود رفتند.

۳۴- رجوع کنید به زیرنویس شماره ۲۴ همین فصل. (مترجم)

۳۵- این يك رسم توده‌ای بلغاری است که صبح فردای شب زفاف «راکی» یا عرق سرخ‌رنگ به‌افتخار عروس می‌نوشند به‌شرط اینکه دختر باکره بوده باشد. (مترجم فرانسوی)

فصل

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل^۱

تزانکو به درون دخمهٔ تاریک آمد و از او نیانف پرسید:

– ها، بویچو از شب زنده داری ما خوشت آمد؟

– شگفت‌انگیز بود، عالی بود، بای تزانکو!

– آوازا چطور بود؟ اشعار آنها را یادداشت نکردی؟

– چطور می‌توانستم؟... می‌بینی که اینجا حتی یک دانه شمع هم

نبود!

در همین دم زن تزانکو که شمعی در دست داشت آمد و به ایشان

پیوست و گفت:

– دارند در می‌زنند.

تزانکو گفت: این باید کسی از خانهٔ استایکا باشد، و شاید

آمده‌اند که از ما بخواهند دخترشان را به ایشان پس بدهیم. این تازه

کوچکترین گرفتاری ما خواهد بود!

لیکن دونکا که او نیز تازه وارد اتاق شده بود گفت:

– بابا، ضبطیه‌ها هستند که همراه مختار ده‌یکو^۲ آمده‌اند.

– همه‌شان با آن پیره‌مختار ده‌یکو بروند گورشان را گم کنند!

۱- بجای این عنوان در متن ترجمهٔ فرانسه ضرب‌المثل توده‌ای بلغاری آمده

است که می‌گوید: «خدا خیلی بلند است و تزار خیلی دور!». (مترجم)

۲- مختار Deiko در زبان ترکی مختار به‌شهردار یا ده‌بان می‌گویند. (مترجم

فرانسوی)

آخر من این خوکها را کجا جا بدهم؟... (سپس سر به سوی اونیانف برگرداند و برای خاطر جمع کردن او به گفته افزود:) تو نگران نباش، با این حال باید تو را در جایی پنهان کرد. زن، تو او را پنهان کن! تزانکو از اتاق بیرون رفت. پس از چند لحظه با دو ضبطیه که خود را در جبه‌ای پیچیده و سر تا پا پوشیده از برف بودند بازگشت. ضابطیه‌ها سخت خشمگین بودند.

یکی از ایشان که چشمش چپ بود غرغری کرد و در حالی که جبه خود را تکان می‌داد گفت:

— مردکۀ رذل، درست يك ساعت است که ما را دم در منتظر گذاشته‌ای!

و دیگری که مردی کوتوله و سیاه‌سوخته و آبله‌رو بود در تأیید سخن اولی گفت:

— ما یخ کردیم تا تو عشقت کشید که در را به‌رویمان باز کنی! تزانکو من‌من کنان پوزش خواست.

— چه داری من‌من می‌کنی؟ یاالله زود جوجه‌ای را سر ببر و نیمرویی هم درست کن.

تزانکو باز خواست چیزی بگوید ولی آن ضابطیه چپ چشم غرید که:

— پرحرفی بس است، کافر، زود برو به‌زنت بگو که شام را حاضر کند...

و همچنان که نگاه تحقیرآمیز خود را به‌روی میزی می‌گردانید که هنوز ظرفها از روی آن جمع نشده بود با غرشی نامفهوم به گفته افزود: مگر خیال نداری از آن کمپوت گوجه و از آن مغز گردوهای به ما بدهی، کافر ملعون؟

تزانکو همچون سگ کتک خورده به‌سمت در راه افتاد تا فرمانها را اجرا کند، ولی آن ضابطیه کوتوله پشت سرش داد زد که:

— هی، صبر کن ببینم! دخترها را کجا دک کردی؟

تزانکو که ناگهان مستی از سرش پریده بود جواب داد:

— دیگر شب دیروقت بود، همه برگشتند به خانه‌هاشان.

— برو برشان گردان که هم شامشان را تمام کنند و هم برای ما

عرق بریزند. تو چرا به‌این زودی جوابشان کرده‌ای؟

تزانکو وحشتزده بهایشان می‌نگریست.

— دختر خودت کجا است؟

— او خوابیده است، آقا.

چپ چشم که داشت دم آتش می‌پیچهای خیس شده‌اش را خشک می‌کرد و بخاری دل بهمزن از آنها بلند بود فرمان داد: برو بیدارش کن که بیاید برای ما عرق بریزد.

تزانکو به‌التماس افتاد که: آقا، شما را به‌خدا بچه‌ مرا نترسانید! در این دم مختار ده‌یکونیز به‌درون آمد و متواضعانه در گوشه‌ای ایستاد. ضبطیه باز داد زد:

— مردک دهاتی نفهم، تو هم ما را سردواندی و وادارمان کردی که مثل‌گداها برویم دربیست تا خانه را بزنی! آخرش هم به‌زور اینجا را پیدا کردیم... خوب، حالا این...ها را کجا قایم کرده‌اید؟ (و صفت بسیار زشت و کثیفی به‌دختران نسبت داد).

بلغاریان دشنامها را بی‌آنکه خم به‌ابرو بیاورند بر خود هموار می‌کردند. آنان به‌این امر خو گرفته بودند. سلطه‌ بیگانه در میان‌ایشان این ضرب‌المثل خفت‌بار را که توهینی زننده به‌شخصیت هر انسان آزاده است رایج کرده بود: «کمر خم شده از ضربت شمشیر در امان است.» این بود که تزانکو جز استغاثه به‌درگاه خدا برای حمایت از دخترش کار دیگری نمی‌کرد.

چپ‌چشم پرسید: چوریجی، شما دارید خودتان را برای شورش آماده می‌کنید؟

تزانکو به‌شدت انکار کرد.

ضبطیه کوتوله خنجری را که پطر اوفچارف چوپان روی جاجیم انداخته بود برداشت و پرسید:

— پس این خنجر چیست؟

و چپ‌چشم به‌لحنی ریشخندآمیز گفت: صحیح! که شما خودتان را برای شورش آماده نمی‌کنید؟

تزانکو که می‌کوشید آرام و خونسرد جلوه کند جواب داد:

— نه آقا، ما رعیت‌های فرمانبردار سلطان هستیم. این خنجر از یکی از مهمانان جا مانده است.

— از کدامشان؟

– والله، آقا، من نمی‌دانم.

نظر ضبطیه‌ها به بررسی خطوطی نوشته مانند که روی تیغه‌خنجر کشف کرده بودند جلب شده بود، و سرانجام کلماتی را تشخیص دادند و از تزانکو پرسیدند:

– معنی این نوشته چیست؟

تزانکو به روی تیغه‌خنجر خم شد و در امتداد تیغه نقش و نگار – هایی حك شده دید که در کنار آنها این شعار خوانده می‌شد: «آزادی یا مرگ»^۳؛ در سمت دیگر تیغه هم نام صاحب خنجر کنده شده بود. در جواب گفت: چیزی نیست؛ اینها را برای زینت کنده‌اند. چپ چشم با کفش گلی خود ضربتی به صورت تزانکو نواخت و غرش‌کنان گفت:

– کافر، من ممکن است يك چشم بیشتر نداشته باشم ولی کور که نیستم.

جواب تزانکو حس بدگمانی ایشان را برانگیخته بود. یکیشان به دهیان گفت:

– مختار، جلوتر بیا ببینم!

دهیان که تازه وارد خانه شده و يك كيك نپخته با خود آورده بود تا آن را در خانه تزانکو بپزد نزدیک آمد. تا چشمش به خنجری افتاد که در دست ضابطیه بود وحشت کرد و برخورد لرزید.

– این را بخوان ببینم!

دهیان نوشته را خواند، سپس با حالی آشفته سر برداشت و گفت:

– من خوب نمی‌فهمم که چه نوشته است، آقا.

ضابطیه شلاقش را کشید و تسمه شلاق دوبار به دور گردن دهیان بیچاره پیچ خورد. خط باریکی از خون بر صورت او جاری شد.

– تخم سگ کثافت!

مختار در عین حفظ سکوت خون صورتش را پاک می‌کرد.

ضابطیه داد زد: یا بخوان و یا من این خنجر را در گلویت فرو –

می‌کنم.

مختار که دست و پای خود را گم کرده بود دریافت که راه نجاتی وجود ندارد و باید بی‌چون و چرا اطاعت کند. در حالی که کلمات

۳- شعار تجمع رایج در بین مبارزان انقلابی بلغاری. (مترجم فرانسوی)

را به زحمت ادا می‌کرد خواند:

– پطر او فچارف.

– تو او را می‌شناسی؟

– بلی، اهل همین ولایت است.

چپ‌چشم که احتمالاً اندکی با زبان بلغاری آشنا بود پرسید:

– این همان نیست که او را پطر چوپان صدا می‌زنند؟

– بلی آقا، خودش است... و مختار خنجر را به ضبطیه پسداد،

در حالی که قدیس سنت تری‌میته^۴ را سپاس می‌گفت که ناچار نشده

است کلمات وحشتناک آن ورتیغه را بخواند. ولی تند رفته بود، چون

ضبطیه نگاهش داشت و گفت:

– به این ورتیغه هم نگاه کن!

مختار وحشتزده بار دیگر بر تیغه خنجر خم شد. مردد مانده بود

و حرفی نمی‌زد، ولی با چشم راستش متوجه شد که آن ضبطیه کوتوله

دارد شلاقش را آماده می‌کند. ناچار چنین خواند:

– آزادی یا مرگت، آقا.

چپ‌چشم یکه‌ای خورد و ریشخندکنان گفت:

– آزادی؟ عجب! این خنجرها را کی می‌سازد؟ این پطر چوپان

کجا است!

– کجا می‌تواند باشد؟ البته در خانه خودش.

– برو پیدایش کن...

دهبان رفت. ضبطیه کوتوله بر سرش داد زد:

– صبر کن، احمق!

و خود نیز جبه‌اش را بر سر شانه‌هایش انداخت و به دنبال او

رفت. پیش از رفتن گفت:

– حسن آقا، این کاملاً روشن است که مردک چوپان هم ریگی

به‌کفش خود دارد^۵.

در این میان تزانکو پیش زنش رفت، و زن، در حالی که شام

4- Sainte Trinité

۵- در متن ترجمه فرانسه بجای این ضرب‌المثل نوشته است: «به‌تن خود پشم
گرگk دارد». (مترجم)

تهیه می‌دید فحش و ناسزا چاشنی آن می‌کرد و پشت سر هم غر می‌زد و می‌گفت:

– بروند گم شوند، سگهای لعنتی! خدا شکمشان را سفره کند! الهی استخوان مار در گلوشان گیر کند و خفه بشوند! مرا ببین که باید درست پیش از عید نوئل برای این زهر مارها گوشت بپزم! این کافرهای کثافت از کدام گوری سر برآورده‌اند که به اینجا بیایند، بساط ما را برهم بزنند و خانه‌مان را غرق در وحشت کنند؟ و تزانکو خطاب به دخترش که با رنگ پریده جلو در ایستاده بود گفت:

– دونکا، دخترم، تو برو شب را در خانه عمویت بگذران. از روی پرچین بپر و برو آنجا.

زنش باز گفت: و این احمق، ده‌یکوی دهبان چرا راه خانه ما را به اینها نشان داده است؟ هفته گذشته هم دو تن از همین سر خرها را به اینجا آورده بودند.

تزانکو گفت: آن بیچاره تقصیر ندارد و کاری نمی‌توانست بکند! او ایشان را به هر سو برده و گردانده ولی آنها خودشان همینجا را انتخاب کرده و خواسته‌اند به خانه ما بیایند، چون صدای ساز و آواز شنیده‌اند... طفلک دهبان کتک هم خورد.

تزانکو به اتاق برگشت و ضبطیه چپ‌چشم را دید که لم داده است. ضبطیه به او گفت:

– چوربجی، کجا رفته بودی؟ قدری برای من عرق بریز و ترشی بیاور.

در این دم ضبطیه کوتوله هم که با دهبان رفته بود برگشت و غرغر کنان گفت:

– مردک چوپان در خانه‌اش نبود.

چپ‌چشم در حالی که عرقش را می‌نوشت گفت: اگر شده تمام ده را زیر و رو کنیم این مردک شورشی را دستگیر خواهیم کرد.

ضبطیه کوتوله با صدای بمی پیشنهاد کرد: چطور است به پدرش فشار بیاوریم؟

و به دنبال آن چند کلمه‌ای در گوش ضبطیه چپ‌چشم پیچید کرد که او نیز به علامت تصدیق سر فرود آورد.

— کدخدا، برو پیرمرد را صدا کن که بیاید اینجا تا باز چیز—
 هایی از او بپرسیم. بیا، این را هم ببر و یکی پرش را بیاور.
 و کوتوله شیشهٔ عرق خالی شده را به دست دهبان داد.
 — حالا دیگر دکان عرق فروشی بسته است، آقا.
 چپچشم بجای جواب باز با لنگه کفشش به صورت او زد: او
 که در حال عادی قدری ملایم تر بود وقتی دو سه جامی زده یا هوس
 عرق کرده بود تبدیل به یک دیوانهٔ هار می شد.
 ربع ساعتی گذشت و بابا استویکوه پیدایش شد. مردی بود در
 حدود پنجاه سال، لیکن چهرهٔ جدی و پرهیبتش بازتابی از عزم راسخ
 و کله شقی در خود داشت.
 چپچشم روبه او کرد و گفت: استویکو، به ما بگو که پسر
 کجا است — لابد تو او را پنهان کرده ای — اگر نگویی بد خواهی دید!
 چپچشم این را گفت و بطری عرق را بلند کرد. آن تنها چشمش
 برق می زد و جرقه می پراند. سپس بطری را به رفیقش رد کرد.
 پیرمرد جواب داد: من هیچ نمی دانم، آقا.
 ضبطیه با غرغری خشمالوده گفت: می دانی، ای کافر، و خوب
 هم می دانی!
 پیرمرد همچنان به انکار خود ادامه می داد.
 — آخرش به ما خواهی گفت!
 کوتوله گفت: دندانهای آسیای تو را خواهیم کند و فردا وادارت
 خواهیم کرد که پیاده به دنبال اسبهای ما بدوی.
 پیرمرد قرص و محکم جواب داد: هر کاری که دلتان می خواهد
 بکنید. من یک جان بیشتر ندارم که به شما تسلیم کنم.
 چپچشم با ملایمتی ساختگی به او اندرز داد: برو قدری فکر کن.
 وگرنه پشیمان خواهی شد.
 این دعوت به فکر کردن در واقع فقط حيله ای بود برای رشوه
 گرفتن با واسطهٔ مختار، و یک دزدی واقعی بود که در ظاهر هدیه و
 تعارف جلوه می کرد. این هم شیوه ای معمول برای راهزنی بود.
 ولی بابا استویکو از جای خود تکان نمی خورد.
 ترکان که از آن همه جرئت و جسارت پیرمرد در شگفت مانده

بودند نگاههای وحشیانه‌ای به او کردند. چپ چشم پرسید:

– فکرت را کردی؟

پیرمرد با حالت گرفته‌ای گفت: من فکری ندارم بکنم. بگذارید

بروم پی کارم.

ضبطیه‌ها از خشم دیوانه شدند. چپ چشم دست به شلاقش برد و

گفت:

– مختار، درازش کن، این پیره‌سگ احمق را!

مختار و تزانکو برای بخشایش پیرمرد به التماس افتادند. ضبطیه

بجای هر جوابی يك لگد محکم به پیرمرد نواخت و او را بر زمین

انداخت. آنگاه ضرب‌های شلاق بیرحمانه بر سر آن بدبخت باریدن گرفت.

استویکو نخست فریاد زد و ناله کرد، لیکن سپس خاموش شد. بر

پیشانی دژخیم عرق فراوانی جاری بود و نشان می‌داد که بر اثر آن

همه تقلا خسته شده است آخر پیرمرد بدبخت را کشان‌کشان بیرون

بردند تا قدری به حال بیاید.

ضبطیه گفت: وقتی دوباره جان گرفت به من اشاره کنید. من

می‌دانم که چگونه او را به حرف بیاورم.

تزانکو زبان به شفاعت پیرمرد گشود و گفت:

– حاجی‌آقا، ما از شما استدعا می‌کنیم که به این پیرمرد بیچاره

رحم کنید. او بیش از این تاب تحمل شکنجه ندارد و خواهد مرد.

ضبطیه کوتوله ناگهان بانگ برداشت که: بگو عمر سلطان دراز

باد، ای راهزن! حق این بود که تو را به دار بزنند! مقصر تویی که

در خانه خود از این کمیته‌چی‌ها پذیرایی می‌کنی! و حتماً خود تو این

چوپان را پنهان کرده‌ای! ما باید اینجا را خوب بگردیم.

ناگهان رنگ از صورت تزانکو پرید. چپ چشم با اینکه از عرق

منگک شده بود متوجه تغییر حال تزانکو شد و به انگیزه این توجه روبه

سوی رفیق خود برگرداند و گفت:

– بیا، یوسف‌آقا، قدری همه جای این خانه را بگردیم. باید در

خانه این ملعون چیزی نهفته باشد.

و از جا بلند شد.

تزانکو که با چراغی در دست جلو افتاده بود به لحنی گرفته گفت:

ده بیایید، دیگر!

ایشان را به همه جای خانه برد و گرداند و دخمه را برای آخر سر گذاشت. سرانجام نور چراغ را به آنجا نیز انداخت و آن را روشن کرد. بر سقف سیاه شده دخمه سوراخی بود که وقتی آن را می بستند به چشم نمی آمد. تزانکو می دانست که او نیانف بایستی از آن سوراخ بیرون پریده و خود را به انبار رسانده و ضمناً سرپوش نامرئی آن سوراخ را دوباره بجای خود گذاشته باشد. این بود که آن دو ترك را با خونسردی و فراغ خاطر به آن دخمه وارد کرد.

نخستین نگاهی که انداخت به سقف بود و دید که سوراخ باز است.

تزانکو مات و مبهوت ماند. ترکان دخمه را واری کردند و پرسیدند:

— این سوراخ برای چیست؟

تزانکو که لرزه به پاهایش افتاده و مجبور شده بود دست به دیوار بگیرد من من کنان گفت:

— این سوراخ به انبار راه دارد.

کوتوله که متوجه وحشت تزانکو شده بود گفت: قدری چراغ را بهتر نگاه دار تا من بروم بالا ببینم.

لیکن فکری ناخوشایند از مخیله اش گذشت و از رفیقش خواست که خود بجای او از سوراخ بالا برود.

حسن آقا وقتی آنقدر مشروب می خورد که شنگول می شد دل و جرئت پیدا می کرد. مشروب وی را درنده خو می کرد و خون را در عروقش برای تبهکاری به جوش می آورد. برپشت مختار پرید و گفت:

— چوربجی، آن چراغ را بده به من!

تزانکو که رنگش مثل چلوار سفید شده بود فوراً چراغ بادی را به دستش داد.

چپ چشم نور چراغ را از سوراخ رد کرد و سپس سر خود را در آن فرو برد. از حرکات بدنش معلوم بود که چراغ به دست به هر طرف می چرخد و خوب واری می کند.

سپس تنه اش را خم کرد، برکف دخمه پرید و گفت:

— چوربجی، تو چه کسی را در اینجا پنهان کرده بودی؟

تزانکو که پاك خودش را باخته بود به او نگاه کرد. نمی دانست

چه جواب بدهد. آن شب آنقدر احساس ترس و وحشت کرده بود که گمان می‌کرد خواب می‌بیند. افکارش تیره و تار شده بود. به پرسش‌هایی که پی در پی از او می‌شد به لحن ترس خوردهٔ يك آدم مقصر جواب می‌داد.

ضبطیه‌ها گفتند: جواب‌هایش در کلیسورا روشنتر خواهد شد. زندان آنجا بهتر است. فعلا امشب در همین‌جا بماند بد نیست... و او را در همان دخمهٔ تاریک حبس کردند. تزانکو چنان سخت آشفته و پریشان حال بود که چندین دقیقه طول کشید تا به‌خود آمد. سر خود را به هر دو دست گرفت، چنان که گویی می‌کوشید تا اندک عقلی را که در آن مانده بود نگاه دارد. از آنجا که از ثبات و پایمردی نیز بی‌بهره بود درد و رنج زود وی را از پا درمی‌آورد. سرخورده و نومید بنای ناله و زاری گذاشت.

در نیمه باز شد و صدای ده‌یکو به گوش رسید که پرسید:

— اکنون ما چه باید بکنیم، تزانکو؟

— من هیچ نمی‌دانم، بای‌ده‌یکو. تو به‌من چه توصیه می‌کنی که

بکنم؟

— تو که نقطهٔ ضعف ترکها را می‌دانی. چشم‌هایت را ببند و سر کیسه را شل کن، به‌شرط اینکه بتوانی از پولت بگذری. و گرنه اینها تو را از قوناق به دادگاه خواهند کشاند و کاری به روزگارت خواهند آورد که از وجودت لاشهٔ نیمه‌جانی بیش نماند. بدبخت استویکوی‌پیر نیز می‌توانست با مبلغ مختصری نجات پیدا کند. بنابراین، ای تزانکو، سر کیسه را شل کن، چه، اکنون بهترین وقتی است که از پولهای پس‌اندازت بهره‌گیری.

زنش نیز گریان و نالان از راه رسید و گفت:

— تزانکو، هرچه داریم بدهیم و گرنه تو از دست این جانیم‌های آدمکش زنده در نخواهی رفت. بابا استویکوی بیچاره مرد. وای خدای من، ما بدبختان در چه دورانی زندگی می‌کنیم!

— ما چه می‌توانیم بدهیم، زن؟ تو که می‌دانی ما پول نداریم.

— زنجیر طلامان را بدهیم.

— آن گردن‌بند دونکا را که از سکه‌های طلای قدیم است؟

— بلی، این تنها چیزی است که داریم. آن را به ایشان بده، به

شرط اینکه از شرشان خلاص شویم... گوش کن، سگهای لعنتی حالا دارند سراغ دونکا را می‌گیرند.

— برو، زن، و هرچه خدا به دلت برات کرده است بکن. من که عقلم را پاك از دست داده‌ام.

و بیچاره تزانکو در آن دخمه می‌نالید و می‌گریست.

زنش و ده‌یکو از آنجا بیرون آمدند.

مدتی گذشت تا سرانجام نور شمعی از شکاف در دخمه به درون تابیده شد و سپس در را گشودند. مختار ده‌یکو بود که می‌گفت:

— تزانکو، از آنجا بیا بیرون و آسوده خاطر باش. این آقایان

آدمهای خوبی هستند و حتی برای اینکه کاملاً خیالت راحت باشد خنجر یارو را هم به تو پس می‌دهند. با این حال، معامله را ارزان تمام کردیم.

سپس سربه‌گوش دوستش خم کرد و زمزمه کنان به او گفت:

— باز قدری صبر کن، آنگاه برای همیشه یا اینها کلکشان کنده

خواهد شد یا ما. این دیگر زندگی نیست که داریم!

فصل

۳۳

غالبان مغلوبان را مهمان می‌کنند

در اثنای این رویدادها، اونیانف در خانهٔ پتراوفچاروف را می‌زد. او از روزنهٔ سقف بیدادگریهای لجام‌گسیختهٔ ضبطیه‌ها را دیده بود و چون بیش از آن نمی‌توانست منظرهٔ آن رجاله‌بازیه‌ها را تماشا کند و نیز نمی‌توانست در برابر هوس انتقامجویی از تبهکاریهای آن جانیان تاب بیاورد و حرکات ایشان ممکن بود وی را به کارهای نابخردانه‌ای با پیامدهای ناگوار وادارد همچون دیوانگان از روزنه به کوچه پریده و یگراست تا در خانهٔ بابا استویکو دویده بود. در به رویش باز شد. او که فراموش کرده بود هنوز باید خودش را پنهان کند تا در باز شد بیهوا پرسید: پتر کجا است؟

مادر پتر از ورای اشکهایی که می‌ریخت گفت: داسکل تویی؟

— پتر، پسر شما را می‌گویم، کجا است؟

— به تو می‌گویم، پسر، ولی مواظب باش که آنها صدای تو

را نشنوند... پتر به‌خانهٔ بوریمچکا رفته است.

— خانهٔ بوریمچکا کجا است؟

— بغل خانهٔ کشیش، همان که در تازه‌ای دارد. ولی خوب

مواظب خودت باش پسر.

بیچاره زن نمی‌دانست که در آن لحظه شوهرش در حال جان‌دادن

است. اونیانف دوید. دیگر احساس خستگی در پاهای خود نمی‌کرد.

وقتی به نزدیکی خانهٔ کشیش رسید گروهی از جوانان را دید که از

روبه‌رو می‌آمدند. اونیانف صدای پطر را شناخت و ایشان را نگاه داشت.

جوانان پرسیدند: شما همان آموزگار هستید؟

— بلی، خودم. به‌کجا می‌روید، برادران؟

پطر جواب داد: ما همه در خانهٔ بوریمچکا بودیم. آخر او امشب زن گرفته است و ما رفته بودیم که جامی به سلامتی عروس و داماد بزنیم. حال باید ببینیم که چگونه باهم خواهند ساخت. از ظاهر حال پیدا بود که انکار برای هم آفریده شده‌اند. تو کی وارد شده‌ای؟

— پطر، من با تو حرف دارم.

دیگران کنار رفتند. پطر از همهٔ دوستان خود جدا شد و به

ایشان گفت:

— بچه‌ها، خداحافظ، شب به‌خیر!

و سپس شتابان به‌دنبال اونیانف راه افتاد. هردو به‌خانه

رسیدند.

پطر از مادرش پرسید: پدر برگشته است؟

— نه هنوز، پسر.

اونیانف پطر را به زیر زمین کشید و با او چنین گفت:

— گوش کن پطر، من هم‌اکنون به‌تو گفتم که ضبطیه‌ها برای

تو با قدرت بسیار بد رفتاری کردند. این بیسرفهای جانی ممکن است

در خانهٔ ترانکو از این بدتر هم بکنند. ما جز به‌زور اسلحه نمی‌توانیم

جلو ایشان را بگیریم. من هم‌اکنون می‌توانستم فرق هردوشان را

بشکافم ولی از عواقب این کار ترسیدم. ما اصلاً نباید به‌خانهٔ

ترانکو نزدیک شویم.

پطر که از خود بیخود شده بود بانگ برآورد و گفت:

— من باید انتقام خودم را بگیرم، برادر!

— من نیز آرزویی بجز انتقام گرفتن ندارم، پطر، آن هم

انتقامی وحشتناک، ولی به‌هر حال باید این انتقام‌گرفتن برای‌خودمان

خطری دربر نداشته باشد.

پطر که تفنگش را از گل میخ درمی‌آورد پرسید: حال چه باید

کرد؟

— شکبیا باش، باید فکر کنیم.

— من نمی‌توانم فکر کنم و اصلاً قادر به این کار نیستم! باید بروم و ببینم با پدرم چه می‌کنند.

اونیانف که خود مردی تند و سرکش بود اکنون می‌بایست یکی از خود سرکش‌تر را برسر عقل بیاورد و جلو عملی را بگیرد که هر چند طبیعی و پرخطر بود ولی پیامدهای شومی داشت. اگر پتر به خانه تزانکو می‌رفت خون راه می‌افتاد. برای اونیانف هنوز آن ساعت قطعی مبارزه فرا نرسیده بود، و می‌بایست از نابودی پیش از وقت و بی‌هودهٔ مرد شجاعی چون پتر جلوگیری کرد. با این حال تلاش‌هایش بی‌هوده بود و پتر همچون پلنگ برمی‌جست. به اونیانف گفت:

— اگر دنیا هم زیر و رو بشود من باید انتقام پدرم را بگیرم! و در حالی که اونیانف را که نگاهش داشته بود به شدت کنار می‌زد به سمت در پرید.

اونیانف که در برابر بیتابی این موجود رام ناشدنی عاجز مانده بود موهای خود را می‌کند. لیکن پیش از اینکه پتر به جلو در برسد از بیرون در زدند. پتر تفنگش را حاضر به آتش کرد و در راگشود. سه بلغاری همسایهٔ تزانکو نعلش بابا استویکو را در لحافی پیچیده و آورده بودند. یکی از آن روستاییان گفت:

— خدا خود تو را به سلامت بدارد، پتر!
حیاط خانه پراز شیون و زاری زنان شد. مادر پتر، گریان و نالان خود را به روی جسد شوهرش که اکنون دیگر سرد شده بود، انداخت و جامه‌های خود را از هم درید. پتر نیز که از فرط درد و اندوه خرد شده بود بار دیگر به وسیلهٔ اونیانف به زیر زمین کشیده شد. اونیانف که خود نیز اشک از دیده می‌بارید سخت در تلاش بود که او را نگاه دارد، چون پتر که در آغاز از دیدن جنازهٔ پدرش از حال رفته بود اکنون باز به خود آمده، شروع به جوش و خروش کرده و فریاد انتقام سر داده بود.

اونیانف او را به سینه می‌فشرد و پی‌درپی می‌گفت: انتقام بگیریم، آری برادر، باید انتقام بگیریم! از این پس دیگر تکلیفی مقدس‌تر از این نداریم.

پطر که دستخوش خشمی دیوانه‌وار شده بود داد می‌زد: خون! خون! آه ای پدر عزیزم، این سگهای لعنتی استخوانهای فرسوده تو را خرد کردند! آه، ای مادر، ای مادر پیر و بیچاره من، اکنون چه بر سر تو خواهد آمد.

— آرام بگیر برادر و بیتابی مکن! دل خود را سنگت کن و بدان که انتقام ما وحشتناک خواهد بود!

وقتی خشم و خروش پطر به درجه‌ای رسید که طبعاً بر اثر همان شدت بیش از حد خود نشست می‌کند کم‌کم شروع به آرام شدن کرد. آخر پس از اینکه اونیانف و ایوان سیخونک و اسپیری‌دونچه در برابر شمایل قدیس سوگند یاد کردند که آن دوضبطیه را زنده نخواهند گذاشت پطر آرام گرفت و راضی شد به اینکه در خانه بماند.

ایوان سیخونک به لحنی محزون گفت: واین بوریمچکا چه وقت خوبی را برای عروسی انتخاب کرده! وگرنه او را نیز جلب کرده بودند و ما اکنون آن اژدها را نمی‌داشتیم.

نقشه انتقام به این شرح کشیده شد: گردنه لیاسکوو^۱ را که جاده کلیسورا از آن می‌گذرد و به سوی مغرب می‌رود بگیرید. دره پریشهای که رودخانه کوچک بلاچیتسا^۲ از آن سرازیر می‌شود تا در همان نزدیکی به رود ستره‌ما^۳ بریزد برای ایشان کمینگاه خواهد بود. تصمیم گرفتند همانجا درکمین آن دوترک بنشینند، با اسلحه سرد به ایشان حمله کنند. هردو را بکشند و سپس جسدشان را در گودالی پنهان کنند. برای پیشامدهای احتمالی تفنگشان را هم با خود ببرند، لیکن جز به هنگامی که ناچار باشند آن را بکار نبرند. این نقشه را با تکیه به اطلاعاتی که از مختار ده‌یکوگرفته بودند کشیدند، چه، او به‌ایشان خبر داده بود که ضبطیه‌ها باید هر چه زودتر به کلیسورا بروند و سپرده‌اند که صبح خیلی زود پیش از اینکه خروس برای بار دوم بخواند بیدارشان کنند.

خروسها درست در آن هنگام به خواندن آغاز کردند که آن‌دسته کوچک ده به خواب رفته را ترک می‌گفت. برف به صورت دانه‌های درشت می‌بارید. کفنی سفید از برف جاده را پوشانده بود، و این

1- Liaskovo 2- Bélatchitsa
3- Stréma

خود امکان می‌داد که رفت و آمد بر آن بهتر به چشم بیاید. مسافران ما تفنگهای خود را زیر جبه‌شان پنهان کرده بودند و همچون ارواح سرگردان شب نوئل بی‌هیچ سرو صدایی در برف - که همچنان می‌بارید - پیش می‌رفتند. برف چاله‌ها را پر می‌کرد و از سرعت سیر ایشان می‌کاست، ولی آنان چون فکری بجز انتقام گرفتن نداشتند هیچ خم به ابرو نمی‌آوردند. فریادهای دردآلود رفیقشان پطر و ناله‌های دلخراش مادرش هنوز در گوششان طنین‌انداز بود. آنان تنها از يك چیز می‌ترسیدند و آن اینکه ضبطیه‌ها از ایشان پیش‌افتاده و رفته باشند، و دیگر هیچ چیز در نظرشان مهم نبود. بدین گونه مدتی مدید در سکوت راه رفتند. ناگهان صدای لاییدن سگی سکوت و خلوت پشت سرشان را پر کرد و همه شگفت‌زده سر برگردانند.

بویچو پرسید: این وقت روز سگ اینجا چه می‌کند؟

اسپیری دونه‌چه با نگرانی گفت: خیلی عجیب است!

دوباره صدای پارس سگ بلندتر از بار اول طنین انداخت و چندی نگذشت که چشم همه به هیكلی دیلاق و شل و ول افتاد که هیچ به سگ نمی‌مانست و جست و خیزکنان از زیر درختان پیش می‌آمد. جانوری بود هیولا و شبیه به خرسی که روی دوپا ایستاده باشد.

بویچو و اسپیری دونه‌چه به‌انگیزه غریزه پس‌پس رفتند، به‌تنه درختی تکیه دادند و خود را برای دفاع در برابر این دشمن ناشناس آماده کردند، ولی هیولا اکنون به‌ایشان پیوسته بود. همه با هم فریاد برآوردند که:

- وا! اینکه بوریمچکا است!

- بلی، خودش است! شما بدجنسها فراموش کرده بودید!

و برآستی خودش بود، خود بوریمچکا بود. وقتی صدای هممه از کوچه شنیده بود رفته بود به خانه پطر، و آنجا او را در جریان گذاشته بودند. او نیز بی‌آنکه يك ثانیه از وقتش را تلف کند به خانه برگشته، استایکا را پیش مادرش فرستاده، تبری به کمرش آویخته و به دنبال دسته افتاده بود تا در آن اقدام تنبیهی شرکت کند.

حضور این دستیار ارجمند بیش از پیش جوانان را برانگیخت.

ایوان سیخونك گفت: اکنون به پیش!
 و اونیانف نیز تکرار کرد: بلی، به پیش!
 بوریمچکا گفت: صبر کنید تا آن یکی هم برسد.
 همه با تعجب پرسیدند: آن یکی دیگر کیست؟
 – دانائیل ۴ برادر کوچک پطر. او نیز همراه من است.
 – او را چرا با خود آورده‌ای؟
 – پطر او را فرستاده است تا به چشم خود ببیند که چه
 می‌گذرد.

– پس معلوم می‌شود او به ما اعتماد ندارد؟... ما که قسم
 برایش خوردیم!
 – قسم چه فایده‌ای دارد؟ من خودم هم حرفهای شما را باور
 نمی‌کنم.

– پس یا الله، راه بیفتیم!
 – شما بی بوریمچکا راه افتاده‌اید، بدجنسها!
 این تکیه کلام «بدجنسها» که بوریمچکا گاه و بی‌گاه و با یا
 بی‌مناسبت بکار می‌برد بهتر و روشن‌تر از هر چیز نشان می‌داد که
 او نمی‌تواند افکار و احساسات خود را جز به این صورت بیان کند.
 ایوان سیخونك به او گفت: ایوان، تو نباید از ما دلگیر بشوی.
 ما به فکر تو هم بودیم ولی تو چون تازه عروسی کرده بودی نخواستیم
 مزاحمت بشویم.

– آقا، این هم دانائیل!
 جوانك در حالی که از نفس افتاده بود به ایشان پیوست. او
 بجز يك كارد بلند که در لای کمر بندش فرو کرده بود سلاحی با خود
 نداشت.

شمار افراد دسته اکنون از سه به پنج رسیده بود. همه در
 سکوت به راه خود ادامه دادند. در امتداد فلات سردناگورا که
 کوه بوگدان^۵ از آنجا پا می‌گیرد و رودخانه بلاچیتسا از آن سرازیر
 می‌شود پیش می‌رفتند تا آخر به رودخانه رسیدند. آنجا براستی جای
 بسیار مساعدی برای کمین کردن بود. در سمت راست، رودخانه ستره‌ما
 بود که ترکان می‌بایست از آن بگذرند، در سمت چپ دره ژرفی بود

پوشیده از جنگلی انبوه و در بالا کوه بود. دسته همانجا ماند. از آنجا تا آبادی آلتانوو يك ساعت پیاده راه بود، و اگر هم ناچار به تیراندازی می‌شدند صدای تیر تفنگ به آبدائی نمی‌رسید. وقتی افراد گروه در لای بوته‌های گون جابخوش کردند تازه سپیده زد. برف اکنون ریزریز می‌بارید. دوستان در حالی که در لای بوته‌های گون خوب استتار کرده بودند با شکیبایی منتظر ماندند و به‌سوی مشرق که ضبطیه‌ها می‌بایست از آنجا بیایند چشم دوختند؛ لیکن نخستین صدایی که شنیدند زوزه گرگها بود. صدای زوزه‌ها ابتدا از جایی از بالای سرشان آغاز شد و سپس بیش از پیش نزدیک گردید. بیشک گرگها به جستجوی طعمه از کوه به سوی دشت سرازیر می‌شدند.

ایوان سیخونک گفت: گرگها دارند به‌طرف ما می‌آیند.

یکی گفت: تیر تفنگ در نکنید، ها!

اونیانف گفت: ما باید با کارد و چماق با آنها بجنگیم،

می‌فهمید؟

همه گوش تیز کردند. صدای خش‌خش خفیف نشان می‌داد که گله گرگان دوان دوان به ایشان نزدیک می‌شود. زوزه‌ها از نوظنین انداخت. اکنون دیگر کاملاً روز شده بود.

اونیانف با تأسف گفت: این گرگهای لعنتی نقشه ما را برهم

می‌زنند.

در همان دم گرگها در قسمت باز جنگل نمودار شدند و در جلو

ایشان ایستادند. پوزه‌های نوک‌تیز خود را بالا گرفتند و زوزه سر

دادند. گرگهای دیگر نیز به آنها پیوستند.

بوریمچکا گرگها را شمرد و گفت: هشت تا هستند. چهارتاشان

مال شما، بقیه مال من.

آن جانوران گرسنه که طعمه‌شان را خوب بررسی کرده بودند

خود را به روی یکی از بوته‌های گون انداختند، چنانکه آن بوته دژی

شد که گرگان به آن حمله‌ور شده بودند و آدمیان از آن دفاع می‌کردند.

کاردها و دشنه‌ها بکار افتادند و قنذاق تفنگها بالا و پایین می‌رفتند.

در هنگامه زوزه‌ها و قرچ و قروچهای خونخوارانه، چندتایی از

گرگان در بیرون از بوته‌ها به‌خون خود درغلتیدند و دیگران فوراً به

جان یاران نیمه جان خویش افتادند و آنها را زنده زنده بلعیدند. سرانجام مابقی گرگها از میان بوته‌ها بیرون رانده شدند، در حالی که بوریمچکا گاه گاه بیرون می‌پرید و مثل سگت گله پارس می‌کرد و با تبر خود بر کله‌ها می‌کوفت. به شمشون می‌مانست که مسلح به يك آرواره خر لشکر فلسطینیان را وادار به فرار می‌کرد.

به زودی گرگان به تپه آن سوی دره رانده شدند و در آنجا برای لیسیدن زخمهای خود چمباتمه نشستند. خوشبختانه در تمام مدتی که این نبرد ادامه پیدا کرده بود کسی از آن طرفها نگذاشته بود. اونیانف گفت: گرگها خیال ندارند بروند.

— نگاه کن، گرگهای دیگری نیز پیدا شده و به گله پیوسته‌اند. اسپیری دو نچه به شوخی گفت: بگذار منتظر بمانند، ما آنها را مهمان خواهیم کرد و همین خود به ایشان کمک خواهد کرد که از عروسی بوریمچکا به خوشی یاد کنند.

بوریمچکا غرولندکنان گفت: ای بدجنسها!

مدتی گذشت و از ترکها خبری نشد، هر چند که از ورای آن سکوت عظیم مدتی بود که خروسها برای بار دوم خوانده بودند. هوا بیش از پیش روشن شده بود. شبخ درختان اکنون واضح‌تر دیده می‌شد و جوانان که در کمینگاههای خود سردشان شده بود کم‌کم داشتند یخ می‌کردند و از خود بیتابی نشان می‌دادند. به ذهنشان خطور کرد که ممکن است ضبطیه‌ها از جلوشان عبور کرده ولی دیده نشده باشند، یا به سبب برف سنگینی که شب هنگام جاده را پوشانده است و یا به رعایت احتیاط سفر خود را به تأخیر انداخته باشند. اکنون فقط مدت بسیار کمی برای دست بکار شدن مانده بود، چون بزودی کاملاً روز می‌شد، رفت و آمد بر جاده آغاز می‌یافت و دیگر ممکن نبود بتوان کاری کرد. این فکر در مغز يك یکشان می‌گشت. بیتابی ایشان افزون می‌شد و آزارشان می‌داد و کم‌کم تبدیل به يك عذاب روحی واقعی می‌گردید. ایوان سیخونک که دیگر حوصله‌اش سر رفته و پاک دلسرد شده بود آهی عمیق کشید.

اونیانف با صدای خفه‌ای گفت: ما اگر شده تا پایان روز هم طول بکشد همینجا به انتظارشان خواهیم ماند و از جای خود تکان نخواهیم خورد.

یکی پرسید: اگر غیر از ایشان مسافران دیگری هم باشند چه؟
 - آنها را خواهیم گذاشت که به راه خود بروند. ما تنها با
 آن دونفر کار داریم.

- در آن صورت يك حمله علنی خواهد بود!

- اگر راه دیگری نباشد چاره چیست.

ایوان سیخونك گفت: از همین جا آتش خواهیم کرد و سپس به
 کوه خواهیم زد. در این جنگل انبوه هیچکس ما را نخواهد دید.
 - ولی اگر ترکهای دیگری سر برسند و به ما حمله کنند چه؟
 اونیانف گفت: در آن صورت يك جنگ حسابی در خواهد
 گرفت. ما که اسلحه داریم و از موضع خوبی هم بهره‌مندیم. فقط به
 يك چیز توجه کنید و آن اینکه ما در برابر تمثال خداوند سوگند یاد
 کرده‌ایم که آن دو ترك را زنده نگذاریم. این را فراموش نکنید.

- ای بدجنسها!

بوپچو گفت: من فقط از يك چیز می‌ترسم.

- از چه؟

- از اینکه نکند آنها از راه دیگری رفته باشند.

ایوان سیخونك گفت: از این بابت نگران مباش، چون بجز این
 راه راه دیگری وجود ندارد. مگر اینکه فسخ عزیمت کرده یا از نیمه
 راه برگشته باشند. به هر حال باید پایداری کرد!
 بوریمچکا که برسر پا ایستاده بود و به دور دورها، به سمت
 مشرق می‌نگریست، گفت:

- کسی دارد می‌آید.

همه سر به سویی که نشان داده شده بود برگرداندند. دوسوار
 از میان درختان پیدا شدند که در جاده حرکت می‌کردند.
 اونیانف با ناراحتی گفت: اینها که سوارند!
 اسپیری دونچه گفت: اینها همانهایی نیستند که ما منتظرشان
 هستیم.

ایوان سیخونك گفت: بلی، شکارهای ما پیاده هستند.

- ای بدجنسها!

اونیانف ناراحت و خشمگین بود و همچنان به آن دو سواری
 که دوش به دوش هم بر جاده پیش می‌آمدند خیره می‌نگریست. چندی

نگذشت که به صد قدمی ایشان رسیدند. ناگهان با شادمانی بانگ برآورد:

— اینها همان شکارهای خودمان هستند؛ بلی، مال خودمانند! من ایشان را از جبهشان و از صورتشان شناختم. این وری آن مردک کوتوله است و آن وری چپ چشم.

همه اسلحه در دست، ضبطیه‌ها را که آرام و بیخیال پیش می‌آمدند، با نگاه دنبال می‌کردند.

اسپیری دونه‌چ گفت: من اسب تزانکورا شناختم.

اونیانف گفت: آن یکی هم اسب خود من است.

— این اسبها را به زور گرفته‌اند!

اونیانف چون دریافت که ترکان ممکن است به آسانی از

چنگشان در بروند خلقتش تنگ شد. دیگر با کارد و دشنه نمی‌شد عمل کرد، می‌بایست از تفنگ استفاده کرد، و آن هم این عیب را داشت که ممکن بود صدای تیر لوشان بدهد. اسبها نیز برای ایشان دردسری بودند.

اونیانف زمزمه‌کنان گفت: هرچه بادا باد!

— باید با تفنگ عمل کرد!

— بچه‌ها دقت کنید! باید بکوشیم که از همان اول به نشانه

بزیم.

ایوان سیخونک گفت: وقتی به نزدیکی آن درخت نارون

رسیدند آتش کنیم.

بوریمچکا گفت: آن مردک چپ‌چشم مال من.

ایوان سیخونک گفت: چپ چشم مال بوریمچکا و اسپیری

دونه‌چ و آن کوتوله مال من و داسکل.

سواران به درخت نارون رسیدند. لوله تفنگها از لای درختان

جنگل نشانه رفتند و شلیک آنها در آن نزدیکی بازتاب یافت. جوانان کوشیدند تا از ورای پرده دود چیزی ببینند. چپ چشم بر زمین افتاده و دیگری به پهلو لغزیده بود. اسبها یکه‌ای خوردند و سپس ایستادند.

دانائیل نخستین کسی بود که از پشت بوته بیرون آمد و از

اونیانف پرسید:

— داسکل، کدامشان بود که پدر مرا کشت؟

— چپ چشم، آنکه بر زمین افتاده است. دانائیل به طرف جاده دوید. در دو ثانیه خود را به قاتل نگونبخت پدرش رسانید و تن تیرخورده اش را با قمه تکه تکه کرد. وقتی رفقاییش به او پیوستند او همچنان مانند يك دیوانه یا يك جانور درنده می‌کوبید. ترك بدبخت که هنوز جان داشت اکنون چیزی بجز يك توده گوشت شقه شقه نبود. بر آن برف انبوه که اینک به خون آغشته شده بود خون کم کم به صورت برکه‌هایی درمی‌آمد. او نیانف به محض دیدن این قصابی از وحشت و تنفر تکان خورد و روی برگردانید. این کار اگر از آدم لش بی‌همه چیزی سرزده بود او حتماً خشمگین می‌شد، ولی برادر پطر بیگمان پسر نازنینی بود و تنها عطش انتقامجویی ممکن بود او را به چنین وحشیگری زنده‌ای واداشته باشد.

اونیانف با خود چنین می‌اندیشید: «انتقام هر چند بیرحمانه و وحشیانه باشد خداوند آن را خواهد بخشید و وجدان آن را توجیه خواهد کرد. انتقام گرچه تشنه خون است ولی کار برجسته و زیبایی است. بلغاری اکنون پنج قرن است که چیزی بجز يك بره معصوم نیست، لیکن از این پس بهتر آن است که تبدیل به گرگ بشود. آدمیان برای بز نر بیش از بز ماده، برای سگ بیش از بز نر، برای گرگ بیش از سگ، برای پلنگ خون‌آشام بیش از گرگ و خرس و برای باز شکاری بیش از ماکیان که برای خودشان هم طعمه لذیذی است ارج و قدر قایلند. چرا؟ برای اینکه آنها مظهر زور و قدرتند و قدرت یعنی حق، یعنی آزادی. فلسفه هر چه هم پیش برود و تحول بیابد، طبیعت همیشه همان است که هست. مسیح گفته است که آن‌ور صورتت را هم نگاه دار تا سیلی بزندی. این کلامی روحانی است و من به عنوان يك فرد مسیحی سر تسلیم در برابر آن فرود می‌آورم ولی من کلام موسی را بیشتر ترجیح می‌دهم که گفته است: «چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان!» این طبیعی است و همان روشی است که من به آن عمل می‌کنم. این اصل بیرحمانه ولی مقدسی خواهد بود که ما باید مبارزه خود را با خودکامگان زورگو بر پایه آن قرار بدهیم. ترحم بر کسانی که رحم سرشان نمی‌شود به همین اندازه پستی و حماقت است که از ایشان انتظار ترحم داشته باشیم.»

اونیانف، غرقه در این افکار ناراحت‌کننده و ظالمانه و پرهیجان که با سرشت آرام و با گذشت خودش مغایرت داشت ولی با احساساتش نسبت به مقتول در آن هنگام که هنوز زنده بود می‌خواند، در کنار نعش ایستاده بود و بی‌آنکه ببیند محو تماشای برفی شده بود که کم‌کم آن برکه‌های سرخ رنگت و آن گوشت شقه کرده مخلوط با تکه‌های پارچه‌ای را می‌پوشانید.

ناگهان در میان آن توده خونالود و بی‌شکل و قواره چشمش به یک گردن‌بند ساخته از سکه‌های ریز طلا افتاد. آنرا به اسپیری دونچه نشان داد و به او گفت:

— این سکه‌ها را بردار و بده به فقرا تا بتوانند در غذای «راگو»ی عید نوئل خود قدری کره بریزند.

اسپیری دونچه با سر تفنگ خود گردن‌بند را برداشت و گفت: — بین این سگ لعنتی کدام بلغاری را باید چاپیده باشد! لیکن ناگهان سراسیمه و وحشتزده فریاد برداشت: ای وای! این که گردن‌بند دونکا است! بلی، خودش است! (آخر خود او نامزد دونکا بود.)

اونیانف گفت: بیشک این همان رشوه‌ای است که پدرزنت به اینها داده است.

اسپیری دونچه گفت: ولسی من بیش از نصف گردن‌بند را نمی‌بینم، نصفه دیگر آن باید توی همین کثافتها باشد.

این بگفت و با قیافه‌ای حاکی از تنفر، با نوک چوبی به برهم زدن آن توده گوشت و خون پرداخت. لیکن نیمه دیگر گردن‌بند در نزد ضبطیه دیگر بود که چپ‌چشم او را نیز برادرانه در غنیمت شریک کرده بود، همچنان که در کیفر دیدن شریک شده بودند.

در آن میان، بوریمچکا با تبر خود آخرین ضربه‌های تیر خلاص را بر پیکر کوتوله می‌نواخت. دو نعش را به درون جنگل کشیدند... در این فاصله اسب تزانکو به تاخت به سوی ده برمی‌گشت، ولی اسب دیگر که بوی حضور نزدیک گرگان به مشامش خورده بود از رودخانه ستره‌ما گذشته بود و با دم افراشته در دشت به هرسو می‌دوید.

اونیانف ناخودآگاه همچنان به تکرار این کلام ادامه می‌داد که:

«چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان!»

همینکه جوانان دور شدند گرگان نزدیک آمدند. طبیعت و جانور دست به دست هم دادند و آثار آنکیفر برحق را از بین بردند. برف همچنان می‌بارید.

اکنون دیگر کاملاً روز شده بود، ولی آن دور و حوالی هنوز خلوت بود. برجاده و بردشت برف گرفته جنبنده‌ای نمی‌جنبید و پرنده‌ای پر نمی‌زد. خواب نوشین بامدادان و برف سنگین مسافران را هنوز در رختخواب نگاه داشته بود. بدین گونه برای کشتن آن دو ترك شاهدهی وجود نداشت. با این حال، گروه نمی‌خواست که به‌هنگام بازگشت به دهکده دیده بشود. راهی که جوانان در پیش گرفته بودند ممکن نبود در آن ساعت از روز باز هم خلوت بماند، به ویژه که آن راه راه رفتن به آسیابها نیز بود. پس از آنکه باهم به مشورت پرداختند تصمیم گرفتند از دامنه جنوبی کوه بوگدان که جنگل آن بسیار انبوه بود بالا بروند و از سمت دیگر کوه به سوی ده سرازیر شوند. این راه با آنکه سخت ناهموار و تقریباً عبورناپذیر بود لیکن خلوت بود و در امان. فقط دانائیل را یگراست به ده باز گرداندند.

کوره‌راه ناهمواری که جوانان برای بیرون رفتن از درهٔ بلاچیتسا در پیش گرفتند مارپیچ از کمرکش پربیشهٔ کوه بالا می‌رفت. بوریمچکا که بلد راه بود تفنگک به دوش جلو افتاده بود. پیش رفتن در آن کوره‌راه ناهموار پوشیده از برف بیش از پیش دشوار می‌شد. پس از نیم ساعت راه رفتن چهره‌های رنگ‌پریدهٔ کوه-پیمایان جوان چنان خیس عرق شده بود که انگار ساعت‌های پی‌درپی از کوه بالا رفته‌اند. آخر به سرایشی تندی رسیدند. برف بند آمده بود، و چندی نگذشت که خورشید از ورای مهی خفیف کوه و دره را از نور تابناک خود روشن ساخت. برف در پرتو خورشید با برقی همچون جلای الماس و بسان جبهٔ خلیفهٔ بغداد می‌درخشید. در دره که اینک از خواب بیدار شده بود حلقه‌های مارپیچ دود در آن هوای سحری به فضا برمی‌شد. هیكلهایی در گوشه و کنار در حرکت بودند و در راه‌های پوشیده از برف مسیری برای عبور می‌گشودند. آبادی آلتانوو به‌روشنی در پای کوه نمودار بود.

حیات و حرکت از نو آغاز می‌شد. چشم جوانان به تودهٔ تیره رنگی افتاد که به‌سوی انتهای ده، آنجا که گورستان ده بود، حرکت می‌کرد؛ و این می‌بایست برای به‌خاک سپردن بابا استویکو باشد. صدای ناقوس نیز به گوش می‌رسید...

لیکن قله‌ها و ستیغهای کوهستان که با شکوه و جلال تمام در

زیر کفن همیشگی خود به خواب رفته بودند نایافتنی بودند. در سمت مغرب، کوه با شکوه ریباریتسا گنبد عظیم خود را، که قله‌های پست‌تری آن را دوره کرده بودند، رو به آسمان برافراشته بود. پیشانی کوه را ابرهای پاره‌پاره، که همچون دودی سبک جابجا می‌شدند، در خود پیچیده بودند. در سمت شمال، کوه بالکان که در دریایی از سفیدی برف و پرتو خورشید غرق شده بود همچون خطی مستقیم بر صفحه افق کشیده شده بود. این کوه که در حال عادی همیشه تیره و درهم بود اکنون با برق و جلای خیره‌کننده‌ای می‌درخشید و تنها رنگ خاکستری بستر مسیلمها بر آن لکه‌هایی انداخته بود. و پشت آن که به صافی دیوار است تا نوک کوه آمباریتسا، که از آنجا زنجیر قله‌های غول‌آسای آن آغاز می‌یابد کشیده شده بود.

دسته گاه‌گاه می‌ایستاد تا در سکوت کامل این تابلوی با شکوه زمستانی را تماشا کند. بدبختی پطر و عمل انتقامجویانه‌ای که به دنبال آن از ایشان سرزده بود خلق همه را تنگ کرده و همه را در خاموشی فرو برده بود، چنانکه اگر جمله‌های کوتاهی هم بینشان رد و بدل می‌شد تنها دربارهٔ مسیری بود که می‌بایست دنبال کنند. گاهی یکی از ایشان در برف فرو می‌رفت و دیگران به‌هزار زحمت او را از آن بیرون می‌کشیدند، و در این موارد زور هرکولی بوریچکا خیلی به‌درد می‌خورد. با اینکه اغلب در راه مکث می‌کردند همه خسته و کوفته شده بودند و گرسنگی هم آزارشان می‌داد. سپس باد سردی هم وزیدن گرفت که همچون شلاق به صورتشان می‌خورد و بینی و گوشها و دستهایشان را می‌چایاند. هرچه پیشتر می‌رفتند جنگل انبوه‌تر و ناپذیرتر می‌شد، چنانکه دیگر اثری از کوره‌راه نبود و می‌بایست بایستند. جنگلی انبوه از درختان آلش که بر اثر تودهٔ سنگینی از برف عبور ناپذیر شده بود راه ایشان را سد کرده بود، و تندباد نیز هر دم بر شدت خود می‌افزود.

همه نگاههای اندوهناکی به هم کردند.

اسپیری دونه‌پیشنهاد کرد: اگر این جور است از همان‌راهی که آمدیم برگردیم به‌دره و از راه اصلی برویم به‌ده. ها، چطور است؟ ایوان سیخونک در رد پیشنهاد او گفت: نه، بابا! مسیرمان را

عوض کنیم، ولی از همان راه که آمده‌ایم برنگردیم. دیگران نیز با او همعقیده بودند. پس از آنکه گفتگوی کوتاهی باهم کردند تصمیم گرفتند که کمی به عقب برگردند، سپس به سمت راست بپیچند و بکوشند از جنگل بگذرند تا به قسمت باز آن که پر ستیغ‌کوه واقع است برسند و از آنجا به درهٔ دامنهٔ دیگرکوه سرازیر شوند. ایوان سیخونک گفت: کلبهٔ دیچو^۲ نیز در آنجا واقع است. ما می‌توانیم در آنجا هم خودمان را گرم کنیم و هم چیزی برای خوردن گیر بیاوریم. دیگر زور نداریم که تفنگ‌ها را با هم با خود بکشیم. و اونیانف هم در حالی که پشتش را به طرف باد می‌کرد گفت: من موافقم. در آن کلبه توقف می‌کنیم، اول برای اینکه قدری نیرو بگیریم و سپس برای اینکه کسب خبر بکنیم و بدانیم که در آلتانوو چه می‌گذرد. ما نباید بی‌گدار به آب بزنیم و چشم‌بسته وارد ده بشویم.

اونیانف می‌توانست بر استدلال خود دلیل دیگری نیز بیفزاید، و آن درد ساق پایش بود که با راه رفتن زیاد در برف و سرما شدت یافته بود.

اسپیری دو نچه گفت: راست است. حتماً اسب تزانکو هم که بی‌سوار به ده برگشته اعلام خطری کرده است.

ایوان سیخونک گفت: از این بابت هیچ نگران نباشید. تا این ساعت گرگ‌ها یقیناً گوشت و پوست و استخوان ضبطیه‌ها را هم خورده‌اند... و اگر ترک‌ها به دنبال ایشان بگردند بجز مشتی پاره پارچه چیزی نخواهند یافت، و تازه برف هم همهٔ آن کهنه پارچه‌های خونالود را در زیر خود مدفون کرده است. ضمناً من هم مخصوصاً به اسب تزانکو به دقت نگاه کردم و هیچ اثر زخم یا خونی به هیچ جای بدنش ندیدم.

سرانجام به قسمت باز جنگل رسیدند و باز در بارهٔ راهی که می‌بایست در پیش بگیرند به کنکاش پرداختند.

ایوان بوریمچکا به دقت آسمان را بررسی می‌کرد و دیگران منتظر اظهار نظر او بودند.

آخر به لحنی جدی گفت: یا الله بدجنسها، عجله کنیم که

خودمان را به کلبه برسانیم. این کوه ریباریتسا چیز بدرد بخوری به من نمی‌گوید.

آنگاه دسته به سمت شمال شرقی پیچید و باز به زحمت شروع به بالارفتن از کوه کرد. باد با خشم و خروش می‌وزید، لباسهای ایشان را بالا می‌زد، در گل و گردنشان داخل می‌شد و در زیر پیراهنشان می‌پیچید. در هر قدم، تندباد تندتر می‌غرید. کم‌کم اونیانف از دسته جا ماند. حس می‌کرد که به یکباره تاب و توان از دست داده است، در گوشه‌های صدای وزوزی پیچیده بود و کم‌کم داشت به سرگیجه دچار می‌شد. خودش متوجه خستگی و ناتوانی بیحد و اندازه خود بود ولی نمی‌خواست داد بزند که به انتظارش بمانند، و تازه باد هم نمی‌گذاشت که صدایش به ایشان برسد. تنها بر اراده تسلیم ناپذیر خود متکی بود که به مقصد برسد، هرچند عضلاتش از کار باز می‌ماند. لیکن آدم هر قدر هم از نیروی معنوی بی‌حسابی برخوردار باشد سرانجام ناگزیر است در برابر تأثیر قوانین طبیعت سر تسلیم فرود آورد، زیرا هیچ تلاش ارادی و هیچ قدرت روحی نمی‌تواند نیروی جسمی آدمی را از حد معینی فراتر ببرد. البته فکر می‌تواند بر فعالیت بدن اعمال نفوذ کند، لیکن تأثیرش تنها محدود به برانگیختن و بکار انداختن مقدار نیروی موجود است و نمی‌تواند نیروی تازه‌ای بیافریند.

صدای غرش باد در سرتاسر کوه پیچیده بود. وزش سرد توفان اعضای بدن را کرخ می‌کرد و خون را در رگها می‌بست. بوران همچون امواج سرد و خروشان دریا با مسافران بازی می‌کرد و شعله‌های خورشید بجای اینکه تنششان را گرم کند چنان بود که انگار به گوشت تنششان نیش می‌زد. اکنون تندباد که ریزه‌های برف را با خود بلند می‌کرد آنان را کاملاً در خود پیچیده بود و توفان با رقص دیوانه‌وار خود همچون دوزخ می‌خروشید. خورشید نیز که در حجابی سفید از ریزه‌های پَران برف با آن سرعت سرگیجه‌آورشان پیچیده شده بود ناپدید گردید. و توفان همچنان زوزه می‌کشید و می‌نالید و می‌غرید، چنانکه گویی دنیا می‌خواست خراب شود. این وضع دو دقیقه بیشتر نپایید. سپس توفان به روی قلّه دیگری نقل مکان کرد و آن قلّه ستون پرخشم و خروش آن را قاپید. خورشید پریده رنگ

بار دیگر پدیدار شد و آسمان بیرنگت را از پرتویخزده خود روشن کرد. جوانان که درپای صخره پر نشیبی درپناه از آن باد و توفان لجام گسیخته آرمیده بودند برائر معجزه‌ای سالم مانده بودند. همه يك چنان از جا برخاستند که گویی از خواب مرگت بیدار شده‌اند. همه کرخ بودند و حرکات عضلات خود را حس نمی‌کردند، چه، سرما همه بدنشان را به‌خواب برده بود، و از قضا خطر بزرگت در همین حالت بود. ایوان بوریمچکا نخستین کسی بود که به‌خود آمد و فریاد برآورد:

— هی، بچه‌ها، بلندشوید بدویم، وگرنه از سرما یخ‌خواهیم‌بست. همه از جا پریدند، تفنگهای خود را به زیر بغل گرفتند و از شیب کوه شروع به بالا رفتن کردند، لیکن ناگهان بوریمچکا نگاهشان داشت و پرسید:

— پس داسکل کو؟

همه نگاههای وحشتزده خود را به‌هر سو گرداندند، ولی اثری از اونیانف نبود.

یکی گفت: توفان او را برده است!

دیگری گفت: برف مدفونش کرده است!

و همه به جستجوی اونیانف پراکند شدند. پرتگاههایی که در جلو پایشان باز می‌شد ایشان را برآن می‌داشت که با وحشت پس بنشینند، چنانکه جرئت نمی‌کردند به پایین آن نگاه کنند.

ناگهان ایوان سیخونک داد زد: اینه، ها، آنجا است!

از لبه پرتگاه دوپای پوشیده به کفشهای کوهنوردی پیدا بود. وقتی برفها را پس زدند اونیانف را خشکیده و بیجان و در حالی که صورتش کبود شده بود بیرون کشیدند.

بوریمچکا که دلش به حال او سوخته بود غرید و داد زد: ای

بدجنسها!

ایوان سیخونک هم گفت: برادران، خوب مالشش بدهید!

و خود نیز مقداری برف برداشت و شروع به مالیدن صورت

و بازوان و سینه اونیانف کرد و گفت:

— هنوز تنش گرم است. امیدوارم که جان بدر ببرد!

و از آنجا که همگی تنها در اندیشه نجات دوستشان بودند همه

چیز را فراموش کردند.

چندی نگذشت که تلاشهای ایشان اونیانف را به حال آورد، و در عین حال در خودشان نیز تأثیر نیکو بخشید، چه، خونشان را به جوش آورده بود.

ایوانسیخونک داد زد: اکنون هرچه زودتر برویم به سمت کلبه! و هر سه در حالی که زیر بغل اونیانف را گرفته بودند او را به دامنه‌های پربرف کوه بوگدان رساندند. در آنجا نیز بازوان زورمند بوریمچکا کمک بزرگی به جمع کرد. سرانجام به هر جان‌کنندی بود خود را به کلبه رساندند.

کلبهٔ دیچو در سرایشی قسمت باز جنگل واقع و قله‌های بلند کوه از هر طرف آن را از باد در پناه گرفته بودند. در قسمت شمالی محوطهٔ وسیعی که آن را احاطه کرده بود و در کنار توده‌های انبوه یونجه و علوفهٔ خشک کرده برای فصل زمستان گلهٔ گوسفندها و بزها در زیر سایبانی پناه می‌جستند. بخاری پناهگاه چوپانان که نگهبانان زمستانی‌گله بودند شاد و سرخوش دود می‌کرد. سگی به‌جلو مسافران ما پرید، ولی تا ایوان سیخونک را شناخت شروع کرد به‌دم جنباندن و خود را به پروپای او مالیدن. اونیانف را در آن کلبهٔ مهمان‌پذیر خواباندند و مالش از نو آغاز یافت. پسرک چوپانی هم که در آنجا بود به کمک مسافران آمد. کفشهای بویچو را از پایش درآورد و شروع به مالیدن پاهای او با برف کرد. سرانجام وقتی اونیانف و یارانش خود را از خطر در امان دیدند شکر خدای را بجای آوردند. چوپان هیزم بیشتری در بخاری انداخت. همه به دور آتش حلقه زدند، و در عین حال مواظب بودند که دستها یا پاهای خود را زیاد به آتش نزدیک نکنند. سگ طبق معمول دم در کلبه چمباتمه زد. ایوان سیخونک رو به پسرک چوپان کرد و از او پرسید: بگو ببینم، اوبره‌یکوا، این وقت روز عمویت کالچو^۲ کجا رفته است؟

1- Obreiko

2- Kaltcho

کالچو برادر دیچو صاحب کلبه و کسی بود که زمستانها کلبه را نگه می‌داشت.

اوبره‌یکو گفت: دیروز عصر به طرف ده سرازیر شده و من منتظرش هستم که هر آن بیاید.

— پسرجان، بیار ببینم در انبانت خوراکی چه داری؟

پسرك چوپان موجودی خوراکیش را که مرکب از چند قرص نان خشکیده^۳ چاودار و پیاز و نمک و چوبریتسا^۴ بود پهن کرد.

— اوبره‌یکو، تو يك قطره عرق نداری؟

— نه، عرق اینجا نیست.

ایوان سیخونك با نگاهی به سمت اونیانف که به خود می‌پیچید و دستهایش را از درد بهم می‌مالید گفت:

— ای خدا بگویم چکارت کند! اگر يك خرده عرق می‌داشتی

برای داسکل خیلی خوب می‌شد.

پسرك چوپان به اونیانف گفت: هرچیز به شرطی خوب است که

عاقبت خوبی داشته باشد... تو، داسکل، کوه سره‌دناگورای ما را

دیدي که چه کوه عجیبی است!

اونیانف خطاب به رفقاییش گفت: بحمدالله که شما چیزیتان

نشده است!

— ای آقا! این کوه دوستانش را اذیت نمی‌کند.

ایوان سیخونك گفت: اگر می‌خواهی اصل قضیه را بدانی این

توفان را کوه ستاراپلانیای بالکان به سراغ ما فرستاد. بوریمچکا اشتباه نمی‌کرد.

بوریمچکا به علامت تأیید بادی به گلو انداخت و گفت:

— بلی، این بوریمچکا که بچه دیروزی نیست.

سگت به صدا درآمد، و معلوم شد که صدای ایوان بوریمچکا

او را به پارس کردن واداشته است. اونیانف قیافه آن مرد را با

کنجکاوای عجیبی و رانداز کرد و بی‌اختیار وی را در ذهن خود با

لقبی تطبیق داد که به او داده بودند، والحق هم که خوب به او می‌آمد.

در واقع هم به این مرد کله‌گنده، به این غول وحشی نتراشیده

۳- Tchoubritsa يك جور ادویه بلغاری است مرکب از پونه کوهی و فلفل قرمز خشک کرده و ساییده با نمک که به نان می‌زنند. (مترجم فرانسوی)

نخراشیده، که انگار با شیر خرس بزرگ شده بود نه با شیر زن، هیچ لقبی بهتر از این نمی‌آمد. آن‌قد و قواره بی‌تناسب دراز، آن‌تنه استخوانی و لاغر ولی قرص و محکم، آن کله دراز رنده شده و پشمالو، آن پیشانی کوتاه و باریک، آن چشمان ریز و وحشی، آن دماغ گنده با پره‌های گل و گشاد همچون دماغ بعضی از وحشیان، آن دهان گاله که بی‌هیچ زحمتی می‌توانست یک خرگوش درسته را قورت بدهد (بوریمچکا از خوردن گوشت خام هم روگردان نبود)، آن بازوان بلند و زورمند که با آنها می‌توانست همچون پهلوان هرکول شیری را از هم بدرد، و خلاصه همه اعضای این مرد انگار برای جنگ با جانوران درنده، که طبیعت خود او را نیز به‌الگوی آنها آفریده بود، ساخته شده بودند، نه برای نیازهای مربوط به کار ظریف و شاعرانه بزچرانی. لیکن حالت بلاهت چهره و نیکی محسوسی که در آن خوانده می‌شد و به طرز مضحکی با نمای وحشیانه مابقی وجودش مغایرت داشت به مجموع هیکل او حالتی مضحك افزوده بود. هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که این موجود زبر و زمخت و خشن و بدوی دارای علایق انسانی و تأثرات عاطفی لطیف هم باشد. با این وصف، او چنین کسی بود. پیدا شدنش در صبح آن روز، آن هم در موقعیتی چنان استثنایی که در عین حال نسبتاً مضحك هم بود گواه صادقی بر نیکی سرشت و پاکی دلش بود. این مرد حتی قادر بود که خودش را فدا کند. و او نیانف وقتی به این نکات می‌اندیشید کم‌کم قیافه او را دلپسندتر و حتی باهوش‌تر می‌یافت.

از او پرسید: بای ایوان، چه کسی این لقب زشت را به تو داده است؟

ایوان سیخونک به وسط پرید و به تندى گفت: چطور، مگر تو نمی‌دانستی که او به راستی با خرس کشتی گرفته است؟

– چطور چنین چیزی ممکن است؟

– چطور ندارد. او شکارچی وحشتناکی است... و تازه خرسه

را هم کشته است.

آنگاه ایوان سیخونک رو به بوریمچکا کرد و به او گفت: یاالله،

بوریمچکا، خودت تعریف کن که چه جورى در حین کشتی با خرس دوتایی از بالای صخره‌ای به پایین در غلتیدید.

بوچپو با تعجب پرسید: پس تو براستی با خرس کشتی گرفته‌ای؟

بوریمچکا بجای جواب دست به گردنش برد و اونیانف اثر زخم عمیقی بر آن دید. سپس آستینش را بالا زد و روی بازوی پشمالوی خود در نزدیکی آرنج اثر زخم دیگری نشان داد که انگار آن را با سیخ آهنین خراشیده بودند. اونیانف که تحت تأثیر قرار گرفته بود خیره به آنها نگاه می‌کرد. آخر گفت:

— پس تو براستی یک پهلوان واقعی هستی. از ماجرای خودت با خرس قدری برای ما تعریف کن.

بوریمچکا که بلاهت عادیش در پرتو شعله‌ای که این خاطرۀ افتخارآمیز می‌افروخت رنگ می‌باخت نگاهی پیروزمندانه به دورو بر خویش انداخت و با تکیه کلام مورد علاقه خود (ای بدجنسها!) خواست شروع کند که ناگاه سگ به پارس کردن درآمد و بیرون پرید. ایوان سیخونک به شوخی گفت: این سگ چرا پارس می‌کند؟ بوریمچکا که هنوز شروع نکرده است...

پسرک چوبان داد زد: عمو کالچو آمد!
و در واقع کالچو که چماقی در دست و انبانی به دوش انداخته بود پیدا شد.

تا رسید گفت: به به! مهمان هم که داریم! خوش آمدید بچه‌ها. و در حالی که بارش را بر زمین می‌گذاشت به همه حاضران سلام داد.

یکی گفت: بچه‌ها، به کالچو در کنار آتش جا بدهید!
— خوب، رفقا! چه سرمای وحشتناکی! همه گرگها در این سرما نفله خواهند شد! این باد و بوران شدید در کجا شما را غافلگیر کرد؟ اسپیری دو نچه جواب داد: اینجا، همین پایینها.
— این چه فکری بود که در چنین هوایی به شکار بیایید؟ شما که بار اولتان نیست به بالکان می‌آیید و می‌بایست بدانید که این کوهستان اغلب ادا و اطوار در می‌آورد!

ایوان سیخونک گفت: به که داری می‌گویی، بابا کالچو؟ ما به هوای یک شکار دست اول و سوسه شدیم و آمدیم. حال بگو ببینم، عرق مرق با خودت آورده‌ای یا نه؟ امیدوارم که آورده باشی!

— عرق؟ البته که آورده‌ام ولی من چیز بسیار بهتری در چنته دارم.
 قمقمهٔ محتوی عرق دور گشت و یکی از جوانان گفت:
 — مگر در این وقت و ساعت چیزی هم بهتر از عرق هست؟
 — بلی، يك خبر خوش.
 همه گوش تیز کردند که این خبر خوش را بشنوند.
 — امروز صبح دو ضبطیه را که به کلیسورا می‌رفتند گرگها
 پاره کرده‌اند.

بوریمچکا به لحنی حاکی از ناپاوری داد زد: نه بابا!
 باز سگ کلبه به وقوق افتاد.

کالچو ادامه داد: حسابشان پاك رسیده شده و از آنها حتی يك
 پشم هم نمانده است. ترکها رفته‌اند به سراغشان و دیده‌اند که فقط
 تکه‌های لباس و استخوانهایشان مانده است. این پیشامد در نزدیکی
 تپهٔ ساردان ۴ روی داده است. آن طور که من شنیدم حاجی عمر آقا
 گفته در حینی که ایشان دهنهٔ اسبشان را به دست داشته و خود پیاده
 می‌رفته‌اند گرگها سر در پیشان گذاشته‌اند؛ آن وقت ضبطیه‌ها از
 يك سو فرار کرده‌اند و اسبها از سویی دیگر. یکی از اسبها گم شده
 است. گرگها بیشك فکر کرده‌اند که گوشت آقایان ضبطیه‌ها بسیار
 خوشمزه‌تر از گوشت اسب است، و به این جهت به روی افندیها
 پریده‌اند. به سلامتی شما، بچه‌ها! این رذله‌های شرین بهتر همان که
 بمیرند! این سگها را همان سگ بخورد!

و کالچو قمقمه را بلند کرد. و تازه آن وقت متوجه حضور
 اونیانف، که نمی‌شناخت، شد، و در حالی که قمقمه را به طرف او
 دراز می‌کرد پرسید:

— این جوان از کجا آمده است؟

اسپیری دونه جواب داد: از کاراسارالیه ۵. ما یکدیگر را در
 بالکان پیدا کردیم و معلوم شد او نیز به دنبال همان شکاری می‌گردد
 که ما می‌گشتیم.

بوریمچکا گفت: پسر خوبی هم هست؛ یاالله، بویچو، به
 سلامتی تو!

4- Sardan

5- Kara-Saralie

سگ باز به وقوق افتاد. کالچو خندان رو به بوریمچکا کرد و گفت:

— تعریف کن، آقا خرسه، تو دیگر چه کارها کرده‌ای؟

— ولی من که به کسی بدی نکرده‌ام، کالچو!

— پناه بر خدا! مگر تو دختری از ما را نبروده‌ای؟ مگر دلش را نسوزانده‌ای؟ یا الله، به سلامتی شما! خوب، حالا آن نخجیری را که گرفته‌ای و می‌خواهی مهمانان جشن عروسیت را به آن دعوت کنی نشان بده ببینیم.

بوریمچکا با صدایی شبیه به غرش رعد جواب داد: من آن را همان پایینها جا گذاشتم، کالچو.

این بار سگ سخت عصبانی شد و پارس زیادی کرد.

— گوش کن، ایوان، برای ما تعریف کن که چگونه با خرس کشتی گرفتی.

کالچو نگاهی شیطنت‌بار به او انداخت و گفت: کشتی با خرس نه، بهتر است برای ما تعریف کند که چگونه با استایکا کشتی گرفته است.

همه خندیدند، ولی ایوان سیخونک که می‌خواست از خفت و خواری مقامات ترک‌پس‌از این پیشامد مطمئن شود بار دیگر به‌موضوع ضبطیه‌ها برگشت و گفت:

— خوب، که گفתי گرگها آنها را پاره کردند؟ حالا ترکهاگناه این پیشامد را به‌گردن بلغاریها نگذارند؟

کالچو که سؤال را بد فهمیده بود گفت: چطور! همه اهل ده می‌دانند که آن پیرمرد خدا بی‌امر از استویکو را ایشان کشتند.

— این را که می‌دانم، ولی من دارم از تو می‌پرسم آیا ترکها به بلغاریان شك نمی‌برند که ممکن است ایشان ضبطیه‌ها را کشته باشند؟

کالچو مات و مبہوت به‌او نگیست و گفت:

— چه کسی ممکن است چنین فکری به سرش بزند؟ تاکنون هرگز پیش نیامده است که یک بلغاری هم‌ولایتی‌مان ترکی را کشته باشد. من که گفتم گرگها عهده‌دار این کار خوب شده‌اند و قرار است فردا ترکها یک‌گله سگ به‌جان گرگها بیندازند و آنها را شکار

کنند. این کار خدمتی به من هم هست، چون واقعاً زمستان وحشتناکی شده و آدم جرئت نمی‌کند به دشت پا بگذارد. به سلامتی شما، بچه‌ها! دعا کنیم که عید نوئل خوشی داشته باشیم و جشن تولد عیسی مسیح را با تندرستی و شادمانی برگزار کنیم. در ضمن، از بوریمچکا سرمشق بگیرید، ولی نه در چهار هفته مقرر برای تدارک عید نوئل. یاالله رفیق، برای خودت بریز.

کالچو قمقمه عرق را به اونیانف رد کرد و او حس می‌کرد که نیروی جسمانی‌اش با تأثیر نیکویی که می‌در او کرده احیا شده است. قمقمه را بلند کرد و با صدای مؤثری گفت:

— بنوشیم، ای برادران، به شادی روان بابا استویکو، آن شهید جور و ستم ترکان. خداوند روان دادخواه او را تسکین بخشد! و به دلها و بازوهای ما در این نبردی که با دشمن مسیح در پیش داریم نیرو دهد تا تاوان توهینهایی را که به او شده است صد چندان باز ستانیم! خدا بابا استویکو را بیامرزاد!

رفقا همه گفتند: خدا او را بیامرزاد!

کالچو در حالی که شبکلاهش را از سر برمی‌داشت گفت: خدا بیامرزادش!

سپس با قیافه‌ای مهربان روبه سوی اونیانف برگردانید و باز گفت:

— رفیق، تو حرفهای خیلی خوبی زدی و امیدوارم که این حرفها از دهان تو یگراست به گوش خداوند برسد! البته باز می‌توان قدری تحمل کرد، ولی بعد از آن، دیگر دادمان در خواهد آمد. راستی اسمت چیست؟ بگو تا باهم آشنا بشویم! من اسم کالچو بوگدانف است... و قمقمه را به طرف اونیانف دراز کرد.

اونیانف يك اسم مستعار برای خود ذکر کرد و به سلامتی دوست تازه‌اش نوشید.

جوانان کم غذا خوردند، چون می‌خواستند در آذوقه ناچیز میزبانان صرفه‌جویی کنند، پس از آن با صاحبخانه خداحافظی کردند و کالچو ایشان را تا دم در بدرقه کرد. دم در به اونیانف گفت: رفیق، ببخش، من اسمت را فراموش

کردم، ولی خواهش می‌کنم اگر باز از این طرفها رد شدی سری هم به‌ما بزن تا بنشینیم و قدری باهم گپ بزنیم. تو چقدر خوب حرف می‌زنی. خوب دیگر، سفر به خیر!

در واقع سخنان او نیانف مرد چوپان را عمیقاً تحت تأثیر قرار داده و او را سخت منقلب کرده بود. این حرفها چندان هم برای او ناآشنا نبود ولی آن «دوست» از مبارزه سخن گفته بود. این خود واژه تازه‌ای بود که تاری از تارهای جان او را سخت به‌ارتعاش درآورده و جانش را از خواب بیدار کرده بود. ما بعداً تأثیری را که این دیدار در او کرده بود خواهیم دید.

دسته بزودی در آن دور دورها ناپدید شد و وقتی به سوی ده سرازیر گردید داشت غروب می‌شد.

اونیانف تصمیم گرفت که شب را در مسافرخانه «بای» دویکو بگذراند. تازه وارد اتاق خود شده بود که یکدفعه ده پانزده باشی بوزوک^۷ مسلح به تفنگک به‌دنبال او از پله‌ها بالا آمدند. ایشان را ضبطیه‌ای رهبری می‌کرد که بویچو روز پیش در آن قهوه‌خانه دهکده ترک دیده بود.

افسوس که دیگر کولچوی نابینا در آنجا نبود تا از پیش‌خبرش‌کند!

۷ - Bachi-bouzouk به‌سربازان غیررسمی ترک می‌گفتند که جزو لشکریان غیررسمی بودند. (مترجم فرانسوی)

بخش دوم

فصل

۱

بیالاچرکوا

ماجرای سنت آندره زندگی آرام و بی‌دردسر بیالاچرکوا را به یکباره زیر و زبر کرد. کشف هویت واقعی بویچو ضربه‌ای بود که برپیکر همگان وارد آمد و بیرون کشیدن نعش آن دوترک شهرک بیالاچرکوا را در وحشتی وصف‌ناپذیر فرو برد. این خود برآستی ماجرای شومی بود. از يك سو بدگمانی زمامداران ترك برانگیخته شد و از سوی دیگر ساکنان ترك آن دور و حوالی دچار عطش رعشه‌آور انتقامجویی شدند؛ چنانکه به‌انتظار فرا رسیدن روزی که به‌طور کلی همه حسابها را تصفیه کنند تبه‌کاریهای خونینشان از حد و حساب بیرون رفت: همه‌جا جسد بلغاریان مقتول بود که برسر راهها افتاده بود و رفت و آمد نیز در جاده‌ها بی‌اندازه دشوار شد. پیچیدن این شایعه که نزدیکهای عید نوئل کشتاری از بلغاریان خواهد شد شهر بیالاچرکوا را آشفته کرد. وحشت بیش از پیش در همگان، به ویژه در زنان، اوج می‌گرفت و همه در خود احساس بیماری می‌کردند. نشر اعلامیه‌های میهن‌پرستانه قطع‌شد و شور و شوق در دلها خشکید. حتی در همان روز عید سنت آندره پلیس دکتر سوکولف آن دوست جدایی‌ناپذیر بویچو را بازداشت کرد. بیچاره عمو استوئیان آسیابان پیر را نیز به جرم همدستی با قاتل به زندان انداختند و به دنبال شماس ویکنتی هم گشتند، ولی او ناپدید شده بود. از آن سو، شهرداری بیدرننگ رادا را به عنوان اینکه دوست يك کمیته‌چی

خطرناک بوده است از مدرسه بیرون کرد و میخالکی آلفرننگ هم حکم بستن مدرسهٔ پسرانه را گرفت تا هوای محیط فرهنگی شهر اندکی تصفیه شود. از معلمان بجز مردونجیهف کسی را برای درس دادن به بچه‌ها نگاه نداشتند. همهٔ کسانی که کم‌وبیش بویچو را می‌شناختند در وضع خطرناکی قرار گرفتند و کمیته به وسیلهٔ خود اعضای آن منحل شد. تنها یاروسلاو بارزوبگونک در زیر پوشش آن کلاه مخصوص مليله دوزی شده‌اش از هرگمان بدی در امان مانده بود و کسی مزاحم آن مرد «اتریشی» نمی‌شد. او همچنان با شرافت و درستکاری تمام از ساکنان بیالچرکوا عکس می‌گرفت، لیکن چون بعضی از ابزارها و مواد لازم برای حسن انجام پیشهٔ خود را نداشت عکسپایش تیره و محو می‌افتادند و با کمال تعجب در آنها بجز چهره‌های سیاه چیزی تشخیص داده نمی‌شد. به هر حال، در آن هنگام بارزوبگونک تنها کسی بود که از طریق او ارتباط با دنیای خارج پابرجا مانده بود.

با این حال، سرانجام فکرها اندکی آرام گرفت و جوانان از نو جرئتی یافتند، و تنها برای او نیانف دلسوزی می‌کردند. آوازهٔ مرگ او از هر سو تأیید می‌شد. روستاییان ترك که به بازار می‌آمدند نقل می‌کردند که او از سه جا تیر خورده و در جنگل آهیه‌وو^۲ در دم جان سپرده است. هرچند او نباشی به خوبی می‌دانست که مطلب اخیر تأیید نشده است ولی خود او نیز آن را تأیید می‌کرد. برخی از بلغاریان با قطع و یقین می‌گفتند که جسد «کنت» در دره‌ای توسط نیکلای خیاط پیدا شده و او آن را در همان دره به خاک سپرده است. حاجیه رووآما پایان زندگی بویچو را از این نیز سوزناکتر نقل می‌کرد و می‌گفت نامبرده پس از اینکه در آن دره زخم برداشته و می‌خواسته است خود را کشان‌کشان به‌جای امنی برساند گرگها بر سرش ریخته و او را زنده زنده خورده‌اند.

این شایعه‌های تیره و حزن‌انگیز شهرک بیالچرکوا را در غم و اندوه فرو می‌برد. او نیانف از قهرمانی ساده تبدیل به «شمهید» و

۱- در متن ترجمهٔ فرانسه بجای وضع خطرناک نوشته است «برزغال افروخته». (مترجم)

«قدیس» شد و پای به افسانه نهاد، چنانکه پیرزنان به نام «قدیس شهید بویچو» شمع روشن می‌کردند. کشیش استاوری یک نماز «مس» میت به یادبود او اجرا کرد که در آن از او به نام «حاجی بویچو» یاد شد، و بازماندگان آن «مرحوم» با کمال تعجب مشاهده کردند که همه جوانان شهر در آن نماز حضور یافته‌اند، و نیز بسیار تعجب کردند از اینکه کشیش از حاجی بویچو نه به عنوان «مؤمن مرحوم» بلکه به نام «بویچوی شهید» یادآورد. برعکس، عده‌ای هم بودند که شادی می‌کردند. اینان به دیگران از مسند قدرت و غرور می‌نگریستند و خود را همچون کسانی به‌رخ می‌کشیدند که در دعوایی پیروز شده‌اند. به ویژه استفچوف، با وجود پیشامد بدی که در خانه میلکا برایش روی داده بود، از آنهایی بود که باد به غبغب می‌انداخت. دامنه بدببیری او نیانف چنان گسترده بود که توجه عمومی را از ماجرای ننگین استفچوف منحرف ساخته و به‌خود جلب کرده بود. از طرفی هم ننگ و رسوایی برخی را بیش‌تر و وقیح‌تر می‌سازد... در آغاز ماه فوریه، خشم چوربجی ایوردان کم‌کم فرو نشست و استفچوف با دختر او لالکا عروسی کرد.

این نکته را نیز به گفته بیفزاییم که خیانت استفچوف در پرده ماند و همه گناهان و همه خشم و خروشهای عمومی متوجه مونچو آن بهلول خل و بدبخت شد که رئیس دیر وادارش کرد اقرار کند که تنها شاهد به خاک سپردن جسد آن دو ترک بوده است. این هم که اشاره‌ها و لالبازیهای اسرارآمیز مونچو به‌درستی چگونه به لو رفتن بویچو کمک کرده است رازی بود. او را نیز به عنوان یک دیوانه ستیزه‌جو در برچک دیر به‌بند کشیدند.

ولیکن رادا انگار در عالمی از خواب و رؤیا بسر می‌برد و آن نیکوکاران که او را به‌خانه خود برده و به‌کارش گماشته بودند نمی‌دانستند برای تسکین و تسلاهی دل اندوهگین او چه بکنند. همه اظهار همدردی می‌کردند و می‌گفتند: «حیف شد که چنین مصیبتی به سر این دخترک معصوم آمد!»

زمان می‌گذشت و مردم کارهایی برای بهبود وضع و جبران پیشامدهای ناگوار انجام می‌گرفت. مارکو و میچوبه‌ی زده‌تو پس از تلاشهای بسیار توانستند دکتر سوکولف را که طفلک در ماجرای

نمایشها اصلا دخالتی نداشت به قید ضمانت از زندان بیرون بیاورند. دوضامن دکتر در این هیچ شکی نداشتند که در کامیابی خود حامی و دستگیری داشته‌اند. این دستیار مرموز، که نخستین بار نیز برای آزادی دکتر به مارکو کمک کرده بود همان کسی بود که يك بار حاجیه رووآما به هنگام نماز عصر از او نام برده بود و اینك وقت آن است که ما نیز از او یاد کنیم: آن‌کس زن جوان «به‌ی» بود. آن بانوی جوان نخستین بار تنها به حسب تصادف دکتر را دیده و چون فاقد خویشنداری و عصمتی بود که یوسف در برابر زلیخا از خود نشان داده بود خود را تسلیم وی کرده بود. تنها نظر به همان رابطه که از مدتها پیش قطع شده بود این بار نیز دکتر به سلامت از خطر جست: زن «به‌ی» از شوهرش خواسته بود اقداماتی در «ك...» به نفع سوکولف بعمل آورد تا آن مرد بیگناه شناخته شود و آزاد گردد.

در ماه فوریه که هنوز بیش از چند روز از آزادی دکتر سوکولف نگذشته بود کابلچکوف به بیالاچرکوا آمد و در خانه بارزوبگونک فرود آمد. در آنجا اعضای کمیته منحل شده را گردآورد و با سخنرانیهای آتشین خود ایشان را برانگیخت؛ سپس همه را یکرامت به دیر برد و در آنجا ناتانائیل رئیس دیر ایشان را به انجیل سوگند داد که به راه مبارزه ادامه دهند، و کمیته احیا شده را تقدیس کرد. از آن هنگام به بعد، تدارک شورش با تلاش بیشتری از سر گرفته شد و قرار شد که در آغاز ماه آوریل کابلچکوف به بیالاچرکوا باز گردد. و از آن روز به بعد است که ما دنباله داستان خود را می‌گیریم.

فصل

۲

بیماران دکتر سوکولف

سوکولف با خشم و ناراحتی در اتاق خود قدم می‌زد و اغلب از پنجره مشرف به حیاط پرسیزه خانه‌اش به بیرون می‌نگریست. درختان گیلاس و آلبالوی به گل نشسته چنان بود که گویی از برف پوشیده شده‌اند. درختان سیب شاخه‌های خود را همچون تاجهای گل آراسته به‌گل سوری به هرسو گسترده بودند. دانه‌های مروارید گون شب‌نم براق بر درختان هلو و زردآلوی سبز شده در زیر پنجره‌ها می‌درخشیدند. راه علف گرفته‌ای که از وسط حیاط می‌گذشت با سایه‌هایی که این درختان میوه بر آن انداخته بودند منظره‌ی يك كوچه باغ را پیدا کرده بود.

سوکولف بسیار تغییر کرده بود. چهره‌اش که همیشه زیبا بود و از آن نیکی می‌تراوید همچون چهره‌ی يك بیمار در حال نقاهت پریده، رنگ و لاغر شده بود. حبس دراز مدت و درد و رنج روحی تأثیر اندوهبار خود را بر میمای آن جوان نیرومند و سرشار از زندگی گذاشته بود، چنانکه اکنون آدمی شده بود کم حوصله و تندخو. به رنجهای روحیش یکی هم افزوده شده و آن خبر عروسی لالکا با استفچوف بود. از شنیدن این خبر به یکباره از پا درآمده بود و همچون جانوری وحشی و به بند کشیده، عاجز و ناتوان، در فضای تنگ چهاردیواری اتاق خود دست و پا می‌زد. سوگند یاد می‌کرد که در نخستین فرصتی که به‌دست بیاورد استفچوف را بکشد. او بود که

باعث همه این بدبختیها شده بود، چون دکتر از ته دل ایمان داشت به اینکه خیانت به بویچو نیز کار همان مردک رذل بوده است. در بازگشت به بیلاچرکوا نخستین فکرش این بود که برود و از آقایان مارکویانف و میچوبه‌ی زده‌ده‌تو تشکر کند. سپس به نزد نچوپاولف ا شکارچی که در غیبت او از خرسش کلثوپاتر در خانه خود نگهداری کرده بود رفت. حیوان بیچاره که در آن مدت بزرگ و لاغر شده بود تنها پس از چند ثانیه تردید توانست ارباب عزیز خود را باز شناسد. کلثوپاتر وحشی و بسی اعتنا شده و غریزه‌های حیوانیش گسترش بیشتری یافته بود. اغلب عصبانی می‌شد و فوراً دندانهای تیز خود را به منظور بدی نشان می‌داد. دکتر در عالم خیال استفجوف لعنتی را در لای بازوان پشمالوی کلثوپاتر بهم فشرده می‌دید و آنگاه شادی و نشاطی شیطانی چهره‌اش را از هم می‌گشود. لیکن چندی نگذشت که فهمید مقصر اصلی مونچو بوده است، و پس از برقراری دوباره کمیته به یکباره خود را وقف آرمان بزرگ خویش، که تدارک شورش بود، کرد. انتقام که يك مسئله شخصی بود در فکر او به مقام دوم تنزل نمود، چه، این امر در برابر عظمت آرمان مقدس کسب آزادی برامستی حقیر و ناچیز بود! تصمیم گرفت کلثوپاتر را که دیگر نمی‌دانست با آن چه بکند رها سازد و از نچوپاولف خواهش کرد که همان شب او را با خود به کوهستان بالکان ببرد و ولش‌کند. به هیچ‌وجه نمی‌توانست دل خود را راضی کند به اینکه حیوان زبان- بسته را بکشد.

سوکولف به یکباره از پیشه پزشکی خود دست برداشته بود، و تازه مردم هم از ترس اینکه مبادا بدنام بشوند به او مراجعه نمی- کردند. وسایل پزشکی و شیشه‌های دارو و جعبه‌های قرص و کپسول او آمیخته با کتابهای پزشکی‌اش درهم و برهم در انباری کوچکی ریخته شده بود و موشها در اندک مدت نیمی از آنها را خورده بودند. تنها يك بیمار هنوز به خانه او رفت و آمد می‌کرد و آن هم یاروسلاو بارزوبگونک بود. او در صبح همان روزی که دکتر به شهر بازگشت بر اثر غفلتی کوچک بازوی خود را با هفت تیرش زخمی کرده بود. این بدبختی دلسوزی ساکنان شهرک را به حال او برانگیخته و خود آن

«اتریشی» بینوا را نیز برآن داشته بود که از پیشهٔ عکاسی دست بردارد، هرچند مدتها بود که خود عکاسی از او دست برداشته بود. در باغ صدا کرد و دکتر خیره به آن نگریست تا ببیند که کیست. حتماً بارزو بگونک بود که به دیدنش می‌آمد. او همیشه همان لباس فرسوده و ریش ریش را دربر داشت که او نیانف به وی بخشیده بود و همان کلاه مليله دوزی شده را بر سر می‌گذاشت که ریش فاوری خرمایی رنگش از زیر آن بیرون زده بود. بازوی راستش با پارچه‌ای که به گردنش بسته بود به سینه‌اش حمایل بود. آهسته و با احتیاط راه می‌رفت و بیشک از ترس این بود که مبادا حرکات تند و ناگهانی برایش ایجاد درد بکند. چهره‌اش باهر قدمی که برمی‌داشت حالت انقباضی به‌خود می‌گرفت و نشان می‌داد که درد می‌کشد. تا وارد اتاق دکتر شد نگاهی به دور و بر خویش انداخت، سپس پارچهٔ باندپیچی دستش را به روی تختخواب دکترپرت کرد، و همچنان که دست راستش را به سمت دکتر پیش می‌برد داد زد:

— سلام، رفیق!

دکتر دست او را محکم فشرد، بی‌آنکه بیمار اندک نشانه‌ای حاکی از درد از خود نشان بدهد. زخم دست او کاملاً ساختگی و تنها برای این بود که رفت و آمدهای پیاپی خود را به نزد پزشک توجیه کند.

دکتر پرسید: تازه چه خبر؟

بارزو بگونک گفت: دیشب کابلچکوف دیروقت به خانهٔ من وارد شده است.

سوکولف شتابزده گفت: عجب! من حتماً باید ببینمش.

— طفلک بیمار است؛ تمام مدت شب از تب می‌سوخت.

— بیچاره!

— و تازه بجای اینکه آرام بگیرد و استراحت کند سه نامۀ بلند به‌من دیکته کرد و دستور داد که هم امروز باید این نامه‌ها فرستاده شوند. آدمی است یکپارچه آتش، یکپارچه شور و شوق، و بیچاره چه از او می‌ماند؟ سرفه خفه‌اش می‌کند!

دکتر کلاه خود را برداشت و گفت: همین حالا به عیادتش

می‌روم.

— حالا نرو، چون حالا خوابیده است. او مرا مأمور کرده است که اعضای کمیته را برای امشب به دور هم جمع کنم، و خودش هم در آن جمع شرکت خواهد کرد.

— نه، او نباید بیاید. باید بخواهد و استراحت کند.

— تو کوشش کن که مجابش کنی. خودت می‌دانی که چه آدم کله‌شقی است! به هرحال اعضای کمیته را برای امشب جمع کن.

— باشد، به ایشان خبر می‌دهم که جمع شوند.

بارزوبگونک صدای خود را پایین آورد و پرسید:

— راستی آن صد سکه طلا را به دست آوردند؟

— برای خرید تفنگ؟ بلی، تهیه شده و هم امروز به دستمان خواهد رسید.

عکاس داد زد: آفرین سوکولف! تو براستی انسان والایی هستی!

— هیس! ساکت باش!

در آن دم بارزوبگونک تیغه درخشان خنجر را که از زیر جلیقه دکتر درآمده بود بیرون کشید، آن را در هوا تکان داد و به بانگ بلند پرسید:

— او! تو از کی تا به حال این خنجر را به دست آورده‌ای؟

— این را ایوان مجارستانی برایم درست کرده است. این روزها

سفارش است که پشت سر هم به او می‌دهند. عالی است، نه؟

بارزوبگونک می‌کوشید که نوشته حک شده روی تیغه را بخواند.

نوشته بود: S یا ۲S پرسید: این S یا S یعنی چه؟

— خودت حدس بزن!

بارزوبگونک به شوخی و خنده گفت: یعنی سوکولف یا استفچوف؟

دکتر که از اسم استفچوف دستخوش احساس ناگواری شده بود

با تکیه مؤکد به روی کلمات گفت:

— یعنی آزادی یا مرگ! (و سپس به گفته افزود): اکنون دیگر

استفچوف و کثافت‌های دیگری نظیر او، ای دوست عزیز، در صف دوم

قرار گرفته‌اند... ما دیگر وقت این را نداریم که به استفچوف، به

هوسبازیهای خود و به کارهای شخصی‌مان بپردازیم. کسی که به

۲ و ۳ S اول حرف اول واژه Svoboda (آزادی) و S دوم حرف اول واژه Smert (مرگ) است، و شعار «آزادی یا مرگ» شعار اتحاد شورشیان بلغاری بود. (مترجم فرانسوی)

شکار پلنگ می‌رود کرمها را به چیزی نمی‌شمارد. تو باید بدانی که من همه کینه‌های شخصی را کنار گذاشته‌ام. کسی که به‌راه انقلاب می‌رود همه چیز را فراموش می‌کند.

بارزوبگونک نگاهی شیطنت‌بار به او انداخت.

دکتر از آن حالت خشم و خروزش معلوم بود که هیچ چیز را فراموش نکرده است و نمی‌تواند هم فراموش کند، ضربتی که به دلش یا به غرورش وارد آمده بود بسیار کاری بود. کار تدارک شورش درست به موقع پیش آمده بود تا او را به فراموش کردن درد زخمی که هنوز سرش باز بود کمک کند: این مشغله وقتگیر تمام وجودش را به اختیار گرفته و گیجش کرده بود. در این گونه مستی، او برای درد روحی خود همان داروی تسکین بخشی را می‌یافت که میخواره در شراب می‌یابد. لیکن هربار که مستی از سرش می‌پرید به اندیشه فرو می‌رفت، افکار تلخ و گزنده همچون مارهای زهردار در دلش بیدار می‌شدند و بیرحمانه نیشش می‌زدند.

پیداشدن سروکله کاندوف در حیاط به این گفتگوی رخوت‌آور پایان داد و توجه دکتر را از مخاطب خود به سوی دانشجو برگردانید.

بارزوبگونک پرسید: این کیست که مثل مرغ راه می‌رود؟

— کاندوف، دانشجویی که در روسیه تحصیل می‌کند.

— می‌دانم، ولی می‌پرسم که چه جور آدمی است؟

— فیلسوف است، سیاست‌باز است، سوسیالیست است، نیمه‌پلیست

است.... و تنها شیطان می‌داند که چه چیزهای دیگر هم هست! و در

يك کلمه به تو بگویم که در اینجایش چیزی کم دارد.

و سوکولف با انگشت پیشانی خود را نشان داد.

— او نمی‌خواهد در این قیام توده‌ای شرکت کند؟

دکتر با کج خلقی گفت: نه، او نیازی به این کار ندارد. به

گمانم به روسیه برمی‌گردد که دیپلمش را بگیرد.

بارزوبگونک داد زد: اوه! من تاب تحمل این میمونهای فاضل‌نما

را نمی‌آورم! اینها همینکه دیپلمشان را گرفتند دیگر کاری با ایشان

نمی‌توان کرد جز اینکه اسمشان را از دفتر آدمیت قلم زد. آنان نیازی

به توده مردم و به آزادی ندارند و تنها چیزی که می‌خواهند يك زندگی

آرام و بی‌دردسر و يك زن و يك خانه و احتیاط است و بس! اصلا

معلوم نیست که چرا اینها آن همه سال به خودشان زحمت تحصیل می‌دهند؟ تو خیال می‌کنی برای این است که به بلغارستان بازگردند، به تدارک کار شورش بپردازند و سپس به دیاربکر تبعید شوند یا به پای چوبه دار بروند؟

— بس کن، بارزوبگونک، تو انصاف نداری، نه. آخر تو خودت

دیپلم داری.

— من و دیپلم! خدا نصیب نکند!

— دکتر گفت: راست می‌گویی، بویچو نیز از این چیزها نداشت.

— من هم اگر دیپلم می‌داشتم خری بیش نبودم. همین خود تو،

مثلاً؛ تو اگر از یک دانشکده پزشکی دیپلم گرفته بودی، نه در

عمل و روی تپه‌های آلبانی، اکنون فکری بجز اندوختن پول نمی‌داشتی

و هیچ در بند شورش نبودی....

در این هنگام صدای گامهای دانشجو در راهرو که نزدیک

می‌شد به گوش رسید.

بارزوبگونک به سرعت باند دستش را دوباره به‌گردن خود

حمایل کرد و گفت:

— اوه! نزدیک بود یادم برود: لطفاً دوای گنه گنه برای

کابلچکوف به‌من بده!

و درست در همان دم که دکتر دوا را به‌دست عکاس می‌داد در

اتاق را زدند.

دکتر داد زد: بفرمایید!

کاندوف وارد شد. یاروسلاو بارزوبگونک سری به احترام

فرود آورد و بیرون رفت. کاندوف که در افکار خود غوطه‌ور بود

اصلاً توجهی هم به‌او نکرد.

کتی به‌رنگ سبز تیره که تکه‌های آن را انداخته و اندکی

کهنه بود به تن و شلوار چسبانی از همان رنگ به‌پا داشت. کلاه

فینه‌ای به رنگ قرمز ارغوانی برسر نهاده بود که به‌آن صورت

گندمگون رنگ پریده‌اش نمی‌آمد، صورتی نشان شده با تفکر و با

اندوهی که در نگاه رؤیائی‌اش منعکس بود. مسلم بود که این جوان

را افکار دردناکی از درون می‌خورد، افکاری که لابد نمی‌توانست با

کسی هم در میان بگذارد. مدتی بود که از مردم هم بیزار شده بود.

به دعوت دکتر بر صندلی نشست، و سوکولف که از این دیدار نامنتظر در شگفت مانده بود روی تختخواب نشست. به تصور اینکه دانشجو بیمار است پرسید:

– حالتان چطور است، آقای کاندوف؟

و با نگاهی نافذ در صورت گوشه‌دار و بدتراشیده کاندوف خیره شد.

کاندوف به لحنی خشک و تقریباً ناخودآگاه جواب داد: به لطف خدا بد نیستم. (ولی هیجانی که در نگاهش بود و ضربان رگهای شقیقه‌اش از مشغله فکری زیادی حکایت می‌کرد.)

– خوشحالم از اینکه می‌بینم حالتان کاملاً خوب است.

– بلی، بحمدالله حالم خوب خوب است.

– پس به روسیه برمی‌گردید؟

– نه، از این خیال منصرف شده‌ام.

– به یکباره؟

کاندوف به لحنی خشک گفت: بلی، دیگر برای همیشه در اینجا خواهم ماند.

دکتر نگاهی شگفت‌زده و اندک تمسخرآمیز به او انداخت، گویی می‌خواست بگوید: «اینجا می‌مانی چه بکنی رفیق؟ برو به مدرسه‌ات، پیش فیلسوفها. اینجا خیلی گرمیت خواهد کرد.»

سکوتی برقرار شد و سپس دکتر به لحنی سرسری و تحقیرآمیز پرسید:

– شاید می‌خواهید در اینجا آموزگار بشوید، بلی؟

کاندوف از این سخن اندکی سرخ شد، و بجای جواب ناگهان

پرسید:

– راستی، آقای سوکولف، جلسه آینده کمیته کی تشکیل خواهد

شد؟

این سؤال دور از انتظار دکتر را غرق در حیرت کرد و به لحن کسی که هیچ نمی‌فهمد درباره چه از او می‌پرسند گفت: چه کمیته‌ای؟

کاندوف بیشتر سرخ شد و سپس در حالی که خطوط چهره‌اش از هم باز شده بود گفت:

– کمیته خودتان را می‌گویم. کوشش نکنید موضوع را از من پنهان کنید؛ من در جریان همه کارها هستم و نام همه اعضای کمیته و محلی را نیز که در آن جمع می‌شوند می‌دانم... با من رگ و راست باشید.

دکتر در حالی که نگاهی خیره و تحریک‌آمیز به روی مخاطب خود دوخته بود گفت:

– عجیب است که شما همه این چیزها را بی‌آنکه مورد علاقه‌تان باشد می‌دانید... خوب، حالا منظورتان از این پرس‌وجوها چیست؟ کاندوف به لحنی مصمم دوباره پرسید: سؤال من این بود که جلسه آینده کمیته به این زودیها تشکیل خواهد شد؟

دکتر به همان لحن جواب داد: بلی، آقا. همین امشب.

– رئیس جلسه شما خواهید بود، اینطور نیست؟

– بلی، چطور مگر؟

– من آمده‌ام از شما تقاضایی بکنم.

– بفرمایید، آقا.

– از شما خواهش می‌کنم که مرا به عنوان یک عضو تازه پیشنهاد کنید.

صدای دانشجو از هیجان می‌لرزید. دکتر هاج‌وواج مانده بود و چنین انتظاری را از کاندوف به هیچ‌وجه نداشت. پرسید:

– چطور چنین تصمیمی گرفته‌اید؟ لطفاً توضیح بدهید.

– خیلی ساده است. از آنجا که من هم یک فرد بلغاری هستم

می‌خواهم من هم کار بکنم.

سوکولف از جا جست و گفت: بگذار دستت را بفشارم، برادر!... (وی را در آغوش گرفت و دهانش را بوسید؛ سپس به گفته

افزود:) همه ما عمیقاً خوشحالی‌م که شما را در کنار خود می‌بینیم، آقای کاندوف... واقعاً شرم‌آور است که کسانی چون شما خود را

کنار بکشند. مبارزه ما عظیم خواهد بود. میهن ما را می‌خواند و می‌خواهد که ما همه در راه رهایی او بپا خیزیم! درود و افتخار بر

تو باد، ای کاندوف! دوستان وقتی ماجرا را به‌ایشان بگویم سخت شگفت‌زده خواهند شد... دستت را به من بده!

دانشجو به لحنی هیجانزده گفت: متشکرم، دکتر، و خواهید

دید که کاندوف عضو زائدی نخواهد بود.

— اوه! می‌دانم، می‌دانم! پس چرا آن وقت که اونیانف به تو پیشنهاد کرد نپذیرفتی؟ وای که دلم از درد فقدان آن مرد خون است! طفلک بویچوی عزیز من! حق این بود که من بمیرم و او زنده بماند، با سخنان آتشین خود توده را مشتعل کند و برای همه سرمشق بشود! هیچ می‌دانی، کاندوف، که او قهرمان واقعی بود و دلی به عظمت کوه داشت!... اوه! ما انتقام او را بیرحمانه خواهیم گرفت و بجای یکی صد تن را خواهیم کشت! آخر به این وحشیها نشان خواهیم داد! کاندوف پاسخ داد: آری، باید انتقام گرفت، انتقام! این یگانه احساسی است که مرا نیز به هیجان می‌آورد! به قاتل شخصیتی چون اونیانف هیچ نباید رحم کرد!

دکتر فریاد برآورد: انتقام، انتقامی وحشتناک!

— پس جلسه کمیته امشب تشکیل خواهد شد؟

— بلی، در خانه «بای» می‌جو. با هم خواهیم رفت.

— من همینکه به عضویت پذیرفته شدم پیشنهادی خواهم کرد.

— چه پیشنهادی؟

— که قاتل اونیانف را بکشند.

— ولی رفیق، قاتل اونیانف که يك نفر نیست، بلکه چندین

نفرند، و تازه کجا می‌شود گیرشان آورد؟ راستش را بخواهی قاتل او همه امپراتوری عثمانی است.

— من فکر می‌کنم که مجرم يك نفر بیشتر نیست.

دکتر حیرت‌زده نگاهش کرد. دانشجو باز گفت:

— يك نفر بیشتر نیست و آن هم در میان خودمان است.

— در میان ما؟

— بلی، و او مقصر واقعی مرگ اونیانف است.

— اوه، کاندوف، هیچ به زحمتش می‌ارزد که آدم از يك خل

سبک‌مغز مثل مونچو انتقام بگیرد؟ مونچو اگر هم کاری کرده باشد خودش نمی‌دانسته است که چه دارد می‌کند. اگر بدانی چقدر به

بویچو علاقه‌مند بود! بنابراین کاری به کار او نداشته باش!

رنگت چهره کاندوف ارغوانی شد و از این گمان بدکه سوکولف

درباره او کرده بود رنجیده‌خاطر شد. گفت:

— شما اشتباه می‌کنید، آقای سوکولف. چه کسی با شما از مونچو حرف زده است؟

— پس شما از که حرف می‌زنید؟

— از استفچوف!

دکتر نیز با تعجب بانگ برآورد: استفچوف!

— بلی، استفچوف. خاین او است و من این را به یقین می‌دانم.

— وای از آن مردك كثافت! من نیز از اول حدس زده بودم.

— من از منبع موثق می‌دانم که او همه چیز را برای ترکها نقل

کرده است. بیچاره مونچو پاك بیگناه است. شما همه‌تان با دستپاچگی

همه تقصیرها را به گردن او انداخته‌اید. استفچوف در همان شبی که

آن پیشامد شرم‌آور برایش روی داده رفته پیش مقامات ترك و به

آنان توصیه کرده است که آن گودال نزدیک آسیاب را بکنند. هم او

بوده که هویت واقعی او نیانف را با استفاده از خبث طینت و بیشرفی

مردونجیهف کشف کرده و به ترکها گفته است. او عامل اصلی همه

این جنایات و مسؤل همه این بدبختیها است. من این داستان را با

همه جزئیاتش می‌دانم و آن را از منبع موثق دارم.

— آه از آن تخم شیطان!

چند لحظه‌ای بود که کاندوف در چشم سوکولف هی اوج می‌—

گرفت و بالا می‌رفت. دکتر وقتی دید که کاندوف حاضر شده است

استفچوف، آن دشمن صلبی آرمان مقدسشان را بکشد بی‌اندازه متأثر

گردید. کاندوف می‌خواست مأموریت خونینی را به عهده بگیرد و

خود را در معرض وحشتناکترین خطرها قرار دهد تا وفاداری خود را

به اندیشه‌ای که از آن خود می‌دانست به اثبات برساند. چنین شورو

حرارتی از هر کس دیگر دیده شده بود مشکوک به نظر می‌رسید،

لیکن از کاندوف معلوم بود که از ته دل است، و این صمیمیت از

پرتونگرانی که در چشمان او می‌درخشید و از لرزش عصبی محسوسی

که چهره الهام گرفته‌اش را منقبض می‌نمود پیدا بود.

سوکولف لحظه‌ای چند راست در چشمان او نگریست، سپس از

جا برجست و داد زد:

— قدری صبر کن! ما این مردك دغل را به‌درك خواهیم فرستاد.

کمیته همین امشب تصمیم لازم را در این باره خواهد گرفت.

کاندوف با صدای خفه‌ای گفت: خیلی خوب.
در این هنگام دکتر با مشاهده جوان زیبا رویی که به شیوه
فرانسویان لباس پوشیده بود به صدای بلند گفت: آه! خودش است!
معلوم بود که دکتر انتظار چنین دیداری را نداشته است، چون
مضطرب به نظر می‌رسید.

دانشجو پرسید: این شخص بیمار شما است؟
دکتر در حالی که به شتاب به سمت در می‌رفت گفت:
— بلی، مرا ببخش.
و وقتی برگشت چهره‌اش از شادی برق می‌زد.
کاندوف شبی را که دور می‌شد با نگاه دنبال می‌کرد و در آن
حال از دکتر پرسید:

— این کی بود؟
— پنچو دیاماندیف^۳ بود. او تازه از دبیرستان گابرووو^۴
برگشته است.

کاندوف پرسید: چطور، برادر زن استفچوف خاین و پسر آن
ایوردان کثافت؟ ممکن است شما با چنین آدمی دوست باشید؟
— ما دوست نیستیم بلکه چیزی بالاتر از دوست و برادریم؛ ما
رفیق هستیم، و او عضو کمیته است.

4- Gabrovo
3- Pentcho Diamandiev

فصل

۳

دو قطب مخالف

چوربجی ایوردان روز به روز پیرتر می‌شد. درد معده‌ای که از مدت‌ها پیش وی را بستری کرده بود در اخلاش تأثیر گذاشته بود، چنانکه بیش از پیش تند خو و کم حوصله شده بود. آن روز صبح هوا خوب بود و او از خانه بیرون آمده بود که گشتی بزند و برای هواخوری تا باغی که در انتهای شهر داشت برود. چشم انداز آن باغ وسیع با آن دیوارهای بلند و استوار و آن درختان میوه و گل‌های رنگارنگ و آن چمن خرم و خنک در مزاج بیماری که مدت‌ها بود از اتاقش بیرون نیامده بود حسن تأثیر بخشید. هوای خنک و آفتاب بهاری جان تازه‌ای در او دمیدند، چنانکه در راه بازگشت به‌خانه حس می‌کرد که حالش بسیار بهتر شده است، لیکن درست در آن دم که به در خانه دامادش گنکوگینکین^۱ رسید در ساق پاهای خود احساس ضعف کرد، و در خانه گنکو درنگ کرد تا نفس تازه کند.

گنکو که همان مردك وارفته و بیعرضه همیشه بود بچه جیغ‌جیغویی را در حیاط بغل کرده بود و می‌گردانید و او را مثل يك کودک شیرخواره به سینه می‌فشرده. ایوردان یگراست به سمت نیمکتی رفت که در حیاط گذاشته بودند، به سنگینی به روی آن نشست و با قیافه‌ای اخمو پرسید:

1- Guenko Guinkine

– هی، مردك زن صفت! حالا ديگر تو بچه را نگه می‌داری؟
پس آن یکی کجا است؟
و منظور از «آن یکی» دختر خودش بود.
گنکو دستپاچه شد (دستپاچگی حالت عادی او بود) و من من کنان
گفت:

– او کار دارد، پس من باید نوۀ شما، ایوردان کوچولو، را
نگه دارم. او خودش به من دستور داده است که بچه را اندکی بگردانم،
چون خودش کار داشت.
ایوردان با لبخندی تحقیرآمیز پرسید: دوکش چطور؟ دوکش را
به تو نداده است که برایش بریسی؟
و بی‌آنکه به درستی بداند که دخترش کجا است داد زد: های
گینکا، يك قهوه برای من درست کن!
گنکو در حالی که بچه را روی زانوی پدرزنش می‌گذاشت به
شتاب گفت:

– پدر زن عزیز، گینکا مشغول خمیر گرفتن است و کار دارد،
و برای همین است که من بچه را نگاه می‌دارم. شما قهوه میل دارید؟
من خودم الان برای شما درست می‌کنم. خودم می‌دانم که قوطی قهوه
و جعبۀ شکر کجا است. همین الان!
و همینکه این را گفت و بچه را روی زانوی ایوردان گذاشت
ناپدید شد.

بچه بنای شیون و زاری گذاشت. ایوردان خلقتش تنگ شد،
بچه بد اخلاق را روی نیمکت گذاشت، خودش هم از جا بلند شد و
داد زد:

– شما همه‌تان کجا در رفتید! مگر من خرم که هیچ توجهی به
حالم نمی‌کنید؟! ... گینکا، آی گینکا! کجایی؟
گینکا پیدا شد و گفت: بابا، خوش آمدی! حالت چطور است؟
بهتر هستی؟ سلامتی؟ می‌بینی که چه هوای خوبی است، و تو چه خوب
کردی که بیرون آمدی!

و گینکا همچنان که برآستانه در ایستاده بود شادان و خنده‌رو
از پدرش استقبال کرد. پیشبند آبی رنگی به کمر بسته، آستینها را
تا آرنج بالا زده، يك روسری سبز از پشت به دور موهای خود گره

زده، چہرہ خوشگلش پاک آردی شدہ بود، و در آن حال بہ زن زیبایی می‌مانست کہ بر پردہ‌های نقاشی مکتب فلاندر دیدہ می‌شوند.

پیرمرد بہ لحنی تند و با نارضایی غرغری کرد و گفت: تو چه کار داری می‌کنی؟ و آن مردک زن صفت چه بہ من می‌گوید؟ توہم کہ براستی قیافہ آسیابانہا را پیدا کردہ‌ای! پس در اینجا کسی نیست کہ برای من قہوہ درست کند؟

— ما را ببخش، بابا، من داشتم کار می‌کردم. همین حالا برایت قہوہ درست خواہم کرد. گنکو، ہای گنکو! کجا چپیدی، مرد؟ بیا بچہ را بگیر و بگذارش توی گہوارہ! بہ شرط اینکہ لااقل این عرضہ را داشته باشی کہ او را بخوابانی!

— تو خودت چکار داری می‌کنی؟

گینکا همچنان کہ قہقہہ می‌خندید گفت: من دارم آرد خمیر می‌کنم. چکار کنم، ما کہ اعیان نیستیم و ما ہم از بلغاریہای خوب ہستیم کہ کار خودمان را خودمان می‌کنیم.

پدرش کہ مکدر شدہ بودگفت: کدام بلغاری؟ راستی چه می‌کنی؟

— گفتم کہ خمیر می‌گیرم. می‌خواہم بیسکویت بپزم.

— بیسکویت؟

— بلہ، لازم است!

— چرا لازم است؟ مگر می‌خواہید بروید سرچشمہ‌های معدنی؟

این خربازیمہا یعنی چہ؟

گینکا بجای جواب پکی زد زیر خندہ. ایوردان سر خوردہ و ناراحت نگاہش کرد. او نمی‌توانست خندہ‌های پیاپی و بی‌دلیل دخترش را کہ اخلاق شاد و سرزندہ‌اش درست برخلاف اخلاق تند و عصبی خودش بود تحمل کند.

گینکا بہ او نزدیک شد و آہستہ در گوشش گفت:

— حالا کی بہ فکر رفتن بہ سرچشمہ‌های معدنی است، پدرجان؟

پختن بیسکویت برای منظور دیگری است؛ برای بچہ‌ها است.

ایوردان حیرتزدہ بہ او خیرہ شد و پرسید:

— کدام بچہ‌ها؟

— قہرمانان جوان بلغاری را می‌گویم، پدر، برای وقتی کہ

می‌خواہند بہ کوهستان بالکان بروند.

ایوردان بیش از پیش شگفتزده شد و با ناراحتی پرسید:
 - خر بیشعور، منظورت از قهرمانان کیما هستند؟
 گینکا بیشتر نزدیک رفت و در گوشش پیچ‌پیچ‌کنان گفت:
 - برای نهضت، پدر. کمیته دستور داده است.
 و باز پکی زد زیر خنده. ایوردان یکه خورد و آنچه می‌شنید
 باورش نمی‌شد. پرسید:

- آخر کدام نهضت؟ کدام کمیته؟ پس این برای شورش است؟
 گینکا گستاخانه جواب داد: بلی، بلی، برای شورش است. ما
 دیگر این سلطان جربی را نمی‌خواهیم.
 و فوراً هم به کنار جست، چون پدرش چپق خود را بلند کرده
 بود تا او را بزند.

ایوردان با رنگ پریده و لرزان از خشم، به صدای بلند بنای
 دشنام‌دادن گذاشت:

- دختره خر، کله‌پوک دیوانه، توهم می‌خواهی شورش راه
 بیندازی؟ یعنی دیگر دوک نیست که بریسی و سوزن نیست که
 بدوزی و فقط کارت این است که کله خرت را از چرت و پرت‌های این
 هایدوک‌های بی‌پدر و مادر و لگ‌گرد پرکنی و تسوی شکم گاله آنها
 بیسکویت بریزی؟ تو خجالت نمی‌کشی، احمق دیوانه؟ شما را به‌خدا
 این دختره سگ را تماشا کنید! خانم سلطان را نمی‌خواهد! چه
 غلطها! آخر کسی نیست از این خر پیرسد که مگر سلطان به تو چه
 کرده است؟ بچه‌ات را از تو گرفته است؟ چه کرده است؟ دختره خر
 خانه و بچه‌اش را رها کرده است و می‌رود که سلطان را سرنگون
 کند!

آنگاه سر برگردانید و خشم خود را برسر دامادش گنکو، که
 وحشتزده نزدیک در ایستاده بود، ریخت و خطاب به او ادامه داد:
 - تو چرا به‌من این جور نگاه می‌کنی، خیکی؟ حتماً توهم با
 او هم‌عقیده هستی و به دنبال پرچم شورش راه خواهی افتاد، بلی؟
 گنکو گینکین پس از اینکه چند کلمه‌ای من‌من کرد زود رفت و
 خودش را در گوشه‌ای از خانه پنهان کرد. گینکا به سرعت تغییر
 حالت می‌داد، زیرا می‌دید که داد و فریادهای پدرش کم‌کم دارد
 گنجکاوانی را به‌خانه می‌کشاند. در آن دم که هنوز شوهرش گنکو

در نرفته بود تا چشم گینکا به او افتاد لنگه کفش خود را برداشت و شروع به کوبیدن آن برفرق او کرد.

می‌زد و می‌غرید که: ای روده‌خوک، آخر تو چه مرگت بود که به او بگویی من دارم بیسکویت می‌پزم؟

لیکن گنکو که سرشار از غرور مردانگی خود بود افتخار جواب به زنش نداد. شجاعانه به اتاقی دوید و در را پشت سر خود قفل کرد. و وقتی این حایل را بین پشت و کله‌ خود و لنگه کفش زنش برقرار کرد آنگاه به شدت اعتراض کرد و گفت:

— یا الله ببینم، حالا اگر می‌توانی بزن! آخر ناسلامتی من شوهر تو هستم و تو زن منی! ده یا الله، بزن ببینم!

ولی دیگر گینکا صدای او را نمی‌شنید و به حیاط دویده بود، زیرا پدرش با حالت عصبی و لرزان از خشم به کوچه زده بود. ایوردان وقتی به خانه رسید احساس کرد که بسیار خسته شده است. ناله‌کنان از ضعف و ناتوانی از حیاط گذر کرد، و سپس برسر پله‌ اول پلکانی که به طبقه دوم می‌رفت نشست.

اکنون از خشم و ناراحتی نفسش گرفته بود. با اینکه مدت‌ها بود که ناگزیر از اتاق خود بیرون نمی‌رفت برخی شایعه‌ها و خبرها به گوشش رسیده بود. راز يك جنبش انقلابی یکی از آن خبرها بود و این خبر چنان پیچیده بود که حتی کرها نیز آن را شنیده بودند. از قراری که به گوش چوربجی ایوردان رسیده بود مقدمات این جنبش را در جایی در طرفهای پاناکوریشته^۲، در آن سوی کوهها و دره‌ها تدارک می‌دیدند، و بنابراین آتش از خانه او دور بود. ولی اکنون از زبان دختر خلش می‌شنید که دود این آتش حتی از بیالاجرکوا نیز در حال برشدن است. از خود می‌پرسید: «پس این ترکها چه می‌کنند؟ مگر کورند یا کردند که نمی‌فهمند در زیر بنای امپراتوریشان گودال می‌کنند تا آن را فرو بریزند؟»

در این هنگام صداهای بچگانه‌ای به گوشش رسید. این صداها از ورای پنجره کوچکی می‌آمد که درست بالای سر او قرار داشت. ایوردان از جا برخاست که برود بالا و ببیند چه خبر است. به سر پله سوم که رسید بی‌اختیار ایستاد و از لای درز در به درون

نگریست. دو تن از جوان‌ترین پسران خود را که بزرگترینشان به زحمت سیزده سالش می‌شد دید که دم اجاق پراز آتش سخت مشغول کارند. آن دو چنان سر در کار خویش فرو برده بودند که سر پدرشان را ندیدند. یکی از پسران ماهیتابه‌ای را روی آتش نگاهداشته و به دقت مراقب چیزی بود که در آن ظرف می‌پخت یا سرخ می‌شد. دیگری با کارد تیزی به بریدن و صیقل‌دادن گلوله‌های برآقی که در جلوش روی هم توده شده بود سرگرم بود. این دو جوان، صاف و پوست‌کنده، مشغول ریختن گلوله تفنگ بودند و در ماهیتابه روی آتش نیز سرب مذاب بود که ایشان در قالبها می‌ریختند. ایوردان که فهمید ماجرا از چه قرار است چپق خود را بلند کرد و در حالی که از خشم دیوانه شده بود زوزه‌کشان بر سرشان داد زد:

– ای اراذل، ای راهزنان ولگرد!

پسران بساط آزمایشگاهی خود را رها کردند و به سرعت برق بیرون پریدند تا خود را به کوچه برسانند.

ایوردان که خشم و خروش نیرویی به ساقهای فرسوده‌اش بخشیده بود به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت و نمره‌کشان می‌گرید که:

– هایدوکها! راهزنها! آتش افروزها! رذله‌های لعنتی! شما هم

دارید مقدمات شورش را تدارک می‌بینید!

به بالای پله که رسید به زنش برخورد و با نگاهی غضبناک

بر او نهیب زد که:

– دونا^۳، توهم جزو دسته هستی؟ وای که همه بچه‌های من

دیوانه شده‌اند! مرا خاکستر خواهند کرد! مرا خواهند کشت!

و از شدت خشم داشت خفه می‌شد. زنش متأثر شده بود و

نگاهش می‌کرد.

ایوردان باز داد زد: پنچو^۴، آی پنچو! آن پسره دیگر کدام‌گوری

رفته است؟ از او هم پیرسیم ببینیم او دیگر چه دارد می‌سازد؟ لابد

کوچکها که گلوله تفنگ می‌سازند او گلوله توپ می‌ریزد. ای

راهزنها رذل!

3- Dona

4- Pentcho

زنش گفت: پنچو اینجا نیست، رفته است به «ك».

– رفته آنجا چه غلطی بکند؟

– شاید رفته است که آن صد لیبره را به دباغخانه ببرد.

– رفته پیش «توسون بیگک»! ولی او قرار بود فردا به آنجا

برود، پسرۀ رذل! پس بی‌آنکه به من خبر بدهد همینطوری سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود؟

چوربجی ایوردان به‌سوی دفتر کارش راه افتاد، در را به‌سرعت گشود و شروع به جستجو در میان کاغذهای خود کرد تا مگر صورت‌اشیائی را که یادداشت کرده بود پیدا کند، ولی فهرست ناپدیدشده بود و او بجای آن در زیر کاغذهای خود هفت‌تیر بسیار خوبی پیدا کرد. داد زد: این هفت تیر از کجا به‌اینجا آمده است؟ هفت‌تیر مال کیست؟ چه کسی اینجا دست به اسبابهای من می‌زند؟ عجبا! من به‌دنبال صورت می‌گردم هفت‌تیر پیدا می‌کنم!

زن چوربجی ایوردان کوشید تا او را قانع کند و گفت:

– بجز خودت و پنچو هیچکس به‌این اتاق در نمی‌آید و به‌چیزی

دست نمی‌زند!

– اوه! این پسرۀ تخم‌سگک! این رذل ناکس! معلوم است که

چیز خوبی از آب در نخواهد آمد! او هم دشمن سلطان است! او نیز

شورشی است! پس شك نیست در اینکه فکر گلوله ریختن را او به‌کله

این پسرۀ فین‌فینی انداخته است. حالا دیگر همه دست به‌کار شده‌اند

و دارند طناب برای به‌دارزدن خودشان می‌بافند! ولی آخر این

خربازیه‌ها چه معنی دارد! اگر کار به‌همین روال پیش برود گربه‌ها

هم شورشی خواهند شد! راستی کیریاک به‌خانه برگشته است؟

– او اینجا است و دارد گلوله نخ می‌پیچد.

ایوردان دوان دوان به سمت اتاقی رفت که استفچوف بایستی

در آن باشد.

فصل

۴

داماد و پدر زن

استفچوف که شريك پدرزنش بود باكمك دوپسر بچه به پیچیدن گلوله‌های ملیله که می‌بایست به جمعه‌بازار ببرند مشغول بود، و این جمعه‌بازار هر سال در سن ژرژ تشکیل می‌شد. کت و کلاه فینه‌اش را از تن به‌در آورده بود تا بهتر بتواند کار بکند. صورتش که از تقلا سرخ شده بود آن حالت نفرت‌انگیز خشکی روح و حقارت و خشونت خود را حفظ کرده بود.

زنش لالکا که لباس محقر آبی رنگی به تن داشت نزدیک پنجره نشسته بود و داشت روی گلوله‌های آماده برجسب‌هایی می‌دوخت. چهره آرام و شکفته‌اش که نشانی از لطف و صفا در آن بود خبر از بدبختی ازدواج مصلحتی‌اش نمی‌داد. از آنجا که دختری خوب و ساده و بی تجربه و کاملاً فاقد روح رمانتیکی بود، که تازه در آن محیط مستبدانه‌ای که می‌زیست نمی‌توانست هم داشته باشد، با دلی پردرد و اندوه و چشمی گریان در زیر نقاب به پای عقد رفته بود. لیکن چنانکه معمول است زمان به‌دادش رسید، یعنی به وضع تازه خود خو گرفت. او استفچوف را دوست نداشت و ممکن هم نبود که دوستش بدارد، ولی فرمانش را می‌برد و از او می‌ترسید. از آن طرف، استفچوف هم توقع زیادی از زنش نداشت. بجای دلی که با نیرنگ و دسیسه نیز نتوانسته بود به دست بیاورد حق ارث‌بردن از يك ماترك سرشار را به‌دست آورده و یکی از وارثان مستقیم ایوردان

دیامانندی یف شده بود، و همین برایش بس بود.

وقتی ایوردان با رنگ پریده و لرزان از خشم و با پیشانی پرچین از اخم برآستانه در پدیدار شد استفچوف نخی را که به دور گلوله می پیچید رها کرد و لالکا سوزنش را کنار گذاشت. ایوردان تا وارد شد داد زد:

— های، کیریك، به گمانم که در این خانه از رعایای وفادار سلطان بجز من و تو کسی نمانده باشد. حتی گربه‌ها دارند تدارك شورش می بینند، هفت تیر می خرنند و گلوله می ریزند... اینها دارند مقدمات آتش سوزی را تدارك می بینند و من و تو به فکر بازار هستیم! حالا از من بگذر، چون من بیمارم، ولی تو چه! تو لااقل چیزی نمی بینی و چیزی نمی شنوی؟ در این دوران شورش و راهزنی چرا باید این همه پول خرج کالا کرد؟

آن دو کارگر روی نوک پا از اتاق بیرون آمدند و استفچوف مات و مبہوت به ایوردان خیره شد.

ایوردان که بیش از پیش خشمگین شده بود بر استفچوف نہیب زد و گفت:

— چرا اینطوری نگاه می کنی، کله خر؟ دارم به تو می گویم که بچه‌های من نیز به مرض شورش مبتلا شده‌اند؛ بچه‌های چوربجی ایوردان، وفادارترین رعیت سلطان، که خانه‌اش همیشه پاتوق قایم-مقامان! و پاشایان بوده است! دیگر تکلیف سایر افراد توده معلوم است که چه خواهند کرد! چند تن ولگرد بی سر و بی پا همینجا، زیر ریش ما کمیته تشکیل بدهند و آن وقت من و تو احمقانه هوا را نگاه کنیم!

و چوربجی ایوردان به شمارش کشفیاتی پرداخت که در آن روز کرده بود، و هرچه پیشتر می رفت بیشتر حس می کرد که دارد از فرط خشم خفه می شود.

استفچوف گفت: از قضا من خیال داشتم همین امروز بروم خدمت «بای». اینها قرار است در باغ خانۀ بای زده تو دور هم جمع بشوند. باید ایشان را در حین عمل دستگیر کرد و به بازجویی کشید. با دویست ضربه چوب هرچه بدانند فاش خواهند کرد. من از مدتها

۱- در ترکی قایم مقام به فرمانداران و نیز به سرهنکها می گفتند. (مترجم فرانسوی)

پیش می‌بایست به این تبلیغات کثیف برضد دولت خاتمه داده باشم. خوب، هرکه از دولت راضی نیست بجای اینکه آتش به‌خانه وزندگی ما بزند گورش را گم کند و برود به روسیه! در این هنگام استفچوف لای در را نیمه‌باز کرد و به کسی که دیده نمی‌شد چیزی گفت.

پدرزنش پرسید: تو این تخم‌سگها را می‌شناسی؟ استفچوف گفت: رهبر آنها سوکولف است. و با ذکر نام سوکولف نگاهی زیرچشمی به لالکا انداخت و چهره‌اش درهم رفت.

به کینه‌ای که از دکتر داشت احساسی از حسادت نهانی هم آمیخته شده بود که همچون اخگر فروزان می‌سوزانید. این دل سرد جز بدین شیوه نفرت‌انگیز از عشق متأثر نمی‌شد.

ایوردان گفت: باز هم آن مردك لش ولگرد؟ استفچوف در جیب جلیقه خود به کاوش پرداخت، در حالی که ایوردان به‌دقت نگاهش می‌کرد تا ببیند چه می‌کند. — بفرمایید، این نامه‌ای است که من دیروز در کوچه ودرست در جلو خانه شما پیدا کردم. — این چه نامه‌ای است؟

— نامه‌ای است به امضای سوکولف که می‌بایست برای ولگردهایی مثل خودش به پاناگوریشته فرستاده می‌شد. — در نامه چه نوشته شده؟ حتماً صحبت آتش است و آتش‌سوزی و شورش؛ اینطور نیست؟

استفچوف همچنان که لای کاغذ را باز می‌کرد گفت: — نه، در آن حرفهای به‌اصطلاح معمولی و غیر سیاسی نوشته شده است ولی من حاضرم سوگند یاد کنم که در زیر آن کلمات ظاهر—الصلاح حرفهای دیگری نهفته است. زمانه^۲ معنی آن را خواهد فهمید و آن را برای ما توضیح خواهد داد. او از آن کارآگاهان مخفی چیره دست است که از صد فرسخی بوی شورش را حس می‌کند. لالکا به شنیدن این سخنان رنگش پرید. بی‌آنکه کسی بفهمد از اتاق بیرون پرید و پیش مادرش رفت.

مادرش تا او را به آن حال دید پرسید: چته، دخترم؟
لالکا با صدای ضعیفی جواب داد: چیزیم نیست، مادر.
و سپس نشست و سرش را در لای دو دستش گرفت.
مادر که سرگرم تهیه شام بود دیگر توجهی به دخترش نکرد.
سخت خشمگین بود، به پسرانش لعن و نفرین می‌کرد، و در ضمن،
به برهم‌زدن چیزی در میان ماهیتابه مشغول بود.

غر می‌زد و می‌گفت: الهی دق‌کش بشوند! الهی بمیرند! تف
براین تخم‌سگها که دارند پیش از وقت باعث مرگ پدرشان می‌شوند!
پیرمرد داشت خوب می‌شد و راه می‌افتاد ولی حالا از دست اینها
دوباره به بستر خواهد افتاد! مرده‌شور این نهضتشان را ببرد! به
خدا، این توله‌سگها همه‌شان دیوانه و هار شده‌اند! حتی این دختره
دیوانه، گینکا و آن کله‌پوک گنکو که بیسکویت برای غذای آن ولگردان
بی‌سروبی پا تهیه می‌کنند! الهی این بیسکوویتها گلوگیرشان بشود و
خفه‌شان کند!

در این هنگام گینکا وارد شد و مادرش همه خشم و خروش‌خود
را برسر او ریخت.

گینکا گفت: تو چرا خلقت را تنگ می‌کنی، مادر؟ برعکس،
باید خیلی هم خوشحال باشی چوربجیها باید نمونه باشند.
مادرش زوزه‌کشان گفت: خفه شو، گینکا! من حاضر نیستم
گوش به حرف تو بدهم، تو دیوانه هستی!
گینکا با شور و شتاب جواب داد: من دیوانه نیستم، مادر،
بلکه يك فرد بلغاری میهن‌پرستم، همین و بس!

— تو بلغاری میهن‌پرستی! پس برای همین است که هر روز
شوهرت را کتک می‌زنی؟

— من او را می‌زنم چون به‌خودم تعلق دارد. این موضوع
دیگری است، موضوعی داخلی است.

— برو، دختره دیوانه! تو خود را يك فرد بلغاری بهتر از
پدرت گمان می‌کنی؟ او اگر بداند که تو روزنامه‌های چرند و پرند
سوکولف را می‌خوانی با اینکه چهل سال از عمرت می‌گذرد دخلت را
خواهد آورد!

— مادر، تو مثل این دندان‌کشها دروغ می‌گویی!... این عید

نوئل که بیاید من تازه سی و یک سالم می‌شود. من که دیگر بهتر از تو سن و سال خودم را می‌دانم.

این بگومگوها با ورود کلفت خانه قطع شد و او وحشتزده به خانمش گفت:

— خانم، بدوید بیایید، آقا بزرگ ایوردان حالش بد شده است! زن ایوردان داد زد: وای خدای من! آدمم! وای خدایا! و ماهیتابه را روی آتش رها کرد و به سمت پلکان دوید. همچنان که از پله‌ها بالا می‌رفت صدای فریادهای خشم‌آلوده ایوردان را که درد معده‌اش عود کرده بود می‌شنید. وی را در اتاق طبقه بالا در حالی یافت که برکف زمین افتاده بود، به خود می‌پیچید و غلت می‌زد و دردهای چنان شدیدی می‌کشید که به‌وصف نمی‌آمد. چهره‌اش رنگ باخته و از شکل افتاده بود. از سینه پیرمرد فریادهای یأس‌آلودی برمی‌خاست، بی‌آنکه تسکینی به دردش بدهد. این فریادها قلب همه خویشان و بستگان او را از وحشت پر می‌کرد و طوری بود که از کوچه نیز شنیده می‌شد.

فوراً یکی از کارگران را به‌دنبال پزشک یونانی فرستادند. کارگر زود برگشت و گفت که نتوانسته است پزشک را پیدا کند، چون گویا دکتر به «ك...» رفته است. ناچار با هر چه دم دستشان بود به مداوا پرداختند، لیکن نه کمپرسها اندک تأثیری بخشیدند، نه مالشها و نه قطره‌ها، و بیمار همچنان می‌نالید و به‌خود می‌پیچید و گلوله می‌شد و در میان اتاق غلت می‌زد. زنش نمی‌دانست چه بکند. سر به سوی بیمار برگردانید و پرسید: چطور است دکتر سوکولف را بیاوریم؟

استفچوف غرغری حاکی از نارضایی کرد، لیکن زن ایوردان باز گفت:

— دوسال پیش من يك بار حالم بد شد و او را بربالین خود خواستم. او آمد و خوبم کرد. ایوردان، بگذار او را بخواهیم! ایوردان با اشاره دست جواب رد داد و سپس دوباره به زوزه کشیدن افتاد.

زنش به اصرار گفت: می‌شنوی چه می‌گویم! من الان می‌فرستم دنبال دکتر سوکولف.

پیرمرد ناله‌کنان گفت: من نمی‌خواهم...
 خانم با عزمی راسخ گفت: تو نمی‌خواهی ولی من به حرف تو گوش نمی‌دهم.
 سپس رو به آن کارگر کرد و گفت: چونو^۳، زود برو، دکتر سوکولف را بیاور!

چونو به سمت در راه افتاد، ولی فریاد وحشتناکی که از سینۀ ایوردان برخاست وی را برجای خود میخکوب کرد، فریادی که به گریه شبیه بود:

– نه، صدایش نزنید!... من نمی‌خواهم این راهزن ولگرد را ببینم.
 زنش نومیدانه به او نگریست و داد زد: یعنی چه؟ پس تو ترجیح می‌دهی بمیری؟
 پیرمرد غرغرکنان گفت: به جهنم که می‌میرم!... بروید، سگهای لعنتی!

پس از دو ساعت بحران درد اندکی تسکین یافت. استفچوف وقتی دید که حال پدرزنش بهتر شده است به شتاب لباس پوشید تا به قوناق برود. باران می‌بارید.

در راه پله‌ها مردکی را دید و از او پرسید:
 – ها، چه شد؟ خوب نگاه کردی؟
 – بلی، آنجا هستند، در خانه به‌ی‌زده‌ده‌تو.
 – توی باغ؟
 – نه، باران به شدت می‌بارد. در سرداب خانه جمع شده‌اند و من مراقبشان بودم. من که زیر بوته عمل نیامده‌ام^۴...
 این مرد همان راچکو مسافرخانه‌چی سابق کارناری بود که در حال حاضر در خانه ایوردان کار می‌کرد و درعین حال جاسوس دامادش هم بود.
 – برو چتر مرا بیاور.

3- Tchono

۴- در متن ترجمۀ فرانسه بجای این جمله نوشته است: «من که با آخرین باران نیفتاده‌ام» (مترجم)

يك دقیقه بعد، استفچوف به شتاب از در بیرون رفت. لالکا که پشت در پنهان شده بود این گفتگو را شنیده بود. شوهرش را با نگاهی عجیب و حیرتزده و متوحش دنبال کرد، سپس به سرعت از پله‌ها بالا رفت و در یکی از اتاقها پنهان شد.

خیانت

فصل

۵

وقتی استفچوف وارد اتاق «بهی» شد وی را سرگرم بازی تخته نرد با زمانف دید.

زمانف که جاسوس رسمی ترکها بود حقوق خود را از قوناق پلودیف^۱ دریافت می‌کرد. چهل و پنج سال بیشتر نداشت ولی پیرتر به نظر می‌رسید. آن صورت پت و پهن و لاغر و سیاه‌سوخته‌اش که در آن دو چشم سیاه و بیقرار با برقی کدر می‌درخشیدند پیش از وقت پرچین و چروک شده بود و حالتی زننده و شوم داشت. در قیافه‌اش نشان وقاحت و فلاکت خوانده می‌شد. سبیل کوتاه‌زده‌اش تقریباً سفید بود، چنانکه موهای چرب و بدشانه کرده‌اش نیز که از زیر فینه چرکینش بیرون زده بود بیشتر به سفیدی می‌زد. نوك‌کله‌اش کچل بود. کت کهنه‌ای از پارچه پشمی ضخیم به رنگ گل کاسنی در بر داشت که یقه آن از ماهوت سیاه بود و از فرط چرک و کثافت برق می‌زد. از آنجا که نسبتاً بلند بالا و کشیده بود معمولاً در راه رفتن سرش را به جلو خم می‌کرد، چنانکه گویی در زیر بار تحقیر و تنفر عمومی خم شده است.

زمانف ساکن پلودیف بود لیکن اغلب در آن دور و حوالی گشت می‌زد. اصلاً اهل بیالاچرکوا بود و در آنجا همه را می‌شناخت، چنانکه همه هم او را می‌شناختند؛ بدین جهت آمدنش به بیالاچرکوا

1- Plovdiv

در چنین موقعی همه کسانی را که به دلایلی می‌بایست نگران بشوند نگران کرد: بیشک با مأموریت کثیفی به آنجا آمده بود. حضورش در آن واحد هم ترس و وحشت در همگان ایجاد می‌کرد و هم کینه و نفرت، و خودش هم این موضوع را به‌خوبی حس می‌کرد، ولی چندان اهمیتی به آن نمی‌داد و نگاههای تحقیرآمیز را بی‌شمارانه تحمل می‌کرد، گویی با خود می‌گفت: «در این هیچ عجبی نیست، شغل من نیز شغلی است مانند همهٔ پیشه‌های دیگر، و به هر حال من هم باید زندگی کنم!» او تاکنون با چند تنی از اعیان شهر برخورد داشته و پولهایی از آنان تلکه کرده بود: و بدیهی است که هیچک از آنان از دادن پول به این طلبکار «شرافتمند» و به‌این همشهری چندان «نجیب و مهربان» مضایقه نمی‌کرد. آیا او در جریان این امر بود که در بیالاچرکوا چه تدارکی می‌دیدند؟ می‌بایست بوده باشد، چون به هر جوانی که می‌رسید لبخندی شیطانی بر لب می‌آورد واز او می‌پرسید: «کار مسلح شدنتان در چه وضعی است؟ پیشرفت دارد؟» و برای اینکه بیشتر بر ناراحتی مخاطب خود بیفزاید آهسته به گفته می‌افزود: «شما به‌جایی نمی‌رسید!» و جوان را حیرت‌زده درکوچه بجا می‌گذاشت و می‌رفت. از قضا دو روز پیش به‌همین شیوه با رئیس کمیته حرف زده بود! این صراحت لهجهٔ مصلحتی و این برخورد مستقیم همه را از او می‌رماند.

باری همینکه استفچوف این متحد نیرومند را در نزد «به‌ی» دید چهره‌اش از شادی شکفته شد. لبخندزنان به دوبازیکن مرد سلام داد و پس از اینکه دست‌زمانف را به گرمی فشرد خیلی خودمانی نشست و به تماشای بازی ایشان پرداخت.

«به‌ی» پیر که در آن لباس چسبان و تکمه انداختهٔ سیاه‌رنگ خود درهم فشرده شده بود پس از آنکه جواب سلام استفچوف را داد دوباره با کمال دقت به بازی خود ادامه داد.

بازی که تمام شد استفچوف یگراست به سر مطلب رفت و همهٔ آن چیزهایی را که از شایعات عمومی دریافته بود و آنچه از شور و هیجان انقلابی حاکم بر بیالاچرکوا می‌دانست به تفصیل برای «به‌ی» بیان کرد.

خود «به‌ی» نیز کم‌وبیش چیزهایی از هیجان انقلابی رعایا

شنیده بود ولی چون آنها را جدی نمی‌گرفت مانند همه مقامات ترك آن وقت همه را پشت گوش انداخته و ككش نگزیده بود.
 بنابراین وقتی از زبان استفچوف شنید که کار بالا گرفته است متعجب شد. با حالتی پرسشگر و خشن رو به سوی زمانف کرد و گفت:
 - خریستکی^۲ افندی، من و تو اینجا نشسته‌ایم و تخته می‌زنیم و متوجه نیستیم که در دور و برمان آتش دارد دود می‌کند!
 زمانف جواب داد: من چند روزی بیش نیست که به‌اینجا آمده‌ام ولی بهتر از کیریاک از همه این چیزها باخبرم.
 «بهی» بانگ برآورد: عجب! پس تو خبر داری و چیزی به‌من نمی‌گویی؟ بابا، ای والله! چه خدمتگار خوبی هستی برای سلطان! برمنكرش لعنت! باز استفچوف نشان داده است که برای تخت سلطان پایه‌ای است محکمتر از تو.

استفچوف با خوشخدمتی گفت: این وظیفه من است، افندی!
 قطرات درشت عرق‌برپیشانی زمانف نشست و باعصبانیت گفت:
 - اگر در اینجا پر گاهی است در جای دیگر تیری است؛ اگر در اینجا شاخه علفی می‌سوزد در طرفهای پاناگوریشته يك انبار علفه در حال سوختن و شعله کشیدن است! شما این را بدانید که زمامداران خردمند ما نه کردند و نه کور. آنان دود را می‌بینند و تکان نمی‌خورند، و برای این خونسردی خود دلایلی دارند: این اشتباهی از جانب ما خواهد بود اگر اول بار ما سروصدا راه بیندازیم و برای هیچ و پوچ خودمان را بدنام نکنیم. آنچه ما اکنون در بیالاچرکوا می‌بینیم چیزی بجز سایه دود نیست که از جای دیگری به آسمان برمی‌شود. به عقیده من نباید شتاب کرد و باید در عین حفظ آرامش انتظار کشید.

«بهی» از این سخنان بسیار خوشش آمد زیرا آن را با تمایل غریزی خود به سکون و آرامش و ترس از مسئولیت سازگار دانست. استفچوف به‌این نکته پی برد و سخت برآشفت: حس کرد که زمانف با این توضیح بی‌اعتنایی خود را به مصالح مملکت در پرده پوشانده است. این بود که به‌لحنی تند و تلخ گفت:

۲- christoki - ظاهراً باید اسم كوچك زمانف باشد، و افندی به‌معنی آقا است. (مترجم)

— خریستکی افندی در اینجا چیزی ندارد که از دست بدهد، نه خانواده‌ای، نه منافع شخصی و نه حتی لحاف پاره‌ای. بنابراین برای او بسیار آسان است که فلسفه‌بافی بکند. اگر همین فردا هم آتش در بگیرد مگر چه زیانی به حال او خواهد داشت؟
زمانف که از فرط خشم رنگش پریده بود داد زد: من اعتراض می‌کنم، آقا!

«به‌ی» که کم‌کم داشت داغ می‌شد گفت: حق با تو است، کیریاک! من همهٔ این ولگردان بی‌سروپا را به زنجیر خواهم کشید. استفچوف قیافهٔ پیروزمندانه‌ای به‌خود گرفت و زمانف نیز که نشانی از نفرت ناگهانی برسیمایش سایه انداخته بود گفت:
— من نیز فکر می‌کنم و می‌بینم که با شما هم‌عقیده‌ام. بلی، باید این خرها را گرفت!
«به‌ی» با لبخندی حاکی از تسکین خاطر گفت: پس حالا همه با هم موافق شدیم!

زمانف گفت: بنابراین، همین امشب همه‌شان را دستگیر کنیم!
«به‌ی» پرسید: در کجا جمع می‌شوند؟
— در خانهٔ میچوبه‌ی زده‌ده‌تو.
— اکنون به روشنی می‌بینم که موضوع از چه قرار است. کسی که از خود مسکویها مسکوی‌تر است نمی‌تواند دوست سلطان باشد. رئیسشان کیست؟

استفچوف جواب داد: دکتر سوکولف.
— باز هم سوکولف؟ حالا دیگر او جای کنسول را گرفته است؟
— بلی، به‌ی افندی. فقط آنچه کنسول می‌کرد در برابر دسیسه—
چینی‌های سوکولف بازیچه‌ای بیش نبود.
— باقی اعضا کیها هستند؟
— آموزگاران‌ی که از خدمت اخراج شده‌اند و چند ولگرد دیگر.
«به‌ی» نگاهی به ساعت خویش انداخت و پرسید:
— همین الان آنجا هستند؟
— بلی، در زیرزمین آن خانه هستند. معمولا وقتی هوا خوب باشد آنها در باغ جمع می‌شوند، عرق می‌نوشند و بحث می‌کنند.
— چگونه باید اقدام کرد؟

— آنها همیشه وقتی که شب شد و هوا تاریک شد از خانه میچو بیرون می‌آیند. کافی است که در همان دم ضبطیه‌ها ایشان را بگیرند و همه‌شان را به قوناق بیاورند.

زمانف گفت: نه، این جوری نباید اقدام کرد، چه، در این صورت شما آن اشخاص را گرفته‌اید بی‌آنکه هیچ مدرکی از مجرمیت ایشان در دست داشته باشید، و بنابراین ایشان می‌توانند همه چیز را انکار کنند. باید آنان را در همان دم که در خانه میچو به دور هم جمعند و در آن اتاقی که جلسه کرده‌اند به اصطلاح در حین ارتکاب جرم مشهود دستگیر کرد. بگیریمشان با همه کاغذها و نامه‌ها و صورت مجلسها و همه اسناد و مدارکشان... این است کار درست و حسابی بدون ایراد! آن وقت دیگر کسی نمی‌تواند بگوید: «من نمی‌دانم، من نبودم، من چیزی ندیده و چیزی نشنیده‌ام.» بازجوییهای نخستین را نیز من خودم از ایشان خواهم کرد.

«بهی» از این نظر خوشش آمد و استفجوف نیز این فکر را پسندید و از آن شاد شد. جاسوس دوباره قدر و ارج خود را باز-می‌یافت و هوش و فراستش با شور و حرارتش رقابت می‌کرد. زمانف پس از لحظه‌ای مکث به‌گفته افزود:

— ولی باید وقتی به آنجا رفت که کاملاً شب شده باشد. برای این گونه عملیات تاریکی مناسب‌تر است.

«بهی» با غرور و تبختر گفت: موافقم!... و دستی برهم زد. ضبطیه‌ای به درون آمد و «بهی» از او پرسید:

— اونباشی اینجا است؟

— خیر، قربان، ولی به زودی برخواهد گشت.

«بهی» فرمان داد: همینکه آمد به او بگو بیاید پیش من! ضبطیه بیرون رفت.

استفجوف در حالی که رو به سوی زمانف برمی‌گردانید گفت:

آه! راستی داشت یادم می‌رفت، ها!

در آن دم زمانف در افکار تیره و تاری فرو رفته و چینهای عمیق و نگران‌کننده‌ای پیشانیش را شیار داده بود. این چینها ظاهراً بازتاب اندیشه‌ها و نقشه‌های تبهکارانه‌ای بود که در اعماق جاننش

می‌جوشید. استفچوف نامه‌ای را از جیب خود در آورد و آن را از هم گشود.

زمانفکه از بند اندیشه‌های خود وا شده بود پرسید: این چیست؟
 — نامه‌ای است از سوکولف که بایستی به پاناگوریشته فرستاده شود.
 — نه، بابا!

— لابد از جیب نامه‌برش افتاده است... من آن را جلو خانه پدرزنم پیدا کردم.

زمانف که می‌کوشید با نگاه از روی شانه استفچوف نامه را بخواند پرسید: در آن چه نوشته است؟

— این نامه‌ای است که بر اصول رمز و خطاب به مردی به نام لوکانیچف^۳ نوشته شده است... از قرار معلوم مردک در پاناگوریشته کفشدوز است و هر هفته برای رفتن به بازار «ک...» از بیالاچرکوا عبور می‌کند، ولی من مطمئنم که نامه برای کس دیگری نوشته شده و بیشک خطاب به کمیته انقلابی پاناگوریشته است.

«به‌ی» که کنجکاو شده و ضمناً چون آن دو به زبان بلغاری صحبت می‌کردند حوصله‌اش سر رفته بود بیتابانه پرسید: چیه، موضوع چیست؟

استفچوف موضوع را شرح داد.

«به‌ی» گوش تیز کرد و گفت: بخوان ببینم!

استفچوف به شرح زیر به خواندن آغاز کرد:
 «بای» لوکا،

امیدوارم که حال شما و همه افراد خانواده خوب باشد و حال زنت هم رو به بهبود باشد. به هر حال قرصهایی را که من تجویز کرده بودم کماکان به او بده. راستی، آنجا کار و بار چطور است؟ اکنون دوهفته است که نمی‌بینمت از طرفهای ما رد بشوی، و امیدوارم این تأخیر ناشی از دلایل مزاجی نباشد. لطفاً اگر از این طرفها آمدی بهای ده شاهی «بلادون» از داروخانه لانکو برای من بخر و بیاور، چون بلادون من تمام شده است. سلام و تعارفات دیگر به همه برسان.

سوکولف

زمانف گفت: این در واقع يك نامه دوپهلو است.

«بهی» فرمان داد: حال آن را به زبان ترکی ترجمه کن.

استفچوف رو به سوی «بهی» برگردانید و گفت: اگر عقیده مرا می‌خواهید این نامه در عین اینکه همه چیز می‌گوید هیچ چیز هم نمی‌گوید. بستگی دارد به اینکه آدم چگونه از آن چیز بفهمد...

«بهی» فوراً سخن او را قطع کرد و گفت: صبر کن، اینجا در لفافهٔ واژه «قرص» باید فهمید که منظورش گلوله بوده است!

زمانف نیز یادآور شد که: بلی، شاید منظورش گلوله بوده است.

«بهی» با حالتی از غرور و شادی ابری از دود از دهان بیرون داد و دوباره گوش تیز کرد. استفچوف به خواندن نامه ادامه داد.

«بهی» باز سخن او را قطع کرد و گفت: صبر کن، یارو نسبت به «کار و بار» اظهار علاقه می‌کند و من می‌فهمم که مرادش از اینکه می‌پرسد: آنجا کار و بار چطور است؟ این است که تدارک مقدمات کار شورش در چه حال است؟ ما که خر نیستیم نفهمیم!

و چشمکی پر معنی به زمانف زد که ظاهراً به این معنی بود: «بیخود خیال می‌کنند که حسنی بهی پیر شده است، او روباه مکاری است که هیچکس نمی‌تواند گولش بزند.»

استفچوف به خواندن ادامه داد. وقتی به آنجا رسید که نوشته بود: «... امیدوارم که این تأخیر ناشی از دلایل مزاجی نباشد» بهی باز حرف او را قطع کرد و از زمانف پرسید:

— خریستکی افندی، آنجا که یارو از بیماری و از تندرستی حرف می‌زند به نظر من کمی مبهم می‌آید. تو از آن چه می‌فهمی؟

جاسوس به لحنی حاکی از پرمدهایی گفت: من خیال می‌کنم آنجا که می‌گوید «بیماری»، مرادش «تندرستی» است، و آنجا که از «تندرستی» یاد می‌کند «بیماری» را می‌رساند.

«بهی» متفکر برجا ماند و حالت کسی را داشت که معنی این جواب عمیق را کاملاً دریافته است.

سرانجام پیروزمندانه گفت: تمهش را درآوردیم!

وقتی کیریاک به واژه بلادون رسید «بهی» شاد و خندان بانگ برداشت:

— آه! خودش است! دیدی آخرش گفت؟ پس معلوم می‌شود که

دونا۴ خیکی نیز داخل این کار هست! من هر وقت این زنکه ماده‌گاو را می‌بینم با خود می‌گویم که این آدم بدجنسی است و یکی از دشمنان سرسخت دولت است!

و مراد «بهی» از این سخنان پیرزنک چاقی بود شصت و پنج ساله که صبح و عصر وقتی به کلیسا می‌رفت از جلو قوناق رد می‌شد. استفچوف و زمانف لبخندی با هم رد و بدل کردند و آنگاه به «بهی» توضیح دادند که بلادون یک‌گیاه طبی است و مصرف دارویی دارد. «بهی» که اندکی مچل شده بود گفت: خوب، ادامه بده! استفچوف ادامه داد: «سلام و تعارفات دیگر به همه برسان. سوکولف.» دیگر تمام شد.

«بهی» فریاد برآورد:

— «سلام و تعارفات دیگر به همه برسان:» بله دیگر! معلوم است یعنی چه. خلاصه، از سر تاته این‌نامه بوی شورشن به‌مشام می‌رسد. استفچوف با نارضایی گفت: ولی هیچ چیز جدی نمی‌توان از آن بیرون کشید.

و زمانف هم گفت: نامه گنگی است؛ می‌شود گفت که مبهم است. «بهی» گفت: راست است که نامه گنگک و مبهمی است، ولی ما از خود دکتر خواهیم خواست تا جاهایی را که ما نمی‌فهمیم برایمان تشریح کند.

زمانف به نامه خیره ماند و گفت: نه، من کنجکاو شده‌ام و دلم می‌خواست همین حالا می‌فهمیدم که منظور از این پیام چه بوده است. نامه را به من بدهید، من رمز آن را کشف خواهم کرد. درخانه کلید رمزی دارم که مضمون نامه‌های شورشیان را با آن کشف می‌کنم. و نامه را در جیب خود گذاشت.

«بهی» گفت: آفرین، خریستکی افندی!

استفچوف سلامی به رسم ترکی داد و اجازه مرخصی خواست. در ضمن پرسید:

— خوب، بالاخره تصمیم به اقدام گرفته شد؟

«بهی» جواب داد: امشب همه چیز تمام خواهد شد و تو می‌توانی راحت و آسوده بخوابی. سلام مرا به چوریجی ایوردان برسان!

استفچوف در حالی که چهره‌اش از شادی و خرسندی برق می‌زد از در بیرون رفت. دم در قوناق، زمانف خود را به او رسانید و استفچوف از او پرسید:

— تو امشب اینجا خواهی ماند، مگر نه؟ تو خودت عملیات توقیف این آقایان را رهبری خواهی کرد؟

جاسوس جواب داد: البته، من همه این کارها را به عهده گرفته‌ام. در ضمن، کیریك، من به يك لیره احتیاج دارم، خواهش می‌کنم يك لیره به من قرض بده تا فردا. استفچوف ابرو در هم کشید، با این حال در جیب جلیقه خود به کاوش پرداخت و گفت:

— بیا، داروندارم همین دو روبل است.

زمانف پول را گرفت و سپس به لحنی آرام به گفته افزود:

— بده، باز هم بده، چون من اگر يك کلمه از این دسیسه‌چینی‌های امروز تو را به استرانجوف ۵ بگویم یقین بدان که يك گلوله حرامت خواهد کرد.

و سپس کرکر خندید تا نشان بدهد که مثلا این تهدیدش چیزی بجز شوخی نبوده است.

استفچوف با قیافه‌ای خودباخته به او نگاه کرد و به لحنی پر طمطراق گفت:

— زمانف، من اگر فردا خبردار بشوم که سوکولف و یارانش به زندان افتاده‌اند قول شرف می‌دهم که ده لیره به تو بپردازم.

— باشد. فعلا تو سه چهار قروش دیگر به من برای شام امشب بده که مجبور نشوم روبلها را خرد کنم. متشکرم، خداحافظ!

و خریستکی به سمت مسافرخانه‌ای که در آنجا فرود آمده بود روان شد. در آنجا که از کنار خانه حاجی تزاچو۶ به داخل کوچه‌ای می‌پیچید به کشیش استاوری برخورد. دستش را بوسید و گفت:

— سلام پدر مقدس. مرا تقدیس کنید! حالتان چگونه است؟ کارها و بارها خوب است؟ آیا در حال حاضر زاد و ولدها بیش از مرگ و میرها نیست؟

5- Strandjov

6- Tzatcho

کشیش با لبخندی زورکی جواب داد: مخصوصاً ازدواج زیاد شده است.

و چون از نگاههای کاونده آن مردك جاسوس نگران شده بود شتاب داشت که به راه خود ادامه دهد، لیکن زمانف بازویش را چسبید، خیره در چهره‌اش نگریست و گفت:

– ازقضا وقتش هم هست که مردم ازدواج کنند چون چندان وقتی به روز قیامت نمانده است. (در اینجا چشمکی پرمعنا به‌کشیش زد، سپس ناگهان موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید:) شما ممکن است پنجاه قروش تا فردا به‌من قرض بدهید که سخت مورد احتیاج است؟

چهره‌ کشیش درهم رفت و گفت:

– کشیش پولش‌کجا بود؟ دعای خیر تا بخواهی حاضریم، ولی... و پس از این شوخی گمان کرد که دیگر نجات پیدا کرده است و می‌تواند پی کار خود برود، لیکن زمانف نگاه تندی به‌او کرد و پیچ‌کنان در گوشش گفت:

– پنجاه قروشی را که از تو خواستم زود بده، چون پسرت گانچو ۷ منشی کمیته است... کافی است يك کلمه از دهانم در برود، آن وقت حساب همه‌تان پاك است.

رنگ از روی کشیش پرید. يك سکه پول از جیب درآورد، آن را به زمانف داد و زود خداحافظی کرد. زمانف گفت:

– خداحافظ، پدر مقدس، در دعاهای خود ما را فراموش مکن! کشیش در حالی که از آنجا دور می‌شد زمزمه‌کنان گفت: لعنت خدا برشیطان!

باران‌ریزی همچنان می‌بارید.

زمانف وقتی در مسافرخانه به اتاق خود درآمد پیشخدمت را صدا زد و گفت:

– پسر، برو ويك منقل آتش بیاور که من خودم را گرم کنم. جوان پیشخدمت نگاهی حیرت‌زده به‌او انداخت، چنانکه گویی می‌خواست بگوید: «تو دیگر چه جور آدمی هستی که این وقت سال آتش برای گرم‌کردن خود می‌خواهی؟»

جاسوس همچنان که کت خیس شده خود را از تن به در می‌آورد
باز فرمان داد:

— به تو گفتم قدری آتش برآیم بیاور! زود، زود!
پیشخدمت قدری آتش در خاک‌انداز آورد و آن را در منقلی
که از زیر تختخواب بیرون کشید ریخت.
زمانف گفت: خوب دیگر، حالا برو پی کارت!

و در را پشت سر جوان بست.
آنگاه نامه را از جیبش در آورد، تالی آن را باز کرد، طرف
نانشسته نامه را روی آتش نگاه داشت و با صبر و حوصله انتظار
کشید. پس از چند لحظه نامه را بالا نگه داشت، به آن خیره شد و
حالتی از کنجکاوی شدید آمیخته با شادی بر سیمایش نقش بست.
چنانکه می‌دانیم نامه‌های کمیته‌های انقلابی را با جوهری ناسرئی
می‌نویسند که چون به آن حرارت بدهند خطها مرئی می‌شوند. معمولا
روی ظاهر این نامه‌ها حاوی جمله‌های مبتدل و بی‌اهمیت به منظور
فریفتن مقاماتی است که این نامه‌ها به دستشان می‌افتد. و بدبختانه
اگر دونفر از آن مقامها به رازی پی‌ببرند دیگر آن راز در پرده
نخواهد ماند؛ و زمانف دورانیش خودبه‌تنهایی به این راز پی‌برده بود.
نامه که به امضای سوکولف رئیس کمیته بود پرده از روی
فعالیت و نقشه‌های کمیته بیلاچرکوا برمی‌داشت.

زمانف پس از آنکه نامه را خواند لبخندی وصف‌ناپذیر برچهره
نفرت‌انگیزش نقش بست. مدادش را از جیب درآورد و چیزی در زیر
نام رئیس کمیته یادداشت کرد.

سپس به شتاب از مسافرخانه بیرون آمد و به سوی قوناق رفت.

يك قلب زنانه

فصل

۶

استفچوف تازه از خانه پدرزنش برای رفتن به نزد «بهی» بیرون آمده بود که زنش نیز به دنبال او از خانه بیرون رفت. بارانی که بعد از ظهر آن روز شروع به باریدن کرده بود تبدیل به يك باران ریز و مداوم شده بود و به نظر می‌آمد که خیال دارد تا شب نیز ادامه پیدا کند، چون آسمان از ابرهای تیره و انبوهی پوشیده شده بود. لالکا که در زیر چترش کز کرده بود تندتند راه می‌رفت. چنان در خود فرو رفته و آشفته حال بود که به سلامهای کسانی که به او برمی‌خوردند جواب نمی‌داد و حس نمی‌کرد بارانی که شلاق‌وار به پهلوی راستش می‌کوبید شانه‌اش را خیس کرده است. به زودی به میدان کلیسا که حیاط مشترکی با صومعه زنان راهبه داشت رسید. تنها در آن دم بود که در زیر سایبانی ایستاد و با تعجب از خود پرسید که در مکانی درست واقع در نقطه مقابل خانه شوهرش چه می‌کند. ناگهان به یاد آورد که می‌خواسته است سوکولف را از خطری حتمی نجات بدهد، و تعجب کرد از اینکه او را تا به این اندازه دوست می‌دارد: لالکا بی‌آنکه بداند چگونه باید به این کار اقدام کند تصمیم گرفته و تنها نیرویی نامرئی ویرا برانگیخته بود.

تنها در آن لحظه بود که احساس کرد به خود آمده است و از خود پرسید برای کمک به مردی که دوستش می‌دارد چه خواهد کرد، کاری که بسیار دشوار بود و خودش نیز این نکته را می‌دانست.

می‌دانست که استفچوف به نزد «بهی» رفته است و قطعاً به او پیشنهاد خواهد کرد که سوکولف را دستگیر کنند؛ و نیز می‌دانست که سوکولف هم اکنون در جلسه کمیته، در خانه میچو است.

چگونه باید او را از خطر آگاه کرد؟ خودش به بهانه دیدار با زن میچوبه خانه ایشان برود و ماجرا را به او بگوید؟ این خود کاری ناشایسته و کم‌وبیش نابخردانه بود. در آن هوای توفانی که باران مثل سیل می‌آمد رفتن به دیدار زن میچو که برای او تقریباً بیگانه بود و میانه شوهر او هم با پدرش چوریجی ایوردان بهم‌خورده بود کاری بود سبک و خفت‌آور و ناشایسته. و تازه چگونه به آن زن بگوید که خود با اینکه همسر استفچوف است به سرنوشت سوکولف آن جوان خوش‌قیافه ولی بی‌بند و بار به‌این شدت دلبسته است و اینک از رعایت هرگونه ادب و ملاحظه‌ای چشم پوشیده است، تنها به این منظور که به آن مرد خدمتی کرده باشد؟ از طرف دیگر مگر با این کار خود خواه ناخواه آبروی شوهرش را نمی‌برد و از او به عنوان خائن و جاسوس ترکان هتک حرمت نمی‌کرد؟ چون اگر هم اسم شوهرش را بر زبان نمی‌آورد همه می‌فهمیدند قربانیانی را که او به نجاتشان می‌کوشد استفچوف لو داده است. به هر حال همه در آن روز او را به‌هنگام رفتن به قوناق دیده بودند.

«وای خدایا، چرا این مرد آنقدر بدجنس است؟»

همه این اندیشه‌ها همچون برق از مغز لالکا گذشت. با خود می‌گفت: «نه، نه، این کار بسیار ناپسند است. امکان‌پذیر نیست!» و باران اکنون تندتر می‌بارید و او در زیر آن سایبان همچون در قلعه‌ای محصور، گیج و ناتوان برجا مانده بود. ای کاش لااقل آشنایی، کسی، از آنجا رد می‌شد و او راز دل خود را برایش فاش می‌کرد و می‌فرستادش تا به شرکت‌کنندگان در جلسه خبر بدهد! لیکن دریغاً که کسی از آنجا گذر نمی‌کرد. باران سیل‌آسا شده بود. آب از هر سو راه افتاده و کوچه‌ها را خلوت کرده بود. متوجه خودش شده بود و می‌دید که در آن حال و هوا چقدر مضحک و چقدر بدبخت است، و چقدر دشوار است نقش پیک رحمت را بازی کردن! حس می‌کرد! اکنون که در زیر آن سایبان کز کرده خویشتن را در چه وضع دشواری گیر انداخته است، و حال آنکه کافی بود بیست قدمی تا دیر زنان راهبه،

پیش عمه‌اش برود. ولی نه، او در آنجا کاری نداشت. در آنجا کسی را نمی‌یافت که به دادش برسد و بهر حال راهی‌که او در پیش داشت به دیر منتهی نمی‌شد. و تازه با آن حال که او داشت و با آن دل اندوهگینش که سرشار از درد و تشویش بود و داشت دیوانه‌اش می‌کرد کجا این صبر و حوصله را می‌داشت که حتی يك دقیقه هم شده در نزد آن زن راهبه بماند و به وراجیمهای او گوش بدهد؟ تنها يك چیز به او تسکین و تسلی می‌داد و آن همان باران سیل‌آسا بود، چه، اگر خود او را محاصره کرده بود جلو پلیسها را نیز در قوناق گرفته بود. بنابراین هنوز به سوکولف حمله نشده بود و لالکا هنوز امیدی، هرچند ناچیز، به نجات او داشت.

ناگهان اندیشه‌ای شادان مغزش را روشن کرد و با خود گفت: «می‌روم پیش خاله‌ام ندکوویتسا^۱ و پسر او تاشو^۲ را می‌فرستم که به ایشان خبر بدهد.»

در واقع لالکا می‌توانست پیش خاله خود ندکوویتسا، که خانه‌اش در همان نزدیکی بود، سفره دلش را باز کند و بی‌هیچ ترس و تشویشی پسر او تاشو را به این مأموریت حساس روانه کند. از سایبان پناهگاه خود بیرون جست و جسورانه از میان گل و شلی انبوه به دویدن پرداخت. از میان برکه گل‌آلودی که تا قوزک پایش می‌رسید گذر کرد و سپس در زیر ضربه‌های تازیانه‌وار توفان و رگبار به‌راه خود به سمت میدان ادامه داد. وقتی به خانه خاله‌اش رسید آب از لباسهایش می‌چکید. خاله‌اش متعجب از اینکه لالکا در چنان هوایی پیشش آمده است او را پذیرا شد و دم در به او گفت:

– عجب خیس شده‌ای! با این باران کجا می‌رفتی؟ پالتویت را بکن که خیس خیس است.

– خاله‌جان، تاشو در خانه است؟

– نه، از صبح که رفته هنوز به خانه برنگشته است. تو که خودت می‌دانی چه پسرده‌لش و لگردی است! چطور مگر، کارش داشتی؟
– پس خداحافظ، خاله‌جان!

1- Nedkovitsa

2- Tacho

و لالکا دوباره چترش را برداشت. مست به نظر می‌آمد.
خاله‌اش با تعجب گفت: کجا به این زودی، لالکا؟
لالکا به کوچه زده بود. خوشبختانه باران بند آمده بود، ابرها
از هم باز می‌شدند و خورشید با همه برق و جلای شادان خود باز
درخشیدن گرفته بود.

قطرات ریز و نامرئی باران هنوز هوای آرام گرفته را پر کرده
بودند و همچون تارهای عظیم يك عنكبوت هیولا در پرتو خورشید
می‌درخشیدند. رنگین کمان با شکوهی که يك سر آن در گردنه تار
کوه فرو رفته بود در آن بالاها برفراز سرها طاق زده بود. در حیاط
خانه‌ها تاج برجسته درختان سبزتر و خرم‌تر و شادان‌تر به نظر
آمدند. ابرها در برابر لاجورد نورانی آسمان که بیش از پیش
گسترش پیروزمندانهای می‌یافت به شتاب می‌گریختند. سروکله
رهگذران دوباره پیدا شد. لالکا احساس بهبود در حال خود کرد و
قلبش اکنون آرام‌تر می‌تپید. این رنگین‌کمان در عین حال که فضا را
فرح‌انگیز می‌کرد آن را از امید نیز می‌آکند. لالکا با دلی لرزان به
هر رهگذری خیره می‌شد تا مگر آشنایی بیابد.

ناگهان به یاد کولچو، همان مرد نابینایی افتاد که يك بار با
فداکاری خود او نیانف را از چنین خطری رهانیده بود. آهی کشید و
ضمن نگاه کردن به چهره‌های بی‌اعتنایی که از کنارش می‌گذشتند با
خود گفت:

— خدایا! کاش او را در جایی می‌دیدم!

سرنوشت که اغلب مردمان را به بازی می‌گیرد و به طرزی
بسیار دور از انتظار مسیر زندگی ایشان را تغییر می‌دهد این بار
نیز نقشی بس هوسناک بازی کرد:

لالکا در پنجاه قدمی جلو خود چشمش به کولچو افتاد که کورمال
کورمال در راه او پیش می‌رفت. يك دستش را به عصایش تکیه داده
و در دست دیگر چتربازش را گرفته بود. لالکا شادان و هیجانزده به
دنبالش افتاد تا خود را به او برساند. از قضا او نیز درست از همان
کوچه‌ای می‌رفت که به خانه بهی زده‌ده تو منتهی می‌شد. شاید خود
کولچو نیز به همانجا می‌رفت، چون لالکا از زبان رادا شنیده بود که
کولچو برای ورود به جلسات کمیته آزاد است و حتی يك جلسه هم

غیبت نمی‌کند. لالکا شتابان بر سرعت خود افزود، آن چنانکه تقریباً می‌دوید. چشمانش را از پالتوی سیاه مرد نابینا که برای قامت کوتاه او بلند بود واز چترش که برای او بزرگ می‌نمود بر نمی‌داشت. چنان چشم به مرد نابینا دوخته بود که کسان دیگر را هیچ نمی‌دید: نه بارزوبگونک را که با دست چپش به او سلام داد و نه حاجی سمیون را که صدایش زد و چیزی هم به او گفت، ولی او اصلاً متوجه نبود. با حالتی که او داشت اگر خود استفچوف را هم می‌دید نمی‌شناخت. به زودی به دوسه قدمی مرد نابینا رسید. کولچو آرام و بی‌خیال همچون کوران راه می‌رفت. وقتی لالکا با او شانه به شانه شد اول نگاهی کنجکاو به دور و بر خویش انداخت و چون هیچکس مشکوکی را ندید آهسته زمزمه کرد که:

– کولچو، کولچو!

لیکن هیجان صدایش را خفه کرده بود، آن‌گونه که خود نیز صدای خود را نشنید.

کولچو وارد کفشی ایوان دودیتو^۳ شد. این غیب‌شدن چندان سریع و ناگهانی بود که لالکا احساس کرد نیرویی نامرئی آن مرد نابینا را با خشونت از در باز دکان به درون کشیده است. لالکا بار دیگر تنها ماند، تنها در وسط کوچه‌ای پرهممه که به نظر او جلوه بیابان خلوتی را داشت. سپس چشم لالکا در آن بیابان خلوت به سایه سباهی افتاد. ضبطیه‌ای بود که تفنگش را به شانه‌اش حمایل کرده بود، ولی همان يك تن به نظر لالکا گردانی از آن ضبطیه‌های تفنگ به دوش جلوه‌گر شد... سرگیجه گرفته بود، افکارش درهم و برهم می‌شد و نمی‌دانست که آنچه می‌بیند به خواب است یا به بیداری: ناخودآگاه همچنان پیش می‌رفت.

دیگر لالکا نمی‌دانست از چه کوچه‌هایی عبور می‌کند و حتی متوجه نشد که چگونه به خانه خود رسید. صدای وزوزی در سرش پیچیده بود و مفصل‌هایش انگار از هم‌درمی‌رفت. احساس می‌کرد که بسیار ناتوان شده و بسیار ناراحت است. همینکه وارد اتاقش شد از هوش رفت. تبی شدید بر او عارض شد، تبی که مقدر بود به زودی او را به گورستان ببرد.

این بار جلسه کمیته به سبب ریزش باران در درون خانه «بای» میچو تشکیل شد، نه طبق معمول در میان باغ و در زیر درختان سیب به گل نشسته و شمشادهای سرکش. جاسوس استفچوف درست دیده بود. نزدیک به ده دوازده نفری روی نیمکتهای راحتی نشسته بودند که در میان ایشان چند تنی از آنان که ما می‌شناسیم تشخیص داده می‌شدند. اول صاحبخانه بود و سپس رئیس جلسه سوکولف، و کشیش دیمچو و فرانگف و پوپوف و نیکلایی ندکوویچ، و کاندوف که در همان روز با هلمله شادی حاضران به عضویت پذیرفته شده بود، و نیز آقای فراتیو که برای عید پاک از والاشی برگشته و پس از اصرار و اظهار ندامتهای فراوان دوباره به کمیته راه یافته بود. او پس از واقعه سنت آندره فوراً به والاشی گریخته و سوگند یاد کرده بود که دیگر در سیاست دخالت نکند، و صحیح و سالم خود را به بخارست رسانده بود. لیکن همینکه خویشتن را در امن و امان دید دوباره میهن پرست و جمهوریخواه پرشور شد و خود را در چشم مهاجران بلغاری فردی فدایی جلوه داد که از طناب‌دار گریخته است. از آنجا مقاله‌ای بی‌امضا نوشت که برقراری جمهوری را در بلغارستان توصیه می‌کرد، لیکن کاراوه‌لف^۱ که در آن هنگام سخت سرگرم سازمان دادن

۱ - Luben Karavelov لوبن کاراوه‌لف سیاسی‌نویس انقلابی معروف بلغاری (۱۸۳۷-۱۸۷۹). (مترجم فرانسوی)

به فدراسیون بالکان به رهبری شاهزاده میلان^۲ بود این شاهکار آقای فراتیو را با بیزاری تمام رد کرد. ناچار فراتیو مقاله‌اش را به بوتف^۳ داد تا آن را در روزنامه خود که تحت عنوان *ژنامه*^۴ منتشر می‌شد چاپ کند، ولی در آنجا نیز همان سرنوشت را پیدا کرد - بوتف در آن هنگام رؤیای یک سوسیالیسم جهانی را می‌دید. آنگاه فراتیو عکسهایی از خود بالباس شورشیان و با اسلحه و ژست رزمندگان انداخت و به همه نشان می‌داد. با این حال وقتی خوب فکرش را کرد فهمید که نشر و اشاعه تصویرهایی چنین بدنام‌کننده دور از احتیاط است، و آنها را نیز با مقاله‌های جمهوریخواهانه‌اش بایگانی کرد.

اعضای دیگر کمیته عبارت بودند از ایلیا استرانجف^۵ تبعیدی و راهزن خطرناک سابق، خریستو وارگف^۶، بازرگان، و دیموکاپاساسا^۷ که اسم مستعار بزپورته^۸ برای خود برگزیده بود و پیشه‌اش کفشدوزی بود و در عین حال آدمی بود شل و دسیسه چین همیشگی.

تنها یک نفر غایب بود و آن هم پنچودياماندی^۹ یف بود. او به «ک...» رفته بود تا با آن صد لیره‌ای که می‌بایست به «توسون‌به‌ی» تحویل بدهد تفنگ بخرد و بیاورد.

شب فرا رسیده بود. با اینکه جلسه کمیته از ظهر به بعد تشکیل شده بود هنوز ادامه داشت و از قرائن پیدا بود که در تمام مدت شب نیز ادامه خواهد یافت. سخنان شیوا و شورانگیز کابلچکوف نفس اعضا را بند آورده بود، چنانکه بیش از دو ساعت بود که همه در سکوت کامل به سخنرانی او گوش می‌دادند.

کابلچکوف، یکی از دوست داشتنی‌ترین و اوصیل‌ترین شخصیت‌های گروه «حواریون»، که جنبش آوریل ۱۸۷۶ را تدارک می‌دید، جوانی بود بیست و شش ساله، میانه بالا و بسیار لاغراندام، با سیمایی

2- Prince Milan 3- Botev

۴- Znamé یا پرچم، روزنامه سیاسی بلغاری که کریستوبوتف شاعر و انقلابی معروف در بخارست منتشر می‌کرد (۱۸۷۴-۱۸۷۵). (مترجم فرانسوی)

5- Ilya Strandjov 6- Christo Vargov

7- Dimo Kapassasa 8- Bezportev

گندمگون و پریده رنگ و با سبیلی که به زحمت دیده می‌شد، با موهایی به سیاهی زغال که حلقه‌های سرکش آن مردم برپیشانی پهن و حاکی از هوش او فرو می‌ریخت و او آنها را بالا می‌زد. تنها چشمان زنده و گیرا و پرفروغش که گاه از شور و شوق پیامبری و گاه از الهام و هیجان شاعرانه روشن می‌شدند آن چهره فرسوده از تب و درد و چین خورده از فرط کار و زحمت و شب زنده‌داریها را روشن می‌نمودند و به آن اصالت می‌بخشیدند. هیچ نگاهی در برابر نگاه او که جانی نیرومند و پرشور و دلیر را در خود منعکس می‌کرد - جانی که هیچکس به وجود آن در اندام لاغر و تکیده گمان نمی‌برد - یارای مقاومت نداشت.

پالتویی از ماهوت آبی رنگ در بر و شلواری سیاه و کهنه که از کثرت مسافرت با اسب نخ‌نما شده بود به پا داشت. دایم در وسط اتاق قدم می‌زد و موجی از سخنان شتابزده را که اغلب با سرفه‌های شدید قطع می‌شد از دهان بیرون می‌ریخت.

می‌گفت: آری، کمک، کمک اصلی از خود ما باید به ما برسد. ما خودمان چنان نیرومندیم که به تنهایی از پس این دولت پوسیده عثمانی برمی‌آییم. عثمانی ناتوان شده و از نظر مالی کارش به ورشکستگی کشیده است. ملت ترک که اکنون فقیر و بیچاره شده است خودش را کنار خواهد کشید، و خود او نیز در زیر یوغ ستم این دولت رنج می‌برد. ارتش عثمانی فاسد شده است و در خور هیچ توجه و پروایی نیست. شما از شورش هرزه‌گوین درس بگیرید: آنجا هزاران هزار سرباز فرستاده‌اند و با این وصف نبرد به شدت ادامه دارد. و شما خیال می‌کنید که چه کسی آن شورش را براه انداخته است؟ يك مشت مرد! پس ما نیز اگر قیام کنیم از دست این دولت پوسیده وحشتزده چه برخواهد آمد؟ هیچ! تنها در يك روز شمار شورشیان ما به یکصد هزار نفر خواهد رسید، و آنگاه بگذار دولت هی لشکر بفرستد... مگر آن سربازان از همان آغاز با که درخواهند آویخت؟ از طرفی، ما تنها نخواهیم بود؛ در غرب عثمانی صربیه و شهبازان مونته‌نگرویی هستند که آماده حمله‌اند، و پشت سرشان یونان است که بیشک دست روی دست نخواهد گذاشت. هرزه‌گوین و بسنی هم یکپارچه شورش خواهند شد، و جزیره کرت نیز.

و به همهٔ اینها انقلاب در خود قسطنطنیه را اضافه کنیم که در آنجا فقط در انتظار فرا رسیدن فرصت مساعد برای واژگون کردن سلطان عبدالعزیز^۹ هستند. همه‌جا را هرج و مرج فرا گرفته است و شورش ما نماز میتی خواهد بود که بر جنازهٔ امپراتوری عثمانی خوانده می‌شود! چشمان سخنران در آن فضای نیمه تاریک همچون دواخگر فروزان می‌درخشید.

میچو بهی زده تو به میان حرف او دوید و گفت:

— تو یک چیز را فراموش کردی و آن روسیه است. بابا بزرگ ایوان از سمت شمال به سوی قسطنطنیه به پرواز در خواهد آمد و آن وقت... عثمانی خود خواهد دید که چه بر سرش می‌آید. پیشگوییهای غیبگو موبه‌مو اجرا خواهد شد.

و مرادش از آن، پیشگویی‌های مارتین زادک ستاره‌شناس و تقویم‌نگار معروف بود که بسیار به آن عقیده داشت.

فرانگف پرسید: چه جاهایی آماده برای شورش شده‌اند؟

کابلچکوف پاسخ داد: سرتاسر بلغارستان. پلودیف^{۱۰} و منطقهٔ بازارچیک^{۱۱} در کار تدارک جنبشند. اسلحه در آبادیهای رودوپس^{۱۲} و باتاک^{۱۳} مخفیانه بین شورشیان پخش شده است. تیرنوو^{۱۴}، گابرووو^{۱۵} و شومن^{۱۶} از سمت مشرق آتش به‌همهٔ بلغارستان در خواهند زد. در بلغارستان غربی قوایی از طرف دولت وجود ندارد. کوپریفچیتسا^{۱۷} و پاناگوریشته و استرلیچا^{۱۸} گردنه‌های سردناگورا را حفظ خواهند کرد. شما و همسایگان شما بالکان را نگاه خواهید داشت — بالکان دژی است که یک میلیون سرباز نیز نخواهند توانست بر آن دست بیابند. بلغارستان همچون یک فرد واحد قیام خواهد کرد و شورش ما در تاریخ اروپا معجزه‌ای خواهد بود، چنانکه اروپا از آن حاج و واج خواهد ماند! من به شما اطمینان می‌دهم که باب‌عالی حتی به این فکر هم نخواهد افتاد که با اسلحه به سرکوبی شورشیان

۹- سلطان عبدالعزیز در ۱۸۶۱ بر تخت سلطنت جلوس کرد و در ۱۸۷۶ کشته شد. (مترجم فرانسوی)

10- Plovdiv 11- Pazardjik 12- Rhodopes
13- Batak 14- Tirnovo 15- Gabrovo
16- Choumen 17- Koprivtchitsa 18- Streltcha

بپردازد: در پی یافتن راه توافقی با ما برخواهد آمد، چون راه نجات دیگری در پیش ندارد!

کابلچکوف سرمست از شور و هیجان سخن می‌گفت. او باهوش‌تر از آن بود که نفهمد واقعیت را به شکل فریبنده‌ای عرضه می‌کند لیکن اندیشه‌ای که دربارهٔ آرمان مقدس خود داشت بر همهٔ اندیشه‌های دیگرش می‌چربید و به نظر او همهٔ وسایل موجود در دسترس خوب بودند و آن آرمان مقدس را به پیروزی می‌رساندند. و تنها ایمان و الای او به آن آرمان مقدس توجیه‌کنندهٔ این نکته بود که چگونه آن وجود شریف مطالبی چندان مثبت و نویدبخش یا عمداً نادرست را با چنان شیوایی و صمیمیتی قانع‌کننده بیان می‌کرد که هیچگونه ایراد و اعتراضی بر نمی‌انگیخت. اکنون همه مطمئن بودند و پیروزی را امری مسلم می‌پنداشتند.

پوپوف پرسید: اگر باب‌عالی با ما از در مذاکره درآید ما چه شرایطی را پیشنهاد خواهیم کرد؟
کشیش دیمچو گفت: بیشک با ما از در مذاکره درخواهد آمد، چون بجز این چه می‌تواند بکند؟
و بزپورترف به گفتهٔ او افزود: تازه خیلی هم دلش بخواهد که ما با او مذاکره کنیم!

کابلچکوف پاسخ داد: این سؤال برای مرحلهٔ آخر می‌ماند. در حال حاضر این است آنچه ما فکر می‌کنیم: بلغارستان، از شط دانوب گرفته تا آردا ۱۹۱ و از دریای سیاه گرفته تا دریای اژه تشکیل یک ایالت خودمختار خواهد داد که زیر قیمومت سلطان خواهد بود. تقسیمات کشوری به همان شکل خود باقی خواهد ماند. ارتش بلغاری خواهد بود و فقط افسران آن در آغاز کار نیمی ترک خواهند بود و نیمی بلغاری.

خریستووارگف پرسید: پس شاهزاده چه؟
و بزپورترف نیز به گفتهٔ افزود: بله، تکلیف شاهزاده چه می‌شود؟
— یک شاهزادهٔ اروپایی خواهیم داشت!
کشیش پرسید: ولی تو چیزی از روسیه نگفتی؛ آیا او، همان گونه که بای میچو گفت، به ما یاری خواهد داد؟

میچو غرغرکنان گفت: پدر، خودت را به بچگی مزن! چگونه ممکن است غیر از این باشد؟ هم‌اکنون سرداران روسی در بخارست چشم براهند که ببینند ما چه می‌کنیم.

و نگاهی پرسشگر به کابلچکوف انداخت. نگاههای دیگر نیز برای شنیدن تأیید این سخنان به دنبال نگاه او به کابلچکوف خیره شدند. کابلچکوف این نکته را دریافت، حالتی اسرارآمیز به خود گرفت و با صدایی محرمانه گفت:

— با نخستین تیرتفنگی که در خواهد رفت عقاب دوسر بالهای خود را برسر ما خواهد گسترد!

و با نگاهی شکوهمند به همگان نگریست. چهره‌ها همه روشن شدند. آقای فراتیو گفت: به گمان من بهترین شکل حکومت برای ما جمهوری است. و می‌توان آن را «جمهوری بالکان» نامید.

فرانگف گفت: و یا کشور پادشاهی. ها! چه می‌فرمایید؟

کشیش دیمچو گفت: تو دیگر توقعت زیاد است!

— این موضوع در نفس امر مهم نیست، به شرط اینکه آزاد باشیم.

— یکی دیگر گفت: من هم با جمهوری موافقم.

میچو به‌ی‌زده‌تو گفت: ما که به‌شما گفتیم این موضوع چیزی دیگر است. شکل حکومت ما چه خواهد بود و چه کسی بر ما حکومت خواهد کرد و مسایلی از این دست را باید به‌گرچاکف واگذاریم. بگذارید سیاستمداران در این باره به سروکله هم بکوبند.

سوکولف داد زد: بس است، آقایان، بس است، بیش از این به بیراهه نروید و سیاست‌بافی نکنید. وقت طلا است. فردا نخستین تیرتفنگ در بالکان در خواهد رفت و ماهنوز این مسئله را حل نکرده‌ایم که حکومتان جمهوری خواهد بود یا چیزی دیگر. به‌هر حال خیلی کار داریم! فعلاً حرفهای جمهوری و غیره را ول کنیم! من یک پیشنهاد دارم و آن اینکه: در جلسات خود سیاست‌بافی را بگذاریم کنار؛ جای این جور حرفها در قهوه‌خانه گانکو است نه در اینجا.

کابلچکوف گفت: بسیار درست است. آقایان. ما نیاز به حرف نداریم بلکه به عمل نیازمندیم. من وضع را برای شما تشریح کردم، حال ببینیم که شما چه می‌کنید. وقتان را تلف نکنیم.

بای میچوگفت: راست است. نقطه ضعف ما همین «سیاست‌بافی»

است. بویچو - که روانش شاد باد! - اغلب ما را از این جهت ملامت می‌کرد، ولی چه باید کرد که ما مردمان بی‌الاچرکوا ذاتاً این جور آفریده شده‌ایم.

کابلچکوف که به شنیدن نام بویچو متأثر شده بود آه عمیقی کشید و گفت:

- آه، آقایان، مرگ اونیانف ضایعۀ بزرگی است نه تنها برای شما بلکه برای همه بلغارستان!

خاطره اونیانف همه چهره‌ها را از حزن و اندوه تیره کرد. مرگ او خلاء عظیمی در میان ایشان ایجاد کرده بود. همه به هم نگاه کردند و در افکار اندوهباری فرو رفتند. تصویر حزن‌انگیز اونیانف خون‌آلوده و هراسناک، لیکن دست نایافتنی، در برابر نظرشان نقش بسته بود. هر کدام وزنه‌ای سنگین برسینه خود حس می‌کردند، گویی تأسف می‌خوردند از اینکه اکنون که آن قهرمان مرده است خود چرا زنده‌اند.

فصل

۸

هیجانهای کولچو

در این هنگام صدای گامهای تندى بر ایوان سر پوشیده توجه همگان را به خود جلب کرد. همه به سوی پنجره دویدند، ولی اکنون صدای گامها از پشت درمی آمد.

ندکوویچ گفت: کولچو بود.

میچو گفت: حتماً تو خوب ندیدی، وگرنه چگونه يك آدم نابینا

می تواند به این تندى بدود؟

کشیش دیمچو گفت: انگار کلکی تو کار است!

لرزشی به همه اعضای کمیته دست داد.

در چنان به شدت باز شد که گویی آن را از جا کنند. کولچو

به سرعت برق و باد داخل شد. نفسش بند آمده بود. همه در انتظاری

سرشار از نگرانی خشکشان زده بود.

مرد نابینا که صدایش از هیجان بریده بریده می شد پرسید:

اینجا همه خودی هستند؟

بای میچو گفت: بله، همه خودی هستیم. چه خیر شده، کولچو؟

کولچو درست مانند اینکه عقلش را از دست داده باشد رقص کنان

فریاد برآورد:

— زنده باد! هوررا! شادی و افتخار برما! شادی کنید، ای

برادران! از خوشحالی دیوانه بشوید، چنانکه خود من هم دارم دیوانه

می شوم!

این را گفت و کلاه فینۀ خود را به هوا انداخت و شروع به کف زدن و به بالا و پایین جهیدن و رقصیدن کرد. و تصادفی یکی را که «بای» میچو بود گرفت و بوسه های پیاپی بر دهان و گونه ها و گوشها و شانه او زد، چندانکه داشت خفه اش می کرد. بای میچو که بیشتر حیرت زده شده بود پس رفت. این شور و شادی صرع مانند که چندان طبیعی نبود همه را به حیرت انداخته بود، و همه فکر کردند که بیچاره مرد نابینا دیوانه شده است.

دکتر سوکولف که دلش به رحم آمده بود همچنان که می کوشید نشانه های این جنون پر خشم و خروش را بر چهره مرد نابینا بیابد از او پرسید:

– چته، کولچو، چرا اینطوری می کنی؟

کولچو این بار خود را به روی دکتر انداخت و زوزه کشان گفت:

– عجب! یعنی شما نمی توانید حدس بزنید؟ پس بدانید که او زنده است! زنده باد! کنت کوچولوی من زنده است، زنده!

– چه؟ بویچو را می گویی؟

این ندای حیرت و استفهام به يك دم از ده دهان به درآمد. – بلی، او زنده است.

بای میچو به لحنی تند و خشن گفت: کولچو، یا تو دیوانه شده ای

یا کسی به تو دروغ گفته است!

– ولی او زنده است، بای میچو، زنده زنده! من خودم دستش را

فشردم، گونه هایش را نوازش کردم، صدایش را با این گوشهای خودم

شنیدم، و حتی تقریباً او را دیدم! شما حرف مرا باور نمی کنید؟

همه چیز در وجود کولچو دلالت بر قطع و یقین می کرد.

کمیته چیمپا حیرت زده به هم نگریستند.

– او حالا کجا است؟

– دم در منتظر است و مرا فرستاده است که به شما خبر بدهم.

درست در آن دم که داشتیم وارد اینجا می شدیم به من رسید و بازویم را گرفت. من او را از دستهایش شناختم.

در همین دم در باغ باز شد و مردی روستایی به درون آمد. کلاه

کهنه ای بر سر داشت، پوستینی از پشم بز به خود پیچیده بود، و دو

جوجه مرغ در دست داشت. به يك چشمش هم که احتمالاً درد می کرد

باند پیچیده بود.

در هر وقت دیگری بود هیچکس او نیانف را با آن ریخت و لباس نمی‌شناخت، ولی در آن دم همه او را شناختند.

میچو به سوی در شتافت و با صدایی به ظاهر آرام داد زد:

– بای پتکو، بیا، بیا به ما بگو که چه به سرت آمده است!

لیکن صدای بیچاره نایب رئیس کمیته گرفته و خفه بود، چنانکه گفתי یکی گلویش را می‌فشارد.

اونیانف آهسته از حیاط خیس شده از باران گذر کرد، به سنگینی از پله‌ها بالا آمد و سپس با صدای زمختی گفت:

– کفشهای من کف اتاق تو را کثیف می‌کند، بای میچو، ولی باید مرا ببخشی.

و وارد اتاق شد.

همه از جا پریدند و مرد از نو زنده شده را به زیر رگبار بوسه گرفتند. سؤاها و اظهار تعجبها و شادمانی‌ها و سخن از معجزه و شوخی و مزاح تمامی نداشت. اونیانف از همه آرام‌تر به نظر می‌آمد. وقتی جانهای ملتعب اندکی آرام گرفتند بای میچو با چشمان پر از اشک خطاب به اونیانف گفت:

– آقای رئیس، بفرمایید به‌جای خود بر مسند ریاست بنشینید، جلسه هنوز پایان نیافته است!

بویچو لبخندزنان گفت: چشم، من این امر شما را می‌پذیرم، ولی فقط برای امروز.

و در آن گوشه که جای رئیس بود نشست.

آنگاه همه دیدند که چشمانش پر از اشک شده است: مهر و محبت عمیق و بی‌ریای دوستان و همفکرانش در او تا به اعماق قلبش تأثیر کرده بود.

بای میچو کاندوف را نشان داد و گفت:

– امروز کاندوف نیز جزو برادران ما شده است.

نگاههای اونیانف و کاندوف با هم تلاقی کردند: اونیانف گفت:

– آقای کاندوف، بلغارستان این ارزش را دارد که انسان به‌خاطر

او خود را به زحمت بیندازد.

و کاندوف جواب داد: حتی این ارزش را دارد که آدم در راهش
 بمیرد.
 در این میان، بای میچو با نگاهی دوستانه محو تماشای اونیانف
 شده بود و نمی‌توانست از او چشم بردارد. آخر گفت:
 – بویچو، این بار نخواهیم گذاشت که به این آسانی گیر بیفتی.
 سپس از اتاق به ایوان درآمد و داد زد: آی، ولیزاریه ۲ برو
 بیست تا هیزم از زیرزمین بیاور و اینجا بچین!
 پسرش بیست قبضه تفنگ آورد و آنها را پشت در به‌ردیف چید.
 بای میچو باز گفت: حال برو در باغ را قفل کن!

اونیانف رئیس جلسه

فصل

۹

جلسه به ریاست اونیانف ادامه یافت. کابلچکوف چون دوباره تب کرده بود رفته بود. بسیاری از مسایل مهم مورد بحث و بررسی قرار گرفت، از جمله دفاع از شهر، چون ساکنان بیالاچرکوا از ترس حمله احتمالی ترکان دچار وحشت شده بودند و همواره در نگرانی بسر می بردند. گانچوپوپوف مأمور تشکیل يك گشتی سری شد که می-بایست به هنگام شب مراقب محله های دور دست شهر باشد. بنا شد اقدامات امنیتی دیگری نیز به منظور خواب کردن پلیس انجام بگیرد. نامه کمیته پاناگوریشته خوانده شد. نامه ای بود دراز و حاوی انواع سفارشها و دستورها و مقررات، به عنوان کمیته ای که می بایست فعالیتش با طرح کلی سازمان شورش هماهنگ باشد. نامه به امضای بنکوفسکی^۱ بود. استرانجف صورتحساب سرب و یارتی را که گرفته و پخش کرده بود، و نیز سیاهه موجودی تفنگها را عرضه کرد: بهای تفنگها تماماً پرداخت نشده بود و از این رو آنها را در «ك...» نگاه داشته بودند.

اونیانف گفت: پس کار تسلیحات به خوبی پیش می رود.
کشیش دیمچو گفت: ما می توانیم در برابر يك گردان بایستیم
و بیست روز در سنگرها بمانیم.

۱- Cuéorgui Benkovsky انقلابی بلغاری و سردسته شورش ماه آوریل که در ۱۸۷۶ به دست ترکان کشته شد (۱۸۴۱-۱۸۷۶). (مترجم فرانسوی)

بدیهی است که سنگری در کار نبود و مراد کشیش از سنگر پرچینهای کوتاه جالینها و باغچه‌هایی بود که دور شهر را گرفته بودند. ندکوویچ پرسید: ولی اگر آنها توپ داشته باشند چه؟ کشیش اندوهگین پاسخ داد: در آن صورت بدخواهد شد. آقای فراتیو گفت: ما هم می‌توانیم توپ داشته باشیم. من با کمال میل خمپاره‌انداز چوبی خودمان را به شما خواهم داد. باور کنید مثل يك توپ واقعی کروپ صدا می‌کند. دیگران نیز مال خودشان را بدهند. این می‌شود يك توپخانه حسابی (و فراتیو با تبختر به دور و بر خویش نگاه کرد).

اونیانف گفت: خمپاره‌انداز چوبی تو به هیچ دردی نمی‌خورد. جمع کردن خمپاره‌اندازهای ترک‌خورده پیرزنان کار چنان عبثی است که حتی حرف زدن درباره آن نیز مضحک است. با این وصف، توپ برای ما بسیار لازم است، چون تنها صدای آن هم به طرز وحشتناکی بر روحیه دشمن تأثیر می‌گذارد. ولی ما می‌توانیم با تنه درخت گیلان که خوب سوراخ کنیم و دور آنرا محکم آهن بگیریم توپ بسازیم. در لهستان در جریان شورش از این جور توپها درست کردند و بکار انداختند!

نظر اونیانف تأیید و به اتفاق آراء تصویب شد. میچو گفت: بوکچتو^۲ از این توپها درست خواهد کرد. اونیانف گفت: بوکچتو؟ او از آشنایان قدیم من است. و دکتور سوکولف به گفته او افزود: اوه! تو آن بشکه‌ساز را می‌شناسی؟ آدم بسیار عجیبی است.

وارگف پرسید: توپ از تنه درخت گیلان؟ ولی آخر چه کسی خواهد گذاشت که درختان گیلانش را ببرند؟ ندکوویچ گفت: این کمترین چیزی است که کسی در راه میهنش نثار خواهد کرد. این کار را من به عهده می‌گیرم. اونیانف به‌خنده گفت: قبول! پس ندکوویچ مأمور سازماندهی نیروی توپخانه خواهد بود.

— اکنون بپردازیم به مسایل دیگر. دیگر چه مشکلی داریم، گانچو؟ — مهم‌تر از همه مشکل پول است. نیکولچو از «ک...» به ما خبر

داده است که از فردا باید بکوشیم بهای تفنگها را بپردازیم و آنها را به اینجا حمل کنیم. او می‌ترسد از اینکه بیش از این تفنگها را در مغازه خود نگاه دارد و ترسش از این است که نکند ترکها بویی ببرند و اسباب زحمتش بشوند.

اونیائف گفت: این مسئله بسیار مهم است و ما باید شتاب کنیم. اگر سلاحها را کشف کنند آن مرد به طرز وحشتناکی دچار دردرس خواهد شد و دیگران نیز با او گیر خواهند افتاد. سوکولف گفت: علاوه بر اینها آن صد لیره‌ای هم که فرستاده‌ایم از بین خواهد رفت.

اونیائف گفت: ما باید هرچه زودتر تفنگها را از آنجا بیرون بکشیم و بیاوریم اینجا و شب هنگام آنها را در جایی پنهان کنیم. راستی ما به چند قبضه تفنگ دیگر باز نیاز داریم؟ کمیته این مسئله را در درجه اول اهمیت قرار داد. پیشنهاد شد که دوره راه بیفتند و پول لازم برای این منظور را از مردم جمع کنند، لیکن این پیشنهاد غیر عملی تشخیص شد و رد گردید. می‌چو-به‌ی‌زده‌تو پیشنهاد کرد که این پول را از بودجه مدرسه بردارند و پس از پیروزی، حکومت خودمختار آن را به شهرداری پس بدهد. این پیشنهاد نیز رد شد. کسی پیشنهاد کرد که مبلغ مورد نیاز را از کورکا^۳ به نام همه کمیته‌چیان قرض کنند، لیکن این پیشنهاد نیز چون پذیرفتنی نبود رد شد. برای این مشکل که از همه مهمتر بود راه‌حلی به نظر نمی‌آمد.

همه جنبه‌های آن چیزی که امروز لبخند بر لب ما می‌آورد مورد بحث آدمهای جدی قرار گرفت: درخشندگی و تازگی اقدام چون از ورای منشور تخیل دیده می‌شد عقل ایشان را برمی‌آشفته. تنها ایمانی خشک و آلوده به تعصب ممکن است ذهن آدم را چنین کور بکند.

اونیائف با قیافه‌ای گرفته‌گوش می‌داد. ناگهان گفت: من این پول را پیدا می‌کنم.

همه به او نگریستند.

وارگف پرسید: از کجا پیدا می‌کنی؟

اونیائف جواب داد: این دیگر به‌خودم مربوط است.

این حرف جلو همه سؤالات دیگر از این بابت را گرفت.
گانچوپوپوف اجازه صحبت خواست و گفت:

— آقایان، اکنون دیگر دیر وقت است. پیش از اینکه جلسه را ختم کنیم کار کوچکی مانده است و اجازه بدهید آن را نیز تمام کنیم. اعضای جدید هنوز صورتمجلس ادای سوگند را امضا نکرده‌اند. لطفاً بیایند اینجا و آن را امضا کنند.

و قلم و دوات را پیش برد.

اعضای جدید عبارت بودند از: وارگف، فراتیو و کاندوف. دو نفر اخیر بی‌هیچ تردید امضا کردند، لیکن وارگف درگیر نبردی محسوس در درون خویش بود، چنانکه با شرمساری گفت:

— برادران، ولی اگر این کاغذ به دست ترکان بیفتد من برای هیچ و پوچ نابود خواهم شد!

فرانگف پرسید: چگونه برای هیچ و پوچ؟ مگر تو قسم نخورده‌ای؟ مگر تو انقلابی نیستی؟

— چرا، هستم، برادران؛ ولی آخر من زن و بچه دارم.

کشیش دیمچو به‌لحنی خشمگین گفت: ما هم داریم. یاالله هرچه زودتر امضا کن تا ما نام سیاه تو را در لیست سفید خود داشته باشیم.

اونیانف به‌تندی بانگ برآورد: وارگف، تو خجالت نمی‌کشی؟

وارگف شرمنده و پریشانحال امضا کرد، لیکن بجای امضای نام

اصلی‌اش خریستوووارگف که همیشه روی نامه‌های تجارتنی خود می‌گذاشت امضا کرد ریستوووراکاتا۴، و این نامی بود که معمولاً برای سهولت وی را به آن می‌نامیدند: کسی چه می‌داند...

فصل

۱۰

يك جاسوس در ۱۸۷۶

در بیرون هوا کاملاً تاریک شده بود.
کاندوف که تا به آن دم سکوت اختیار کرده بود گفت:
— آقای رئیس، من اجازه صحبت می‌خواهم.
فراتیو گفت: من هم می‌خواستم اجازه بگیرم که پیشنهاد ختم
جلسه را بکنم.
عده زیادی پیشنهاد آقای فراتیو را تأیید کردند ولی دانشجو
کاندوف اصرار ورزید و در دنباله سخن خود گفت:
— من اجازه صحبت می‌خواهم و موضوع صحبت هم درباره
استفچوف است.
فرانگف سخن او را قطع کرد و گفت: آه! تو مرا به یاد استفچوف
انداختی! این مردك امروز در قوناق پیش «بهی» بوده و زمانف نیز
با او بوده است. استفچوف پیشخدمتی دارد به اسم راککو بزدل که در
همین دور و برها می‌پلکیده و وقتی ما از در کوچک باغ وارد اینجا
می‌شده‌ایم مراقبمان بوده است.
اونیانف بی‌اختیار گفت: راککو؟ ولی من آن مردكه رذل را
می‌شناسم؛ او در مسافرخانه کارناری کار می‌کرد.
— چطور؟ پس این راست است که تو او را به تیر بسته بودی؟
— او چیزهایی از این مقوله نقل می‌کرد ولی هیچکس به حرفهایش
باور نداشت، چون همه تو را مرده می‌پنداشتند! از این گذشته، مردك

قدری هم خل است.

اونیانف که در گزارش کوتاه خود به کمیته درباره سرگذشتش فراموش کرده بود اشاره‌ای هم به این ماجرا نکند گفت.

— بلی، او راست گفته است؛ ولی فعلا از این موضوع بگذریم. خوب، پس این استفچوف هنوز طبق معمول به جاسوسی خود ادامه می‌دهد؟ وای از این مردك رذل پیشرف! (و چهره اونیانف از خشم و کینه برافروخته شد.)

کاندوف تکرار کرد: من اجازه صحبت خواستم.

اونیانف گفت: شما می‌توانید حرف بزنید، کاندوف.

دانشجو گفت: من از منبع بسیار موثق خبر دارم که استفچوف به اونیانف خیانت کرده و او یگانه مسئول همه این بدبختی‌هایی است که به سر کنت آمده است.

اکنون هر دو چشم آن جوان دانشجو همچون دو اخگر فروزان می‌درخشیدند نگاهی پرسشگر به اونیانف انداخت که ببیند او چه می‌گوید.

چندین صدا با هم جواب دادند که: نه، نه، استفچوف نیست بلکه مونچو است.

— شما کاملا اشتباه می‌کنید، آقایان!

و دانشجو با صدایی مرتعش از هیجان کشفی را که کاملا برحسب تصادف کرده بود برای ایشان شرح داد، و در تأیید گفته‌های خویش دلایلی غیرقابل رد عرضه کرد.

خشم و کینه بر همه حاضران در مجلس چیره شد و فریادهای بغض و دشنام از هرسو برخاست. نقاب از چهره استفچوف برگرفته شده بود.

اونیانف سر خود را که پیشانی آن با چینهای عمیقی شیار شده بود به زیر انداخت و گفت:

— پس بنکوفسکی حق داشت که به ما می‌گفت «پخمه».

— او امشب هم برای ما جاسوس گماشته است.

— خدا می‌داند چه خطرهایی به دور سرما می‌چرخد!

فرانگف گفت: ما آنقدر ولنگک و واز عمل می‌کنیم و آنقدر جلو خودمان را ول کرده‌ایم که کم‌کم ترس دارد برم می‌دارد.

سوکولف پرسید: او نیانف، تو خودت چه فکر می‌کنی؟
 او نیانف که از چند لحظه پیش به فکر فرو رفته بود یکه‌ای
 خورد و سپس گفت:
 — من فکر می‌کنم کار احمقانه‌ای کرده‌ایم که جلو خیانت
 استفچوف را نگرفته‌ایم.
 کشیش دیمچو پرسید: ولی آخر چگونه می‌توانستیم جلو خیانت
 او را بگیریم.
 — با نابود کردنش.
 — مقررات انقلابی تنها این کیفر را پیش‌بینی نکرده است.
 سکوتی بر حاضران در جلسه حکمفرما شد.
 دانشجو بانگ برآورد: آقایان، به‌من اجازه بدهید که خودم
 شخصاً استفچوف را در یکی از همین روزها بکشم.
 همه حیرت‌زده به او نگرستند.
 دکتر فریاد زد: کاندوف، تو خیلی عجله داری! استفچوف شکار
 من است و کسی بجز من حق ندارد او را بکشد...
 و چشمانش از خشمی وحشیانه برق می‌زد.
 کاندوف با صدایی حاکی از نومییدی بانگ برداشت که: وای،
 نه! من اول این پیشنهاد را کردم و نخستین کسی هم که خیانت او
 را کشف کرده من بودم.
 سوکولف غرغرکنان گفت: استفچوف گوسفند قربانی من است و
 کشتن او را به‌کسی وانمی‌گذارم.
 کاندوف همچنان اعتراض می‌کرد.
 چند نفری پیشنهاد کردند: قرعه بکشید!
 لیکن نه کاندوف حاضر به پذیرفتن این پیشنهاد بود و نه
 سوکولف، و هرکدام می‌ترسیدند که نکند در این قرعه‌گشی ببازند،
 انگار شرط‌بندی نه بر سرقتل نفس بلکه برای به‌دست آوردن تاج و
 تخت پادشاهی بود.
 آنگاه او نیانف به‌لحنی خشن گفت:
 — اگر دعوا بر سر این است که کدامیک از ما حق کشتن این
 خائن را دارد من بر شما دو تن مقدمم زیرا من قربانی خیانت او
 شده‌ام و نخست حق من است که از او انتقام بگیرم. لیکن من به این

کار اعتراض دارم چون این آدمکشی ممکن است به آرمان ما لطمه بزند و من فعلا وقت را مناسب برای این کار نمی‌دانم. بنابراین پیشنهاد می‌کنم که کیفر استفجوف به‌نخستین روز پس از پیروزی انقلاب، موکول شود. استفجوف باید نخستین قربانی انقلاب باشد. این پیشنهاد خردمندانه پذیرفته شد.

کاندوف سرخورده و نومید شد، لیکن نشانه‌هایی از پیروزی و خرسندی برچهره سوکولف نقش بست. تا چند لحظه اندیشناک برجا ماند، حواسش از گفتگوهایی که در جریان بود منحرف شد و چشمانش به نقطه نامعلومی خیره ماند. سپس نگاهش با برقی غیرعادی روشن گردید، دو چین هراس‌انگیز بر پیشانی‌اش خط انداخت و لبانش با لبخندی شیطانی بهم برآمدند. ناگهان از جا برخاست و بیرون رفت تا کسی را به‌نزد نچوپاولف بفرستد و به‌او پیغام بدهد که امشب کلئوپاتر را رهاکنند، چون به‌او برای تنبیه استفجوف نیاز دارد! از این قرار او برای کشتن استفجوف به‌طرزی فجیع خواب وحشتناکی دیده بود!

وقتی پس از چند لحظه به‌درون اتاق برگشت گفتگو در اطراف زمانف دور می‌زد.

گانچوپوپوف می‌گفت: او تازه از پلوودیف آمده است و من پریروز در خیابان دیدمش. به‌من نزدیک شد و ناگهان بی‌هوا از من پرسید: «راستی کار و بارتان خوب پیش می‌رود؟» در ضمن، چشمکی هم زد، تا مثلا من بفهمم مرادش از «کاروبار»ی که به‌آن اشاره می‌کند چیست. و یک عالم سؤال از من کرد تا چیزهایی از من در بیاورد. من بسیار ناراحت شدم و الان هم خیالم راحت نیست: به‌گمانم این مردک راهزن بویی از کارهای ما برده است.

میچو با عصبانیت گفت: برود گم شود، تخم‌سگ حرامزاده! ما با هم قوم و خویشیم ولی از من همچون از یک لاشه گندیده بیزار است. کشیش دیمچو گفت: این مردک رذل پست‌فطرت تاکنون اشک چند مادر را درآورده باشد خوب است! کسی که او را بکشد، هرچند سرتابه‌پا آلوده به‌گناه باشد در پیشگاه خداوند به‌پاکی فرشته ظاهر خواهد شد.

و کشیش دیمچو قمقمه کوچکی پر از می را از جیب خود

بیرون کشید و آن را به استرآنجنف داد.

در این هنگام به شدت در کوچه را زدند، چنان که همه از جا پریدند. شیخ خیانتی در برابر چشم همه سبز شد.

سوکولف هفت تیرش را برداشت، بیرون پرید و دم در پرسید:

— کیست که در می‌زند؟

زن میچو زمزمه‌کنان گفت: در را باز کنید. زمانف بود که آمده بود و نامه‌ای به من داد.

هرچند این سخنان با صدای تقریباً آهسته‌ای ادا شد نام منحوس زمانف به گوش اعضای کمیته رسید و لرزشی بر سراپای همه نشست. دکتر در را بست. سپس به شمایل قدیس نزدیک شد و لای نامه‌ای را که به دستش داده بودند از هم گشود تا آن را در روشنایی مشعل بخواند.

يك دقیقه بعد، در حالی که گونه‌هایش از حیرت و وحشت چال افتاده بود، چهره‌اش آشفته خود را به سوی رفقاییش برگردانید. دلها همه از وحشت بهم فشرده شدند.

نگاهها همه پرسیان بودند که: لو رفته‌ایم؟

اونیانف پرسید: این نامه چیست؟

— یکی از نامه‌های خودمان است که به کمیته پاناکوریشته نوشته و فرستاده بودیم و اینک همان نامه را به ما پس می‌دهند. آن هم ببینید که چه کسی آن را به ما پس می‌دهد!

نامه را به دست اونیانف داد و با نشان دادن چند خط زیر امضا به گفته افزود:

— اینجا را بخوان.

اونیانف به صدای بلند چنین خواند:

«آقای رئیس،

شما خطا می‌کنید که نامه‌های خود را در کوچه‌ها می‌اندازید تا آقای استفچوف آن را پیدا کند. من امروز این نامه شما را در دفتر «بهی» از دست خود استفچوف گرفتم. ما روی ظاهر نامه را با آن «بلادون»ش برای «بهی» خواندیم و ترجمه کردیم، ولی باطن پنهان نامه را من تنها در خانه خودم روی اجاق گرفتم و خواندم. نگران نباشید. امشب توفان دیگری بر بالای سر شما می‌خواست بوزد، ولی

برطرف شد. شما می‌توانید از من تشکر کنید. لطفاً در جای دیگری به‌دور هم جمع شوید و محرمانه‌تر رفتار کنید. آرزوی پیشرفت و پیروزی برای شما دارم! خائن و جاسوس بلغاری. س. زمانف»
همگان دستخوش شگفتی غریبی شدند.
نخستین لحظه‌های حیرت و سکوت که سپری شد او نیانف با اوقات تلخی پرسید:

— این نامه چگونه به‌دست استفجوف افتاده است؟
دکتر در توضیح گفت: پنچو آن را برده بود که به‌پیک ما بدهد، و ظاهراً او باید نامه را گم کرده باشد.
و در واقع، همان روز، وقتی که کلفت خانۀ چوریجی ایوردان کت پنچو را از پنجره به‌بیرون تکان داده بود نامه از جیب کت به‌کوچه افتاده بود. پنچو هم وقت رفتن متوجه ناپدید شدن نامه نشده بود. کاندوف گفت: و درست استفجوف هم باید آن را پیدا کند! آن وقت بیا و بگو که مقدر شوم معنی ندارد!
ندکوویچ به‌گفته‌ او افزود: و نیز بگو که تفضل الهی وجود ندارد!

فرانگف گفت: تفضل الهی، آن‌هم در وجود یک جاسوس! چه کسی باور می‌کرد که این همه شرافت در ذات زمانف نهفته باشد؟
گانچوپویوف یادآور شد که:

— از این قرار ما بسیار بیش از آنچه تصورش را هم نمی‌توان کرد به زمانف مدیونیم. او اشاره به توفانی می‌کند که بر فراز سر ما چرخ می‌زده است. آیا قرار بوده است که ما را در اینجا غافلگیر کنند و همه‌مان را بگیرند؟ شما که شنیدید استفجوف به‌قوناق رفته بود و یکی از نوکران او به‌هنگامی که ما اینجا جمع می‌شدیم در کمین ما بوده و جاسوسی می‌کرده است.

او نیانف با تعجب گفت: پس در وجود این مرد شرافتی هم بود و ما نمی‌دانستیم!

ندکوویچ گفت: و چنانکه می‌بینید یک حس میهن‌پرستی شدید. او با نجات دادن ما، تنها با امضای همین نوشته خود را به‌خطر بزرگی انداخته است.

او نیانف به‌لحنی پرشکوه بانگ برآورد: آقایان، این خود‌نشانه‌ای

است از مساعد بودن زمان! وقتی جاسوسان رسمی ترکان میهن پرست می‌شوند و به ما دست اتحاد می‌دهند این به آن معنی است که ما خوب وقتی دست بکار شده‌ایم، که فکر توده آماده است و مردم برای يك مبارزه قلمی و با شکوه پختگی پیدا کرده‌اند.

بای‌میچو در حالی که سخت متأثر شده بود گفت:

— اکنون زمانف در چشم من مقام يك قدیس را پیدا کرده است! و برهمنه چهره‌ها که لحظه‌ای پیش چنان درهم رفته بودند نشانی از يك شجاعت آرام پدیدار گردید. ما باید به‌گفته بیفزاییم که در واقع تا به آن لحظه از زمانف بیچاره هیچگونه خیانت سیاسی سرزده و برخلاف آنچه شایع بود او پیشه جاسوسی را تنها به‌منظور تلکه‌کردن و کشیدن پول چه از ترکان و چه از بلغاریان در پیش گرفته بود. و برای بریدن گوش بلغاریان تنها از تهدید استفاده می‌کرد و از آن حد پا فراتر نمی‌نهاد. تعصب در او به‌یکباره مرده ولی وجدانش زنده بود. به‌رحال آنچه مسلم است او ذاتاً جاسوس از مادر نزاده و تنها موقعیتهای شوم و ناگوار او را به‌این راه پرلای و لجن کشانده بود. این را نیز به‌گفته بیفزاییم که پیش از تحویل نامه به‌کمیته، توانسته بود «به‌ی» را راضی کند به‌اینکه فعلاً حمله به جلسه کمیته را به‌تأخیر بیندازند.

زمانف در تبعید به‌آسیا و درست در زمانی که پیمان ترك مخصوصاً سان استفانو^۱ به‌امضا می‌رسید چشم از جهان فرو بست.

۱- San Stéfano دهکده‌ای است در خاک اروپایی ترکیه، در نزدیکی استامبول که در آنجا معاهده تحمیلی روسیه به‌عثمانی در ۱۸۷۸ به‌امضا رسید، معاهده‌ای که بر پیروزی روسیه در بالکان دلالت می‌کرد و بعدها در کنگره ۱۸۸۵ برلن در آن تجدیدنظر بعمل آمد. (مترجم)

اونیانف با رفقای خود خداحافظی کرد و کوچهای را که به انتهای شهر می‌رفت در پیش گرفت. از آنجا به راهی افتاد که به دیر می‌رسید. طبیعت هنوز عمیقاً در خواب بود. درختان گردو و بوته‌های گونی که در کنار راه سبز شده بودند، با چیزهای دیگری که در آن دور و بر بودند، همه به صورت توده‌ای تیره و انبوه درهم آمیخته بودند و صدای خواب‌آلوده‌ای از آنها بلند بود. غرش گنگ و خفه آبشارهای دوردست نیز همچون نوای همخوان و حساس آواز ناشنیده فرشتگان آسمانی در فضا پنخس می‌شد. شبیح تیره و گسترده رشته کوههای بالکان که گویی تاریکی شب آنها را بهم نزدیک کرده بود ساکت و آرام سر به سوی ستارگان کشیده بودند.

اونیانف در برابر دروازه دیر ایستاد و در زد. کمی بعد، پیشخدمتی از او پرسید که کیست و در به رویش گشود: در دیر او را به عنوان عموی شماس معرفی کرده بودند. دو سگ گنده به‌مهمان دیر آمده حمله‌ور شدند، لیکن زود شناختندش و به دم جنباندن افتادند. اونیانف بی سر و صدا از در دوم دیر که به حیاط اندرونی منتهی می‌شد گذر کرد، از جلو آن دو درخت تبریزی گذشت و در حجره شماس و یکنتی را زد.

در نیمه باز شد. شماس که در برخورد اول اونیانف را در آن ریخت و قیافه و در جامه‌های روستایش نشناخت پرسید کیستی، لیکن

سپس ناگهان وی را شناخت، به گردنش آویخت و گفت:

— آه، بویچو، بویچو، تویی؟

و بیچاره ویکنتی از شادی می‌گریست. او نیانف را سؤال پیچ کرد، و او شمه‌ای از ماجراهایی را که بر سرش آمده بود برای شماس نقل کرد و در پایان سخن گفت:

— من پیش تو برای این نیامده‌ام که شرح حال خود را برایت نقل کنم، بلکه به‌منظور دیگری آمده‌ام.

ویکنتی حیرت‌زده نگاهش کرد و پرسید:

— پس در این وقت شب برای چه به اینجا آمده‌ای؟

— آسوده باش که من اکنون مانند سال گذشته از تو پناهگاه نمی‌

خواهم، بلکه می‌خواهم خدمتی بکنی، آن هم نه به من بلکه به آرمانان. این در واقع عملی است قهرمانی که من از تو خواستارم بکنی.

ویکنتی با نگرانی پرسید: زود بگو، چه خدمتی؟

— در این لحظه پدر مقدس «ایه‌روته‌ئی» چه می‌کند؟

ویکنتی شگفت‌زده پاسخ داد: لابد طبق معمول در نمازخانه به خواندن دعا مشغول است.

او نیانف لحظه‌ای به‌اندیشه فرو رفت و سپس باز پرسید:

— آیا مدت درازی در آنجا خواهد ماند؟

— او معمولاً تا ساعت سه و نیم پس از نیمه‌شب در آنجا می‌ماند.

قاعده‌اش این است. حالا ساعت دوی پس از نیمه‌شب است. چرا می‌

پرسی؟

— تو می‌دانی که او سکه‌های زرش را در کجا پنهان می‌کند؟

— بلی، برای چه می‌پرسی؟

— بنشین تا به تو بگویم.

شماس نشست و چشمان خود را خیره به‌رخسار مهمان خویش

دوخت.

بویچو گفت: فردا صبح ما حتماً باید دویست لیره بابت تفنگها بپردازیم. سازمان به این پول نیاز فوری دارد. ما اگر فردا آن تفنگها را از «ك...» بیرون نکشیم با وضع خطرناکی روبه‌رو خواهیم شد. باید این پول را فراهم کرد و من به بچه‌ها قول داده‌ام که خودم فراهم می‌کنم.

- شماش پرسید: آخر چطور؟
- باید آن را از پدر مقدس ایه‌روته‌ئی گرفت.
- چطور؟ یعنی این پول را از او بخواهیم؟
- من چنین حرفی نزدم. بخواهیم هم نخواهد داد.
- پس چه؟
- به تو گفتم: باید از صندوقچه‌اش برداریم؟
- شماش با تعجب گفت: یعنی از او بدزدیم؟
- بلی. او نیازی به پولش ندارد، و حال آنکه این پول برای آرمان توده‌ای ما بسیار ضروری است. ما باید آن را برداریم یا بدزدیم؛ تو هر اسمی که دلت می‌خواهد روی آن بگذار.
- ولی، اونیانف، آخر چگونه مرتکب دزدی بشویم؟
- باشد، این دزدی دزدی مقدسی است.
- شماش لرزان و هراسان به اونیانف نگاه می‌کرد. این پیشنهاد که تضادی چشمگیر با اصول مورد اعتقاد او داشت گیجش کرده بود و بیشک اگر کس دیگری بجز اونیانف چنین پیشنهادی به او می‌کرد سخت برمی‌آشفتم. «دزدی مقدس!» این برای نخستین بار در عمرش بود که چنین چیزی را می‌شنید، و آن هم از زبان مردی که شریف‌ترین آدم بود! اکنون اونیانف در نظر او شخصیتی شده بود مرموزتر از پیش که او را مجذوب و مقهور خود می‌ساخت و در این لحظه نیز اراده‌ خود را بر وی تحمیل می‌کرد.
- اونیانف به‌لحنی خشن پرسید: به چه می‌اندیشی، برادر ویکنتی؟
- در این فکرم که تو چیز ناممکنی از من می‌خواهی. من نمی‌توانم مانند یک آدم تیمکار خودم را راضی کنم به‌اینکه از حامی و مراد خود دزدی بکنم. این کار بیشرافی است، آقای اونیانف.
- اونیانف با چشمانی که از آن برق خشم جهید به شماش نگریست و پرسید:
- آیا آزاد ساختن بلغارستان آرمانی بیشرفانه است؟
- نه، شرافتمندانه است.
- بنابراین وسایلی هم که برای رسیدن به این هدف بکارگرفته شود شرافتمندانه است.
- شماش دریافت که با حریفی خطرناک سر و کار پیدا کرده است،

لیکن خواست که تا پایان به نبرد ادامه دهد. این بود که گفت:
 – ولی آخر به این نکته توجه کن که من باید از کسی دزدی بکنم
 که در حقم نیکی کرده است و مرا همچون پسر خود دوست می‌دارد. من
 باید از مال پیرمرد شریفی دزدی بکنم که در عین شرافت میهن‌پرست
 نیز هست. جان من از این پیشنهاد تو برآشفته است. تو خودت راکمی
 به‌جای من بگذار خواهی فهمید که این دزدی تا به چه حد جنایتکارانه
 است.

– گفتم عمل مقدسی است!

شماس هاج و واج به این مرد که با این همه آرامش و خونسردی
 از کاری چنان نفرت‌انگیز سخن می‌گفت می‌نگریست. آخر گفت:
 – بهتر است از خودش بخواهیم، شاید بدهد.
 – پدر مقدس ایه‌زوت‌ئی راهبی بیش نیست و آسان از پول
 نمی‌گذرد!

ویکتنی به التماس اصرار ورزید: حالا بیا آزمایش کنیم، کسی
 چه می‌داند... شاید داد.

– در این صورت همه چیز را باید از سر تا ته برای او نقل کرد،
 و بدی کار این است که او با ایوردان دیامان‌دیهف بسیار دوست است،
 چنانکه هر وقت به شهر می‌آید به‌خانه او وارد می‌شود. از این گذشته
 من می‌دانم که او دیناری برای این کار نمی‌دهد و مافقط وقت‌گرا نبهای
 خود را تلف می‌کنیم. یا الله، و یکتنی، عجله کن!

– ولی این کار بسیار قبیحی است! من فردا چگونه توی چشم‌هایش
 نگاه کنم؟ و او وقتی پی ببرد که پولش کم شده است شکش به من خواهد
 رفت، چون می‌داند که تنها من از اسرار او آگاهم.

اونیانف پاسخ داد: آن وقت تو نه باید منتظر این بمانی که او
 به تو شك ببرد و نه مانند يك تبه‌کار محکوم توی چشم‌هایش نگاه کند.
 شماس چشمان خود را از حیرت از هم دراند و پرسید:

– چطور، آخر؟ یعنی تو به من توصیه می‌کنی که بعد فرار کنم؟

– بر عکس، همین فردا به‌پایش بیفت و به‌گناهت اعتراف کن...

او به‌راستی اگر پیرمردی باشد با احساسات پاک و شریف و چنانکه
 تو می‌گویی میهنش را دوست داشته باشد تو را خواهد بخشید. و من
 گمان می‌کنم وقتی لیره‌هایش را از دست بدهد در عزای آنها نشستن

برای او آسان‌تر از حالا خواهد بود که هنوز آنها را در صندوقچه‌اش دارد.

ویکنتی در فکر عمیقی فرو رفته بود. از آنجا که سخت تحت تأثیر سخنان اونیانف واقع شده بود به خوبی حس می‌کرد که از این نبرد نابرابر پیروز در نخواهد آمد.

اونیانف پرسید: خوب، برادر ویکنتی، آخر تصمیمت را گرفتی؟ شماس به لحنی تقریباً شبیه به گریه گفت: ولی رفیق، این به راستی کار دشواری است.

– تصمیم که بگیری آسان خواهد شد.

– من به عمرم دزدی نکرده‌ام.

– من نیز به عمرم هرگز آدم نکشته بودم، ولی وقتی این کار ضرورت پیدا کرد دو مرد را چنان کشتم که انگار دارم دو تا مگس می‌کشم: فراموش مکن که من با دو جانور درنده مسلح طرف شده بودم. – درست، ولی این کار برای تو آسان‌تر بود، چون با دو جانور درنده طرف شده بودی، و حال آنکه طرف من ولی نعمت من است، پیرمرد بی‌دفاعی است که به شخص من به اندازه خودش اعتماد دارد.

– ولی تو که نمی‌خواهی کمترین آزاری به او برسانی! زودباش، ویکنتی، تا وقت باقی است تصمیم بگیر. این گفته از راکوفسکی^۱ است که: «وقت می‌آید و می‌گریزد، قرن‌ها بال‌دارند و پرواز می‌کنند!» تو از خود راکوفسکی بیاموز که وقتی او را به صومعه کیپیریانوس^۲ دعوت کردند از صندوق دیر پول دزدید تا هزینه سازمان دادن لژیونی را تأمین کند. دل داشته باش، ویکنتی! مخلصت اونیانف هرگز تو را به انجام دادن کار پستی وادار نمی‌کند.

ویکنتی سر بر بازوی خویش تکیه داد و گفت:

– صبر کن و بگذار تا من قدری حواسم را جمع کنم.

اونیانف در سکوت به او می‌نگریست. نبرد درونی شدیدی که ویکنتی با نفس خود داشت چندان به درازا نکشید. سر برداشت، آهی کشید و گفت:

۱- Rava Rakovsky یکی از سیاستمداران بنام بلغاری که مقالات سیاسییش تأثیر فراوانی در رستاخیز بلغارستان داشت. (۱۸۲۱-۱۸۲۶) (مترجم فرانسوی).
2- Cyprien

— باشد، می‌روم!
 — از کجا وارد می‌شوی؟
 — خوب، معلوم است، از در.
 — آخر چطور؟ مگر پدر مقدس ای‌هروت‌ئی در اتاقش را باز می‌گذارد؟

— نه، ولی می‌توانم در اتاق او را با کلید خودم باز کنم. من این کار را برحسب تصادف یاد گرفتم و آن روزی بود که پدر مقدس کلیدش را گم کرده بود و من در را برایش باز کردم.
 — آن وقت در صندوقچه‌اش را چطور باز می‌کنی؟
 — کلید آن در جیب جلیقه‌ حنایی رنگش است که همیشه به دیوار آویخته است... اگر هم کلید نبود در صندوقچه را می‌شکنم... او هیچ وقت زودتر از سه و نیم پس از نیمه‌شب از کلیسا بیرون نمی‌آید. بنابراین هنوز يك ساعت وقت دارم... آه بویچو، تو برو به...
 — راستی آن کارد بزرگت را هم با خودت بردار.
 — کارد برای چه؟

— ای! يك وقت دیدی لازم شد. آدم چه می‌داند!
 شماش با عصبانیت داد زد: چه حرفها! مگر من برای آدم‌کشی می‌روم؟
 — اسلحه به آدم قوت قلب می‌دهد. می‌خواهی من نیز همراهت بیایم؟

شماش به لحنی کم و بیش نفرت‌آلود گفت: به وجود تو دژخیم نیازی نیست.

اونیانف نیز به‌سهم خود از تصمیم تیره‌ آن مرد جوان که در عین حال هم ترسو بود و هم چندان احساساتی تعجب کرد و خندان پرسید:
 — حالا دیگر از گناه نمی‌ترسی؟

شماش به شوخی پاسخ داد: اگر دزدی مقدس وجود داشته باشد لابد گناه حلال هم هست.
 و اونیانف نیز شوخی‌کنان گفت: این از اصول شرعیات جدید مسیحیت است.

— این شرعیات جدید را در دوزخ خواهیم آموخت.
 شماش در را باز کرد و به اونیانف گفت:

– تو همینجا منتظر من بمان و سر و صدا نکن.

– برو به امید کامیابی!

ویکنتی روی پنجه پا از اتاق بیرون رفت.

حیاط خاموش و تاریک بود و تاکهای انبوه داربستهای مو تاریکی را غلیظتر و مرموزتر کرده بودند. ایوانهای سرپوشیده دور تا دور حیاط نیز همه خلوت و بیسر و صدا بودند. پنجره‌هایی که مشرف به حیاط بودند به چشمانی می‌مانستند که به شب می‌نگریستند. شماس به هنگام عبور از جلو در نمازخانه نگاهی به درون آن انداخت و پدر مقدس ایه‌روته‌ئی را دید که در نزدیکی کرسی دعاخوانی به خواندن دعا سرگرم بود. شماس بر سرعت افزود. صدای شرشر آب حوض فواره صدای گامهای او را خفه کرده بود. از این گذشته، او چندان که می‌توانست سبک و با احتیاط راه می‌رفت، چنانکه از کنار گازها گذشت بی‌آنکه آنها را بیدار کند. به در حجره که رسید حس کرد که ساقهایش تا می‌شود، انگار ساعتها راه رفته بود. قلبش به شدت می‌تپید، چنانکه درد گرفته بود. در عین حال که حس می‌کرد کم‌کم دارد نیروهای جسمی و روحی خود را از دست می‌دهد در تصمیمیش نیز خلل وارد می‌شد. کاری که چند لحظه پیش انجام دادن آن را با دلی تقریباً سبک پذیرفته بود اکنون به نظرش بسیار دشوار و وحشتناک و فراتر از تاب و توانش می‌آمد. اکنون موجود دیگری در درون او سر برآورده بود که سرزنشش می‌کرد، محاکمه‌اش می‌کرد، و به زمین می‌خکوبش می‌کرد. ناخودآگاه دستش را به چاقویش برد. چگونه حاضر شده بود که با خود کارد بردارد؟ از خودش وحشت کرد. چگونه حاضر شده بود در این وقت شب و با آن وضع به‌جلو در حجره پدر مقدس ایه‌روته‌ئی بیاید؟ آیا خواب نمی‌دید؟ چه نیرویی او را به پیش رانده بود؟ همین فردا صبح شماس ویکنتی از خواب که بیدار می‌شد دزدی بیش نبود و شاید هم جنایتکاری می‌شد! همه زندگی‌اش به همین یک شب تیره و تاریک بستگی داشت! ولی دیگر نمی‌توانست پس بنشیند.

ویکنتی با عزمی استوار به در نزدیک شد.

پنجره‌های حجره تاریک بودند. در آن دور و بر سکوتی مرگبار حکمفرما بود. شماس یکی دو دقیقه گوش به زنگ ایستاد، سپس کلید را در قفل در فرو برد، آهسته آن را چرخاند و در را به‌جلو هل داد.

در باز شد. شماس داخل شد. شمع چشمک می‌زد و روشنایی بیجانی بر شمایل قدیس می‌تابانید. ویکنتی کورمال کورمال جلیقه را پیدا کرد، در جیب آن گشت، کلید را بیرون آورد و به سرعت داخل پستوی محل صندوقچه شد. در آنجا شمعی افروخت، چشمش به دو صندوقچه افتاد و شمع را روی سرپوش یکی از آنها چسباند. سپس در جلو صندوقچه دیگر چمباتمه نشست، لیکن زانوانش می‌لرزید، و ناچار چهار زانو نشست. در صندوقچه را که بلند کرد از آن صدای خش خش بلند شد. کیسه‌های محتوی سکه‌های زر که یکی از آنها سبزرنگ بود در ته صندوقچه، در کنار چیزهای گرانبهای دیگر، به ردیف چیده شده بودند. آن چیزهای گرانبها عبارت بودند از تسبیحهای زیبای کمرها، تصویرهای زرین قدیسین کار روسیه، زینت‌آلات نقره‌ای، صلیبهای مروارید-نشان و تصویرهای باسماهای مربوط به مناظر دیر مونت‌آتوس. ویکنتی کیسه‌ها را سبک سنگین کرد و در نتیجه دریافت که در دو تایی از آنها سکه‌های درشت از قبیل روبل و پول نقره ترکی هست. در یکی دیگر سکه‌های ریزتر بود. سکه‌های زرین موجود در کیسه سبز برق می‌زدند. ویکنتی درست دوپست لیره شمرد و پولها در دامنش به صورت توده درخشانی جمع شد. او حرص پول نداشت، لیکن منظره آن فلز براق مجذوبش کرده بود. با خود اندیشید: «این است آن چیزی که آدم را به پستترین جنایتها وامی‌دارد، و انسان در تمام مدت عمرش برای به‌دست آوردن آن مبارزه می‌کند! این است آن چیزی که با آن می‌توان تمام دنیا را خرید!» لیکن به آن پولها برای رهایی بلغارستان نیز نیاز بود: تنها خون و فداکاری هزاران انسان در راه آن آرمان بس نبود! به راستی آیا همه سکه‌های طلای پیرمرد که به قراری که شایع بود به هزاران لیره بالغ می‌شد همینها بود؟ ویکنتی حاج و واج مانده بود. با کف هر دو دستش شروع کرد به جمع کردن سکه‌های زر، و همه را در جیبهایش چپاند.

ناگهان چیزی در اتاق جنبید. ویکنتی سر برگردانید.

پشت سرش پدر مقدس ایه‌روته‌ئی ایستاده بود!

فصل

۱۲

کیسهٔ سبز

قد و بالای پرازندهٔ پیرمرد به سقف می‌رسید. ریش بلند و سفیدش سینه‌اش را پوشانده بود. چهرهٔ پت و پهن و لاغرش که نشان از نیکی داشت و به زحمت از پرتو شمع روشن بود به آرامی نگاهش به نظر می‌آمد.

آهسته نزدیک شد. ویکنتی به زانو درآمد.

پیرمرد با صدایی لرزان از درد و اندوه گفت: پسر، آیا باید آنچه را که می‌بینم باور کنم؟
ویکنتی دو دست به هم پیوستهٔ خود را به نشانهٔ تضرع بالا گرفت و گفت: مرا ببخشید!

پدر روحانی، ای‌روته‌ئی به مدت یک دقیقه طولانی به او خیره شد. سیمای ویکنتی چنان رنگ باخته بود که خوب شناخته نمی‌شد. اعضای بدنش گویی تبدیل به سنگ شده بودند. آن گونه که بیحرکت مانده بود به یکی از مجسمه‌های قدیسین کاتولیک می‌مانست.

سکوتی شبیه به سکوت گورستان بر آن دخمه حکمفرما شده بود، چنان که گفتی دو موجود زنده در آن نبودند. پیرمرد گفت:

— شماس ویکنتی، از کی تا به حال شیطان لعین در جسم و جان تو حلول کرده است؟ از کی تا به حال عشق به زر و به دزدی در تو پیدا شده است؟ آه، ای خدا! ای عیسیای مسیح، مرا ببخش! منی که گنهکار بیچاره‌ای بیش نیستم!

و پس از ادای این سخنان علامت صلیب کشید.
 سپس به لحنی خشن فرمان داد: بلند شو، شماس و ییکنتی!
 و ییکنتی همچون آدمکی مصنوعی از جا پرید، لیکن سرش همچون
 شاخه‌ای شکسته بر سینه خم شده بود.
 — بگو ببینم، تو چرا همچون دزدان شبگرد به اینجا درآمده‌ای!
 و ییکنتی با صدای بریده و خفه‌ای که به گریه بیشتر شبیه بود
 گفت:

— مرا ببخشید، پدر! مرا ببخشید که گناه کردم!
 — فرزند، خدا تو را ببخشد! تو به راه گناه افتاده‌ای، پسرم!
 تو در راه فنای ابدی گام برمی‌داری، در راه فنای جسم و جان! چه
 کسی تو را به سوی این گناه مرگبار سوق داده است؟
 و ییکنتی که از پا درآمده بود ناله‌کنان پاسخ داد: پدر، مرا
 ببخشید. برای خودم نبود که این پول را برداشتم.
 — پس برای چه کسی به‌دام چنین وسوسه‌ای افتاده‌ای، و ییکنتی؟
 — برای يك آرمان ملی، پدر.
 پیرمرد هاج و واج نگاهش کرد و گفت:
 — کدام آرمان ملی؟

— آرمانی که ما اکنون در کار تدارك آنیم و آن جنبش بلغارستان
 است. برای این کار پول لازم بود و من جرئت کردم که به پول شما
 دستبرد بزنم.

چهرهٔ مهربان پیرمرد روشن شد، نگاهش که از فرط کمهولت
 آشفته بود درخشید و سپس پرده‌ای از اشک جلو آن را گرفت.

پرسید: راست می‌گویی، پسرم؟
 — آنچه عرض می‌کنم حقیقت محض است، پدر. به خون مقدس
 عیسی مسیح و به خاک پاک بلغارستان سوگند یاد می‌کنم که من این
 پول را برای آرمان مشترکمان برداشته‌ام.

احساس تازه‌ای چهرهٔ پیرمرد را روشن کرد و پرسید:
 — پس چرا از خودم نخواستی، فرزند؟ یعنی تو معتقدی که من
 بلغارستان را دوست ندارم؟ پدر جاودانی ما هر آن ممکن است روح
 گناهکار مرا به سوی خویش باز بخواند... در آن صورت من آنچه دارم
 برای که به‌جای‌خواهم گذاشت؟ وارثان من شما جوانان بلغاری هستید.

ما پیرمردها چیزی نمی‌فهمیدیم و کاری هم از دستان بر نمی‌آمد. خداوند شما را در امر خیر نجات‌دادن مسیحیان از شر این نژاد لعنتی یاری دهد! تو چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟ به حرفهایم باور نداری؟ پس بیا، بیا تا به تو نشان بدهم.

دست و یکنتی را گرفت و او را به جلو قفسه‌ای آورد. سپس دفتر سبزرنگ قطوری از درون قفسه بیرون کشید، با آن انگشتان لرزانش لای آن را گشود و به او گفت:

— بیا پسر، اینجا را بخوان! من از این پس دیگر استتار نمی‌کنم. تو ای خدای من، از گناهانم درگذر!

ویکنتی سر در دفتر فرو برد و این خطها را که به دست خود راهب پیر نوشته شده بود خواندن گرفت:

«۱۸۶۵ — پنجم فوریه، ارسالی برای حضرت اشرف آقای... به شهر اودسا، مبلغ ۲۰۰ لیره عثمانی، برای هزینه تحصیل پنج جوان بلغاری.»

۱۸۶۷ — هشتم سپتامبر، ایضاً ارسالی برای حضرت اشرف آقای...، به گابرووو، مبلغ ۱۰۰ لیره عثمانی، برای هزینه تحصیل پنج جوان بلغاری.

۱۸۷۰ — اول ماه اوت، ایضاً ارسالی برای حضرت اشرف آقای... به پلودیف، مبلغ ۱۲۰ لیره عثمانی، برای هزینه تحصیل پنج جوان بلغاری.»

پدر مقدس ایروته‌ئی انگشتش را تر کرد، دفتر را ورق زد و گفت:

— حالا اینجا را بخوان!

ویکنتی چنین خواند:

«برای اطلاع یادآور می‌شود: در کیسه کوچک سبزرنگ مبلغ ۶۰۰ لیره عثمانی است من این پول را برای شماس و یکنتی اهل کلیسورا که به دیر سن‌سباس درآمده است گذاشته‌ام تا او بتواند به تحصیلات معقول و منقول خود در شهر کیف به سود بلغارستان ادامه بدهد.»

و این وصیت پیرمرد بود.

ویکنتی انگار خواب می‌دید، یارای آن را نداشت که سربالا

بگیرد، از ترس اینکه مبادا نگاهش با نگاه سوزان پدر مقدس ایه‌روته‌ئی برخورد کند. دست راست پیرمرد را گرفت و با اخلاص و ایثار تمام بوسید، در حالی که اشک حقیقت‌ناسی از چشمان به‌زیر افکنده از شرمش همچنان روان بود.

راهب را دل بر حال ویکننتی بیچاره سوخت و به لحنی تشویق‌آمیز به او گفت:

— آرام بگیر، پسر، خداوند توبه‌کار را می‌بخشد! نیت تو نیکو و شایان ستایش بوده است. خداوند قادر متعال بر همه چیز و همه‌کس شاهد و ناظر است. حال به من بگو ببینم، شما برای خرید اسلحه به چه مبلغ نیاز دارید؟

ویکننتی ذوق زده و متأثر بانگ برآورد: به دویست لیره، پدر. شما براستی قدیس هستید و نامتان باید جاودان بماند!

پیرمرد به لحنی خشک و موقر پاسخ داد: کفر نگو، فرزندی هر قدر که لازم داری پول بردار، و همه بکوشید تا آن را به طریقی که خداوند برای رهایی بلغارستان به شما راه می‌نماید خرج کنید. من شما را تقدیس می‌کنم. اگر باز نیاز داشتید از من بخواهید. ولیکن درباره پول خودت...

— پدر، من از شما برای عظمت روحتان و برای همه نیکیمایی که در حقم کرده‌اید عمیقاً تشکر می‌کنم، ولی من دیگر حق ندارم این پول را به مصرف خودم برسانم؛ من نمی‌خواهم از بلغارستان بیرون بروم. من برای میهنم مبارزه خواهم کرد و در راه رهایی آن جان خواهم داد. شما برای من مظهر واقعی میهن‌پرستی بوده‌اید.

پیرمرد ادامه داد: ویکننتی! آفرین به تو، پسر! اگر به‌راستی زمان آن فرا رسیده است چه بهتر که تو خود را در خدمت بلغارستان بگذاری لیکن این پولی که به تو اختصاص یافته است تو آن را در همین کیسه سبز خواهی یافت و هیچ غصه‌اش را مخور. فقط من آن را در جای امن‌تری خواهم گذاشت. همه دزدان که مانند تو فرشته معصوم نیستند. و وقتی من از این دارفانی رفتم تو مرا به یاد داشته باش...

ویکننتی از حجره پدر مقدس ایه‌روته‌ئی چنان بیرون آمد که انگار مست بود. دوان دوان طول حیاط را طی کرد و در حالی که از فرط

هیجان از پا درآمده بود همچون باد وارد حجره خود شد.
اونیانف مات و متحیر نگاهش می‌کرد و شتابزده پرسید:
— تو را چه می‌شود، ویکنتی؟ خیلی طولش دادی... چرا چنین
رنگت پریده؟ چرا هیچ حرف نمی‌زنی، ویکنتی؟ پول را آوردی، یانه؟
ویکنتی محتوای جیبش را برگردانید و گفت: بیا، این هم پول!
سکه‌های زر روی کاشیمهای کف حجره جرینگ جرینگ صدا
می‌کردند.

— چقدر برداشتی؟

— همه را خود او داد.

— کی همه را داد؟ پدر ایه‌روته‌ئی؟ پس تو این پول را گدایی
کردی؟ یعنی رفتی و خودش را پیدا کردی و از او خواستی؟
— نه، در آن دم که داشتم از صندوقچه می‌دزدیدم او سر رسید.
— نه، بابا!

— او، اونیانف، برادر، این چه کاری بود که ما کردیم؟ و ما
این پدر مقدس ایه‌روته‌ئی را چه بد می‌شناختیم! حالا تو هیچ، مرا
بگو که سه سال است در اینجا هستم و از خوان بیدریغ الطاف او
زندگی می‌کنم! من هیچگاه نمی‌توانم این غفلت را بر خود ببخشایم.
ماجرای امشب صاعقه‌ای بود که بر سر من فرود آمد. چشمان مرا باز
کرد و خودم را کشت. حاضر بودم بیست سال از عمرم را بدهم و
آن يك لحظه را نبینم. من آدم جوان، من به اصطلاح میهن‌پرست و
بلغاری پر شور از عظمت روح و از میهن‌پرستی خالصانه و فروتنانه
سایه‌ای که يك پایش لب گور است و کسی هم نمی‌شناسدش خرد و
خمیر شدم! تو تصورش را بکن، بویچو، که او مرا در پای صندوقچه‌اش
و با دامن پر از سکه‌های طلایش دید!
و شماس آنچه را که روی داده بود مو به مو برای اونیانف حکایت
کرد.

— آخر چطور شد که او این بار زودتر از کلیسا بیرون آمد؟
— نه، او سر همان ساعت همیشگی بیرون آمد، فقط من با
دچار شدن به شك و تردید در حیاط و بی‌آنکه متوجه باشم وقت را
تلف کردم. تو هیچ تصور می‌کنی که من در چه وضعی بودم؟
اونیانف از حیرت بر جا خشك شده، دستها را صلیب‌وار بهم

انداخته و پاک مات و مبہوت مانده بود...

آخر گفت: این مرد قدیسی بود و ما نمی‌دانستیم!

— من که به تو گفتم: «این پول را از خودش بخواهیم!»

— من به میهن‌پرستی راهبان اعتقادی نداشتم.

— ولی بیا و از این عقیده لعنتی خود دست بردار! تو هم مثل

کاراولف این فکر پوچ را به کله خود انداخته‌ای که راهب جانوری است

مربوط به زمان پیش از توفان نوح و هنری ندارد جز اینکه همه‌اش می‌

خورد و می‌خوابد و برقطر شکم خود می‌افزاید و عمرش را به زدن با

گربه‌های دیر می‌گذراند. تو لبخند می‌زنی و فراموش کرده‌ای همه

میهن‌پرستانی را که از میان ما راهبان بیرون آمده‌اند، از پاپسی‌ا

گرفته که اول بار در یک قرن پیش تاریخ بلغارستان را نوشت، تا

شماس لفسکی که جانش را در راه میهن فدا کرد. راهبان هرگز نسبت

به جنبش بلغارستان بیگانه نبوده‌اند و همین پریروز یکی از ایشان در

کمیته انقلابی اینجا اعضای کمیته را وادار به سوگند وفاداری به آرمان

ملی کرد. از این گذشته همین نمونه امشب تو را قانع نکرد؟

بانگ خروسان در ظلمت شب به گوش رسید.

اونیائف گفت: شب به‌خیر!... و بر نیمکت مبلی دراز کشید.

شماس شمع را خاموش کرد و پاسخ داد: شب به‌خیر، اگر برای

دزدهای دیگر هم به‌خیر بگذرد!

لیکن شکل و شمایل با شکوه پدر مقدس ایروته‌ئی باز تا مدتی

دراز همچون شبی در جلو چشمان او نقش بود.

پدر مقدس ایروته‌ئی به آن طایفه از راهبان‌خوب و دوست‌داشتنی

تعلق داشت که بلغارستان بخش بزرگی از احیای خود را به ایشان

مدیون است. از این گذشته، او دوست صمیمی تئوفیت بوسوله‌ئی^۲ هم

بود. گرچه اوضاع و احوال به او امکان نداده بود که معنأ به بیداری

فکری بلغاریان خدمت کند دست کم از این راه توانست در آن کار

۱- Païssi متولد ۱۷۲۲ که «تاریخ اسلاو-بلغار» او (۱۷۶۲) نشانه آغاز تجدید حیات ملی است. (مترجم فرانسوی)

۲- Néophite Bosveli ادیب سرشناس بلغاری (۱۷۸۳-۱۸۴۸) که یکی از جسورترین مبارزان راه آزادی کلیسای بلغار در عهد تجدید حیات ملی بود. (مترجم فرانسوی)

سهیم باشد که ده دوازده نفری از جوانان بلغاری را برای ادامه تحصیل به مدارس مختلف در خارج فرستاد. او راهبی بود ساده و بیریا و دور از سودجوییمهای گذرا، دلش برای بلغارستان دردمند بود و چون کس و کاری نداشت میهن برای او جای همه چیز و همه کس را گرفته بود، چنانکه همه مهر و علاقه و دل بستگی خود را به میهن اختصاص داده بود. از اینکه کم و بیش می توانست به ملت خود کمک کند خویشتن را خوشبخت می شمرد. نیکیهایی که در حق دیگران می کرد برای او به منزله عبادتی بود که تنها خدا را شاهد آن می دانست. این جان ساده و بیریا و عمیقاً مؤمن هیچوقت از نیکیهایی که در حق دیگران می کرد به خود نمی بالید و از چاپلوسیهای دنیای خارج که مقدس نمایان سبک مغز ریاکار سخت به آن مشتاقند بیم داشت. او نیکی را به همان شیوه می کرد که عیسیای منجی گفته بود: «باید یک دست نهمد که دست دیگریت چه داده است.» او در نزد اشخاص مختلف پولهایی به امانت سپرده بود تا به مصرف نگهداری و تحصیل دانشجویان برسانند، مشروط بر اینکه نام احسان کننده را فاش ن سازند. از نحوه به پایان رساندن عمر دراز خود خرسند بود و با وجدانی آرام انتظار مرگ را می کشید.

سرانجام مدتی پس از ابراز این آخرین نشانه عظمت روح، همچون شمع آرام آرام خاموش شد. وقتی صندوقچه اش را گشودند در آن بجز کیسه ای پول برای فقرا و برای هزینه به خاک سپردنش چیزی نیافتند. ویکنتی در تشییع جنازه او شرکت نداشت، زیرا همان فردای صحنه ای که هم اکنون نقل کردیم شرم و خجلت وی را به فرار از دیر واداشته بود؛ به کلیسورا رفته و در همانجا مستقر شده بود.

فصل

۱۳

دیداری شادی بخش

روز پیش، کولچو همینکه از خانه بای میچو بیرون آمد، در حالی که می‌دوید و از این دویدن حیرت رهگذران را برانگیخته بود، به سوی خانه رادا براه افتاده بود. می‌خواست نخستین کسی باشد که آن خبر خوش را به رادا بدهد. لیکن این بار تصمیم گرفت سنگین‌تر رفتار کند. آن جست و خیزهای پلنگ‌آسای او که مردان را شگفت زده کرده بود امکان داشت که دختری نازکدل و حساس چون رادا را دیوانه کند. ولی تسلط بر خود در تاب و توان کولچو نبود و حس می‌کرد که اگر بخواهد بر شور و شادی سرشار خویش هر چند برای یک لحظه هم شده دهنه بزند ممکن است شدت هیجان خفه‌اش کند. به هنگامی که به در خانه رادا نزدیک می‌شد حس می‌کرد که قلبش به شدت می‌تپد، و برای اینکه از شدت تپشهای آن بکاهد شروع به زمزمه کردن آهنگ شادی کرد که معمولاً می‌خواند.

در خانه آنا باز شد و رادا با مهربانی گفت: خوش آمدی، کولچو! کولچو پرسید: رادا، اینجا آدم غریبه‌ای نیست که حرفهای ما را

بشنود؟

نفس مرد نابینا از هیجان بند آمده بود. رادا که میجان کولچو را ناشی از خستگی می‌دانست گفت:

کولچو بنشین و کمی خستگی در کن.

— کولچو همچنان بر سر پا ماند و چشمان بی‌نورش را خیره به

رادا دوخت.

ناگهان گفت: رادا، اگر خبر خوشی به تو بدهم به من چه مژده می‌دهی؟ (این درنگ در اعلام خبر تنها امتیازی بود که کولچو به وجدان خود می‌داد.)

قلب رادا به‌تندی شروع به تپیدن کرد، چه، حس کرد که مرد نابینا می‌خواهد خبر چنان خوشی به او بدهد که حتی ممکن است برایش وحشتناک باشد. بیشک فرشته‌ای کولچو را به خانه او راهنمایی کرده بود.

پرسید: چه خبری، کولچو؟

— خبری که از شنیدن آن سخت شاد خواهی شد. و حتماً اسم تو را که رادا گذاشته‌اند به همین مناسبت بوده است که رادا مشتق از واژه «رادوست»^۱ به معنی شادی است مگر نه؟

و کولچو مثل يك بچه شروع به رقصیدن و آواز خواندن کرد تا آن خبر خوش اسرارآمیزش را زود فاش نکرده باشد.

رادا از هیجان ساکت بود. حدسی زد و فقط زمزمه‌کنان گفت:

— کولچو، تو را به‌خدا مرا مترسان!

— من نمی‌خواهم تو را بترسانم، و فقط به تو می‌گویم که شادی

کنی... او زنده است.

کولچو نتوانست بر سر تصمیمی که در کوچه گرفته و با خود قرار گذاشته بود که این خبر خوش را با حزم و احتیاط به رادا بدهد بپایند. شاید این کار برای يك آدم عادی که هزاران احساس بیرونی ممکن است از تندی و تیزی احساسات درونی‌اش بکهند امکان‌پذیر می‌بود، لیکن برای کولچوی نابینای غرقه در دریایی از تاریکی که درونش تنها با يك پرتو تابیده از يك خبر خوش روشن شده بود اگر این خبر شادی‌بخش را با سخن بیان نمی‌کرد ناچار می‌بایست با رقص و جست و خیز و با جیغ و داد ادا کند، چون، به هر حال جانش بایستی بیدرنگ شکوفان شود.

رادا که از پیش در دل خود معنی شور و شادی کولچو را حدس

زده بود به شنیدن سخنان او به دیوار تکیه داد تا نیفتد. در جهان شادیمهای بس بزرگ و درد و غمهای بس بزرگ هستند که سرشت

ناتوان آدمی ظاهراً قادر به تحمل آنها نیست، با این حال همه را بر خود هموار می‌کند. هر چه شدت آنها بیشتر باشد جان آدمی بیشتر می‌تواند انعطاف پیدا کند. شاید غریزهٔ نهان دل رادا وی را برای تحمل آن آماده کرده بود. در حالی که از شادی نزدیک بود دیوانه شود بانگت برآورد:

— زنده است؟ وای، خدای من! پس اکنون در کجا است؟ چه کسی به تو گفت که او زنده است، کولچو؟ زنده؟ بویچو زنده است؟ آه، خدای من! من از فرط شادی و هیجان خواهم مرد! حال چه باید کرد؟ اشکها به دادش رسیدند و او سیل خروشان احساساتی را که خفه‌اش می‌کردند در آن اشکها سر داد.

کولچو که اکنون آرامتر شده بود دیدار دور از انتظار خود را با بویچو در جلو در خانهٔ میچوبه‌ی زده‌تو و ماجراهای پس از آن را به تفصیل برای رادا حکایت کرد.

رادا پرسید: پس کی به دیدن من خواهد آمد؟
— امشب، وقتی که هوا تاریک شد. در ضمن کارشان هم خیلی زیاد است.

رادا که دستهای خود را بهم می‌فشرد و ضمن اشک ریختن می‌خندید گفت:

— آه، خدای من! خدای من!
و در آن حال، به طرز عجیبی زیبا شده بود. از فرط شادی پی در پی می‌گفت:

— او، کولچو از تو متشکرم، بسیار متشکرم، کولچو.
کولچو با دلی سبکبار از آنجا رفت. این وجود مهربان و فداکار از شادی دیگران شاد می‌شد و به همین خرسند بود. طبیعت که وی را از همه چیز محروم کرده بود، در عوض این مایهٔ تسکین و تسلای دل را برای او بجا گذاشته بود.

رادا دیگر نمی‌دانست چه بکند و تا هنگام سر رسیدن مهمان محبوبش وقت خود را به چه بگذراند؟ نمی‌دانست این دیدار محرمانهٔ خود را چگونه از نظرها پنهان کند؟ آیا بایستی موضوع را به دوستانی که در خانهٔ خود منزلش داده بودند بگوید یا نه؟ او که در خانهٔ ایشان نمی‌توانست به ابراز شادمانی خود دهنه بزند. آیا با همان حالی که

تا به آن دم بود بماند؟ این خویشتنداری جانش را به لب می‌رسانید! برای گذراندن قرن‌ها وقتی که بین او و آمدن بویچو فاصله انداخته بود سر خود را به کارهای خانه و به تمیز کردن و مرتب نمودن اتاق گرم کرد، گیسوانش را شانه کرد، در جلو آئینه به خودش ور رفت، و وقتی در آئینه دید که خوشگلتر شده است به روی تصویر خود در آئینه خندید و زبانش را برای او در آورد. پس از این کارها دیگر نمی‌دانست چه بکند، مثل بچه‌های پنج ساله روی یک پایه دور خود چرخ زد و شروع به زمزمه آوازی کرد که دیگر سر از معنای آن در نمی‌آورد، و حتی صدای خود را هم نمی‌شنید. حواسش از در به‌جای دیگری نمی‌رفت و کمترین صدایی او را مانند پرنده از جا می‌پراند. وای که چه خوشبخت بود!

اونیانیف تا غروب روز بعد نتوانست از دیر بیرون بیاید و به دیدار رادا بشتابد. رادا در خانه ننه‌لیلوویتسا^۲ در اتاق کوچک و مجزایی در ته حیاط درازی که در لای شاخ و برگهای درختان میوه از نظرها پنهان بود منزل داشت. در بیرون اتاق، زیر پنجره، نیمکتی بود به دیوار تکیه داده که روی آن را با نازبالشهای فراوان پوشانده بودند و رادا هر وقت می‌خواست در سایه کار بکند یا چیز بخواند روی آن می‌نشست.

این دو روز انتظار به نظر او پایان ناپذیر آمد و ساعت‌های بلند سرشار از لرزشهای انتظار و هیجانهای سوزنده و نگرانیها به درازی قرن‌ها شد. بیتابی وی را بر آن داشت که به باغ درآید.

مدتی از شب می‌گذشت. ستارگان در آسمان همچون الماسهای زنده برق همراه با چشمک می‌زدند. عطر ملایم گل‌های به‌خواب رفته در باغهای همسایه در هوای صاف و آرام موج می‌زد و عطر تند افاق‌تای به‌گل نشسته‌ای بر همه آنها می‌چربید. برگهای خواب‌آلوده درختان در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند و از نوازشهای نسیم شبانه دچار رعشه شده بودند. سکوت در آن شب بی‌ماه افسونگر و اسرارآمیز بود. بر تیر سقفی، بالای نیمکت، دو پرستو که از صدای رادا از خواب پریده بودند با چشمان خواب‌آلوده‌شان به او نگرستند و سپس، در درون آشیانه خود، دوباره بهم تکیه زدند و چشم برهم نهادند. موجی عاشقانه و

نشاطی آسمانی و ناگفتنی همه جا در ارتعاش بود. آسمان لاجوردی، ستارگان الماس نشان، هوا و درختان، پرستوها در بستر پر خود، گلهای باغها و عطرها آنها همه و همه جان رادا را از آرامشی خوش فرجام می‌انباشتند و همه با او از صلح و صفا، از عشق، از شعر و از بوسه‌های بی‌پایان در سکوت شیرین شب سخن می‌گفتند. رادا سر تا پا سستی و بی‌حالی بود.

سرانجام وقتی او نیانف در زد رادا حس کرد که پاهایش از زیر تنه‌اش در می‌روند، با این حال برای گشودن در پر گرفت. دو عاشق لبهای مشتاق خود را در بوسه‌ای گرم و دراز با هم یکی کردند. اکنون می‌بایست موجی از شادی با چند بوسه‌ پیاپی و با چند کلمه بریده از هم بیان شود.

پس از ابراز شادیمهای هوس‌انگیز نخستین، دو عاشق در حالی که اندکی آرام گرفته بودند بهم نگریستند. قادر نبودند چشم از یکدیگر برگیرند. رادا که اکنون با پرتو عشق خود فروزان شده بود بسیار دلفریب بود. بویچو در آن لباس روستایی که نشانه‌های هوش و ذکاوت گویای موجود در سیمای مردانه او را بهتر نمایان می‌ساخت به نظر او خوشگلتر می‌آمد.

بویچو به رادا می‌گفت: تو در تمام این مدت چه کرده‌ای، عشق من؟ تو کوچولوی نازنین من، براستی که قربانی شده‌ای! من تو را کشتم، من تو را به قربانگاه تسلیم کردم، رادای عزیزم، و تو حتی يك کلمه هم به سرزنش من بر زبان نیاوردی! تو مثل همیشه همان موجود دوست‌داشتنی و صاحب همان دل نازکی هستی که برای گریستن و غم خوردن و دوست داشتن آفریده شده است. مرا ببخش، عشق من، مرا ببخش! او نیانف دستهای خود را در میان دستهای رادا بهم می‌فشرد و خود در اعماق چشمان درشت و فروزان او محو شده بود.

رادا به لحنی آزرده لیکن نوازنده می‌گفت: تو را ببخشم؟ نه، من تو را نمی‌بخشم. تو چه خیال کردی؟ می‌میری و آن وقت انتظار داری که من غم نخورم و درد و رنج نکشم؟ و لااقل اشاره کوچکی هم به من نکردی که زنده‌ای! آه، بویچو، بویچو به خاطر خدا دیگر نمیر! من دیگر نمی‌گذارم که تو بمیری. می‌خواهم از این پس همیشه با تو باشم و از تو مثل تخم چشم نگهداری کنم، تو را بسیار بسیار دوست بدارم و از

حضورت لذت ببرم. تو به طرز وحشتناکی رنج کشیده‌ای، بویچو، اینطور نیست؟ وای، خدای من، من چقدر احمقم! هیچ از تو نمی‌پرسم که در این مدت چگونه سر می‌کردی و در این ماههای دراز که به نظر من قرن‌ها آمده است چقدر زجر و عذاب کشیده‌ای!

بویچو گفت: من بسیار رنج کشیده و با خطرهای بیشماری روبه‌رو بوده‌ام، رادا، ولی خدا در حق ما احسان کرده و باز ما را بهم رسانده است.

— نه، نه، همه‌چیز را برای من نقل کن. همه‌چیز را و به تفصیل! در اینجا قصه‌هایی درباره‌ی تو پراکنده بودند و شایعاتی راجع به تو در دهانها بود یکی از دیگری وحشتناکتر! وای، خدای من، چرا آدمها رحم به‌دل ندارند، و چرا این حرفها را از خودشان درمی‌آرنند؟ بویچو تو برای من تعریف کن! بحمدالله که می‌بینم زنده‌ای و در کنار من نشسته‌ای و من می‌توانم با دل و جرئت به نقل همه‌ی آن چیزهایی که به سرت آمده است، هر چند ناگوار و هولناک، گوش بدهم.

به او نیانف با چشمانی پراالتماس و سرشار از عشق و علاقه می‌نگریست. بویچو نتوانست در برابر خواهش او تاب بیاورد. از این گذشته، خودش هم بسیار مشتاق بود که سفره‌ی دلش را پیش کسی که دوستش می‌داشت و حرفش را می‌فهمید باز کند. خاطرۀ درد و رنجهای گذشته و یاد بلاهایی که به سر آدم آمده است اگر در لحظه‌ی خوشبختی و شادی گفته شود لطف خاصی دارد. بویچو به لحنی ساده و روان، نه خشک و شتابان، آن‌گونه که روز پیش در کمیته و سپس در حضور ویکنتی نقل کرده بود، ماجراهای خود را از هنگامی که از بیالاچرکوا بیرون رفته بود، همه را به تفصیل برای رادا حکایت کرد. در آن دم که رادا به سخنان او گوش می‌داد تأثراتی که بر جانش مستولی می‌شد در دیدگان روشن و کودکانه‌اش منعکس می‌گردید؛ چنانکه بویچو در آن چشمان گاهی وحشت می‌خواند، گاهی دلسوزی و علاقه و گاه نیز پیروزی و شادی. هر سخن بویچو را می‌بلعید و هر واقعه‌ای را از پیش حس می‌کرد و خود را در آن شریک می‌دید. نگاهش که از او نیانف برداشته نمی‌شد او را می‌سوزانید و مستش می‌کرد. وقتی به آنجا رسید که ترکان چگونه در مسافرخانه‌ی آلتانوو رد پایش را یافته و دنبالش کرده بودند رادا با نگرانی بانگ برآورد:

— آه، بویچو، حتماً کسی تو را لو داده بوده!
— نمی‌دانم و جرئت هم نمی‌کنم که يك فرد بلغاری را متهم کنم.
شاید خودم در آن قهوه‌خانه ترکی با حرکتی ناشی از بی‌احتیاطی خودم
را لو داده باشم.

— خوب، آن وقت چه شد؟

— من در اتاق خودم بودم که صدای پای ترکها را شنیدم و فهمیدم
که دارند به سراغ من می‌آیند. حس کردم که همه‌جا را سرخ می‌بینم.
دیگر امیدی نداشتم و خودم را رفته پنداشتم. هفت تیرم را درآوردم
و پشت در کمین کردم. شش تا گلوله داشتم که پنج تا را برای آنها
در نظر گرفته بودم و ششمی را برای خودم.

— وای خدای من! خدای من! چه لحظه‌های خطرناکی! و لایب من
که از همه‌جا بیخبر بودم در آن لحظه‌ها اینجا نشسته بودم و می‌خندیدم!
— نه، تو حتماً در آن لحظه‌ها نماز و دعا می‌خواندی، رادا، چون
خدا به من رحم کرد و از خطر نجاتم داد.

— یعنی خدا معجزه کرد، بویچو؟

— بلی، جانم، معجزه یا هر چه تو می‌خواهی اسمش را بگذاری.
خدا چشم ترکان را خیره کرد. ایشان بجای اینکه وارد اتاق من بشوند
وارد اتاق دیگری شدند که مشرف به حیاط بود. چنانکه بعداً فهمیدم
کمی پیش از ورود من به مسافرخانه، يك مسافر یونانی که نماینده
بازرگانی بود از پلودیف رسیده و در همسایگی من اتاق گرفته بود.
ظاهراً بایستی به من شبیه بوده باشد، و همین شباهت ضبطیه‌ها را که
روز پیش مرا دیده بودند به اشتباه انداخته بود...

رادا نفسی حاکی از تسکین خاطر کشید و بویچو ادامه داد:

— من صدا را شنیدم و فهمیدم که اشتباه کرده‌اند. لحظه‌ای بعد
ترکها به اتاق من می‌آمدند... تنها يك دقیقه وقت بین من و ایشان یا
میان من و مرگ فاصله بود. نمی‌دانم چطوری توانستم يك میله پنج‌جریه
را در بیاورم و خودم را از آن بالا به کوچه یا بهتر بگویم به میان
رودخانه یخ بسته بیندازم. یخها شکست و من تا زانو در آب سرد
فرو رفتم. در آن دم که می‌کوشیدم خود را به ساحل برسانم صدای
انفجار وحشتناکی شنیدم: از پنجره بالای سر من پنج شش تیر تفنگ
شلیک شده بود ولی هیچکدام به من نخورد... آن وقت من بنای دویدن

گذاشتم، دویدنی دیوانه‌وار! حال آیا چند مدت در تاریکی شب دویدم و از کجاها رد شدم، هیچ نمی‌دانم.

— دنبالت کردند؟

— بلی، تا مدتی حس می‌کردم که در تعقیبم هستند، و پس از آن دیگر خبری نبود... من داخل جنگل شده بودم. هنوز شب بود و هوا کاملاً تاریک. نسیم می‌وزید. شلواریم یخ زده بود. دو ساعت تمام رو به مغرب راه رفتم و همیشه هم در امتداد دامنه کوه پیش می‌رفتم. وقتی به آبادی اووچری^۳ رسیدم نیمه‌جان شده بودم. در آنجا آدمهای خوبی از من پذیرایی کردند و گرمم کردند. فقط یکی از انگشتهای پایم یخ زده که آن هم چیز مهمی نیست. من در آنجا دو هفته ماندم، ولی از ترس اینکه مبادا در دسری برای ایشان درست کنم — چون بدبختی پی در پی دنبالم می‌کرد — به پیردوپ^۴ که برادر موراتلیسکی^۵ در آنجا آموزگار است رفتم. در خانه این یک سه ماه بیمار افتادم و ظاهراً بیماریم هم خیلی سخت بود.

رادا به لحنی رقت‌بار گفت: طفلك بویچو، تو در آوارگی خود در فصل زمستان، در جاده‌ها و کوهستانها، سرما خورده بودی. الحق که قربانی واقعی تو هستی.

— برآستی که برادر موراتلیسکی دلی به پاکی طلا دارد. این جوان مثل یک مادر دلسوز از من پرستاری می‌کرد.

رادا با تأثر گفت: بلغاری شریف همین است، دیگر!

— و چه میهن‌پرست بزرگی هم هست این جوان! باور کن پاداش خدمت کوچکی را که من به برادرش کرده بودم صد برابر به من پس داد.

— بعد چه شد؟

— بعد وقتی شفا پیدا کردم او قدری پول و این لباسهایی را که به تنم می‌بینی برایم فراهم کرد و با چشم‌گریان راهم انداخت. من هم راه افتادم و آدمم به بیالاچرکوا.

— و کسی تو را نشناخت؟ تو اینجا باید خیلی مواظب خودت

باشی، بویچو.

اونیاف کلاه ترکی و باندی را که به نیمی از صورتش می‌بست برداشته بود. جلو آینه ایستاد، دوباره آن کلاه را سرش گذاشت و صورتش را مثل اول درست کرد. آنگاه برگشت و کاملاً عوض شده بود. پرسید:

— حالا مرا می‌شناسی؟

رادا شاد و خندان گفت: تو اگر نقاب هم به چهره بزنی من همیشه تو را خواهم شناخت بیخود این‌جوری نگاهم می‌کنی... تو چه آدم عجیبی هستی، بویچو!

— تو از این رو مرا می‌شناسی که دوستم می‌داری، ولی آدمهای غریبه چگونه می‌توانند حدس بزنند که من کی هستم؟
— کسی هم که نفرت دارد دارای چشمان نافذی است. شوخی مکن.

— برای چنان کسی است که من اینها را تهیه کرده‌ام!
اونیاف این را گفت و دامن جلیقه‌اش را بالا زد، و از زیر آن قنداق دو قبضه هفت‌تیر و دسته یک خنجر نمودار شد.
رادا به‌خنده گفت: ای راهزن! پس حاجیه روو و آما حق داشت.
— من اگر راهزنم تو درست برعکس آنی، یعنی فرشته هستی.

— دختر بیچاره‌ای مثل مرا مسخره مکن!

اونیاف دوباره نشست. رادا باز گفت:

— خوب، ادامه بده! برایم تعریف کن که چگونه به اینجا رسیدی و این برادران موراتلیسکی کی هستند؟

— موراتلیسکی برادر بازو بگونک است.

— همان آلمانی که عکاس است؟

— بلی، رادا. ولی آن یک اسم جعلی است و اسم واقعی او دوبری موراتلیسکی است. او نه آلمانی است و نه عکاس است. پس از شکست شورش ستارازاگورا فرار کرد و آمد اینجا. من پناهش دادم و زیر نام مستعار بازو بگونک پنهانش کردم. از رفقای قدیمی و یکی از یاران فداکار ما است و تو به هنگام ضرورت می‌توانی به او مراجعه کنی.

رادا با نگرانی به اونیاف نگریست و گفت:

— من چرا باید به بیگانگان مراجعه کنم؟ نه، من احتیاجی به آنها ندارم و تو خوب می‌دانی که گذران من از پس‌اندازی است که از حقوق آموزگاریم کرده‌ام.

— من که به تو گفتم او بیگانه نیست و تو نباید به چشم بیگانه به او نگاه کنی.

— ولی تو که اینجا هستی!

— من می‌روم، رادا!

— چه؟ تو باز می‌روی؟ کی می‌خواهی بروی و چگونه مرا تنها می‌گذاری؟

اونیانیف پس از آنکه نگاهی به ساعت خویش کرد و باز آن را در جیب گذاشت گفت:

— همین امشب و تا دو ساعت دیگر.

رنگت از روی رادا پرید و پرسید:

— چرا به این زودی می‌روی؟ من که هنوز تو را سیر ندیده‌ام!
— من سپیده صبح باید در «ك...ك» باشم و مأموریتی دارم که باید انجام بدهم. به هر حال من نمی‌توانم بیش از این در بیالاچرکوا بمانم. چقدر متأسفم که حتی نمی‌توانم از بای مارکو به خاطر لطف و گرمی که در حق تو کرده است تشکر کنم... و در حق خودم هم! در میان ما وجودهای براستی شریفی هستند، رادا، و همین خود مرا بر آن می‌دارد که میهنم بلغارستان را باز بیشتر دوست داشته باشم. و نیز من این کشور را از آن رو بسیار بسیار دوست می‌دارم که وجودهای پرستیدنی و نازنینی چون تو را بار می‌آورد.

— آه، بویچو! چرا می‌روی؟ وای خدای من!... نه، باید مرا هم با خود ببری. تو از آن جهت می‌روی که خودت را فدای بلغارستان کرده‌ای؛ پس مرا هم از این شهر خراب شده در ببر و در دهکده‌ای بگذار که اقلاً هر چند وقت یک بار بتوانم تو را ببینم... و اگر این را نمی‌خواهی مرا هم وادار کن که برای توده مردم کار بکنم؛ آخر من هم فردی بلغاریم و آرمان تو آرمان من هم هست. بویچو، تو اگر می‌خواهی در راه بلغارستان بمیری من نیز می‌خواهم با تو بمیرم، ولی دیگر از هم جدا نشویم، چون من می‌ترسم از اینکه دوباره تنها بمانم و دایم برای تو بلرزم و خبرهای وحشتناک بشنوم. وای، خدای من،

من اکنون چقدر خوشم!

و دستهای خود را روی شانه‌های مرد جوان گذاشت.

اونیاف گفت: رادا، من خوب می‌بینم که تو در اینجا به وضع دشواری دچاری. من آنچه را که تو به زبان نمی‌آوری حدس می‌زنم و می‌فهمم که دشمنان من تو را راحت نمی‌گذارند، اینطور نیست؟ من می‌دانم که شرارت و خبث طینت آدمی به هیچ چیز ابقا نمی‌کند. تو قربانی تعصبات و رذالت آدمها هستی، طفلك نازنین من! حاجیه رووآما تنها نیست و تو همه ناملایمتها را همچون يك قهرمان واقعی تحمل می‌کنی، فرشته معصوم من! آرمان بزرگی که تمام وجود مرا به خود جذب کرده است يك لحظه به من فرصت نمی‌دهد که به فکر سرنوشت تو هم باشم. من آدم شریر و خودخواهی هستم و تقصیر همه ناراحتیهای تو به گردن من است؛ مرا ببخش عزیزم!

رادا زمزمه‌کنان گفت: آه، بویچو، تو اگر باز مرا ترك کنی و بروی به نظرم تو را به یکباره از دست خواهم داد و دیگر هیچگاه تو را باز نخواهم دید.

این بگفت و چشمانش پر از اشک شد. سپس آهسته و به لحنی تضرع‌آمیز به گفته افزود:

— مرا در اینجا مگذار، بویچو، تو چه زنده باشی و چه بمیری من می‌خواهم در کنار تو باشم. تو بدان که من نه بار خاطر بلکه یار شاطر تو خواهم بود. تو هر کاری که به من فرمان بدهی خواهم کرد به شرط اینکه گاه و بیگاه تو را ببینم.

— نه، از دست تو کاری بر نمی‌آید... انقلاب نیروهای مردانه می‌خواهد و در این راه آدم باید بیرحم و سنگدل باشد، و حال آنکه تو فرشته‌ای. از این گذشته تو به وظیفه خود عمل کرده‌ای: همان پرچم شیرنشان که به دست تو گلدوزی شده است به ما دل و جرئت خواهد داد و الهام‌بخش ما خواهد بود؛ و همین برای يك زن بس است.

— و باز پس از لحظه‌ای فکر، به گفته افزود:

— گوش کن، رادا، حاضری بیایی به کلیسورا و در خانه بانو مورا تلیسکی بمانی؟ او اکنون در آنجا ساکن است. من خودم ترتیب این کار را خواهم داد. البته در آنجا نیز خطر وجود دارد، ولی دست کم در آنجا از تحریکات این شهر راحت خواهی شد.

— به هر جا که بتوانم تو را ببینم...
 — من اکنون در آن منطقه تبلیغاتچی هستم و در آنجا بیشتر در
 امانم. دیگر جز برای راه انداختن شورش به بیالآچرکوا برنخواهم
 گشت. البته از حالا تا آن وقت ما باز گاه گاه یکدیگر را خواهیم دید.
 بعدش هم خدا می‌داند که از این نبرد جان بدر خواهد برد و که خواهد
 مرد. این نبرد نبردی خونین و با شکوه خواهد بود. اگر خداوند سلاح—
 های ما را تقدیس کند، و اگر میهن ما، این میهن قربانی ما، هر چند
 خون‌آلود ولی آزاد، احیا شود من با شادی تمام در راهش جان خواهم
 داد! آنگاه بر مرگ خود جز برای یک چیز تأسف نخواهم خورد، و آن
 این است که این مرگ مرا از تو جدا خواهد کرد؛ چون من تو را، ای
 طفلک عزیز، بی‌اندازه دوست می‌دارم، چون دل من به تو تعلق دارد؛
 آری، دل من از آن تو است ولی جان من از آن بلغارستان است. من اگر
 بمیرم لااقل می‌دانم در این جهان موجودی هست که برای من غصه
 خواهد خورد و بر مزارم اشک خواهد ریخت.
 ابری تیره‌فام چهره بویچو را تیره کرد. رادا با تأثر دستهای او
 را گرفت و گفت:

— ولی تو زنده خواهی ماند، بویچو. خداوند تو را برای
 بلغارستان نگاه خواهد داشت و تو سر تا پا غرق در افتخار خواهی شد.
 من هم در کنار تو خوشبخت خواهم بود، بویچو!
 او نیانف با حالتی حاکی از ناباوری سر تکان داد و لب به سخن
 گشود:

— ای فرشته عزیز من...
 لیکن ناگهان سخن خود را قطع کرد. سپس دستهای او را گرفت
 و ادامه داد:
 — رادا، هر چه می‌خواهد بشود بشود، ولی من می‌خواهم که
 وجدانم آسوده باشد من شاید بمیرم، و تقریباً از پیش احساس می‌کنم
 که خواهم مرد.

— آه! ساکت باش، بویچو!

— گوش کن، رادا! ممکن است من بمیرم، چون من خودم به
 پیشواز مرگ می‌روم. لیکن دلم می‌خواست که خیالم از جانب تو آسوده
 باشد. تو سرنوشت خود را به سرنوشت من محکوم، من محروم از حقوق

اجتماعی، پیوند داده‌ای. عشق تو مرا تبدیل به یکی از خوشبخت‌ترین مردان جهان کرده است. تو چیزی گران‌بهرتر از جان در راه من فدا کرده‌ای و آن عشق است، و در این راه به‌سختی رنج برده‌ای! تو همه چیزت را به‌خاطر من رها کرده‌ای! آرزوی من این است که اگر بمیرم تو گرچه خوشبخت نشوی دست کم در پیشگاه خدا و بندگان خدا پاک و شرافتمند بمانی... من می‌خواهم که تو نام مرا بر خود داشته باشی، نام او نیانف را، نامی که هیچ لکه ننگی بر آن نیفتاده است، رادا! وقتی به کلیسورا آمدی من از کشیش خواهم خواست که ما را به عقد هم درآورد و پیوندمان را تقدیس کند من به تأمین آتیه تو نیز خواهم اندیشید. پدر من آدم مرفهی است و مرا دوست می‌دارد او بیشک به آخرین آرزوهای یگانه پسرش جامه عمل خواهد پوشاند. من این کار را در اینجا هم حاضر بودم بکنم، ولی در حال حاضر اینجا امکان‌پذیر نیست. ما می‌توانستیم کار دیگری هم بکنیم: حیف که من در اینجا انگشتی ندارم، رادا، نه از طلا و نه از آهن؛ و آهنی هم که با خود دارم برای دشمن نگاه داشته‌ام. لیکن ما را به انگشتی نیازی نیست. خدا با ما است، خدای بزرگ و عادل، خدای بلغارستان، خدای ستمکشان، خدای دل‌های غمدیده و افسرده خدای بشریت رنجکش و دردمند. او ما را می‌بیند و سخنان ما را می‌شنود.

و دست رادا را گرفت و به زانو درآمد. سپس گفت:

— در پیشگاه خداوند سوگند یاد کنیم. او وصلت فرخنده ما را تقدیس خواهد کرد.

رادا نیز به زانو درآمد. و لبانشان به‌سخنانی مترنم شد که تنها خدا می‌توانست بشنود.

به دور تنهٔ يك درخت

فصل

۱۴

صبح روز بعد، خورشید بار دیگر با شکوه و جلال تمام برآمده بود. آسمان لاجوردی با برق و جلایی شاد می‌درخشید. باغها عطر-افشانی می‌کردند و نهالهای گل سرخ غنچه‌های ارغوانی خود را به رخ می‌کشیدند. درختان میوهٔ پر شاخ و برگ که پیروزمندانه با گل‌هایی به‌سفیدی برف زینت شده بودند به همهٔ حیاط‌های بی‌الاچرکوا منظرهٔ عید بخشیده بودند. بلبلان نغمه‌خوانی می‌کردند و پرستوها همچون تیر شهاب از فضا می‌گذشتند، آن را از چهچه خود می‌انباشتند و از هوا و خورشید و آزادی سرمست می‌شدند. طبیعت سرشار از زندگی و جوانی بود. آسمان و زمین در هاله‌ای از اشعهٔ خورشید و روشنایی و رنگها و نغمه‌ها و عطرها و عشق و شادی بهم درآمیخته بودند. مارکویانف در انتهای کوچه‌ای بن‌بست، در آن سر شهر، ایستاد و دری را زد.

جوانی نیرومند و سر برهنه که تنها پیراهن به‌تن و شلوار ترکی به‌پا داشت فوراً در را گشود.

مارکو آهسته از جوان پرسید: تنهٔ درخت را به اینجا آورده‌اند؟

— بلی، اینجا است، بای مارکو. بفرمایید تو!

جوان این را گفت و جلو افتاد، و سپس به گفته افزود: همه آنجا

هستند. شما هم داخل شوید!

در همان دم در باز شد و نخستین چیزی که مارکو دید يك تنهٔ

درخت بود، تنه درخت گيلاس.

کالچوی بشکه‌ساز، آشنای دیرین خودمان، بر سر توده‌ای از چوب نشسته بود و متنه دستي بسيار بزرگی را در انتهای فوقانی تنه درخت گيلاسی که ته آن خوب ثابت شده بود می‌چرخانید. عرق بر سیمای خسته بشکه‌ساز روان بود.

مارکو لبخندزنان، و همچنان که با کنجکاوای تمام کار بشکه‌ساز را وارسی می‌کرد گفت:

— صبح به‌خیر کالچو، خسته نباشی! مثل اینکه کار خوب پیش می‌رود!

صدایی بلند شد که گفت: هر چیزی از استادش می‌ترسد.
مارکو به‌دور و بر خود نگاه‌کرد. در پای دیوار، میچو به‌ی‌زده‌تو چمباتمه زده بود.
بای مارکو دست خود را به‌سوی معاون‌کمیته درازکرد و دوستانه گفت:

— اوه! سلام، آقای میچو!

به‌ی‌زده‌تو گفت: ما امروز جلسه داریم و در حال عبور از اینجا توقفی کردم تا ببینم رفیقمان بوکچتو چه می‌سازد.
بای‌مارکو بی‌آنکه چشم از تنه درخت گيلاس بردارد، و در حالی که می‌نشست، پرسید:

— جلسه‌تان کجا تشکیل می‌شود، در بیابان؟

— امروز در خندق سبز جمع خواهیم شد.

«خندق سبز» به زمین ناهمواری می‌گفتند واقع در دامنه لخت تپه‌ای در شمال شهر که نخستین پله صعود به کوه‌های بالکان را تشکیل می‌داد. از آن شب‌کذایی که زمانف آن نامه را آورده بود کمیته در جاهای گوناگون تشکیل می‌شد، و آن روز تصمیم گرفته شده بود که در «خندق سبز» تشکیل گردد.

کالچو که سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد همچنان با بازوان پرعضله خویش به گرداندن آن متنه هیولا سرگرم بود. گاه گاه ابزار خود را بیرون می‌کشید تا خاک اره‌ها را خالی کند، نگاهی هم به سوراخ‌کنده در تنه درخت می‌کرد و کارش را از سر می‌گرفت. او اکنون تا نقطه مطلوب، یعنی تا نزدیک به‌یک آرنج از ته کلفت تنه

را که می‌بایست قن‌داق توپ را تشکیل بدهد کنده بود. کالچو سوراخ را خوب تمیز کرد، نگاهی به درون آن انداخت، برای بار آخر در آن فوت کرد و سپس با حالتی حاکی از خرسندی روی خود را به سوی مهمانانش برگردانید. ایشان نیز از جا برخاستند و به دهانه سلاح آینده نگاه کردند.

بای میچو یادآور شد: در این دهانه وزنه سنگینی جا خواهد گرفت ولی ما در آن گلوله‌های مسلسل خواهیم گذاشت، چون اینطوری عده بیشتری از ترکان را خواهد کشت. این درخت گیل‌اس تو معجزه‌ها خواهد کرد.

چهره مارکو با برقی از پیروزی درخشید. در واقع این تنه گیل‌اس را از باغ مارکوپاونف آورده بودند. از مدتی پیش تغییر کاملی در افکار و عقاید او پیدا شده بود: شور و هیجان انقلابی که به بی‌ال‌اچ‌رکوا رسیده بود و قهرماً نمی‌گذاشت که مارکو بیش از این بی‌تفاوت بماند، مورد توجه او واقع شد، به حیرتش انداخت و بیدارش کرد. در درون خویش با خود گفته بود: «اگر در همه‌جا، چنانکه می‌گویند، همین شور و هیجان باشد آیا به زودی تمامی کشور عثمانی شعله‌ور نخواهد شد؟ آیا اگر بچه‌ها نیز اسلحه به‌دست بگیرند این به‌معنی پایان حیات این امپراتوری نخواهد بود؟» این فکرها بر ترس و تشویشش چیره شدند و اعتماد او را به آینده قوی‌تر کردند. او هر چند مردی مثبت و دارای عقل سلیم و از هر گونه خیالبافی عاری بود همراه با جریان عمومی کشیده شد و کم‌کم ایمان به آرمان پیدا کرد. و بدین گونه، بیماری مسری انقلاب به این مرد بلغاری میانه‌رو و شریف نیز سرایت کرد.

لیکن این فرایند به‌یکباره صورت نگرفت. اعتقادهای راسخ بر اثر يك رشته رویدادهای مهم پدید می‌آیند. نخست، در پاییز گذشته، وقتی فهمید که بر بیرحمیها و تب‌کاریهایی ساکنان ترك نسبت به بلغاریان روز به روز افزوده می‌شود با خود گفته بود: «اینکه زندگی نشد!» این نخستین خشم بود، و نخستین خشم نخستین گام است.

سپس، در فصل بهار، پس از آمدن کابلچکوف، وقتی چشمش به شور و هیجان جوانانی افتاد که با عزمی استوار خود را برای اقدامی چنان شریف و در عین حال دیوانه‌وار آماده می‌کردند روزی به همسر خود گفت:

— کسی چه می‌داند! شاید هم دیوانه‌ها کاری کردند!
و سرانجام، به هنگام عید پاک، وقتی يك روز در قهوه‌خانه گفتگو دربارهٔ مشکلات و موانعی در گرفت که ممکن بود بر سر راه چنین جنبشی پیدا شود و نیز صحبت از پیامدهای ناگواری به میان آمد که این جنبش می‌داشت مارکو به لحنی خشک به آلفرنگت گفت:
— می‌خالگی «کسی که از گرگ بترسد نمی‌تواند گوسفند نگهدارد»^۱.

و کشیش استاوری در تأیید حرف او ضرب‌المثل دیگری آورد، به این مضمون: «کسی که خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند»^۲.
لیکن این نکته را نیز یادآور شویم که در واقع همکاری مارکو در امر تدارکات لازم برای شورش بود نه در خود شورش. شور و شوق او به انقلاب نه بدان حد بود که مثلاً مانند میچو به آن ایمان داشته باشد، و اعتقادش هم به پیروزی مبارزه چندان کورکورانه نبود که مانند او نیانف همه چیز خود را در راه آن بیازد. او فکر می‌کرد که بی‌الاچرکوا باید آمادهٔ دفع حملاتی باشد که «باشی‌بوزوک»‌ها یعنی چریکهای ترك ممکن بود از همهٔ آبادیهای ترك‌نشین و از درهٔ استرهما به آن بکنند. شهر از هرسو در محاصرهٔ باشی‌بوزوکها بود و از مدتها پیش آنان چشم طمع به آن دوخته بودند.

اگر آتش شورش از همه جا زبانه می‌کشید آن وقت موضوع فرق می‌کرد، ولی آخر چه کسی می‌توانست به او اطمینان بدهد که چنان خواهد شد؟ به هر صورت، بی‌الاچرکوا می‌بایست خود را آماده نگهدارد! و مارکو اصرار داشت که کار مسلح کردن شهر بر همان مسیری که می‌رفت پیش برود...
می‌گفت: پس از آن، بستگی به این خواهد داشت که چه پیش بیاید.

سه روز پیش، نیکلاندکویچ برای او نقل کرده بود که چه تلاشهای بی‌ثمری برای پیدا کردن تنه‌های درخت گیلان بجای آورده است.

۱- بجای این ضرب‌المثل در متن ترجمهٔ فرانسه آمده است: «کسی که دست و دلش در خرج کردن بلرزد عروسی نمی‌کند».

۲- بجای این ضرب‌المثل در متن ترجمهٔ فرانسه چنین آمده است: «برای خوردن ماهی باید در نشیمنگاه خود را تر کرد» (مترجم)

و او در جواب گفته بود: از باغ من ببر. لیکن خواه به انگیزه خودخواهی ذاتی آدمی و خواه به دلیل مهر پدری، که در ضمن احساسی کاملاً طبیعی است، به پسران خود اجازه نمی‌داد که در این کار دخالت کنند و دلش می‌خواست ایشان در برابر این جریانی که شخص او را با خود کشیده و برده است پایداری کنند. ولی این توقعی ناشدنی بود. او با خود می‌گفت: «از خانواده یکی آلوده شده باشد کافی است...» تغییر حال در او به‌طور کامل صورت نگرفته بود، و همین خود توجیه‌کننده دودلیها و تناقض‌گویی‌هایش بود. خلاصه کلام، مارکو درحزب توده مردم نماینده عناصر میانه‌رو بود، عناصری که در هر مورد دیگر سودمندند جز در مورد خود انقلاب که در آن زورگویی و زیاده‌روی تنها راه رسیدن به هدفند. میانه‌روی در انقلاب گاهی نقش ترمز بازی می‌کند و جنبش را از پیشرفت باز می‌دارد. لیکن در مورد فعلی شاید کاملاً چنین نبود.

کالچو شروع به سوراخ کردن طرف دیگر تنه گیلاس با يك مته بسیار ظریف کرد تا از آن يك توپ درست و حسابی در بیاورد. او این سوراخ را در يك قسمت صاف تنه از سمت قنناق کرد. این کار تازه را نیز زود انجام داد و سپس در آن فوت کرد، چنانکه ریزه‌های خاک اره از دهانه توپ بیرون پرید.

کالچو به لحنی حاکی از پیروزی گفت: بفرما! این هم توپ! این دیگر ترکها را تکه‌تکه خواهد کرد!

میچو بانگت برآورد: آفرین به تو بوکچتو! تو خودت هم توپچی خواهی بود. اکنون به عهده بای‌لیلوئی آهنگر است که حلقه‌های آهنین به دور توپ بگیرد. آن وقت این تنه درخت يك توپ کمروپ حسابی خواهد شد.

مارکو نیز گفت: خدایا! حالا این توپ چه غرشی خواهد داشت!

— توپ را بر بالای خندق سبز قرار خواهیم داد و از آنجا بر سر تا سر دره مسلط خواهیم بود. بمحض اینکه سر و کله ترکان پیدا شد تو بیرحمانه آتش کن! موضع بسیار عالی است.

از بیرون صدای گامهایی می‌آمد که نزدیک می‌شد.
میچو گفت: این باید یکی از خودیها باشد، چون به آن جوان
ت نومند گفته بودیم که هیچکس دیگر را راه ندهد.
تازه‌وارد پوپوف منشی کمیته بود. دست میچو و مارکو را
فشرد و رئیس از او پرسید:

— چه عجب از این طرفها، گانچو؟

— داشتم می‌رفتم به خندق سبز، با خود گفتم سر راه سری هم
به توپخانه‌مان بزنم.

— خوب، خوب امروز همه باید جلسه کنیم تا تصمیم بگیریم
که چه کسی را به پاناکوریشته بفرستیم. آخر از آنجا از ما
خواسته‌اند که نماینده‌ای بفرستیم. من سوکولف را پیشنهاد می‌کنم.

مارکو پرسید: نماینده چه از شما می‌خواهند؟

— نماینده‌ای برای شرکت در مجمع عمومی.

— این مجمع عمومی به چه مسئله‌ای رسیدگی خواهد کرد؟

— در آن تاریخ شورش را تعیین خواهند کرد.

گانچو یادآور شد: بیشک این تاریخ روز اول ماه مه خواهد

بود.

چهره مارکو درهم رفت. میچو گفت:

— نه، خیال می‌کنم دیرتر باشد تا دست‌کم بتوانند گلهای سرخ

را بچینند.

مارکو پرسید: یعنی ما هم شورش می‌کنیم؟

— همه‌جا در يك روز قیام خواهد شد.

— ای بابا! دیوانه‌بازی در نیارید!

— میچو به‌کوتاهی جواب داد: دیوانه‌بازی یا غیر دیوانه‌بازی

باید قیام کرد.

و گانچو به گفته افزود: بیخود نیست که از مدت‌ها پیش

سرگرم تدارک کار هستیم.

کالچو که از خشم به‌جوش و خروش درآمده بود گفت: ما این

لعتنیه‌ها را قیمة‌قیمة خواهیم کرد، بای‌مارکو!

مارکو گفت: من خیال می‌کردم که ما داریم خودمان را تنها

برای دفاع در برابر «باشی‌بوزوکها» آماده می‌کنیم و صبر خواهیم

کرد تا به روشنی ببینیم که در دور و برمان چه خواهد گذشت... من از آن می‌ترسم که همه کاسه کوزه‌ها به سر ما شکسته شود و تنها ما وادار به پرداخت تاوان آنها بشویم.

بای‌میچو که از خشم برافروخته بود گفت: بیالاچرکوا حتی اگر يك روز هم دیرتر از دیگران بجنبید برای خود ننگ و بدنامی خواهد خرید. همه افراد ملت در يك آن قیام خواهند کرد و کلک دولت عثمانی کنده شده است!

مارکو به اندیشه فرو رفت و سرانجام پرسید:

– شما مطمئنید که چنین خواهد شد؟

– البته! ما که بچه نیستیم. برای همین بود که من از تودعوت می‌کردم به عضویت کمیته درآیی تا بتوانی شخصاً نامه‌های مربوط به این موضوع را بخوانی و سخنان کابلچکوف و بویچو را بشنوی. مارکو با ناباوری سر تکان داد و گفت:

– فرق است میان آنچه خودتان به یقین می‌دانید با آنچه دیگران به شما می‌گویند. من می‌گویم پیش از اینکه دست بکار بشوید خوب فکراتان را بکنید تا ماجرای ستارازاگورا تکرار نشود. میچو آزرده‌خاطر شد و گفت:

– اکنون موضوع دیگری شد، مارکو! خواهش می‌کنم بچه‌بازی درنیار. باز به تو می‌گویم که آتش انقلاب از همه‌جا به یکباره شعله‌ور خواهد شد. همه چیز آماده و سازمان یافته است و فقط منتظریم که روز شروع را به ما بگویند.

– اگر از همه‌جا به یکباره شعله‌ور بشود من هم تفنگ برمی‌دارم! ولی اگر از همه‌جا شعله‌ور نشد و ما تنها ماندیم چه؟ بلی، من همین را می‌خواستم بگویم که باید اول مطمئن بشویم.

– شعله‌ور خواهد شد!

– هیچ معلوم نیست.

– شعله‌ور خواهد شد، مارکو! می‌خواهی برایت قسم بخوریم؟

– نه، نمی‌خواهم.

– پس تو مثل حواری توماس شکاک هستی!

– من هم می‌خواهم مثل او همه چیز را با انگشتان خودلمس

کنم. اینجا سرمان در گرو است...

- تو باید اعتقاد پیدا کنی که ما پیروز خواهیم شد.
– آخر چرا؟
– برای اینکه کاخ عثمانی باید فرو بریزد.
– این حرف چه معنی دارد؟
– معنی آن این است که اکنون زمان فرو ریختن کاخ عثمانی فرا رسیده است. زیرا تقدیر چنین مقرر داشته است!
- مارکو فهمید که میچو با توجه به غیبگویی مارتین زادک این حرف را می‌زند، لذا گفت:
- من به این پیشگوییهای جدید هیچ عقیده ندارم. تقویم پیش‌بینی می‌کند که باران خواهد بارید و توفان خواهد شد ولسی می‌بینم که در آن روز هوا بسیار خوش و خوب خواهد بود. همه این حرفها دروغ است.
- میچو با شور و هیجان گفت: زادک چیز دیگری است، مارکو، به طوری که دانشمندان نیز قبولش دارند!
- ولکن، رفیق، دیگر بس است! تو همیشه همین زادک را به رخ ما می‌کشی! دیگر حوصله‌مان از این زادک تو سر آمد!
- چهره میچو ازخشم ارفوانی شد و گفت:
- تو اگر زادک را قبول نداری نوشته پیشگویی دیگری را به تو نشان می‌دهم که بسیار عمیق‌تر و صریح‌تر از آن زادک است.
– این یکی از کیست؟
– این از مشیت الهی است و تنها روح‌القدس می‌تواند ملمس‌آن باشد. عقل و فهم آدمی قادر به کشف آن نیست.
و میچو شروع کرد به گشتن در جیب جامه خودش. مارکو با تعجب به او می‌نگریست.
- کمی بعد، میچو با ناراحتی گفت: آه! حیف که دفترم را در خانه جا گذاشته‌ام. ولی صبر کن، الان به یاد می‌آورم... لیکن اگر باز گفتمی که تو به سقوط امپراتوری عثمانی باور نداری دیگر از خیر تو می‌گذرم! «بدترین کر آن کسی است که نمی‌خواهد بشنود.»
- میچو چوب قلمش را از جیب درآورد، آن را در جواهر فرو کرد، و آنگاه در جیب خود به دنبال کاغذ گشت. و چون نیافت از مارکو پرسید:

– يك تکه کاغذ نداری؟

مارکو نیز پس از اینکه در جیب خود گشت گفت: نه، ندارم.

– پس صبر کن، اینجا می‌نویسم!

میچو به توپ تکیه داد و شروع به خراشیدن سطح صاف آن

کرد.

مارکو با کنجکاوای تمام حرکات او را دنبال می‌کرد.

به زودی چند حرف از حروف الفبای قدیم اسلاو و چند رقم

به ترتیب زیر ردیف شدند:

i (= ۸۰) A (= ۱) q (= ۳۰۰) N (= ۴۰۰) p (= ۱۰۰)

v (= ۹۰۰) L (= ۱۴) H (= ۵۰) d (= ۵) A (= ۱) K (= ۲۰)

حرفها وقتی پشت‌سر هم خوانده می‌شد این جمله درمی‌آمد:

«عثمانی ساقط خواهد شد»، و وقتی اعداد را با هم جمع می‌کردند

رقم ۳۱۸۷۶ می‌شد.

چه کسی این ترکیب عجیب را درست کرده و این تطابق حروف

و ارقام را کشف کرده بود؟ چه فکری این کرم شیتاب را در تاریکی

گرفته و این بازی توضیح‌ناپذیر تقدیر را یافته بود؟ کسی نمی‌

دانست. این‌گونه پدیده‌ها را مردان نسل نو «بازی تصادف» و پیران

«سرنوشت» می‌نامند. و چیزی را که عقل در آن درمی‌ماند خرافه و

تعصب چنین توجیه می‌کند...

میچو به‌ی‌زده‌ده تو معنای جمله را که با ماده تاریخ همراه بسود

تشریح کرد و مارکو خود نیز به واریسی آن پرداخت. از تعجب

نفسش بند آمد و دیگر چیزی نگفت. میچو پیروزمندانه به‌او نگاه

کرد. در چشمان مشکی و پر شرارش خرسندی خاصی ناشی از غرور

می‌درخشید، و در زیر آن لبخند ریشخندآمیزش، که به زوی مارکو

بیچاره می‌زد، در آن واحد هم دلسوزی برای ناباورى ناشی از ضعف

او خوانده می‌شد و هم پیروزی و شادی و شور و نشاط خودش. آن

نگاه و آن لبخند انگار به مارکو می‌گفتند: «ده یا الله، حالا حرف بزن

تا عقیده‌ات را بشنویم. تو مارتین زادک را قبول نداری؟ درباره این

۳- هر يك از حروف الفبای اسلاو نیز مانند حروف الفبای یونانی معرف‌رقمی هستند

(مترجم فرانسوی) درست همانگونه که الفبای عربی نیز حساب ابجد دارد و ماده

تاریخها را از روی آن حساب می‌کنند. (مترجم)

یکی چه می‌گویی؟ حالا فهمیدی که بهی‌زده‌ده تو کیست؟
 به هنگامی که این گفتگو جریان داشت چند تن از اعضای
 کمیته بی‌آنکه توجه حاضران را به‌خود جلب کنند وارد اتاق شده
 بودند. ایشان نیز آمده بودند تا توپ کسروپ بیلاچرکوا را ببینند.
 بزودی دیگر اعضا نیز به‌ایشان پیوستند و یقوت دیده شد که بجز
 دیمو بزپورتف همه اعضای کمیته در آنجا هستند.
 ایلپاسترانجف درباره غیبت بزپورتف گزارش داد: امروز
 هرچه گشتیم نتوانستیم او را پیدا کنیم. باید در میخانه‌ای جایی
 مست و خراب افتاده باشد.
 کشیش دیمچو در حالی که قمقمه می‌خورد را به لب می‌برد
 گفت:

— می‌خوردن بیش از اندازه هم خوب نیست.
 اعضای کمیته که از دیدن توپ به هیجان آمده بودند نمی-
 توانستند چشم از آن برگیرند. توپ در جلو چشم ایشان بود و به
 جانور هیولای چهارگوشی می‌مانست که نه سر داشت و نه پا، فقط
 چشمی در وسط پشتش داشت و دهانی بی‌اندازه عمیق در جلو که بنا
 بود از آن آتش و گدازه بیرون بریزد. بر شکم صاف و زردرنگش
 با حروف سیاه این جمله مرسوم و وحشتناک نقش بود:
 Mane thecel phares که میچو آن را کنده بود، به این معنی: «عثمانی
 سقوط خواهد کرد، ۱۸۷۶ء».

نایب رئیس کمیته رو به‌سوی حاضران برگردانید و گفت:
 — گوش کنید بچه‌ها، مگر تصمیم بر این نبود که در خندق
 سبز جمع بشویم؟
 — بلی، بلی، برویم دیگر!
 — گوش کنید، ما که اکنون همه در اینجا جمع شده‌ایم، آیا
 بهتر نیست که جلسه را در همینجا تشکیل بدهیم؟ از این گذشته
 اگر عقیده مرا بپرسید اینجا بهتر خواهد بود... با این خرم...
 (اشاره به توپ)...

همه از این فکر بجای نایب رئیس خوشحال شدند و او گفت:

— پس بنشینید، دیگر!
 — پس شما چه، شما کجا می‌نشینید؟

میچو در حالی که روی تنه توپ می‌نشست گفت:
- این هم کرسی من.
و جلسه شروع شد.

فصل

۱۵

دعای تازه مارکو

مارکو اندیشناك از كارگاه كالچو بیرون آمد. همچنان كه از میان باغها و سبزیكاریها راه می‌رفت زیر لب زمزمه‌كنان با خود می‌گفت:

— کسی چه می‌داند؟...

همچنان راه رفت تا به رودخانه‌ای رسید كه در مشرق بیابان کوا از كوههای بالكان سرازیر می‌شود. در آنجا، در باغچه‌ای كه از آن خودش بود ایستاد، نگاهی به ته مانده درخت گیلایی كه بریده شده بود انداخت و زیر لب خندید. سپس، از میان باغها و چمنزارها، و از جاده اصلی كه راه منتهی به «ك...» نیز از آن جدا می‌شود، برای ورود به شهر بازگشت. وقتی از کنار كلبه‌ها و چادرهای پراكنده‌ای گذشت كه بر زمینی پر گرد و غبار در انتهای شهر قرار داشتند ناگهان خود را با يك چوپبی عروسی روبه رودید. بیشك آدم فقیری از ساكنان حومه شهر عروسی می‌کرد و انگار همه اهل محل در آن حضور یافته بودند، چون خط چوپبی پایان نداشت.

ماركو با خود گفت: این هم شد زندگی! آن پایین توپ درست می‌کنند، ولی اینجا بی‌آنكه به فكر فردا باشند عروسی می‌کنند.

لیكن فوراً متوجه شد كه در اینجا نیز عنصری از انقلاب حضور دارد: چوپبی را بزپورتف رهبری می‌کرد كه هرچند اندکی می‌لنگید ولی از رقاصان بنام بود. با يك دست دستمال سفیدی را تكان می‌داد،

در ضمن، با حرکات دیوانه‌واری جست و خیز می‌کرد و به آن رشته پایان‌ناپذیر آدمیان که به دنبالش می‌رقصیدند صورتهای هوس‌انگیزی از رقص تحمیل می‌کرد. چوپای گاهی به شکل نیم‌دایره کامل در می‌آمد و گاه به شکل مار خوابیده و چنبره‌زده‌ای جلوه می‌کرد که اندکی بعد می‌خواست حلقه‌های چنبره‌اش را باز کند و به صورت خطی مستقیم یا خطهای تفننی دیگر درآید. بزپورتنف که سرچوپای بود هر بار که به جلو برمی‌جست به خستک گشاد شلوار ترکیش باد می‌افتاد.

کم‌کم مارکو به چوپای که در اوج شور و هیجان بود نزدیک شد و دید که بزپورتنف مست است و جست و خیزها و حرکاتش در سر چوپای طوری است که انگار هنگی آماده به جنگ را برای حمله به دژی رهبری می‌کند. بزپورتنف شور و حال خود را به نفرات آخر خط چوپای نیز که از بچه‌های کوچک تشکیل می‌شد منتقل کرده بود. به فرمان او نوازندگان دست از نواختن کشیده بودند و زنان و مردان رقاص همه با هم و بی‌همراهی ساز می‌خواندند. مارکو که از کنارشان گذر می‌کرد اشعار آواز را می‌شنید، به این شرح:

راستی تو امیلواری، کالینا،
 که برادرت کولیو ۲ باز خواهد آمد؟
 که برادرت کولیو باز خواهد آمد؟
 که برای تو سوقاتی خواهد آورد؟
 گردن‌بندی برای گردن سفیدت،
 کمر‌بندی برای کمر باریکت
 کلاهی برای موهای طلائییت
 کفشهایی برای پاهای کوچکت؟

و رقاصان سخت در جنب و جوش بودند.

مارکو در زیر سایبان دکان آهنگری ایستاد تا خستگی درکند و به تماشای چشم‌انداز زیبای آن چوپای پرشور و نشاط سرگرم شود. بزپورتنف او را دید. از چوپای بیرون آمد و همچنان که دستمالش را تکان می‌داد و به آهنگ آواز جست و خیز می‌کرد به سوی او پیش رفت.

1- Kalina

2- Kolio

چهره دراز و سفید و استخوانیش، آراسته به سبیلی قیطانی حنایی و دو چشم آبی بیقرار، حکایت از يك شادمانی وحشیانه و از شور و هیجانی حیوانی ناشی از مستی بی اندازه می‌کرد، مستی عجیبی که بی‌شک انگیزه آن يك تشویش روحی وحشتناک و جانکاه بود. تا رسید بانگ برآورد:

— زنده باد بای مارکو! زنده باد بلغارستان، و درود بر فرزندان افتخارآفرین بلغارستان! آئی بای مارکو، پول يك جام شراب به من بده! متشکرم. زنده باد! زنده باد ساقی باده‌پیما! مرا ببخش، بای مارکو، من مثل يك خوک مستم ولی عقل و هوشم بر سر جا است. این منم که شراب می‌نوشم، شراب مرا نمی‌نوشد. من همچون يك بلغاری حساسم که درك می‌کنم بلغارستان رنج می‌کشد، و از این‌رو فریاد می‌زنم: دیگر بس است بردگی و بدمستی! مردن بهتر از تحمل این زندگی سگی است. شاید دیگران به من بگویند: یارو همچون يك لهستانی مست کرده است، ولی کسی که چنین حرفی می‌زند خاین است. از دل من برای بلغارستان، این برده بدبخت ترکان، خون می‌چکد. ما خواهان حقوق خویشیم حقوق انسانی‌مان! ما مال و ثروت نمی‌خواهیم، زن نمی‌خواهیم؛ ولی لابد تو به من خواهی گفت: پس چطور دارند عروسی می‌کنند! در جواب خواهم گفت: آری، توده همین است دیگر! ولی وقتی فردا به او گفתי: «به پیش، قدم روا!» آتش به خانمان خود خواهد زد و راه کوههای بالکان را در پیش خواهد گرفت. آنکه از پرندگان بترسد ارزن نمی‌کارد. تو که همه این حرفها را می‌فهمی، بلی؟ درود بز میهن پرستان چون تو! من دستها و پاهای چنین کسانی را می‌بوسم! لیکن چوربچی ایوردان... پوستش را زنده زنده خواهیم کند... واستفحوف را نیز! ولی ساکت! خلاصه، من می‌خواستم بگویم که مثل... نمی‌دانم مثل چه بگویم... مستم. ماعت دارد نزدیک می‌شود. من اگر امروز زنده هستم فردا تنها جان خواهم داد، هیچ خواهم بود، سایه خواهم بود. خلاصه بگویم، در يك دنیای سگی زندگی می‌کنیم. و کسی که برای ملتش می‌میرد در قرون و اعصار زنده خواهد ماند. زنده باد... زنده باد بلغارستان! و من کسی هستم؟ يك خر، خری که از آب زلال می‌ترسد...

ناگهان سخنران سخن خود را قطع کرد چون چشمش به ترکی

افتاد که سوار براسب از آن نزدیکی می‌گذشت، و این چیزی بود که از مدتی پیش کمتر دیده می‌شد. بزپورتف در حالی که با انگشت به آن سوار ترك اشاره می‌کرد این اشعار را به آواز خواندن گرفت:

نبرد آغاز می‌شود، دل‌هامان می‌تپد،
اینک دشمنان ما نزدیک نزدیکند.
شجاع باش ای دستۀ وفادار و متحد،
ما دیگر پردگان فرمانبردار نیستیم.

بزپورتف مانند اینکه يك هنگ نامرئی را رهبری می‌کند فرمان

داد:

— به پیش! به پیش!

و خود شتابان به سوی سوار ترك جهید. سوار سر برگردانید، چشمش به بزپورتف افتاد و ایستاد. بزپورتف با چند شلنگ خود را به نزدیکی او رسانید و بر سرش داد زد:

— کجا می‌روی، چیتك^۲، تو به چه جرئت این زمین مقدس را لگد می‌کنی؟ اینجا سرزمین بلغارستان است و سرزمین تو در بیابانهای آسیا است. برو در همانجا خودت را به دار بیاویز! پیاده شو، حیوان و این زمین مقدس را ببوس! و گرنه سلطان تو با همهٔ سربازان و همهٔ زنان حرمسرایش به درك واصل خواهد شد...

مرد ترك هیچ نمی‌فهمید که بزپورتف به او چه می‌گوید و لسی دریافت که طرفش خیلی مست است. پس از چند لحظه ناراحتی از این برخورد به اسب خود مهمیز زد که برود ولی بزپورتف به جلوش پرید و دهنهٔ اسبش را گرفت.

مرد ترك حیرتزده پرسید: از من چه می‌خواهی، چوربجی؟ بزپورتف تیغهٔ براق خنجرش را از غلاف بیرون کشید و وحشیانه بانگ برآورد:

— پیاده شو، و گرنه سقطت می‌کنم!

مرد ترك نیز اسلحه‌ای به کمر داشت ولی آن را پاك از یاد برد و هراسان و لرزان از اسب خود به زیر آمد. در حالی که از هیبت

۳- افکار پیش از این نیز توضیح داده شد که بلغاریان به لحن تمسخر و تحقیر به ترکان می‌گفتند «چیتك». (مترجم)

بزپورتف وحشتزده شده بود تکرار کرد:

– از من چه می‌خواهی، چوربجی؟

– به کجا می‌روی، چیتک؟

– به «ك...».

– کی به مکه می‌روی؟

مرد ترك پاك خودش را باخته بود. صدا در گلویش گرفت و به هزار زحمت توانست بگوید:

– ولم کن، چوربجی!

بزپورتف برسرش داد زد: یاالله، راه بیفت که باهم برویم به مکه. فقط کمی صبر کن تا من بر پشتت سوار شوم! قرنبا است که بلغاریان تو را بر پشت خود سوار کرده‌اند، حال بگذار که يك بلغاری بر پشت تو سوار شود!

و بزپورتف چست و چالاك بر پشت مرد ترك پرید، بازوان خود را به دور گردن او انداخت و داد زد:

– هین! هین! به سوی مکه!

و در حضور همه آن مردم و در میان هلهله‌ها و خنده‌ها، مرد ترك که بزپورتف بر پشتش سوار بود شروع به راه رفتن با چهار دست‌وپا کرد و اسبش هم با حالتی محزون به دنبال ایشان افتاد.

مارکو در راه بازگشت به‌خانه با خود می‌گفت: «از کجا معلوم؟ کسی چه می‌داند؟» و از حیرت آنچه هم‌اکنون دیده بود به خود نمی‌آمد. پنجاه سال عمر کرده بود و زمانی را به‌یاد می‌آورد که لباس سبز پوشیدن برای بلغاریان ممنوع بود، و هر بلغاری سوار بر اسب وقتی در راه به ترکی برمی‌خورد می‌بایست از اسب پیاده شود تا آن ترك بگذرد. خود او آنقدر تحقیر دیده و اهانت شنیده و تحمل کرده بود که اکنون آنچه به چشم خود می‌دید باورش نمی‌شد: عجبا! در وسط يك جشن عروسی و در حضور هزاران تماشاچی، ترکی را دیده بود که به فرمان يك بلغاری لنگت شش‌دانگ مست از اسب پیاده شده بود، ترکی که اسلحه داشت ولی هم اسلحه‌اش را فراموش کرده بود و هم خصلت «عثمانلی» بودنش را، و تازه مانند يك مرکب سواری حاضر شده بود که بزپورتف بر پشتش سوار شود و در جلو چشم آن همه آدم او را هین کند و براهش ببرد! و همه این جریانه‌ها بقدری ساده و

دور از انتظار صورت گرفته بود که نمی‌شد فکرش را کرد! آری، براستی دور از انتظار بود! و تازه این واقعه تصادفی یا ناشی از مستی هم نبود: دیروز یا پریروز چنین عملی امکان نداشت ولی امروز صورت می‌گرفت و همه هم به طوری که گویی کاری طبیعی و معمول انجام می‌گیرد می‌خندیدند و کف می‌زدند. در چه زمانی زندگی می‌کردند؟ این جرئت و جسارت برده و آن ترس و خفت مولی از کجا ناشی شده بود؟ آیا ناقوس مرگت امپراتوری را نواخته بودند؟ آیا بهی‌زده تو و جوانان حق داشتند؟ «از کجا معلوم؟ کسی چه می‌داند؟...» مارکو همچنان که در این افکار غرق شده بود به بچه‌هایی برخورد که از مدرسه باز می‌گشتند. اینان شاگردان مردود تجمیع بودند که در صف درازی به ستون دو پیش می‌آمدند. مثل سربازان قدم رو و بفرمان مبصرهایی راه می‌رفتند که در دو طرفشان حرکت می‌کردند و فرمانده کلی که پیشاپیش صف بود... آسن پسر مارکو دستمال قرمزی را بجای پرچم به نوك چوبی بسته بود و تکان می‌داد.

مارکو حاج و واج ماند و با خود اندیشید: «عجبا! همه دیوانه شده‌اند، حتی بچه‌ها!»

گوش آسن را ویشکون گرفت و لبخند زنان به او گفت:

— این چیست که با خود حمل می‌کنی، کره قاطر؟

و در همان دم به این فکر افتاد که خوشبختانه پسرهای بزرگش از بیماری مسری سیاست در امان مانده‌اند و این فکر شورش را که به سر همه حتی به سر خودش هم افتاده در ایشان ندیده است. با خود اندیشید: «لااقل ایشان از این منجلا بی که من در آن افتاده‌ام برکنار بمانند. من که پیرم و عمر خودم را کرده‌ام؛ لاقلا ایشان زنده بمانند!» سپس فکری تلخ چهره او را درهم برد و باز با خود گفت: «ولی مگر این پسرهای لش و بیغیرت من خون در رگهایشان نیست؟ یعنی من يك مشت بیغیرت بازاری به دنیا آورده‌ام؟ نه، ولی باز همان بهتر که ایشان خودشان را برکنار نگهدارند. از يك خانواده يك تن آلوده شده باشد پس است!»

خورشید در آسمان بسیار بالا آمده بود. مارکو نگران و خشمگین به‌خانه رسید. داخل اتاق بزرگ شد، تپانچه‌هایی را که در جلد خود به دیوار آویخته شده بودند معاینه کرد، و سپس به قصد اینکه به دو

تپانچه کهنه‌اش که از جد بزرگش به ارث برده و سالها بود در گوشه‌ای از انباری خاک می‌خوردند سنگ چخماق بگذارند در انباری را باز کرد. انباری جایی بود بسیار تاریک و برای مخفیگاه نیز از آن استفاده می‌شد. اول کورمال کورمال جلو رفت ولی آخر ناچار شد شمع روشن کند تا بهتر ببیند. از تعجب برجا خشک شد! بجای دو تپانچه کهنه قورخانه‌ای از تفنگ و تپانچه و هفت‌تیر دید! آنجا تبدیل به یک انبار حسایی اسلحه و در عین حال به یک رخت‌کن شده بود: در گوشه‌ای از انباری کیسه‌ها، خورجینها، کفشهای کوه‌پیمایی، باندها، مچ‌پیچها و لباسهای عجیب فرنگی مزین به یراق و سردوشی و بسیار چیزهای مرموز و مشکوک دیگر آویخته بود.

جیغ‌زنان زنش را صدا کرد و او دوان دوان آمد.

مارکو گفت: زن، کی در انباری را باز کرده و چه کسی این خرت‌وپرتها را به اینجا آورده است؟

زنش هاج و واج به او نگریست و گفت:

— کی می‌تواند باشد؟ به هر حال کار من نیست، کار بقیه است! پسرهای خود، واسیل و دیمیتار و کیرو هر پنج دقیقه یک بار در این انباری می‌گردند و تار عنکبوتهای آن را می‌گیرند. خدا می‌داند که در تاریکی به دنبال چه می‌گردند!...

مارکو خشمگین شد و در حالی که پس کله خود را می‌خاراند داد

زد:

— او! این «هایدوک»های لعنتی بروند خود را به دار بزنند!

سپس باز چند لحظه‌ای شمع را نگاهداشت، قدری به این ور و آن ور نگاه کرد و با حالتی که بر چهره‌اش مشخص نبود حاکی از چیست زمزمه‌کنان گفت:

— دیوانه‌ها، دیوانه‌ها! خدا حفظشان کند!

بیرون آمد و دوباره در را بست. سپس به شمایل عیسی مسیح نزدیک شد و در برابر آن به زانو درآمد. زمزمه‌کنان دعایی می‌خواند که در کتاب دعای نماز «مس» نبود. برای بلغارستان دعا می‌کرد.

بتدریج که بهار جلو می‌رفت بر جوش و خروش انقلابی مردم بیش از پیش می‌افزود. کانون اصلی انقلاب، یعنی تراکیه غربی، به آتشفشانی می‌مانست که غرغرگنگ و خفه‌اش از فوران نزدیک گدازه‌ها خبر می‌داد. «حواریون» و مأموران تبلیغات دسته دسته به کوهها و دره‌ها می‌رفتند و مبارزه را سازمان می‌دادند. مردم که بیتابانه خواهان حمل صلیب خویش بر تپه قربانگاه و مشتاق شنیدن سخن والای آزادی بودند با دل باز و بازوان بسیار گشاده ایشان را پذیرا می‌شدند و گرم در برمی‌گرفتند. تاکنون خط درازی از این منادیان کشتزار فکری مردم را شخم زده و در آن بذر شعور ملی پاشیده بودند. این خط که از راهبی به نام پاپسی آغاز و به شماسی به نام لفسکی - دوقدیس - ختم می‌شد این مزرعه را کاشته و کود داده بودند، و هر دو، یعنی اولی از فراز کوه آتوس و دومی از بالای دار، آن را تقدیس کرده بودند. بیست سال پیش، راکوفسکی تنها به جرم اینکه در دهکده‌ای اشاره‌ای کوتاه به شورش کرده بود به هزار زحمت توانست با لباس زنانه از تعقیب نگهبانان روستایی جان سالم به در ببرد. اکنون همینکه شایع می‌شد که یکی از «حواریون» از راه رسیده است مردم نه تنها به تعقیب او بر نمی‌خاستند بلکه نمایندگان هم به پیشواش می‌فرستادند. آنگاه به سخنانش گوش می‌دادند و گفته‌های جانبخش او را همچون تشنه گلوخشی که به نهر باریکی از آب زلال رسیده باشد با

حرص و ولع می نوشیدند. او همینکه می گفت: «برای مردن آماده باش!» کلیسا کشیش خود، مدرسه آموزگار خود، کشاورز مزرعه خود و مادر پسر خود را می دادند. اندیشه انقلاب با نیروی لجام گسیخته عناصر به همه جا وارد می شد و همه را از کوه و دشت و کلبه فقیر و حجره راهب برمی افروخت. حتی چوربجیان، که اعضای يك طبقه داغ ننگ خورده بودند و چوب لای چرخ پیشرفت توده می گذاشتند. خود نیز تحت تأثیر فکری واقع شدند که محیط روحی ایشان را برمی آشفته. راست است که ایشان شرکت نسبتاً ناچیزی در جنبش داشتند، لیکن بالوندان قیام سد راه آن نیز نمی شدند. تنها افشاگریها و بیغیرتیها، یعنی جانوران بی ایمانی که تخم و ترکه مسلم شکست و نامرادی هستند، از هر سو و از جانب همه به دنبال فاجعه آمدند. گروهی می خواهند برخلاف واقعیت تاریخی این شور و شوق را منحصر به روستاییان چارق پوش بدانند، و این تلاشی بیبوده است، چون آنان فقط بخشی از ملت بلغار هستند نه همه آن. اندیشه انقلابی، آن فرشته آتشین، با بالهای سوزان خود هم چارق پوشان را لمس کرد و هم دانشجویان را، هم کلاه خزن پوشان را و هم فینه به سران را، هم کلاه روحانی به سران را و هم شاپوداران را. همچون در همه مبارزات ملت بلغار برای پیشرفت و تحول، دانش و صلیب یعنی نیروهای فکری و معنوی همیشه در صف اول قرار داشتند، و تذکره شهدای بلغاری شاهد صادقی برایین مدعا است. راست است که چه در زمانهای پیشین و چه امروز همیشه عامل اصلی مبارزه توده های مردم بوده اند که نیرویشان پیش از هر چیز به تعدادشان بسته است لیکن توده همیشه نیاز به خرد و به جانی داشته و دارد که تنها روشنفکران توانسته اند در او بدمند.

این شور و هیجان انقلابی که همه چیز را در خود غرق می کرد هر روز نیروی تازه ای می یافت. تدارک شورش همچنان دنبال می شد. پیر و جوان دست به کار شده بودند. برای آب کردن سرب و ساختن گلوله روستاییان شخم زدن کشتزارهای خود و شهرنشینان کار و کسب خود را ناتمام می گذاشتند. پیکهای پنهانی روز و شب میان گروه های گوناگون انقلابی و کمیته مرکزی پاناگوریشته در رفت و آمد بودند. پلیس مخفی مشغول در خدمت ملت همیشه مراقب پلیس رسمی دولتی بود. جوانان سلاح به دست و به فرماندهی فرماندهان، صد نفره و ده

نفره به تمرینهای نظامی می پرداختند. زنان مچ پیچ و طناب و لباسهای گرم برای رزمندگان می بافتند و فتیله درست می کردند. پیرزنان خمیر می ورزیدند و بیسکویت می پختند. چکمه دوزان دیگر بجز کوله-پشتی و خورجین و چارق و فانوسقه و دیگر ابزارهای لازم برای شورشیان چیزی درست نمی کردند. حتی اعیان و اشراف شهری و محصلان مالیات و شهرداران و دیگر مقامات رسمی با شور و دل بستگی تمام در کار تدارک شورش شرکت می کردند. در هر دهی مردم برغانی انبار اسلحه و فشنگ و باروت - که مادهٔ اخیر را خود ترکان تهیه می کردند - افزوده می شد و با تنه های بریده و سوراخ کرده و آهن-گرفتهٔ درختان گیلاس توپ می ساختند. پرچمهای ابریشمین با نقش گلدوزی شدهٔ شیران غرندهٔ طلایی، زینتهای ذوقی و تفننی جوانان شورشی، لباده های براق کشیشی، صلیبها و بیرقها تزیینات مبارزه ای را که به زودی آغاز می شد تشکیل می دادند. این سرمستی همگانی حتی به بازی کودکان نیز سرایت کرده بود. جنگ در کوچه ها جای توپ بازی و فرفره بازی و چلیک ۱ و پیکو ۲ را گرفت. تفنگها و شمشیرهای چوبی درست کردند. مردمان سالخورده با تعجب به خود می گفتند: «این نشانه ای از تفضل الهی است». لیکن هیچگونه غیبگویی آسمانی در کار نبود که خبر از آن توفان وحشتناک بدهد. تنها چیزی که در همه جا شایع شده بود آن پیشگویی عجیب «عثمانی ساقط خواهد شد - ۱۸۷۶» بود که شکاک ترین آدمها را نیز به خیال می انداخت... برعکس، بهار آن سال که زودتر از موقع فرا رسیده بود تراکیه را تبدیل به باغ بهشت کرده بود. بوته های گل سرخ جذاب تر و خوش نقش و نگارتر از همیشه شکفته بودند. دشتها و کشتزارها نیز چنان از بر و بار خوب سرشار بودند که هرگز کسی به آن خوبی ندریویده بود...

تنها در چند روز، در نمان و در خاموشی،
ملت بقدر چندین قرن به پیش می جهد...

ولیکن در توجیه بی اعتنائی دولت عثمانی در برابر این هیجانهای

1- Tchelik

۲- Piko از بازیهای دسته جمعی کودکان بلغاری بود که در هوای آزاد صورت می گرفت. (مترجم فرانسوی)

آشکار و بی‌پروا و در قبال این مسلح‌شدن‌ها و این تدارک دیدن‌های پر سر و صدا برای شورش، باید گفت که دولت هم خودش را به ندیدن می‌زد و هم به نیروهای روزافزون «رعایا» به چشم حقارت می‌نگریست. افندیهای وارفته آن را «همه‌ خرگوشان» می‌نامیدند و مقامات عالیرتبه به متظاهران نام «عربده‌کشان زنده بادگو» داده بودند و زیر لب به ایشان پوزخند می‌زدند. در قاموس ملتها کلماتی هستند که روشنگر يك عصرند، و کلمات «عربده‌کشان زنده بادگو» نیز بیانگر شعور ملتی است که از سی سال مبارزه برای استقلال کلیسا پیروز بیرون آمده است. لیکن همین «عربده‌کشان زنده بادگو» که در ۱۸۷۰ به افتخار رهبر کلیسای بلغارستان می‌نوشیده بودند در ۱۸۷۶ تبدیل به مردان انقلابی شده بودند، گلوله تفنگ می‌ریختند و توپهایی درست می‌کردند تا از آنها برای آزادی بلغارستان استفاده کنند.

ترکان این تغییر و تحول را درک نکرده بودند. ایشان نه می‌توانستند پا به پای عصر خویش پیش بروند و نه مواضع مستحکمی را که به دست افکار مترقی افتاده بود ببینند. تازه اگر چشمشان هم باز می‌شد دیگر خیلی دیر شده بود، چون نه زندانهای چنان فراخی داشتند و نه زنجیرهای چنان درازی که بتوانند چنین فکر عظیمی را به بند بکشند، فکری که از نظر نیرو و قدرت جهش به قهرمان افسانه‌ای، کrali مارکو^۳ می‌مانست که قادر بود کوه‌ها را از جا بکند. اعقاب ما حیرت خواهند کرد، مرا ببین که چه می‌گوییم؟ - همین خود ما معاصران، که رشته درازی از نظایر و امثال عرضه شده‌ تاریخ از این مستی به خودمان آورده است شگفت زده از خود می‌پرمیم این سرمستی فکری و این جنون والا چیست که به ملت دست داده و او را به مبارزه با امپراتوری هراسناکی‌کشانده که هنوز از نیروی نظامی فوق‌العاده‌ای برخوردار است؟ خود را آماده کردن برای چنین مبارزه‌ای به امید اینکه آن امپراتوری را با وسایل مضحك و ناچیزی که دارد از پا درآرد، و بنخواهد در سرزمین خودش یا به قول مارکو ایوانف در درون «لوله‌های دوزخ» با او بر سر قدرت بجنگد، بی‌آنکه در این نبرد بجز شور و هیجان

۳- Krali-Marko شاهزاده فتودال که به سبب ابراز شجاعت‌های فراوان قهرمان ملی شد و نامش در آوازه‌های عامیانه اسلاو جاوید مانده است (۱۳۵۱-۱۳۹۴). (مترجم فرانسوی)

که آتش گاه است و رؤیای شبیح مانند که زود محو می شود متحدانی داشته باشد. در تاریخ امثال و نظایر این گونه بلند پروازیهای نزدیک به جنون نادر است. روح ملی بلغارستان هرگز به چنین فرازی دست نیافته است و گمان هم نمی رود که باز از این فراتر برود.

ما اگر بر سر این پیش درآمد مبارزه درنگ کرده ایم برای آن است که تنها همان شایان ستایش است و میزان نیرویی را به دست می دهد که فکری عظیم وقتی بر زمین مساعدی بیفتد پیدا می کند. حتی خود مبارزه که به دنبال پیش درآمدش آمد درخور این صفت نیست و ما بر این اندیشه نیستیم که به تشریح آن بپردازیم. لیکن داستان ما به ناچار با آن برخورد پیدا می کند، زیرا مصادف با یکی از دوره هایی است که روشنگر درخشان ترین امیدها یعنی انقلاب است.

فردای آن روزی که ما مارکو ایوانف را از دکان ریخته‌گری کالچو تا به قورخانه انباری خانه‌اش همراهی کردیم، در قهوه‌خانه گانکو دود زیادی پیچیده و قهقه خنده‌های مشتریانش در آن دور و بر بلند بود. این خنده‌ها ناشی از جملهٔ پرچناسی بود که ایوانچو ایوتاتا بر زبان آورده بود: فرانگف ضمن خواندن مقاله‌ای از روزنامهٔ پراوو^۱، دربارهٔ سیاست دولت اتریش در مشرق، به این عبارت برخورده بود: «Drang Nach Osten*». ایوتاتا این عبارت آلمانی را به بلغاری چنین ترجمه کرد: «Drague nache Ostene»، یعنی «سیخک عزیز ما». صدای خندهٔ همگانی قهوه‌خانه را برداشته بود.

تنها کاندوف خاموش در گوشه‌ای نشسته بود و نمی‌خندید. ظاهراً از آنچه در دور و برش می‌گذشت نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید. بی‌شک فکرش در فضاهای دیگری سیر می‌کرد. بر چهرهٔ پریده‌رنگ و در هم رفته‌اش حزن و اندوهی عمیق‌تر از معمول و درد و رنجی وصف ناکردنی نقش بسته بود که تضادی آشکارا با قیافه‌های بیدرد و گشاده از خندهٔ دیگران داشت.

کاندوف آرام گرفت، چه، در همان دم که مراسم نماز و عبادت به پایان رسیده بود مشتریان قهوه‌خانه به پشت پنجره‌ها پریدند تا

1- Pravo

* یعنی «فشار به سوی مشرق».

مردان و زنان گذرنده را که از کلیسا برمی‌گشتند خوب تماشا کنند. رادا نیز در میان رهگذران بود. لباسی محقر و سیاه به تن داشت. شادی و نشاطی نهانی گونه‌های چون گل خطمی‌اش را شکوفان کرده بود. رادا همه نگاهها را که بیشک بسیاریشان خیرخواه نبودند به خود جلب کرد، و از آنجا که در روزهای اخیر شایعه ناشایسته‌ای درباره او پیچیده بود حتی برخی از آن نگاهها تحقیرآمیز هم بودند. حاجیه روووا اما شایع کرده بود که رادا شبها، وقتی هوا تاریک می‌شود عاشقانی را با لباس مبدل در خانه خود می‌پذیرد. حتی خدا را شاهد می‌گرفت و سوگند یاد می‌کرد که آنان را به چشم خود دیده است. حقیقت مطلب اینکه برخی برحسب تصادف او نیانف را در آن دم که از خانه رادا بیرون می‌آمده دیده بودند بی‌آنکه او را بشناسند. این خبر به گوش آن زن راهبه رسیده و او آن را در همه دیر پراکنده بود. شایعه از دیر بیرون رفته و در شهر پیچیده بود. سخن‌چینان هرزه‌گوانین خبر را با شور و ولع گرفته بودند و نام رادا به دهان وراجان لیچارگو و دشمنان بویچو افتاده بود، چنانکه اینان از طریق رادا از بویچو انتقام می‌گرفتند و با فحش و ناسزا یادش می‌کردند تنها کسی که هیچ اطلاعی از این جریانها نداشت خود رادا بود. او که پاك در عالم شادی و خوشبختی خود فرو رفته بود این تهمت پست و ناروا را که قربانی آن شده بود نه در نگاههای ایشان حدس می‌زد و نه در نیم لبخندهای زشت و نابکارانه‌شان.

کاندوف از این بابت سخت خشمگین بود.

در آن دم که رادا از جلو قهوه‌خانه عبور می‌کرد استفچوف خم شد و در حالی که لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورده بود پیچ‌کنان چیزی به مردونجیهف گفت. آن سرودخوان کلیسا سر برگردانید، با نگاه آن دختر جوان را که دور می‌شد دنبال کرد و چشمکی از روی بدجنسی زد. زمزمه استفچوف از یکی به دیگری منتقل شد تا آخر موجب خنده تمسخرآمیز همگان گردید. استفچوف که از پیروزی خود خرسند بود به‌همین اندک بس نکرد و شعر معروفی از يك آواز انقلابی را با قرائت و به لحنی ریشخندآمیز خواندن گرفت:

کجایی ای عاشق وفادار میهن؟

و با بیش‌رمی به‌سرفه کردن پرداخت.
 بسیاری فهمیدند که هدف این نیش‌زبانها کیست و همه
 نگاههای معنی‌داری با هم رد و بدل کردند.
 استفچوف گفتگو را ماهرانه اداره می‌کرد. مسخرگیها و نیش-
 زبانها بر سر دختر بیچاره باریدن گرفت.
 کاندوف که ضمن گوش دادن به آن مسخرگیها و لیچارگویی‌ها تا
 به آن دم شکیبایی به خرج داده بود دیگر تاب نیاورد، رو به سوی
 استفچوف برگرداند و پرمید:

— هدف شما از این مسخرگیها کیست؟ رادا گاسپوژینا است؟
 سکوت بر قهوه‌خانه حکمفرما گردید.

استفچوف به‌لحنی لجاج‌آمیز پاسخ داد: تو چرا این سؤال رامی‌کنی؟
 و تازه اگر هم درباره رادا گاسپوژینا باشد به تو چه ربطی دارد؟
 دانشجو بر سر او داد زد: اگر از او حرف می‌زنی تو آدمی هستی
 افترازن و پست و رذل. بلی، این منم که این حرف را به تو می‌زنم!
 و همچنان که به تندى نفس می‌زد از جا بلند شد.
 استفچوف گفت: مردم قضاوت خواهند کرد که تو آدم پست و
 رذلی هستی یا من، ولی درباره اینکه من به راداگاسپوژینا افترا می‌زنم،
 عذر می‌خواهم! کافی است از سگها بپرسی تا بدانی که آنها نیز از
 این جریان با خبرند. به تو توصیه می‌کنم که ببخود نفس خودت را
 برای دفاع از يك دختر نانچیب بندنیاری. پهلوان‌بازی هم درنیار،
 چون مضحك است و به تو نمی‌آید.

کاندوف صبر و قرار از دست داد. در حالی که رنگ از رویش
 پریده بود و از خشم بر خود می‌لرزید گفت:
 — تو با کمال نامردی به يك دختر معصوم و بی‌دفاع حمله می‌کنی.
 زود حرفهایت را پس بگیر!

— تو به من ثابت کن که این دختر معصوم و بی‌دفاع يك هفته پیش
 دیدارهای محرمانه با فاسقانش نداشته است. دختر جوانی که...
 استفچوف مجال نیافت که حرفش را تمام کند. کاندوف برسرش
 داد زد که:

— مرده که پست‌فطرت، دیدار محرمانه او با نامزدش بویچواو نیانف
 بوده است!

و چنان سیلی آبداری به گوش استفچوف نواخت که صدای آن در قهوه‌خانه پیچید.

استفچوف که از شدت ضربه گیج شده بود ابتدا تلوتلو خورد، چنانکه نزدیک بود بیفتد، سپس به روی دانشجو که چوبدستی خود را تکان می‌داد پرید.

لیکن حاضران ایشان را از هم جدا کردند. قهوه‌خانه پر از بگو مگوه‌ای پر سروصدا شد. در بیرون نیز کنجکاوان پشت شیشه‌ها جمع شده بودند.

استفچوف که صورتش آتش گرفته و از خشم دیوانه شده بود از قهوه‌خانه بیرون پرید و یگراست به سوی قوناق رفت، با این تصمیم که این بار از کاندوف و رادا انتقام بگیرد. می‌خواست برود و «به‌ی» را وادارد تا آن دو را به زیر مهمیز يك بازجویی بی‌امان دربارهٔ اونیانف بکشد. تازه اگر هم دانشجو موفق می‌شد که با انکار و تکذیب از معرکه بجهد آن دختر معصوم قهرأ بی‌آبرو می‌شد. به هر حال او بود که مایهٔ رسوایی امروز شده بود.

لیکن نوکر استفچوف در کوچه به پیشوازش آمد و به او خبر داد که از پلودیف پزشك به بالین لالکا که سخت بیمار است آمده است. این بود که استفچوف بجای رفتن به قوناق به خانه برگشت.

کلماتی که کاندوف همراه با آن سیلی آبدار بر زبان رانده بود حاضران را غرق در حیرت کرد، و در درجهٔ اول برای استفچوف به منزلهٔ آذرخشی بود که از آسمان بی‌ابر بر سرش فرود آمده باشد. لیکن شور و هیجان جوشان دانشجو پیامدهای ناگواری برای او نداشت. آنان که تیزهوش‌تر بودند دریافتند که خشم و خروش کاندوف ریشه‌هایی بس ژرف‌تر از جنبهٔ پهلوانیش دارد. خشمی چنان بی‌امان که وی را در مورد کسی که نسبت به او بیگانه بود تا به آن حد برانگیخته بود نمی‌توانست انگیزه‌ای بجز دلایل شخصی داشته باشد. آن آدمهای تیزهوش از روی این حادثه و نیز از روی نشانه‌های دیگر که مشاهدهٔ آنها برای هر انسان تیزبینی امکان‌پذیر است دریافتند که کاندوف نسبت به رادا گاسپوژینا بی‌تفاوت نیست.

و از قضا اشتباه نمی‌کردند: کاندوف عاشق رادا بود. این دل‌باختگی به شیوهٔ بسیار ساده‌ای روی داده بود. جوان دانشجو ذاتاً از آن گونه آدمها بود که برای ایشان زندگی بدون رفتن به دنبال يك كمال مطلوب معنایی ندارد. این‌گونه آدمها جز در سیطرهٔ يك عشق و علاقهٔ عمیق و سرکش نمی‌توانند زندگی کنند.

کاندوف که جوانی پرشور و خیالپرست بود و از خارجه به بلغارستان بازگشته بود کاملاً شیفتهٔ نظریه‌ها و اصول افراطی خاصی بود که در جانی پاك و بی‌آلایش والا و زیبایی‌مند، لیکن در نهاد موجودی

فاسد تبدیل به اصولی زشت و نفرت‌انگیز می‌شوند. نخستین برخوردش با زندگی اعتقادهای عمیق وی را زیر و رو کرد. کاندوف دید که در اینجا زمینه برای پذیرفتن آن عقاید کاملاً نامساعد است. او دیگر نمی‌توانست بت ترک خورده‌ای را بپرستد، این بود که به جستجوی بت دیگری برآمد و آن بت حاضر و آماده در دسترسش بود: آن بت بلغارستان بود.

لیکن پیش از دیدن این بت دیگری در جانش رخنه کرده بود: کاندوف رادا را دیده و به او دل باخته بود.

این ماجرا اندکی پس از آن هنگام که او نیانف از بیالاچرکرا گریخت، یعنی سال پیش روی داد. این احساس که در آغاز ضعیف بود بزرگ شده و سپس به سرعت جای زیادی در نهاد او گرفته، کم‌کم بر تمام وجودش مسلط شده و تبدیل به عشق گردیده بود. کاندوف کم‌کم از محیط خود و از منافع اجتماعی آن به دور افتاد و در سستی و کرختی رؤیا‌انگیزی فرو رفت که تنها دیدن رادا می‌توانست وی را تکان دهد. این حالت در اوتا بهار ادامه یافت، پس از آن، یک روز ناگهان یکه‌ای خورد، به‌خود آمد و از رفتار خویش خشمگین شد. خودش قضاوت کرد که عشقش به رادا نسبت به دوستش او نیانف احساسی پست و ناجوانمردانه و نسبت به بلغارستان که عهد کرده است جانش را در راه آن فدا کند عملی جنایتکارانه است.

از حال خود وحشت کرد و خواست که تا وقت باقی است آن احساس شیطانی را در خود خفه سازد و از جان خویش بیرون اندازد. با خود اندیشید که تنها یک مشغله شدیدتر و وحشتناکتر می‌تواند نجاتش بدهد و به او جانی تازه ببخشد. این بود که تصمیم گرفت خود را به مبارزه‌ای که مقدمات آن تدارک دیده می‌شد در اندازد و به پیشواز خطرهای پیش‌بینی‌ناپذیر آن بشتابد؛ در امواج خروشان و بی‌امان آن غوطه‌ور شود و از باد سوزان شور و شیدایی دیوانه‌وار و از جوشش انقلابی سرمست گردد. او می‌خواست لوسیفر را به وسیله بلزبوت^۲ شکار کند. و در همان هنگام بود که ما او را دیدیم ناگهان

۱- Lucifer نام دیگر شیطان است.

۲- Belzebuth بلزبوت یا بلزبول ازخدایان فنیقی که در تورات از او به نام سلطان شیاطین یاد شده است. (مترجم)

به نزد سوکولف آمد، از او خواهش کرد که به عضویت کمیته پذیرفته شود و پیشنهاد کرد که استفچوف را بکشد.

او به ویژه شیفتهٔ دیگرگونی خاصی بود که این قتل نفس با آن دلایل موجهش در غم و اندوه جانکاه وی پدید می‌آورد. کاندوف روی این قتل نفس خیلی حساب می‌کرد: ضربه‌ای که مرگت بر آن مردک خاین وارد می‌آورد بر جان دشمن هولناک دیگری نیز که همانا تصویر افسونگر رادا بود وارد می‌آمد.

آری، پیش از هر چیز آدمکشی، سپس غسل تعمید در خون و پس از آن انقلاب، و این خود گامی وحشتناک لیکن قطعی به سوی رهایی بود...

و پیش از اینکه نقشهٔ خود را با رئیس کمیته در میان بگذارد چندین شب پی در پی این فکر را بمحض اینکه به مغز نگرانش نشست، همچون مادری که کودک خود را نوازش کند با شور و اشتیاق تمام ناز و نوازش و تر و خشک کرد. در شبهای دراز بیخوابی که به رؤیا فرو می‌رفت نقشهٔ از میان برداشتن استفچوف را طرح می‌کرد، این فکر سوزان به یکباره او را در خود فرو می‌برد و هوش و حواسش را چنان به خود مشغول می‌داشت که نمی‌گذاشت به هیچ احساس دیگر و به هیچ علقهٔ دیگری بپردازد. کاندوف به یاد راسکول نیکف^۲ افتاد. قهرمان رمان داستایفسکی نیز به فکر افتاده بود که به سود جامعهٔ بشریت دست به یک آدمکشی بزند و زن رباخواری را از میان بردارد. و این عمل او چه زیبا و چه هیجان‌انگیز بود! کاندوف از شباهتی که میان این دو موقعیت ایجاد کرد تحریک شد و به شور و هیجان آمد... راسکول نیکف در ذهنش به شکل چهره‌ای شادان و تشویق‌انگیز و همچون یک کمال مطلوب جلوه‌گر می‌شد. او حتی شیوه‌ای را که راسکول نیکف برای کشتن آن پیرزن رباخوار بکار برده بود برگزید، یعنی بر آن شد که در زیر جامهٔ بلند خود و زیر بغل، دو سر نخ را بدوزد و تبریزی را از تیغه‌اش به‌آن بیاویزد. با این وضع هیچکس متوجه نمی‌شد که او در زیر لباس خود سلاحی کشنده پنهان کرده است.

خوشبختانه یا بدبختانه اجرای این کار به تمویق افتاد و نقشهٔ کاندوف همچون یک کاخ مقوایی فرو ریخت. کاندوف دستخوش نومیدی

۳- Raskolnikov قهرمان رمان جنایت و مکافات اثر داستایوسکی. (مترجم)

کردید. لیکن انقلاب رو به رویش ایستاده بود و با موهای سیخ شده و دهان آتشبار، همچون جانور آپوکالیپس^۴ به بدبختی‌اش اندکی تسکین می‌داد. با این وصف، در درون او مبارزه هر دم شدت می‌یافت. با وجود شور و شوقی که در خدمت به آرمان انقلاب از خود نشان می‌داد یاد رادا از خاطرش نمی‌رفت و در ذهن او تصویر رادا خائنانه به پشت تصویر میهن می‌لغزید. رادا در ژرفای جان او جای گرفته بود و از آنجا با اطمینان خاطر و با دلسوزی به مهمان رهگذری که به‌خانه محل حکمرانیش وارد می‌شد می‌نگریست.

و ای کاش وجود او می‌توانست لااقل این دو علاقه را که یکیشان از سوی عقل و اراده به او تحمیل شده بود و آن دیگر از راه سرشت و غریزه، دوش به دوش هم نگاهدارد و پیرورواند هر دو را با هم آشتی بدهد، تعادلی در میانشان برقرار سازد و یکی را به کمک دیگری تضعیف کند! در شگفت بود از اینکه چگونه او نیانف توانسته است بلغارستان و رادا را به یک اندازه و یا یک درجه شور و شوق دوست بدارد، وجود خویش را میان آن دو تقسیم کند، شاد و سرخوش و نیرومند بماند و خویشتن را آرام و آسوده و حتی خوشبخت حس کند! چه وجود نفیس و شریفی بود که می‌توانست به این آسانی و به این آزادی دو عشق بزرگ را با هم به دوش بکشد! دو عشقی که او می‌توانست از آنها دلخوشی تازه‌ای به دست آورد!

چقدر به حال مردونجیهف غبطه می‌خورد که یک غرش خرس وی را از بیماری آن عشق مضحکش شفا بخشیده بود.

امروز با کشیده‌ای که به گوش استفچوف نواخته بود غلط بودن موقعیت خود را حس کرده بود: جان خود را به آرمان بلغارستان اختصاص داده بود و با این وصف رادا را دوست می‌داشت، و نیروی این مسایل از او نیانف رفیق فکری‌اش رقیبی برای او ساخته بود. فکر وی را به او نیانف پیوند می‌داد و عشق وی را از او جدا می‌کرد. او با کیفی دادن بی‌امان به توهینی که به شرافت رادا شده بود در عین حال انتقام او نیانف را نیز گرفته بود. لیکن در نبرد سختی

۴- Apocalypse آخرین کتاب از وصایای جدید که رؤیایانگیز و عرفانی است و به قدیسی یوحنا منسوب است. جانور آپوکالیپس جانوری است خیالی که در آن کتاب نقش مهمی ایفا می‌کند. (مترجم)

که در درون با خود داشت دلش با نیروی حیاتی خویش توانست خیلی زود بر عقلش چیره شود، چنانکه کاندوف خود را به یکباره در اختیار عشق جنید خویش گذاشت.

او که ناگهان از روی نیمکتهای دانشگاه به میان مهمه زندگی درافتاده بود به موجودی می‌مانست که وی را با خشونت از آسمان به زمین فرود آورده باشند. با جانی پر اعتماد و با دلی بیخبر از رنج و دردهای زندگی آدمی نبود که آماده تحمل ضربه‌های آن باشد. نخستین دردی که بخت بد نصیبش کرد همین عشق بود، و او خود را با همان شور و حرارت بیدریفی که به آرمان سوسیالیستی‌اش تسلیم کرده بود به عشق نیز تسلیم کرد. لیکن اگر پیش از این، مغز بود که بر او فرمان می‌راند این بار دل او را رهبری می‌کرد، همان دل خیره‌سر که نه عقل قادر به رام کردن او است، نه تجربه و نه حکمت همه فیلسوفان.

حال، آیا این عشق به ازای آن فداکاریها پاداشی هم می‌یافت؟ آیا کاندوف به سعادت می‌رسد که در خور عشقش باشد می‌رسید؟ و یا تلخ‌ترین سرخوردگی زهرناکامی در جام زندگی می‌ریخت؟ هیچ عاشقی هرگز چنین سؤالی از خود نکرده است، چه اگر چنین پرسشی از خود می‌کرد دیگر عاشق نبود. آری، عشق با علامتهای سؤال آشنا نیست.

و بدتر آنکه دل رادا آزاد نبود و کاندوف این را می‌دانست. لیکن دل خودش که از عشق کور شده بود نمی‌توانست نگران این وضع باشد. بیخود نیست که هنر باستانی یونان خدای بالدار عشق را اغلب با چشمان بسته نشان داده است.

تا وقتی که رادا تصور می‌کرد او نیانف مرده است چنان از غم این فاجعه از پا درآمده بود که به فکرش هم نمی‌رسید به دیدارهای هنوز فاصله‌دار جوان دانشجو از خود توجهی بکند. کم‌کم این دیدارها و نیز برخوردهای به ظاهر تصادفی بیشتر شد. زمان می‌گذشت و بر شدت قضایا می‌افزود. سرانجام رادا با آن تیزبینی زنانه‌اش احساس کرد که جوان دانشجو مسلماً نسبت به او بی‌تفاوت نیست. نشانه‌های این احساس هر دم افزون می‌شد و شدت می‌یافت.

رادا نخست متعجب و ناراحت شد و سپس خود را به آن راه

زد که چیزی از این موضوع نفهمیده است. شاید این عشق او را بر آن داشته بود که اندکی هم به خود ببالد. کسی چه می‌داند؟ لیکن سرانجام به زودی متوجه شد که از نیروی روزافزون آن به وحشت افتاده است. او که دختری خجالتی بود این شهامت را نداشت که آتش عشق کاندوف را با خشونت خاموش کند و در خانه خود را به روی عاشقی ببندد که نزاکت و صمیمیتش وی را خلع سلاح می‌کرد. تنها مردانی چون استفچوف ممکن بود به او این جرئت را بدهند که به رویشان سیلی بزند.

رادا نمی‌دانست چه بکند، به ناچار همچنان با کاندوف دوست بسیار نجیب بویچو به مهربانی رفتار می‌کرد. دختر بیچاره فکر می‌کرد که اگر او را به مهربانی بپذیرد و با آتش چشمان سیاه خود بنوازدش عشق سوزان آن جوان را — که تازه خود از شدت آن بیخبر بود — تسکین خواهد داد. و چه وسیله بدی! دریغا که نه او می‌دانست و نه کاندوف که مؤثرترین دارو برای این بیماری جدایی است و این ضرب‌المثل در زبان بلغاری هم هست که: «از دل برود هر آنکه از دیده برفت.»

فصل

۱۹

يك دیدار بامدادی

کاندوف پس از آن نزاع فضاحت‌بار با استفچوف، آشفته و پریشان‌حال به‌خانه بازگشته بود. در اتاق را به‌روی خود بسته و تا عصر به‌خواندن کتابی سرگرم شده بود. پشت سرهم آن يك کتاب را می‌خواند و فقط وقتی قرائت خود را قطع می‌کرد که می‌خواست با مداد زیر برخی از جمله‌ها خط بکشد، و سپس بار دیگر در کتاب فرو می‌رفت.

از آنجا که سخت سرگرم این کار بود ناهار هم نخورد. مادرش برای ناهار او را صدا زد ولی او جواب داد که سرش درد می‌کند و اشتها ندارد. شب هم شام نخورد و ساعتها برنیمکت مبلی دراز کشید و چشم به سقف دوخت. وقتی خاموشی شبانه بر همه‌جا حکمفرما شد کاندوف از جا برخاست، پشت میزش نشست و به‌نوشتن نامه‌ای آغاز کرد که تانیمه‌های شب طول کشید. آنگاه بار دیگر روی نیمکت مبلی دراز کشید، و این دراز کشیدن نه برای خوابیدن بلکه برای فرورفتن در رؤیا بود. شمع تا سحر سوخت. نخستین پرتوهای سپیده‌دم برچهره دانشجو که خوابش برده بود افتاد. کاندوف از خواب پرید و چشمان خود را که از چرت‌زدنهای توأم با نگرانی خسته شده بود از هم گشود. پشت میز رفت، نامه‌ای را که نوشته بود دوباره خواند، به‌دنبال پاکتی گشت و نیافت و نامه را باز روی میز گذاشت.

زمزمه‌کنان از خود پرسید: «حالا یا بعداً؟»

لحظه‌ای چند اندیشناك برجا ماند و باز باخود گفت:

«نه، بعداً... بعداً نامه را به او خواهم داد... وقتی دیدمش...»
 و بهشتاب برای بیرون رفتن از خانه به آماده کردن خود پرداخت.
 به کوچه که رسید تازه متوجه شد که خورشید هنوز بالا نیامده و خانه‌ای
 که رادا در آن منزل دارد سایه خود را به روی خانه روبه‌رو انداخته
 است. به تجربه می‌دانست که وقتی سایه به‌نهر آب وسط کوچه برسد
 رادا از جا برمی‌خیزد و باغچه ننه لیلوویتسا را آب می‌دهد. آن وقت
 حتماً لباس پوشیده است و فرصت برای دیدار او مناسب خواهد بود.
 کاندوف چندین بار هی‌رفت و آمد و نگاهش گاهی به دیوار خانه
 لیلوویتسا بود (اتاق رادا در ته حیاط واقع بود) و گاه به سایه. سایه
 از دیوار خانه روبه‌رو با کندی نوید کننده‌ای پایین می‌آمد و هنوز
 خیلی مانده بود تا به‌نهر برسد: می‌بایست يك ساعت و بلکه بیشتر
 صبر کرد تا آفتاب آن نیمه کوچه را روشن کند. و کاندوف که دو
 دستش را به پشت گرفته بود همچنان به رفت و آمد خود ادامه می‌داد.
 گاه به درون کوچه‌های دیگر نیز می‌رفت تا توجه رهگذران را که
 بتدریج بیشتر به ایشان برمی‌خورد جلب نکند. کم‌کم خورشید برفراز
 کوه‌های بالکان، برتیه‌های بالای شهر، برسفالهای بام خانه‌ها،
 بربخاریهای سفید و برپنجره‌های روبه‌مشرق درخشیدن گرفت.
 قهوه‌چیان سحرخیز قهوه‌خانه‌های خود راگشوده و بقالان پیشبند سفید
 بسته به‌جارو کردن سنگفرش جلو دکانشان مشغول بودند. علاقه‌بندان
 قیطانها و نوارهای ابریشمین را برتخته‌سنگهای جلو حوضهای فواره
 می‌کوبیدند، مردم کم‌کم شروع به رفت‌وآمد می‌کردند، حرکت و حیات
 از سر گرفته می‌شد، و همه‌معمولی شهر که از هزاران صدای
 درهم ترکیب می‌شد از نور راه می‌افتاد.
 و این همه به چشم کاندوف نمی‌آمد. او نه‌اعتنائی به خورشید
 داشت، نه به‌سر و صدا، نه به‌رهگذران و نه به زندگی که در دور و بر
 او جوش و خروش از سر می‌گرفت. نگاه او، فکر او و توجه او
 هدفی بیش نداشتند، و آن هم سایه بود. سایه به‌مرز مقدس یعنی به
 نهر نزدیک می‌شد و این مرز پایان هیجانهای پرشور و دردناك آن دقایق
 دراز را نیز، که برای او به‌درازی‌قرنها بودند، مشخص می‌نمود. سایه
 تا به‌کنار نهر پس نشست و نیمی از کوچه را رها کرد تا در پرتو

آفتاب غرق شود و کاندوف تازه آن وقت متوجه شد که خورشید دمیده است. آنگاه با گامهای تندى به‌سوی در خانه ننه لیلوویتسا روان شد و به‌آن در پست ترکخورده و فرسوده که از چوب بلوط ساخته شده بود و میخهای سرپمن زنگزده‌ای داشت چشم دوخت. کاندوف شمار میخهای در و شمار خطها و ترکخورده‌گیهای آن را می‌دانست و حتی می‌دانست که در به‌هنگام باز شدن چگونه صدا می‌کند و صدایش شبیه به‌صدای سگی غرغرو است. آری، آن در به‌موجود زنده‌ای می‌مانست که چشم و گوش و صدا داشت... و هر بار که به‌روی او باز می‌شد صدای آن چه انعکاس زیبا و گوارایی در دلش داشت! و برعکس، هر بار که رادا از آن در بیرون می‌رفت در با چه صدای شوم و حزن‌انگیزی همچون نوای ناقوس مرگ پشت سرش بسته می‌شد!

ناگهان در باز شد. مردی بلغاری، از آن آدمهای معمولی که يك شلوار گشاد دهاتی در پا و کلاهی برسر داشت از آن بیرون آمد. کاندوف خواست نگاهش بدارد و از او سراغ رادا را بگیرد، لیکن از این کار احساس ناراحتی کرد. با هیچانی حاکی از نگرانی و حتی با احساسی از حسادت سراپای آن مرد را ورنه‌انداز کرد، و باز به‌رفت و آمد خود ادامه داد. مدتی گذشت. در دوباره باز شد و قلب کاندوف با ضربانهای تندى شروع به‌زدن کرد.

ننه لیلوویتسا و رادا برآستانه درنمودار شدند. هردو با گامهای شتابزده به‌سوی بالای کوچه روان بودند. تنها در این هنگام بود که کاندوف طنین زنگهای کلیسا را شنید. با خود اندیشید: «شاید امروز جشنی یا آیینی باشد و اینک هردو با هم به‌کلیسا می‌روند.» بی‌حرکت در جای خود ایستاد و آن دختر جوان را که دور می‌شد با نگاه دنبال کرد. رادا او را ندیده بود، زیرا به‌هنگام بیرون آمدن از درخانه چشمانش را به‌زیر انداخته بود. کاندوف دید که او پیراهن نو سیاهش را به‌تن کرده است. دیگر آن پیشبند چیت خاکستری با گل‌های ریز و سفیدش را نمی‌پوشید. چه گلی رنگ بود آن چهره زیبا که در عین حال نشانی از وقار و خشونت داشت، و چه دل‌ریا و جذاب بود آن قیافه!

دانشجو مدت درازی به‌انتظار ایستاد. يك ساعت و سپس دوساعت گذشت. با ناراحتی به‌صدای زنگ کلیسا که گاه می‌نواخت

و گاه خاموش می‌شد گوش می‌داد. این صدای خشک و دریده و پرتنین بر اعصاب او اثر می‌گذاشت، کلافه‌اش می‌کرد و دچار نومیدیش می‌ساخت.

خشمگین پشت سرهم با خود می‌گفت: «این دیگر چه عید مرده‌شو برده‌ای است که تمام نمی‌شود؟ او با آن پیرزن عفریته به کجا رفت؟ این زنگ کوفتی دیگر چیست؟ این عیدهای همیشگی چه معنی دارد؟ انگار مردم مشغله دیگری ندارند! من چه نیازی به این عید دارم، به این عید که از آن بت پرستها است!»

در حالی که همچنان مراقب کوچه بود این حرفها از دهانش بیرون می‌پرید. باز هم از رادا خبری نبود.

مدتی بود که آفتاب از نهر گذشته، نیمه دیگر کوچه را گرفته و از دیوار بلند خانه پیرزن لیلوویتسا بالا رفته بود. رهگذران می‌رفتند و می‌آمدند، لیکن نه رادا در میان ایشان بود و نه پیرزن. و زنگ کلیسا همچنان می‌نواخت.

دانشجو بار دیگر غرید و به لحنی شیطنت‌آمیز با خود گفت:

«آخر معلوم نشد که این عید کثافت چیست؟»

و تازه دلش هم نمی‌خواست بداند، وگرنه از نخستین کسی که از کنارش می‌گذشت می‌پرسید و او می‌گفت که این چه عیدی است. و تازه چه اهمیتی داشت که بداند یا نداند! مدتها بود که دیگر از تاریخها بیخبر بود و اصلا متوجه نبود که چه هوایی است! بهار در کمال شکوفایی بود و او آن را نمی‌دید. آخر وقتی اقیانوسی از درد و اندوه در دل او جوشان و خروشان بود بهار با آن زیبایی دریده و با آن دلربایی بیشرمانه‌اش چه سودی به حال او می‌داشت؟ حتی به نظرش می‌آمد که طبیعت نیز قیافه‌ای وقیحانه به خود گرفته است و انگار دارد مسخره‌اش می‌کند. با خشم و نفرت تف انداخت... و بیشک به روی طبیعت تف کرد.

لیکن چندی نگذشت که نداهای بیتابانه او پاسخی یافت.

فصل

۲۰

بر سر گشتگی کاندوف می‌افزاید

طنین تیز و یکنواخت صدای کودکانه‌ای از کوچۀ روبه‌رو می‌آمد. صدای بلندتر و سالخورده‌تری که از دستۀ همخوانان جدا شده بود يك سرود کلیسایی را می‌خواند. این کنسرت عجیب دم به‌دم واضح‌تر می‌شد و نزدیکتر می‌آمد. ناگاه دسته‌ای از کودکان که پرچم و شمعهای بزرگ سفید و پیچیده به‌نوار سیاه با خود حمل می‌کردند نمودار شدند، و سپس گروه دیگری از کودکان آمدند که مردونجی‌ف سرودخوان کلیسا همراهشان بود. کشیشان رداپوش نیز به‌دنبالشان در حرکت بودند. هوا از بوی بخور و کندر آکنده شد: دستۀ تشییع‌کنندگان جنازهٔ لالکا بود که می‌آمد.

آن قربانی بینوا همان شب جان سپرده بود.

تقریباً تمام مردم شهر به‌دنبال جنازه‌اش در حرکت بودند. مرگ این زن که در عنقوان جوانی مرده بود همهٔ دلها را عزادار کرده بود. هرکس می‌خواست با آن مرحوم وداع کند و با همراهی او در آخرین سفرش که به‌گورستان می‌انجامید احترامات فایقه را نسبت به‌او بجای آورد. با اینکه مردم از پدر آن مرحوم بدشان می‌آمد و از شوهر او کینه به‌دل داشتند هیچک از این عوامل مانع انجام آن احترامات مقدس— مآبانه نشده بود. مردم لالکا را بسیار دوست می‌داشتند. او دختری بود خوشقلب و مهربان و اکنون شمایلش هرگونه بغض و کینه‌ای را از دلها می‌زدود. ازدحام مردم در این تشییع جنازه فوق‌العاده بود

(پدر دردمند و داغدیده‌اش برای با شکوه کردن آن از صرف هزینه هیچ دریغ نکرده بود) و همین خود برشکوه و هیجان آن افزوده بود. لیکن آنچه بیشتر موجب جلب مردم شده بود آگاهی از علت بیماری و مرگ لالکا بود که خواهرش نتوانسته بود راز آن را در دل نگاه دارد. لالکا به هنگام مرگ همه چیز را به خواهرش گینکا گفته بود. مرگ آن دختر بدبخت اشک تحسر به چشم همه زنان و حتی به چشم چند تن از مردان که با خانواده او بکلی بیگانه بودند آورده بود. همه جوانان به این تشییع جنازه آمده بودند و در رأس ایشان اعضای کمیته که عمیقاً افسرده و اندوهگین بودند دیده می‌شدند. و همانها بودند که تابوت را به دوش می‌کشیدند.

وقتی کاروان به میدانی رسید که کاندوف در آنجا مثل تیر سیخ ایستاده بود تابوت را بر زمین گذاشتند تا دعای تازه‌ای بخوانند. و در آن دم بود که کاندوف جنازه لالکا را در تابوت شناخت.

طفلك دراز کشیده، پلکهای بلندش بسته بود و به نظر می‌آمد که به خواب رفته است. بالش پرسفیدی که سر او در آن فرورفته بود به زحمت از سیمای سفید چون سنگ مرمرش بازشناخته می‌شد. اندام کوچکش در زیر خرمی از تاجهای گل بهاری که هدیه واپسین وداع زنان جوان و نوعروسان با او بود ناپدید شده بود. در نزدیکی دو شانه‌اش دسته‌های رز سفید و نایابی دیده می‌شد که او به دست خود کاشته بود، و از آن گل در لای گیسوانش هم دیده می‌شد. دستهای سفید و ظریفش که به دست پریان می‌مانست و گویی آنها را نیز از مرمر تراشیده بودند روی پیراهن عروسیش صلیب وار درهم افتاده بود، و شمایلی هم که نمودار معراج مریم عذرا بود برسینه مسکینش قرار داشت. عطری گیج‌کننده که ترکیبی از بوی گلهای آمیخته با بوی بخور و کندر از میر بود هوا را آکنده بود و کله‌ها را گیج می‌کرد.

تازه تابوت را بر زمین گذاشته بودند که مادر آن مرحوم با جیفهای جگرخراش و دیوانه‌وار خود را به روی جسد دخترش انداخت، وی را به بر کشید و صورت خود را در گلهای و زینتهای او فرو برد. کلماتی گنگ و بریده بریده و سخت هیجان‌انگیز، از آن گونه که مادران داغدیده از فرط عشق و نامرادی بر زبان می‌آورند و به سوزنهای یخی می‌مانند که تن را می‌سنبانند و مو برکله شنونده سیخ می‌کنند دیوانه‌وار از

دهان او بیرون می‌ریخت. هر کلمه‌ای از آن سخنان تکه‌ای از دل ریش ریش است و هر جیغی دریایی از درد و اندوه تسکین ناپذیر. صدای شیون و ناله از دور و بر بلند بود. خویشان و بیگانگان که سیل اشک بر رخسارشان روان بود دستمالها را به روی لبهای خود گرفته بودند که جیغ نکشند. گینکا که در جامه‌ عزا بسیار زیبا شده بود با درد و اندوه می‌گریست. پدرش که از غصه از پا درآمده بود و دو مرد زیر بغلش را گرفته بودند سرسفیدش را تکان می‌داد. استفجوف با سربرهنه دستمالی به روی دیدگان خود گرفته و با چشمان خشک در کنار تابوت ایستاده بود. صورت سرخ‌رنگش که معمولا تیره بود پاك رنگ‌باخته بود. همچون آدمی که هیچ چیز نمی‌بیند نگاههای آشفته‌ای به این سو و آن سو می‌کرد... در نزدیکی او و بر بالای سر جمعیت، کله‌خرمایی-رنگ سوکولف به چشم می‌خورد. چشمان او به چهره‌ مرده دوخته شده بود. با نگاه تصویرزنی را که با آن‌همه شور و شوق دوست داشته و خود نیز مورد عشق و علاقه‌ او بود در بر گرفته بود. دریغا که چقدر خوشبخت می‌شدند اگر تقدیر... آری اگر تقدیر... ناگهان در کنار خود چشمش به استفجوف افتاد نگاهشان با هم تلاقی کرد و سوکولف که از چشمان شرربارش بارانی از صاعقه برسر شوهر لالکا باریدن گرفته بود به صدای بلند به او گفت:

— آقا، رذالت شما این زن را کشت! شما حساب آن را اول به من پس خواهید داد و سپس به خدا!

دعا به پایان رسیده بود. صدای شیون مادر بار دیگر هوا را شکافت. تابوت را برداشتند و کاروان راه افتاد. کاندوف نیز تقریباً بی‌اراده به جمعیت پیوست. چهره‌اش آرامش خود را نگاه داشته بود، چه، آن منظره رقت‌انگیز که او در آن شرکت می‌جست نتوانسته بود وی را تحت‌تأثیر قرار دهد. برعکس، نوعی خرسندی وحشیانه‌چهره‌اش را روشن کرد، چون فهمیده بود که رادا دوست لالکا قهرماً باید در این مراسم حضور داشته باشد و بنابراین در اینجا او را خواهد دید. این تنها فکری بود که آن دسته عزاداری حزن‌انگیز و بی‌پایان در او برانگیخته بود، در میان زنان با نگاه به‌دنبال رادا گشت ولی او را نیافت. نگاهش به روی هر زن جامه سیاه و هرچهره‌ زیبا درنگ می‌کرد، اثری از رادا نبود... عمداً اندکی واپس ماند تا به‌زنانی که

به‌دنبال جنازه روان بودند راه بدهد، لیکن نگاه قرقی‌وار او بیپرده در میان انبوه جمعیتی که همچون شط‌خروشان در جلوش روان بود می‌گشت. ناگهان چشمش به ننه لیلوویتسا افتاد و در کنار او به‌دنبال رادا گشت. باز از رادا خبری نبود! دلش به‌درد آمد. چگونه ممکن بود که رادا در تشییع جنازه دوستش لالکا شرکت نکرده باشد! نه، نه، ممکن نبود! چنین چیزی امکان نداشت! دوباره در میان آن ازدحام به تکاپو درآمد و هرجا به‌دنبال رادا گشت و او را نیافت. چگونه؟ مگر ممکن بود رادا در اینجا نباشد؟ پس در کجا ممکن بود باشد؟ آخر او با ننه لیلوویتسا از خانه بیرون آمده بود و مگر آن پیرزن در چنین وقتی کجا می‌توانست او را تنها رها کرده باشد؟ مگر رادا چه کاری واجب‌تر از این داشت که به‌دنبال جنازه عزیزترین دوستش تا به‌سرمنزل آخرتش بیاید؟ نکند رادا همینجا است و او با آن دیدگان مغشوش از هیجانش قادر به‌دیدن او نیست؟ ولی او که پیرزن را دیده است! چطور است برود و از او بپرسد؟ نه، این دیوانگی است، کاری ناشایسته است! دانشجوی بدبخت هیچ متوجه نبود که نگاههای کاونده و رفت و آمدهای بی‌قاعدش در میان يك دسته عزادار خود به‌خود کاری ناشایسته است و جلب توجه می‌کند.

کاروان به‌کوچه تنگی فرو می‌رفت. ناگهان از کوچه رو به‌رو صدای تیز يك قره‌نی و غرش يك طبل بزرگت به‌گوش رسید. يك رقص شاد «هوروا» با حلقه‌چوپی بیغمش همراه با موسیقی در جریان بود. این رقص و شادی در کنار آن همه اندوه و عزا وحشتناک و کفرآمیز جلوه کرد. خشم و خروش بر بسیاری از چهره‌ها نقش بست. سپس ناگهان موسیقی قطع شد و چوپی نیز مانند اینکه با يك ترکه‌محرآمیز بر آن کوبیده باشند پراکنده گردید. در سکوتی که برقرار شد تنها سرود عزای کودکانی بلند بود که به رهبری مردونجیه‌ف به تشییع جنازه آمده بودند. کاندوف که عقب مانده بود از پشت سر خود صدای گامهای تندی شنید؛ سر برگردانید و بزپورترف را با چند نفر دیگر دید که رقص چوپی را رها کرده و آمده بودند تا به‌دسته تشییع‌جنازه بپیوندند. بزپورترف مست مست بود؛ کلاه فینه‌اش را زیاد

بالا گذاشته و چهره‌اش آشفته بود. او و رفقاییش شتاب داشتند که خود را به ته‌دسته برسانند، بزپورتف ضمن راه‌رفتن حرف می‌زد و با صدایی که معلوم بود مست است می‌گفت:

— یا الله بچه‌ها، خر نشوید! و راه بیایید برویم دستش را ببوسیم و به او بگوییم: «وداع، ای خواهر! بهشت مکان تو باد!» چون کسی که برای ملتش می‌میرد جاودانی است! این را می‌فهمید، کله اردکها؟ شما اگر مستید لااقل نشان ندهید که مستید! و وقتی من به شما گفتم: کله‌ها پایین! همه سرتان را خم کنید! این مرحوم جانی مقدس است! شما به من بگویید مگر از امثال و نظایر او چند نفر در این دنیا می‌توان یافت؟ ولی آدمهای خاین آنقدر زیادند که عده‌شان بقدر دانه‌های شن ته دریا است... حیف که شما هیچوقت دریا ندیده‌اید تا بدانید من چه می‌گویم! پس خربازی درنیارید و هرچه به شما گفتند بکنید!

بزپورتف هنوز سخنرانی خود را به پایان نرسانده بود که چشمش به راچکو افتاد. راچکو دوان دوان از کنار او می‌گذشت و چیزی را که مخصوص کلیسا بود باخود می‌برد. بزپورتف آمرانه پرسش دادزد که:

— هی، یارو! بایست ببینم! می‌خواهم چیزی از تو بپرسم!

سپس رو به یاران خود کرد و به‌گفته افزود:

— این مردك جاسوس استفچوف است! مرگک براین خائنان

بیشرف!

راچکوتا چهرهٔ برافروخته از خشم بزپورتف را دید ترسید و از کوچهٔ دیگری پا به‌فرار گذاشت.

بزپورتف داد زد: بگیرید این خاین را! از او بپرسیم که به‌چه حقی سرتاسر این کوچه را با هیکل کثیف خود مسموم می‌کند!
و همه سر در پی راچکوی بیچاره نهادند. راچکو که آدمی سبک-وزن و ظریف و قبراق بود به‌سبکی پر در رفت و به سرعت مسافت زیادی از دنبال کنندگان مست خود پیش افتاد. چندی نگذشت که همه در پیچ کوچه ناپدید شدند...

کاندوف که فکرش در جای دیگری کار می‌کرد به‌این صحنه با بی‌اعتنایی نگریست. باسرافکنده به‌زیر و بی‌اراده به‌دنبال دسته راه افتاد و باخود دسته به‌درون کلیسا کشیده شد.

فصل

۲۱

آیین سوگواری

جمعیت که همچون سیل خروشان کوچه به کوچه بر شمار آن افزوده شده بود صحن کلیسا را پرکرد. تابوت که رو به روی منبر اسقف، روی يك تخته سنگ مرمر چهارگوش با تصویر عقاب دوسر، گذاشته شده بود مرکزی بود که همه با شمع افروخته در دست بهم زور می آوردند تا به دور آن جمع شوند.

خواندن دعاهاى معمول برای آمرزش روح میت با سلام و صلوات آغاز شد. حلقه‌های مارپیچ دودآبی رنگ بخور و کندر به سوی سقف بر می شد و شمعدانهای بزرگ جلو محراب کلیسا می سوختند؛ چلچراغها نیز روشن بودند، چنانکه کلیسا از فرط روشنایی برق می زد. این درخشش بی اندازه بایستی تسکینی به دل خانواده لالکا بدهد.

به همین منظور از آموزگار کلیمته^۱ درخواست شد که خطبه‌ای در رثاء لالکا بخواند. کلیمته گذشته از اینکه آموزگار و عالم در علوم دینی بود سخنران چیره دستی نیز بشمار می آمد و مخصوصاً هنگام سخنرانی از آیات و احادیث کتب آسمانی فراوان بهره می گرفت. لیکن چون در آن روز حالش خوش نبود عذر خواست. ناچار از فرانگف دعوت کردند که بجای او سخنرانی کند. فرانگف پس از اندکی تردید پذیرفت و برپله دوم منبر اسقف صعود کرد. کشیشان از خواندن

1- Klimente

سرودهای مذهبی باز ایستادند و سکوت برصحن کلیسا حکمفرما شد. آموزگار که سخت متأثر بود و چشم به‌جنازه میت دوخته بود با صدایی بلند ولی لرزان به‌سخن آغاز کرد و گفت:

— برادران و خواهران!

لیکن فوراً ناگزیر شد سخن خود را قطع کند، زیرا پیشامدی غیرعادی در نزدیکی در کلیسا روی داده بود و مردم ناراحت بهم‌ریخته بودند. زمزمه‌ای گنگ و کوتاه و صداهای وحشتزده‌ای برخاست و بی‌نظمی و آشفتگی عجیبی که به‌میان جمعیت افتاده بود تا به صفهای اول نزدیک تابوت سرایت کرد، چنانکه در آنجا نیز بهم‌ریختگی وحشتناکی پدید آمد.

عده‌ای فریاد می‌زدند: دارند می‌آیند!

زنان با فریادهای گوشخراش می‌گفتند: اوه، مادر! دارند

می‌آیند!

چند صدای مردانه بلند شد که پرسیدند: کی دارد می‌آید؟

— ترکها! ترکها!

وحشتی مرگبار همه را فراگرفت! جیغهای گوشخراش، ناله‌ها و شیونها و ناسزاها خانه خدا را پر کرد. مردم از هرسو می‌گریختند و به‌گلّه وحشتزده‌ای می‌مانستند که گرگ به‌میانشان افتاده باشد، و نمی‌دانستند به‌کجا پناه ببرند. گروهی به‌دور چوربجی ایوردان و گروهی به‌دور استفجوف حلقه زدند: این دو چون نفوذ زیادی درترکان داشتند مردم فکر می‌کردند که می‌توانند در پناه ایشان ومانند خودایشان ازهرگزندی مصون بمانند. لیکن بیشترحاضران که دستخوش ترس ووحشت دیوانه‌واری شده بودند در صحن کلیسا از هرسو می‌دویدند و برمی‌گشتند و پشت سر هم جیغ می‌زدند. زنان جوان جیغهای گوشخراش می‌کشیدند و بی‌هوش برزمین می‌افتادند، بی‌آنکه کسی به‌کمکشان بشتابد. چند پیرزن برپله‌های محراب افتادند و زیر دست‌وپا له شدند. وحشت دیوانه‌وار برچهره‌ها نقش بسته بود و بسیاری چنان رنگ باخته بودند که سفیدتر از خود لالکا به‌نظر می‌آمدند.

تنها کاندوف نسبت به‌همه این جریانهایی که در دور و بر او روی می‌داد بی‌اعتنا مانده بود: دستهای خود را درهم انداخته، بی‌حرکت نزدیک تابوت ایستاده بود و با سیمایی اندوهبار به مرده می‌نگریست.

در این هنگام صدای سوکولف در راهرو پیچید که داد می‌زد:
 - مردم، آرام بگیرید! هیچ خبری نیست!
 سوکولف از ابتدای وحشتی که به مردم دست داده بود در آن
 راهرو از يك بلندی بالا رفته بود تا از پشت پنجره بلند آنجا به بیرون
 بنگرد و ببیند که در بیرون کلیسا چه می‌گذرد. چیز اضطراب‌انگیزی
 ندیده بود و هیچ‌جا نشانی از ترکان به چشم نمی‌خورد. فقط بزپورترف
 و یارانش را دیده بود که به زیر جلوخان سرپوشیده کلیسا جمع می-
 شدند. سوکولف از آنجا شروع کرده بود به داد زدن، ولی صدایش در
 همه‌ها همگانی محو می‌شد.

صداهای دیگری نیز به گوش رسید که می‌گفتند:
 - مردم، آرام بگیرید! بس است دیگر! خبری نیست!
 مردم از خود می‌پرسیدند: پس این احمق کی بود که ما را دچار
 وحشت کرد؟

- ما را مسخره کرده‌اند؟

در این هنگام بزپورترف و یارانش از آستانه در کلیسا به درون
 آمدند و شروع کردند به علامت صلیب کشیدن برسینه خود. آنان هیچ
 متوجه نبودند که خود باعث این وحشت همگانی شده‌اند: راچکو که
 از دست دنبال‌کنندگان خویش می‌گریخت سراسیمه خود را به درون
 کلیسا انداخته بود. چند پیرزن دلیل این شور و شتاب و این ناراحتی
 را از او پرسیده بودند و او پاسخ داده بود:

- دارند می‌آیند!

پرسیده بودند: کی می‌آید؟

گفته بود: قاباسز^۲ و دیگران. خیلی زیادند! خیلی، خیلی!...
 و مردم فقط همین را فهمیده بودند: «قاباسز و دیگران! خیلی،
 خیلی!»

و برای کسانی هم که از يك ماه پیش شنیده بودند ترکان خیال
 دارند بلغاریان را قتل عام بکنند و از آن وقت تا به حال در وحشت
 بسر می‌بردند نیاز نبود که بیش از این چیزی گفته شود.

۲- Kapassaz این واژه به معنی ولگرد بیکاره است و بلغاریان آن را برای
 تحقیر ترکان بکار می‌بردند (مترجم فرانسوی) لیکن آقای رضا سیدحسینی معتقد
 است که این واژه امروزه به این صورت بکار نمی‌رود و «قابا» در ترکی به معنی
 بدوی و خشن است. (مترجم)

کاندوف بی‌آنکه منتظر پایان مراسم سوگواری بماند به‌کوچه برگشت. واقعاً چیز عجیبی بود! از کلیسا که بیرون آمد حس کرد که اندک‌به‌بودی در روحیه‌اش پیدا شده است. معمولادیدن‌مرده ناراحتیهای درونی را تسکین می‌دهد، زیرا منظره ناپایداری و آسیب‌پذیری آدمی از شدت دلبستگی‌هایی که وی را به چیزهای این دنیا پیوند می‌دهند می‌کاهد. در برابر ابدیت، غمها و دوستیهای پرشور و عشقها و هوسها رنگ می‌بازند و همچون اشباح مضحك محو می‌شوند.

کاندوف با خود می‌اندیشید: «این هم لالکای بیچاره که مرد و از زندگی خیری ندید. او امروز جسد بیجانی است و فردا خاک خواهد شد. وای که به‌چه طرز وحشتناکی رنگ از رخسارش پریده بود! آری، او مرد! مرد و تمام شد! و عجیب است که رادا در آنجا نبود! چه شد؟ نام رادا را بردم؟ واقعاً عجیب است که این دختر مرا کور کرده است. هرکس مرا ببیند خواهد گفت که من دیوانه شده‌ام. نکند، راستی راستی دیوانه شده باشم؟ آخر چرا؟ لابد از عشق او. ولی مگر او چه دارد؟ من چرا باید این عذابهای بی‌پایان روحی را بکشم؟ چرا باید این همه بیخوابی بکشم؟ آری، همه اینها برای چه؟ برای یک زن، برای لالکای دیگری که او نیز فردا تبدیل به جسدی بیجان و سپس تبدیل به‌خاک خواهد شد. بسیار جالب بود که می‌دانستم اگر او را نیز در تابوتی می‌دیدم که به‌گورستان می‌برند تا خوراک کرما

بشود آیا باز هم دوستش می‌داشتیم؟ چه حماقتی! چه خیریتی! براستی این رادا کیست و چیست؟ این دختر، این چیز، این هیچ و پوچ، این خلا که تمام وجود من و دنیای مرا پر کرده است چیست؟ بهشت است؟ دوزخ است؟ چیست؟ اسکلتی است پوشیده با مقداری مواد خونی؛ توده‌ای مخلوط از استخوان و گوشت و پوست و خون و رگ و پی و غده و لیاف و غضروف و کثافت که رادا نام دارد و فردا می‌پوسد و خاك می‌شود. و من همهٔ اینها را دوست دارم! خودم را برای اینها از بین می‌برم! جان بس نیرومند من، فهم و خرد خدایی من و فکر بی-انتهای من به این تکه گوشت پوچ و بیمعنی و فناپذیر چسبیده‌اند، به این تار عنكبوت آویخته‌اند! واقعاً زشت است، احمقانه است! چرا من زودتر عقل خود را باز نیافتم؟ چرا به خود نگفتم: «کاندوف، رفیق، تو مأموریتی بس والاتر از این داری که به دنبال دختری بیفتی و آه بکشی.» افقهای چنین گسترده‌ای در جلو من نمایان می‌شود؛ دو دنیای عجیب و عالی به‌روی من باز می‌شوند که عبارتند از دانش و میهن! زندگی، هنرنمایی، افتخار، مبارزه، معجزات! من اکنون دیگر هیچیک از اینها را نمی‌بینم چون چشمانم فقط محو تماشای موجود حقیری است که پیش از این حتی نمی‌دانستم چنین کسی وجود دارد، و تازه خودش هم نمی‌داند که چرا وجود دارد. واقعاً خجالت دارد! عیب است! شرم‌آور است! من لازم بود لالکا را ببینم تا پی ببرم که جانم به‌چه خلأئی بسته بود، لیکن این جان اکنون همچون عقاب‌بیدار شده است، بال می‌زند، بالهایش را از هم می‌گشاید، آزاد و جسور بلند می‌شود و در فضای بی‌پایان اوج می‌گیرد. چه خوشبختم اکنون!»

و کاندوف که در این افکار جانبخش فرو رفته بود به‌راه خود ادامه داد. بار سنگینی که وی را از پا در آورده بود اکنون حس می‌کرد که دارد از شانه‌هایش فرو می‌لغزد. پیروزمندانه لبخند می‌زد و ضمن لبخند زدن در شگفت بود از اینکه می‌دید مبارزه‌ای که در درون با خود داشت و جانش را آشفته کرده بود به نحوی چنین رقت‌انگیز و چنین ناچیز پایان یافته است. او رادا را از دل خویش چنان بیرون افکنده بود که معمولاً خرده‌های بیفایدهٔ کاسه شکسته‌ای را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کنند. اکنون تصویر رادا در فضایی مه‌آلود و نامحدود به نظرش بسیار دور و رنگ‌پریده می‌آمد، درست مانند صورتهای

رؤیایی که با پریدن از خواب محو می‌شوند. کاندوف حس می‌کرد که از نو زاده شده است. حجاب از جلو دیدگانش فرو افتاده بود، آنچنان که اکنون همه‌چیز را می‌دید. همه‌چیز را باز می‌شناخت، به‌آنچه در دور و بر خود می‌دید علاقه‌مند می‌شد و درناچیزترین تظاهرات زندگی شرکت می‌جست. با مهر و محبتی بیشتر به‌کسانی که می‌شناخت و در کوچه به‌ایشان بر می‌خورد سلام داد، با پاولکی ندهف^۱ از گلابهایی که می‌گرفت سخن گفت، و از او پرسید که سال گذشته قیمت گلاب چند بوده و امسال فکر می‌کند که چند شیشه گلاب خواهد گرفت. سرانجام در جلو يك بقالی ایستاد، يك «اوکا^۲» گیلای خرید و شاد و سرخوش به‌سوی خانه خود براه افتاد.

کاندوف بسیار شاد بود، چنانکه گویی از يك مجلس عروسی برمی‌گشت، نه از مراسم به‌خاک سپردن يك مرده. در پای دیوار باغی که رد می‌شد بارانی از برگهای سفید گل شبیه به مروارید بر سرش ریخته شد. سر بالا گرفت و دید که آن گلبرگها از يك درخت گوجه می‌ریزد که شاخه‌های آن به‌روی کوچه خم شده است. گلبرگها از شاخه‌ای می‌ریختند که روی آن دو گنجشک جست و خیز می‌کردند و به هم نوك می‌زدند.

مات و مبهوت برجا ماند. از دیدن آن صحنه عشقی همه منطبق و کلام و فلسفه‌ای که برای خود بافته بود همچون دودی در معرض باد به‌هوا رفت و محو شد. دستمالی را که در آن گیلایها را ریخته بود تکان داد، خود را از شر آن بار خلاص کرد، پیشانی‌اش را در میان دو دست گرفت و مدتی دراز به همان حال برجا ماند.

با نومییدی به‌خود گفت: «تو بیماری، کاندوف! آره، رفیق، تو بیماری! برو، ای ورت^۳ بیچاره من، دوايي برای کله‌ات پیدا کن!» باز با خود گفت: «آری، يك دواي اساسي برای خود پیدا کن! ولی آخر چه دوايي؟ ای کاش این بیماری جسمانی بود! حیف که این زخم در جان است و نمی‌توان آن را با آهن گداخته داغ کرد. چه باید

1- Pavlaki Nedeв

۲- Oka واحد وزن قدیم معادل ۱۲۸۰ گرم. (مترجم فرانسوی)

۳- Werther قهرمان کتاب ورتز نوشته گوته شاعر فیلسوف‌منش آلمانی (مترجم)

کرد؟ چطور است به پزشك پلودیف مراجعه كنم؟ پزشكان نه تنها بیماریها و ناتوانیهای جسمی بلکه بیماریهای روحی را نیز درمان می‌کنند. این مانند روز روشن است. دریغ و درد که در اینجا پزشكان و متخصصان روانشناس وجود ندارند، چون من دیوانه‌ام، براستی دیوانه‌ام! چه اهمیت دارد، بروم پیش همان پزشك. کسی چه می‌داند، شاید توصیه مؤثری به من کرد. آری، از فرصت استفاده کنم. من با این کار چیزی از دست نخواهم داد... لیکن اشکال دیگری در پیش است... اقرار کردن در نزد پزشك همان و خود را در معرض تمسخر او قرار دادن همان! نه، این غیر ممکن است... باید وسیله دیگری جست.»

با این وصف به‌سوی خانه‌ای روان شد که پزشك به‌آنجا فرود آمده بود.

کاندوف وقتی به در آن خانه رسید صورت عرق‌آلود خود را پاك کرد و در زد.

صدایی از درون بلند شد که گفت: آنتره! Entrez!^۱ کاندوف داخل شد. پزشك روبه رویش ایستاده بود. مردی بود نزدیک به چهل ساله، باریك اندام و بلند بالا، با چهره‌ای کشیده و رنگ‌پریده و لاغر، در قالب ریشی تنك به‌شکل «فاووری»، و با نگاهی پر طنز. تنها پیراهن به‌تن داشت و سرگرم چیدن لباسهای خود در چمدان بود. بطور مسلم عازم حرکت بود، چون پس از راهی کردن لالکا دیگر کاری در اینجا نداشت.

کاندوف خود را معرفی کرد، و پزشك مؤدبانه به‌او گفت: — بفرمایید بنشینید، آقا. ببخشید که اینجا قدری بهم ریخته است.

پذیرایی مؤدبانه پزشك به‌دانشجو قوت قلب داد، چنانکه‌گفت: — عذر می‌خواهم از اینکه مزاحم شدم، آقای دکتر، ولی من چند دقیقه بیشتر وقتتان را نمی‌گیرم.

— باه! دیدار بیماران از پزشك هرگز برای او ایجاد مزاحمت نخواهد کرد، چون اگر بیمار نباشد پزشك شاد نخواهد بود، همچنانکه

۱- در متن اصلی هم به‌زبان فرانسه آمده است، یعنی داخل شوید (مترجم فرانسوی)

- بیمار نیز بدون تندرستی شاد نیست.
- و پس از این شوخی وقیحانه نگاهی کاونده به چهره پریده رنگت
و محزون مهمانش انداخت و پرسید:
- حال مزاجی تان چطور است؟
- دانشجو با لبخندی زورکی جواب داد: متشکرم، حال مزاجی خودم
خوب است، فقط خدمت رسیده‌ام تا برای کس دیگری دستور بگیرم.
- آن شخص اهل همینجا است؟
- بلی، اهل اینجا است، ولی...
- پس چرا خودش را نیاورده‌اید؟ من وقت زیادی ندارم، ها!
- کاندوف آشفته شد و در آن حال گفت:
- چطور می‌توانم عرض کنم دکتر؟ راستش من آمده‌ام تا عقیده شما را
دربارهٔ يك کار ادبی جویا شوم...
- دکتر با تعجب نگاهش کرد. کاندوف باز گفت:
- شما می‌توانید مرا در مورد يك مسئله روانشناسی که بسیار
گیج‌کننده است روشن کنید. این مسئله در زمینهٔ پزشکی است.
- پزشک با قیافه‌ای پرسشگر مدتی منتظر ماند.
- کاندوف با تکیه به روی کلماتی که ادا می‌کرد گفت:
- آخر من دارم يك رمان می‌نویسم.
- چطور، مگر شما نویسنده هستید؟
- نه، نیستم، سعی می‌کنم بشوم، و شروع به نوشتن يك رمان
کرده‌ام. قهرمان داستان دیوانه‌وار و از روی کمال نومیدی عاشق
دختری است که کس دیگری را دوست می‌دارد و آن کس نیز او را
دوست دارد. این عشق قهرمان داستان را به خودکشی خواهد کشاند.
- پزشک مانند اینکه بخواهد چیز فراموش شده‌ای را به خاطر
بیاورد پشت گوشش را خاراند و گفت: يك داستان کوتاه آلمانی هم
هست که من مدت‌ها پیش در وین خوانده‌ام. در آن داستان نیز از چنین
عشقی سخن رفته است...
- دانشجو شتابزده پرسید: ورتگر گوته را می‌گویید؟
- پزشک در تأیید سخن او گفت: آری، رمان گوته. ورتگر نیز
دست به خودکشی می‌زند، اینطور نیست؟
- بلی، درست است؛ ولی من می‌خواهم قهرمان داستان خودم را

نجات بدهم...

– بکش و راحتش کن؛ این بهتر است. نقطه پایانی به داستان زندگی‌ش بگذار تا دیگر بیش از آن رنج نکشد. با او همان کاری را بکن که ما پزشکان با بیماران خود می‌کنیم. این بهتر است. پزشک سخنان خود را با لبخند و قیحانه دیگری همراه کرد که سنگدلی پزشکان را آشکار می‌نمود. برای ایشان منظره درد کشیدن و مردن بیماران چیزی بجز يك مسئله عادی و پیش پا افتاده نیست. رنگ از روی کاندوف پرید و گفت:

– ولی آخر این درس بدی برای خوانندگان داستانم خواهد بود، چون خودکشی نیز يك بیماری مسری است.
– قهرمان داستان شما کجایی است؟
– بلغاری است.

– بلغاری؟ ولی به نظر من بلغاریان عشق حزن‌انگیز ندارند، چون روی دلشان را غلافی از چرم گاومیش پوشانده است. شما می‌دانید «عشق سیاه» چیست؟ **عشق ناکام؟**
دانشجو به لحنی گنگ و خفه گفت: بلی، همان عشق ناکام است. پزشک باز گفت: به هر حال تا آنجا که من خبر دارم تاکنون نشده است يك بلغاری از عشق بمیرد. چندی پیش جوانی خود را حلق‌آویز کرد ولی نه به دلیل عشق و عاشقی، بلکه به این جهت که به مردی یهودی پول قرض داده بود، یهودی ورشکست شده و جوان پولش را از دست داده بود.

– ولی، جناب آقای دکتر، قهرمان داستان من، همان‌طور که عرض کردم...

پزشک به وسط حرف او دوید و گفت: بلی، می‌فهمم، این يك مورد استثنایی است. قهرمان داستان شما چون بلغاری است ما نباید بگذاریم که دست به خودکشی بزند، زیرا داستان از واقعیت به‌دور خواهد افتاد. باید بگذاریم که درد بکشد، بلی، باید درد بکشد! و بار دیگر آن لبخند ناخوشایند بر لبان دکتر نقش بست. نگاهی به ساعت خود انداخت و پیدا بود که شتاب دارد. کاندوف متوجه بیتابی

۲- L' amour désespéré در متن اصلی به زبان فرانسه آمده است. (مترجم فرانسوی)

او شد و زود گفت:

— جناب آقای دکتر، من درست به همین منظور خدمت رسیده بودم که از شما اندرز بخواهم. گسترش بعدی رمان من ایجاب می‌کند که قهرمان آن زنده بماند تا کارهای مهمی انجام بدهد. لیکن برای رسیدن به این هدف، نخست باید او را از بیماری این عشق هولناک که فلجش می‌کند و می‌کشدش نجات بدهم. چگونه می‌شود به این منظور به طبیعی‌ترین و واقعی‌ترین شیوه نایل آمد؟

پزشک با دقت و کنجکاوی به کاندوف خیره مانده بود. از زمانی که پیشه پزشکی در پیش گرفته بود این نخستین بار بود که چنین مشورتی با او می‌شد. می‌کوشید تا در چشمان مهمانش و بر چهره او معنای دیگری برای این حرفهایش کشف کند. این نگاه جوان دانشجو را آشفته کرد و سرخی نابهنگامی بر رخسار پریده رنگش نشست. لبخند بیش‌رمانه‌ای که بر لبان باریک و بیخون پزشک نمودار شد بیشتر بر ناراحتی او افزود. سرانجام پزشک گفت:

— من فهمیدم. بلی، فهمیدم. شما دارید به دنبال دارویی برای شفای یکی از این جربهای روانی که بسیار دردناک است می‌گردید. — بلی، همین طور است.

— این داروها وجود دارند، آقای کاندوف، ولی متأسفانه تأثیرشان به خوبی تأثیر گنه گنه در مورد تب نیست.

و بار دیگر نگاه کاونده خود را به دانشجو دوخت.

— شما مؤثرترینشان را به من بگویید، آقای دکتر.

— پیش از هر چیز من دارویی را به شما توصیه می‌کنم که خاله زنکها از آن استفاده می‌کنند: گیاهی را پیدا کنید که خاله زنکها آن را «گیاه نفرت» می‌نامند (متأسفانه من اسم لاتینی آن را فراموش کرده‌ام). آن گیاه را به‌شنبه‌شبی در یک ظرف بجوشانید و از این جوشانده به‌روی قهرمان خود وقتی در خواب است قدری بپاشید. او فوراً از معشوقش نفرت پیدا خواهد کرد.

این را گفت و قاه‌قاه خندید.

کاندوف ابرو در هم کشید و گفت:

— شما جدی حرف نمی‌زنید، آقای دکتر.

پزشک در حالی که همچنان غش غش می‌خندید گفت: شما این

دارو را هم رد می‌کنید؟ بنابراین من به شما توصیه می‌کنم او را بفرستید از آب له‌ته ۳ بنوشد، آن وقت عشقش را فراموش خواهد کرد. می‌دانید شط له‌ته کدام است؟...

به‌شنیدن این سؤال که بیش‌رمی و مسخره‌بازی دکتر را به اوج کمال رسانده بود خون به‌گونه‌های کاندوف نشست. دکتر باز گفت:

— متأسفانه شط له‌ته هم مدت‌ها است که خشک شده است.

کاندوف بلند شد که برود. دکتر با دست اشاره‌ای به او کرد، سپس قیافه‌ای جدی به‌خود گرفت و گفت:

— خوب، حالا گوش کن! این مردك قهرمانت را برای اینکه از شر معشوقه‌اش راحت کنی به‌عشق زن دیگری دچار کن، آن‌هم با عشقی به‌همان شدت کورکورانه و دیوانه‌وار... کاندوف سر تکان داد و گفت:

— این درست مثل این است که ابلیس را جانشین شیطان کنی. پزشك به‌خنده گفت: راست است، راست است، داروی دیگری هم هست: قهرمان خود را دريك زندگی توأم با عیاشی و فسق و فجور فرو بیز تا او جان خود و احساسات خود را در مستی شهوت غرق‌کند. البته آدم فاسدی خواهد شد ولی در عوض عشقش را فراموش خواهد کرد.

بر سیمای کاندوف نشانی از شدیدترین بی‌زاری نمودار شد و گفت:

— من به‌قهرمان خود نیاز دارم تا بعدها کارهای مهم‌تری به‌دست او به‌انجام برسانم. از این گذشته، او ذاتاً آدم شریف و نجیبی است و نمی‌تواند فاسد باشد.

— این موضوع دیگری شد. حال که قهرمان شما آدم نجیبی است و نمی‌تواند فاسد باشد تنها يك دارو باقی‌می‌ماند و آن هم فقط مسکن است. می‌دانید مسکن چیست؟

دانشجو که دوباره چهره‌اش درهم رفته بود با اشاره سر جواب مثبت داد.

دکتر باز گفت: حضرت آقا را از معشوقه‌اش جدا کنید و او را

۳- Léthé شطی است در دوزخ که هرکس از آب آن بنوشد دردهای دنیایی را فراموش می‌کند. (دکتر نوبان)

یکی دو سال به‌جای خیلی دوری بفرستید تا ول بگردد. مثلاً به‌برزیل برود، یا بر اقیانوس منجمد شمالی کشتیرانی بکند و نه ماه در میان یخها گیر بکند و خوراکی بجز پیه نهنگ گیرش نیاید. و یا اگر می‌ترسید سرما بخورد و به‌بیماری فسادالدم (اسقربوط) دچار بشود او را به‌صحراهای افریقا بفرستید تا در آنجا از طرف یکی از قبایل سیاهپوست به‌پادشاهی انتخاب شود و حکمروایی کند.

و پس از این راهنمایی که آن را با شوخیها و نیشخندهای دیگر نیز چاشنی زد، پزشک از جا برخاست و کاندوف نیز بلند شد و گفت:

— متشکرم، آقای دکتر، من از توصیه‌های شما استفاده خواهم کرد.

به‌دکتر دست داد و خداحافظی کرد. دکتر گفت:
— خداحافظ. از دیدارتان خوشحال شدم. برای قهرمان بیمار شما و همچنین برای خود شما آرزوی تندرستی کامل و عمر دراز می‌کنم.

لیکن همینکه کاندوف به‌دم در رسید پزشک به‌لحنی جدی به‌او گفت:

— آقا، لطفاً حق ویزیت مرا بپردازید. ما پزشکان از همین حق ویزیت امرار معاش می‌کنیم.

کاندوف حیرت‌زده به‌او نگریست، سپس در جیب جلیقه‌اش گشت و یک روبل بیرون آورد و روی صندلی گذاشت. پس از آن به‌شتاب بیرون رفت.

پزشک که سکهٔ روبل را به‌دقت در کیف پولش جا می‌داد با خود اندیشید:

«این کله خر دیوانه می‌خواست به‌من بقبولاند که... من از همان حرفهای اولش فهمیدم که او دارو برای خودش می‌خواهد. شرط می‌بندم که خودش دیوانه‌وار عاشق است و به‌باز کردن این گره کور می‌اندیشد که به‌طناًب عمرش زده شده است... ای دوماشتاین!»^۴

۴. Dummstein در متن اصلی هم به‌آلمانی آمده است و ظاهراً به‌معنای «حیوان به‌بیشعوری سنگ» است. (مترجم فرانسوی)
ضمناً «دوم» به‌آلمانی یعنی احمق و «شتاین» یعنی «سنگ» و این واژه حاکی از جمود فکری است. (دکتر نوبان)

و شروع به چیدن و مرتب کردن چمدان خود کرد.
 کاندوف نیز وقتی به کوچه رسید با خود اندیشید: «این مردک
 دلک در میان همه آن چرندیاتی که سر هم کرد تنها يك حرف حسابی
 از دهانش درآمد. حق با او است: تنها جدایی و دور شدن از او مرا
 از این بیماری نجات خواهد داد. من باید در زیر آسمانی دیگر و در
 گوشه دیگری از زمین که در آنجا هیچ چیز مرا به یاد او نیندازد زندگی
 کنم. آری، من اکنون به یاد می‌آورم که در مواردی نظیر این مورد
 دوری و فرار را توصیه می‌کنند! این نیز موردی است که مرا به
 سواحل آن شطی که آن یاهوپرداز وینی به آن اشاره کرد رهنمون خواهد
 شد. فرار کن، کاندوف! فرار کن و برو به مسکو! بله، به مسکو!
 کاندوف که از این فکر روشن شده و از این تصمیم نجات‌بخش
 به هیجان آمده بود شروع به زمزمه ترجیح بند يك آواز عامیانه روسی
 کرد:

آه، ای مسکو، مسکو!
 ای شهر سرطلایی!
 آه، ای مسکو، مسکو!
 ای شهر سرطلایی!
 که از سنگهای سفید بنا شده‌ای...

به سرعت به خانه رسید، به همه گفت که از فردا برای ادامه
 تحصیلاتش به مسکو باز خواهد گشت، و با شتابی تب آلوده به چیدن
 بار و بنه خود در چمدان مشغول شد.
 همان شب چمدانش را چندان پر کرد که بزحمت بسته می‌شد.
 از آن گذشته، بقچه کوچکی هم از اثاث خود درست کرد، و چون چند
 شب بود که هیچ خوابیده بود آن شب را یکضرب خوابید و تا صبح
 به خواب عمیقی فرو رفت.
 سپیده‌دمان تر و تازه و سرحال از خواب بیدار شد، و برای
 اینکه دیگر به رادا نیندیشد کوشید تا همه‌اش به سفرش فکر کند و به
 زندگی تازه‌ای که در آنجا یعنی در آن شهر بنا شده از سنگهای سفید
 خواهد داشت. همچنان که سرتا پا شور و هیجان بود باز زمزمه‌کنان
 شروع به خواندن کرد:

دور از تو من اندوهگینم، ای میهن عزیزم،
 آه ای مسکو، ای شهر سرطلایی،
 با پیشه‌هایت که از طلای ناقوسها می‌درخشند؛
 آه، ای مسکو، ای افتخار همهٔ روسیه...

اسبی را که می‌بایست بر آن سوار شود و از کوهستان بالکان بگذرد برایش آوردند. او همچنان که کتابهای فراموش کرده را در چمدان خود می‌چپاند پشت سر هم می‌گفت: «به‌مسکو! به‌مسکو!» لیکن در آن حال که نزدیک پنجره به‌جلو خم شده بود و با نگاهی گیج و گول به‌کوچه می‌نگریست یک‌دفعه چشمش به ننه لیلوویتسا افتاد که با پیرزن دیگری می‌گذاشتند. یکه‌ای خورد و بی‌اختیار به‌گفتگوی آن دو پیرزن گوش تیز کرد که می‌گفتند:

— خوب، لیلوویتسا، که گفتی باز تنها شدی؟

— ای! چه بکنم! رادا دیروز مرا ترك کرد و به کلیسورا رفت. باور کن در آن دم که دیدمش آنقدر افسرده و غمگین می‌رفت دلم برایش کباب شد. خدا به‌دادش برسد!

حال کاندوف ناگهان دیگرگون شد. يك ساعت بعد، او هم رفت. او نیز به کلیسورا می‌رفت.

همان روز نیکلایی ندکوویچ و فرانگف، شگفت‌زده از تغییر عجیبی که در دانشجو دیده بودند به‌دیدنش آمدند، لیکن با خبر شدند که او «برای دیداری از خویشان و بستگانش» به کلیسورا رفته است.

اتاق بهم ریخته، در چمدان باز و لباسهای او به‌هر سو پخش و پلا افتاده بود. روی میزش يك بسته کتاب روسی دیده می‌شد. وقتی بازدیدکنندگان عنوان آن کتابها را خواندند دیدند که همهٔ آنها نشریه‌های سوسیالیستی و آنارشستی چاپ لندن و ژنو هستند؛ لیکن جلد روی ستون کتابها **رمان جنایت و مکافات** اثر داستایوسکی بود. رمان دیگری هم که روی میز افتاده و لای آن باز مانده بود **رنجهای ورتنر جوان** بود که زیر برخی از خطها و اغلب زیر صفحه‌هایی از آن با مداد قرمز خط کشیده بودند. این کتابخوانیها از رؤیاهایی خبر می‌داد که کاندوف در بیابان دلگیر سرگشتگی خود دنبال کرده بود. آری،

او نامه‌ای را نیز که به‌رادا نوشته بود همانجا نیمه‌باز برجا گذاشته بود.

همه چیز بر بازدیدکنندگان روشن شد. ندکوویچ به‌رعایت آداب‌دانی و برای اینکه نامه کاندوف به‌دست آدمهای بیگانه و نامحرم نیفتد آن را برداشت و در کیف دستی خود گذاشت.

تندباد پیش از توفان

فصل

۲۴

رفتن رادا به کلیسورا پیشامدی ناگهانی و دور از انتظار بود. صبح همان روزی که کاندوف در جلو خانه خود با سرگشتگی قدم می‌زد مرد قابل اعتمادی از اهالی کلیسورا که با کاری خود از «ك...» برمی‌گشت پیش رادا آمده و به او گفته بود که بنا به خواهش بویچو حاضر است او را با خود به کلیسورا ببرد. رادا به محض شنیدن این سخن، که بدان امید نیز بسته بود، به شتاب برای دادن آخرین بوسه به جسد دوستش لالکا که همان شب مرده بود رفت و با چشمان اشکبار واپسین وداع را با او کرد. خانواده لالکا از مدتها پیش در خانه خود را به روی او بسته بودند، با این حال آمدن او به دیدار آن مرحوم هیچیک از ایشان را نه‌شگفتزده کرد و نه خشمگین. دوست لالکا بودن بقدر کافی این آمدن به نزد مرده را توجیه می‌کرد و هیچکس این حق را به خود نمی‌داد که مرده‌ای را از بجا آوردن واپسین وداع با دوستانش محروم کند، زیرا با وزش باد مرگ همه درها خودبه‌خود باز می‌شوند. در آستانه ابدیت همین پذیرایی از والاترین و پست‌ترین مردم این دنیا و از دوستان و دشمنان یکسان خواهد شد... باری، بستگان نزدیک لالکا که متأثر شده بودند به رادا جا دادند. رادا در کنار جسد به‌زانو درآمد، و وقتی پیشانی آن مرحوم را غرق در اشک و در بوسه کرد و فریاد برآورد که: «آه، ای لالکا، ای خواهر کوچک و عزیز من، چه کردی؟» صدای شیون و ناله که تا به آن دم در گلوها خفه شده بود از

هر سو برخاست. رادا را که از حال رفته بود بلند کردند و از آنجا یکر است به سوی مقصد بردند.

در کلیسورا رادا در خانه بانو موراتلیسکا^۱ که چندان وقتی نبود در آن شهرک اقامت گزیده و به خواهش او نیانف حاضر شده بود آن دختر جوان بی پناه را در خانه خود پذیرد منزل کرد.

پنجره‌های خانه روبه شمال و رو به چشم انداز کلیسورا و دره آن که کوهستان بالکان بر آن مشرف بود باز می‌شد. از قلّه هیولای ریباریتسا^۲، که در اینجا وژن^۳ نامیده می‌شد و هنوز تاج سفید زمستانی خود را بر سر داشت پایه‌های پر نشیب کوه فرود می‌آمدند و شهرک کلیسورا در دامنه آنها واقع بود. در گوشه و کنار، در پای دامنه‌های سبز و خرم کوه، گله‌های چوپانان چادر نشین، که کارگاههای پنبیر-سازیشان به شکل نقطه‌های سرخ از دور به چشم می‌خورد، در گشت و چرا بودند. زمینهای بلند کناره بریده بریده و تپه‌های خاکی گاه خشک بی حاصل و گاه پوشیده از بوته‌های گل سرخ شهر را از سمت مشرق دربر گرفته بودند. کوره راه مارپیچی روبه قله بالا می‌رفت و از آنجا به دره بعدی و به کوه زلی دول^۴ می‌انجامید که جاده منتهی به دره رودخانه ستره‌ما از پای آن می‌گذشت. از سوی دیگر نیز تپه‌هایی پیرامون شهر را گرفته بودند، و در واقع کلیسورا در ته دره ژرفی، در میان سبزه زارها و باغهای میوه و باغهای گل سرخ که فضا را از عطر گیج‌کننده خود می‌انباشتند، فرو رفته بود. کلیسورا که از داشتن افق باز محروم و در زمستان جایی پرت و دلگیر بود اکنون گوشه‌ای با صفا و پر از سایه و خنکی و بوی خوش بود.

کاندوف روز پیش یعنی یک روز پس از رادا به آنجا رسیده و به قول خودش برای دیدن به خانه یکی از خویشانش وارد شده بود، ولی این فقط بهانه‌ای بود برای اینکه به رادا نزدیکتر باشد.

همان روز به دیدن رادا رفته و او را در حالی یافته بود که می‌گریست و در غم مرگ دوستش لالکا از پا در آمده بود. کاندوف خود

1- Mme Mouratliiska

2- Ribaritsa

3- Végène

۴- Zli-Dol کوه کم ارتفاعی در شمال شرقی کلیسورا، (مترجم فرانسوی)

متوجه بیموقع بودن این دیدار شد، لیکن از آن قوت قلب یافت و حتی احساس خوشبختی کرد.

روز بعد، صبح خیلی زود، کاندوف بار دیگر به دیدار رادا شتافت و این بار رادا به نظرش افسرده‌تر و بیحال‌تر آمد، زیرا بر غم از دست دادن لالکا غم و تشویش دیگری افزوده شده بود و آن شایعه شورش قریب‌الوقوع در کوپریف‌چیتسا و نداشتن هیچگونه خبری از بویچو بود. در آن اندوه و درماندگی دیدار کاندوف مایه شادمانی او شد. با نگرانی از جوان دانشجو پرسید:

– بگویید بینم، آقای کاندوف، چه خبر از اوضاع؟
کاندوف به‌لحنی خشک پاسخ داد: سخن از شورش در میان است.
– وای، خدای من! چه می‌خواهند بکنند؟ بویچو هم اینجا نیست و هیچ خبری از او نداریم...

نگاه او رفته کاندوف به‌قله ریباریتسا دوخته شده بود.
رادا با بیتابی پرسید: شما چه فکر می‌کنید، آقای کاندوف؟
– من؟

– بلی.
– درباره شورش می‌پرسید؟
– بلی، درباره شورش.

کاندوف بی‌آنکه سر برگرداند با بی‌اعتنایی گفت:
– شورش شورش است دیگر! با هم خواهند جنگید، به‌روی هم تیراندازی خواهند کرد و سر یکدیگر را خواهند برید تا بلغارستان آزاد شود...

– آخر کلیسورا چه می‌شود؟
– کلیسورا هم مثل همه جاهای دیگر، و شاید... تازه چه فرق می‌کند؟

– چطور چه فرق می‌کند؟ شما چه می‌شوید؟
– برای من هم هیچ فرق نمی‌کند.
پاسخهای کاندوف همه حاکی از بی‌تفاوتی بود، چنانکه گویی درباره آداب و رسوم مردم زلاند نو از او می‌پرسیدند. لیکن این‌حالت بی‌تفاوتی و این بی‌اعتنایی سرد نسبت به حوادثی که بایستی سرنوشت

بلغارستان را روشن سازد نا امیدى بی‌پایانى در خود پنهان داشت،
نومیدى شدیدی که نه‌خود او از آن آگاه بود و نه رادا. دختر جوان
باز پرسید:

— اگر شورش همگانی بشود شما خیال دارید چه بکنید؟

— من آنچه باید بکنم می‌کنم.

— چطور آنچه باید می‌کنید؟ یعنی نخواهید جنگید؟

کاندوف با افسردگی پاسخ داد: من چه می‌توانم بکنم، رادا؟ از
دست من تنها يك کار بر می‌آید و آن هم مردن است!
در این هنگام صدای سه ضربه گنگ که به در نواخته شد به
گوش رسید.

رادا از شادی بانگ برآورد: بویچو است! و در را به‌زوریش

گشود.

بویچو در جامه روستایی، گردآلوده و خسته و کوفته به‌درون
آمد. از پاناگوریشته باز می‌گشت. در نزدیکی مچکاء در مجتمع‌عمومی
که تاریخ شورش را تعیین کرده بودند حضور یافته بود، و آن تاریخ
روز اول ماه مه بود. اکنون اونیانف شتاب داشت که به بیالاچرکوا
برود. او مأمور بود در چند روز وقت کمی که برایش مانده بود به
کار آخرین تدارکات لازم برای شروع شورش برسد و در تاریخ‌تعیین
شده پرچم قیام را در بیالاچرکوا برافرازد. اکنون به کلیسورا آمده
بود تا سری هم به رادا بزند و با او خداحافظی کند، لیکن همینکه به
خانه‌ای رسیده بود که در مدخل شهر قرار داشت و پناهگاه او به
شمار می‌آمد نامه‌ای از بیالاچرکوا به‌دستش رسید، و بی آنکه کسی
را ببیند شتابان به‌دیدار رادا رفت.

به‌کاندوف که در کنار پنجره‌ایستاده بود نگاهی‌سرد و تحقیرآمیز
انداخت. رادا خواست از دیدار اونیانف اظهار شادمانی کند، لیکن
با دیدن چهره در هم‌رفته او مات و متحیر ماند و زبانش بند آمد.
اونیانف با رنگی بسیار پریده و با لبخندی تلخ گفت:

— ببخشید از اینکه مزاحم گپ‌زدن شما با هم شدم.

و تنها در همان دم بود که به‌رادا نگرست.

رادا به سوی او پیش رفت و با صدای خفه‌ای پرسید: چه شده، بویچو؟

اونیانف به سردی گفت: ریا و ظاهرسازی بس است! رادا تکانی خورد و خواست اونیانف را در آغوش بگیرد ولی او عقب نشست و گفت:

— مرا ببخشید، ولی خواهش می‌کنم از مهر و محبت خودتان معافم بفرمایید.

سپس روبه سوی کاندوف برگردانید و به‌لحنی خشنماک به‌گفته افزود:

— آقای کاندوف، نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم که قبول دعوت فرموده و از بیالاچرکوا، از راه به‌این دوری، به‌اینجا تشریف آورده‌اید...

بغض صدا را در گلویش خفه کرده بود.

کاندوف از کنار پنجره به‌این سوی آمد و به‌لحنی خشک پرسید: چه دعوتی؟

رادا نیز هاج و واج پرسید: این حرفها یعنی چه، بویچو؟ آقای کاندوف به‌اینجا برای دیدن بستگانش آمده است... او...

حرف خود را قطع کرد و های‌های به‌گریه افتاد.

بیچاره از آن رو می‌گریست که بر اثر برخورد پیشامدهای بد-فرجام برای نخستین بار در عمرش و برخلاف میل قلبیش ناگزیر شده بود دروغ بگوید. در جریان گفتگوی کوتاهش با بویچو در بیالاچرکوا نه‌فرصت کرده و نه به‌فکرش رسیده بود که با او درباره طرز برخورد‌های عشوہ‌گرانه کاندوف سخن بگوید. اکنون هم که اونیانف او را در نزد رادا، آن هم در صبح به‌این زودی غافلگیر می‌کرد دیگر بدتر! رادا فکر کرد که شاید اونیانف بویی از این دیدارهای کاندوف برده بود، و این تصادف لعنتی هم وی را در بدگمانیهایش، پیش از اینکه خود بتواند به‌رفع آنها بکوشد، راسخ‌تر کرده است.

دختر بیچاره امیدوار بود که خود کاندوف با توضیحاتی که در این‌باره می‌بایست بدهد وی را از این وضع دردناک بیرون خواهد آورد، ولی کاندوف خاموش بود.

اونیانف که اگر تیغش می‌زدند خونسش در نمی‌آمد با نگاهی

تحقیرآمیز رو به رقیبش کرد و گفت:

— خوب، آقای کاندوف، شما هم چیزی برای من نقل کنید! مرا خوشحال خواهید کرد.

دانشجو که همچنان خونسردی خود را حفظ کرده بود پاسخ داد:

— من چیزی ندارم بگویم، و منتظرم که شما حرف بزنید.

اونیانف هر دو را به یک نگاه در هم پیچید و گفت: چه رذالتی! کاندوف بیشتر رنگش پرید. جریحه دار شدن غرورش وی را از آن بیحالی اندوهناکش در آورد، چنانکه بر سر بویچو داد زد: اونیانف! بویچو نیز به همان لحن غرید که: محکمر داد بزن! مرا بترسان! و آرواره اش از خشم بر هم می خورد.

رادا از ترس اینکه مبادا بویچو به کاندوف بپرد خود را به روی او انداخت و گریه کنان پشت سر هم می گفت:

— وای خدای من، بویچو! چکار می خواهی بکنی؟ صبر کن تا من به تو توضیح بدهم!

اونیانف نگاه نفرتباری به او کرد و گفت:

— بیفایده است، رادا! نمی خواهد با این اشک ریختنت ننه من غریبم در بیاوری من احمق را ببین که خیال می کردم کسی را پیدا کرده ام که پاکی محض است! حیف که عشقم را ضایع کردم و دلم را در نهر آب انداختم. چه کوری احمقانه ای!

رادا در میان شیون و ناله و در عین نومیدی هی داد می زد:

— بویچو! بویچو!

— دیگر بس است! دیگر در میان ما هیچ چیز مشترکی وجود ندارد. پرده از جلو چشمان من فرو افتاد. وای که چه گمراهی بدی بود! چه خیال خامی که گمان می کردم تو مرا دوست می داری! من ولگرد را، من بدبخت را که هیچ چیز بجز سرنیزه و طناب دار انتظارش را نمی کشند. آن هم وقتی که برای عشق بازی با تو قحط پهلوان پنبه نیست، از آن پهلوانان که از جمله پردازیهای غلبه سلنیه باد کرده اند و چیزی بجز فلسفه بافان ترسوی خوش خورده و خوش خفته نیستند...

وای خدای من! چه پستیها و چه رذالتهایی در این دنیا هست!

و به سوی در راه افتاد که برود.

کاندوف به دنبالش راه افتاد و داد زد: اونیانف، حرفهایت را

پس بگیر!

اونیانف ایستاد و گفت:

– تکرار می‌کنم که این پستی و رذالت است! این سوء استفاده پست و رذیلانه‌ای است از اعتماد دوست! تو جرئت می‌کنی منکر واقعیات بشوی؟

و اونیانف دانشجو را در نگاهی شرربار پیچید.

کاندوف که کف بر لب آورده بود زوزه‌کشان گفت:

– زود حرفهایت را پس بگیر، وگرنه می‌کشم!

– مرگ؟ مرگ فقط کسانی را می‌ترساند که مدعی انقلابی بودند و در حالی که در زیر دامن زنان فرو رفته‌اند می‌گویند که برای آزادی بلغارستان کار می‌کنند.

کاندوف به‌روی اونیانف پرید و خواست که ضربه‌ای بر فرق او بکوبد. همه درد و غمها و عذابهای روحیش تبدیل به‌توفانی از خشم شرربار بر ضد کسی شده بود که من‌غیر مستقیم موجب آن بود. اونیانف زورمند بود. تنه‌ای به‌کاندوف زد که او را تا پای‌دیوار پس راند. سپس دو هفت تیر از کمر خود بیرون کشید و باز گفت:

– مثل حاملها رفتار نکن. بیا این هفت‌تیر را بگیر!

و اسلحه را به‌سمت کاندوف دراز کرد.

رادا که از فرط وحشت و نومیدی داشت دیوانه می‌شد پنجره مشرف به کوچه را باز کرد و برای جلب توجه رهگذران جیغ و داد راه انداخت.

لیکن ندای نیرومندی در اتاق طنین انداخت: ناقوسها با کمال شدت شروع به‌نواختن کرده بودند. اونیانف که دستش با هفت‌تیر همچنان به‌سوی رقیبش دراز مانده بود بی‌حرکت بر جای ماند. صدای گامهای تندی به‌گوش رسید و در اتاق با سر و صدا باز شد.

کلیسوراییهای مسلح به‌درون ریختند و داد زدند:

– آغاز شورش اعلام شد! زنده باد بلغارستان!

و اونیانف با صدای شکسته‌ای پرسید:

– کجا جمع می‌شوند؟

– درحول وحوش شهر، در زلی‌دول در پره‌س‌وتا! عجله کنید!

و شورشیان به سرعت از در بیرون رفتند، در حالی که فریاد می‌زدند: «زنده باد بلغارستان!» و به آواز می‌خواندند: «ساعت نبرد فرا رسیده است!»

ناقوسها همچنان به شدت می‌نواختند.

اونیانف روبه سوی کاندوف برگردانید و گفت:

— اکنون من باید بروم چون کمی کار دارم. اگر برگشتم رضایت تورا جلب خواهم کرد! فعلا در مصاحبت مادموازل بمان، تا طفلک نترسد. و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

رادا که از این بدبختی تازه سخت ضربه خورده بود بیمهوش بر نیمکت راحتی افتاد. بانوی صاحبخانه، موراتلیسکی که به شنیدن صدای جیغ و دادهای رادا خبر شده بود شتابان آمد و کوشید تا او را به هوش بیاورد. کاندوف مانند اینکه خواب می‌بیند صدای نواختن ناقوسها را می‌شنید. در آن دم چشمش به نامه‌ی مچاله شده‌ی افتاد که از جیب اونیانف بر زمین افتاده بود. خم شد، نامه را برداشت و خواند، در نامه چنین نوشته بود:

«کنت کوچولوی عزیزم! چه خوب است که آدم دوستانی داشته باشد. یکی چون کاندوف دوستی است که تو نمی‌توانی با هموزنش طلا به دستش بیاوری! بدان و آگاه باش که او تا وقتی در اینجا بود یک قدم از کبوتر با وفای تو، از فرشته‌ی معصوم تو رادا گاسپوژینا دور نمی‌شد! امروز کاندوف کوچولو خیال دارد به کلیسورا برود. او نامه‌ای از کبوتر کوچولوی تو که قلبش از عشق تو بهم فشرده می‌شود دریافت کرده است تا برود و به او دلداری بدهد. من به تو برای داشتن معشوقه‌ای چون رادا و نیز برای داشتن رفیقی چون کاندوف تبریک می‌گویم. الحق تو سزاوار آنی که آدم به حالت غبطه بخورد! از طرفی این را نیز بدان که آنچه من به تو می‌گویم «راز محرمانه» ای است و تنها کسانی در این ولایت که از آن خبر ندارند خود تویی و کشیش محل! یا الله، برو بلغارستان را آزاد کن! آن وقت ما ملکه رادا گاسپوژینا را بر تخت سلطنت آن خواهیم نشانید!»

نامه روز پیش، از طریق نامعلومی به دست اونیانف رسیده بود.

کاندوف نامه‌ی کثافت را از هم درید، بر آن تف انداخت و از در

بیرون رفت.

اکنون پنج روز است که کلیسورا در حال شورش است. هر کاری متوقف شده و هر علقه‌ای بجز شورش از یاد رفته است. هیجان فوق‌العاده‌ای بر چهره‌ها نقش بسته است. شهر يك پارچه شور و هیجان و دلهره شده، مو بر تنش سیخ ایستاده و سرشار از سرمستی انقلابی است. این پنج روز برای ساکنان کلیسورا پنج قرن نگرانی و امیدواری و شور و شوق و نومی‌دی بوده است. خطرات موقعیت که پیش از دست بکار شدن چیزی بس دوردست و نامحتمل می‌نمود امروز همچون رؤیایی پریشان به نظر می‌رسد.

در روز بیستم آوریل، نماینده تام‌الاختیار کلیسورا در مجمع عمومی نزدیک مچکا از کوپریف‌چیتسا آمده و همان روز آغاز شورش را اعلام کرده بود. افراد خانواده‌اش را بوسید و خبر داد که ساعت جنبش فرا رسیده است. هم پیمانان اصلی جنبش به سرعت در مدرسه کاراجف اگرد هم آمدند و پس از خواندن سرود انقلابی «نبرد آغاز می‌شود، دل‌های ما می‌تپد» او نطق پرشوری ایراد کرد. کلیسورا با فریادهای هیجان انگیز و با نوای ناقوسها خود را در حال شورش اعلام کرد. فوراً نامه‌هایی خطاب به کمیته‌های انقلابی شهرهای دیگر بالکان فرستادند و از آنان دعوت کردند تا از این اقدام پیروی کنند و به پشتیبانی از شورش کلیسورا و کوپریف‌چیتسا بیاخیزند. فرماندهان ده

نفره و صد نفره و افسران گارد فرستادند و همه برای گرفتن اسلحه به‌خانه دویدند. تیرهایی شلیک کردند و سر در پی ضبطیه‌ها گذاشتند ولی ایشان به‌کوهها گریختند و تیر به هیچکدامشان نخورد. همه‌مردان قادر به جنگ را به بیرون از شهر و به‌روی بلندیها فرستادند. برآن نقطه‌های سوق‌الجیشی گروههای دفاعی مرکب از پانزده تا بیست نفر گماشتند و آنان سنگرهایی کردند. تقریباً همه ساکنان ذکور شهر، از هیجده تا پنجاه ساله به‌سر موضعها رفتند. هیچکس حق نداشت به شهر برگردد، و غذا و چیزهای لازم جهت مردان می‌بایست به‌وسیله افراد خانواده‌شان برای ایشان فرستاده شود. هر فرد شورشی در حد توانایی خود خویشتن را مسلح کرده بود.

فردای همان روز، به‌هنگامی که مؤمنان (یعنی فقط کشیشان و زنان، زیرا مردان همه در جبهه بودند) در کلیسا زانو زده بودند و برای آزادی بلغارستان از زیر یوغ ترکان دعا می‌خواندند اعیان و ریش سفیدان شهر که همگی با شادی از این جنبش انقلابی استقبال کرده بودند یک شورای نظامی تشکیل دادند و یک سرفرمانده کل برای شورشیان تعیین کردند. به‌هنگام ظهر، پرچم انقلابی را که بر آن شیر زرین گلدوزی شده بود با تشریفات تمام به‌بالای کوه زلی دول بردند و به مدافعان شهر تحویل دادند. مابقی روز صرف تعیین رؤسای مهمترین دژهای مستحکم کوه و توزیع مهمات و سایر لوازم جنگی بین آخرین موضعهای تعیین شده به‌منظور دفاع از شهر گردید. لیکن خبرهایی که از بیرون می‌رسید به‌هیچ‌روی دلگرم‌کننده نبود، چه، بجز منطقه سردناگورا هیچ جای دیگری قیام نکرده بود. شبانگاهان شورشیان بسیار دلسرد شده بودند.

روز بیست و دوم آوریل شورشیان دو مسافر ترك را کشتند و همین عمل شورش را به‌خون‌آلوده‌کرد. دیگر تیر از کمان رها شده بود. لیکن هر چه شورشیان از بالای بلندیها به‌درون دره مسیر رودستره‌ما می‌نگریستند تا مگر اثری از آتش‌سوزی در آبادیهای ترك‌نشین بینند و از آنجا دریابند که کابلچکوف دهات بلغاری‌نشین را نیز به شورش واداشته است نشانی از آتش نیافتند. آنگاه به‌دنبال پناهگاهها و نهانگاههایی در کوه گشتند تا افراد خانواده خود را در آنها پنهان کنند و به کوپریف‌چیتسا نیز کس فرستادند و کمک خواستند.

شورشیان سپیده صبح را تیره و افسرده دیدند. سن ژرژ هیچکس را شاد نکرد و صدای زنگ که مؤمنان را به کلیسا می‌خواند همچون نوای ناقوس مرگت حزن‌انگیز بود. ناگهان این صدا تیزتر و هیجان‌انگیزتر شد و چهره‌ها از شادی درخشیدند. وولف^۲ از کوپریف‌چیتسا نیرویی تقویتی مرکب از پنجاه نفر شورشی مسلح که همه از دهقانان آبادیهای سردنا گورا بودند و پیش از آمدن یکراست به کلیسا رفته و دعا خوانده بودند با خود آورده بود. ناقوسها با شکوه و جلال بیشتری طنین‌انداز شدند. سپس، وولف با جنگجویانی که با خود آورده بود و با پرچمهای به‌سنگ‌های شورشیان رفت. در آنجا چند تنی از کولیان و ترکان را که به‌اتهام جاسوسی دستگیر شده بودند به اعدام محکوم کرد و یکی از ایشان را با شمشیر خودش کشت. پس از این اقدامات، وولف به کوپریف‌چیتسا بازگشت و مابقی روز به کارهای سنگرکنی گذشت. فردای آن روز دلسردی از نو به سراغشان آمد. پاسداران پیشرفته ساعتها با نگاه به دنبال نشانه‌هایی از آتش‌سوزی در دره می‌گشتند و نمی‌یافتند. تاخت و تاز کابلچکوف به ناکامی انجامیده و شورشیان همراهش به کوپریف‌چیتسا باز گشته بودند. مسافران نادری که در نخستین روزهای شورش توانسته بودند راهی برای خود باز کنند نقل می‌کردند که در پایین همه‌جا آرام است و هیچ نشانی از شورش قریب‌الوقوع نیست.

از شب پیش دیگر مسافری هم نبود. فقط در آن دور دورها و برسر جاده چند سوار ترک نمودار می‌شدند که پس از آنکه چند تیر تفنگ شلیک می‌کردند عنان می‌گرداندند و می‌رفتند. سرخوردگی دم به دم افزون می‌شد. دلاورانه‌ترین تشویقها، که تازه هر روز از شمار آنها کاسته می‌شد، و وعده و وعیدها و حتی سخت‌ترین توبیخها سودی نمی‌بخشید.

در بیست و پنجم آوریل روحیه اسفانگیز مدافعان کلیسورا باز هم بدتر شده بود. می‌دیدند که به‌امان خود یعنی به‌سرنوشت نابودی قطعی رها شده‌اند... مشت حداکثر دو‌یست و پنجاه نفر مدافع پراکنده

۲- Volov پانایوت وولف انقلابی بلغاری و یکی از رهبران شورش ماه آوریل که در جریان سرکوبی شورش به‌دست ترکان کشته شد (۱۸۴۷-۱۸۷۶). (مترجم فرانسوی)

در سنگرهای مختلف به هیچ وجه نمی‌توانست برای پس راندن خیل وحشتناک «باشی بوزوکها» که ممکن بود از مشرق و مغرب بر سرشان بریزند کافی باشد. انتظار نیروی تقویتی تازه‌ای از کوپریف‌چیتسا نیز بیپوده بود، چون خود آنجا هم به کمک نیاز داشت. دلسردی و سرخوردگی بر همه سنگرها حکمفرما گردید. از بین رفتن انضباط، افسوس خوردن‌ها و نارضایتی‌ها و سرزنش‌ها، که همه پیشقراولان خرابی روحیه جنگاورانند جای شور و هیجان روزهای اول را گرفتند. شورشیان بی‌آنکه هنوز دشمن را دیده باشند نزدیکی او را به طرزی اجتناب‌ناپذیر و وحشتناک حس می‌کردند. آنان به لشکری می‌مانستند که بی‌آنکه جنگ کرده باشند شکست خورده بودند و یا به يك گله بز کوهی لوزان از ترس که در گردنه‌ای بی‌دررو گیر کرده بودند و آوای غرش درندگان را می‌شنیدند. بسیار نایاب بودند آن کسان که هنوز حضور ذهن خود را حفظ کرده بودند و بسیار نایاب‌تر آنان که هنوز امیدی به پایان خوش شورش داشتند. کم‌کم رنجهای جسمی نیز بر رنجهای روحی افزوده شد: از غروب خورشید ببعد، سوز سردی از کوهستان بالکان می‌وزید و شورشیان را در سنگرهای نمناک، که ناگزیر بودند شب را در آنجا بگذرانند و آتش هم روشن نکنند، از سرما کرخ می‌کرد. براستی این پیشه‌وران بیچاره که بیشترشان خیاط بودند و عادت داشتند به‌اینکه با همان سوزن خود عمری را به‌راحتی و بیخیالی بگذرانند و اکنون ناگهان تبدیل به شورشیان سرتا پا مسلح شده بودند در خور دلسوزی بودند! صدای ناله‌های خفه و آه‌های سوزناک شبها از درون سنگرها که در آنها کسی نمی‌توانست از نگرانی و از سوز سرما چشم برهم بگذارد بلند بود.

در روز اول شورش پیرزنان وقتی در کوی و برزن بهم بر می‌خوردند تبریک گویان خطاب بهم می‌گفتند:

— خوش باشی، بولکا!^۳ عاقبت به خیر باد کشور بلغارستان عزیز ما!

ولی اکنون حتی آن شورشیانی هم که از همه پرشورتر بودند پیچ‌کنان بهم می‌گفتند:

۳- boulka به‌زبان بلغاری به‌زبان شوهرداری می‌گویند که هنوز نشانی از جوانی دارند. (مترجم فرانسوی)

— حسایمان پاك است، ای برادران! ما همه از بین رفته‌ایم!
نومیدی هر دم افزون می‌شد و نشانه‌های آن بر چهره‌های پریده—
رنگت نمودار می‌گردید. در عین حال که کلمات عقب‌نشینی یا فرار
هنوز از دهان هیچکس در نیامده بود ولی بر لبها احساس می‌شد.
چنین بود حال روحی شورشیان بر بلندیها، و در زلزله‌ی دول مهم‌ترین
موضع دفاعی نیز کم و بیش وضع بر همین منوال بود.

توپخانه زلی دول

فصل

۲۶

کوه زلی دول، واقع در شمال شرقی شهر، موقعیت سوق الجیشی بسیار خوبی داشت، چه، هم بر منطقه مشرف بود و هم کلید جاده‌ای بشمار می‌رفت که کلیسورا را به دره «ستره‌ما» می‌پیوست. از آنجا نگاه تا به جاهای بسیار دور، بر فلات موج و برهنه مشرق، که بر آن اشباح نگهبانان شاخص خط لشکر کلیسورایی نمودار می‌شد، نفوذ می‌کرد. نیروی نگهبان زلی دول از همه خطرناکتر بود. این نیرو که با مردان سردناگورای وولف، یعنی با باقیمانده گروههایی از شورشیان تقویت شده بود که در جنگهای پیشین با ترکان تلفات فراوان داده بودند، اکنون خود را آماده می‌کرد تا با گلوله‌های خود به پیشواز نخستین حمله دشمن برود.

آن روز در آنجا شور و هیجان ویژه‌ای دیده می‌شد. برق شادی در نگاهها می‌درخشید، لیکن چشمها نه به سمتی که دشمن از آنجا بایستی نمودار شود بلکه به سوی دره‌هایی نگران بود که شهر کلیسورا در آنها لمیده بود. همه نگاهها به شدت نگران کوره راهی بودند که از آنجا به‌طور ماریپیچ تا پای سنگرها می‌آمد. یکی از شورشیان که قد و بالای رشیدی داشت و چیزی سفید و دراز به شکل استوانه بر دوش خود حمل می‌کرد بر آن کوره راه پیش می‌آمد. پشت سر او زنی می‌آمد که پیدا بود اندام زورمندی دارد و از لباسش چنین برمی‌آمد که دهاتی است. این زن در زیر باری که بسیار سنگین به نظر می‌رسید

خمیده بود.

بیشک همین دو نفر بودند که همه نگاهها را به خود جلب کرده بودند، و دلیلش هم این بود که هر دو آن توپ کزایی را به زلی دول حمل می‌کردند. آن توپ کلا یک پارچه و از تنه چوب گیلای ساخته شده بود. توپ بر دوش آن مرد دیلاق قرار داشت. ضمیمه‌های توپ، مرکب از تکه‌های آهن و گلوله‌ها و میخهای درشت و نعل اسب و سایر چیزهای نادر و عجیب در کیسه‌ای بود که بر پشت آن زن دهاتی بار کرده بودند.

چشمان شورشیان از شادی برق می‌زد و شور و نشاطی همگانی بر زلی دول حکمفرما شد. سرانجام آن مرد دیلاق در حالی که خیس عرق شده بود و قطرات درشت آن از ابروان و گردنش فرو می‌چکید با بار توپش به بالای قله رسید.

همچنان که آن دستگاه کشنده را بر زمین انداخت سوت زنان گفت: لعنتی!

همه به دور توپ جمع شدند و با کنجکاو به تماشای آن پرداختند. ده دوازده‌تای دیگر نظیر همین توپ بود که به سنگرهای دیگر اختصاص داشتند، ولی آنها هنوز در شهر بودند. این یکی را آورده بودند تا پیش از حمل و نقل توپهای دیگر آزمایش کنند، چون می‌خواستند صدای انفجار آن را بشنوند، در رفتن گلوله را از دهانه آن ببینند و بدانند که برد آن تا کجا است. توپ را باز هم بالاتر بردند و در نقطه‌ای کار گذاشتند که از آنجا می‌توانستند جاده و شیبهای لغت دور و بر جاده را بکوبند. آن را از گلوله‌های مسلسل انباشتند، با پایه‌هایی بر زمین محکم کردند، و در پشت سر آن گودال پت و پهنی کردند تا توپچیان در آن قرار بگیرند.

شورشیان سخت بیتابی می‌کردند که صدای شلیک نخستین توپ بلغاری را بشنوند. شور و نشاطی کودکانه و هیجانی وصف‌ناپذیر آنان را بقرار کرده بود. برخی می‌گریستند...

فرمانده مدافعان زلی دول بانگ برآورد: بچه‌ها، خوب گوش کنید! شما هم اکنون صدای غرش شیر بالکان را خواهید شنید. صدای این شیر تخت و تاج سلطان را به لرزه در خواهد آورد و به تمام دنیا اعلام خواهد کرد که ستاراپلنینا آزاد شده است!

یکی دیگر گفت: این غرش برادران دیگر ما را نیز که در دره ستره ما هستند بیدار خواهد کرد و تکلیفشان را به یادشان خواهد آورد: آنگاه ایشان نیز اسلحه به دست خواهند گرفت و بر ضد دشمنی که بر ما فرمانروایی می کند بپا خواهند خاست!

دیگری گفت: از اینجا ما بر تمام دره مسلطیم. کافی است این ستمگران خودشان را نشان بدهند تا ما همه شان را لت و پار کنیم! آن مرد دیلاق که همان ایوان بوریمچکا بود همچنان که با شبکلاه خود به پاك کردن عرقهای صورت برافروخته اش ادامه می داد گفت:

— ما یکیشان را هم زنده نخواهیم گذاشت... لعنتیها!... آری، آن مرد غول پیکر که توپ را به بالای کوه آورده بود همان بوریمچکا دوست دیرین خودمان بود و زنش هم گلوله ها را با او آورده بود. آن دو يك ماه بود که در کلیسورا ساکن شده بودند تا در آنجا کار بکنند، و موج شور و هیجان انقلابی ایشان را نیز به کام خود در کشیده بود.

توپچی آماده می شد تا آتش به فتیله بزند ولی نیاگول^۱ ماهوت— فروش گفت:

— قدری صبر کن، دلچو^۲! زنها و بچه ها وحشت خواهند کرد. باید خبرشان کرد که نترسند.

یکی دیگر گفت: حرف خوبی زدی. خوب است يك جارچی به شهر بفرستیم و موضوع را به ساکنان شهر خبر بدهیم. آخر زنانی هستند که آبستند.

— چرا بیخود وقت تلف کنیم و کسی را به شهر بفرستیم!... کافی است آنکه صدایش از صدای همه بلندتر است از همینجا داد بزند... همه صدایش را خواهند شنید.

چندین نفر که قدرت وحشتناک ریه های بوریمچکا را می شناختند داد زدند:

— بوریمچکا! بوریمچکا!

بوریمچکا به طیب خاطر انجام دادن این مأموریت جدید را پذیرفت. پرسید که چه باید داد بزند، کلمات آن را چندین بار پیش

1- Niagol

2- Deltcho

خود تکرار کرد و بر بالای بلندی روبه رو که به شهر نزدیکتر بود رفت. از آنجا هیکل غول‌آسایش را برافراشت، باد در سینه انداخت، سرش را خوب بالا گرفت، آرواره‌اش را از هم گشود و در حالی که کلمه‌ها را می‌کشید فریاد برآورد:

— های مردم! بدانید و آگاه باشید که توپ هم‌اکنون به‌غرش درخواهد آمد، و این برای آزمایش است! به‌زنها و بچه‌ها بگویند که نترسند و آسوده‌خاطر باشند... هنوز از ترکها خبری نیست. هیچ‌جا ترکی به چشم نمی‌خورد، لعنتیها!

بوریمچکا این آگهی را چندین بار و هر بار به فاصله دو دقیقه تکرار کرد. پژواکهای کوهستان بالکان به‌این ندای نیرومند پاسخ‌داد و صدا به‌یک‌یک خانه‌های شهر رسید. شورشیان پس از اینکه خانواده‌های خود را با چنین شیوه آرامش‌بخشی از ماجرا آگاه کردند دست بکار شدند. دلچو یک تکه آتشزنه بزرگ روشن کرد، آن را به‌تیر درازی فرو برد و به‌قنناق توپ نزدیک کرد. آتشزنه گر گرفته بود و دود می‌کرد. تکه‌های کوچک ابر آبی‌رنگ از آن بلند شد. در انتظار نفس‌بر غرش توپ، شورشیان قدری کنار رفتند، چند نفری در سنگرها دراز کشیدند تا چیزی نبینند، و حتی برخی از ایشان گوشهای خود را گرفتند و چشمانشان را بستند. چند ثانیه‌ای در یک انتظار جانکاه و وصف‌ناپذیر گذشت... آن دود آبی‌رنگ همچنان بر بالای فتیله در جولان بود ولی نمی‌توانست آن را مشتعل کند. قلبها به‌شدت می‌تپید. این انتظار آزارنده کم‌کم تحمل‌ناپذیر می‌شد. سرانجام یک شعله ریز سفید به‌سوی فتیله دوید و فتیله آتش گرفت... از توپ صدای خشک غرغمانندی شبیه به‌صدای تخته خشکی که بشکنند و یا چیزی شبیه به صدای سرفه برخاست، و سپس در ابر ضخیمی از دود پیچیده شد...

در زیر فشار آن دود توپ ترک خورد و همه محتویات درونیش را در چند قدمی خود قی کرد. بسیاری از شورشیان که دراز کشیده بودند حتی صدای انفجار را نیز نشنیدند.

یکی از شورشیان شوخ‌طبع عنوان کرد که او صدای انفجار توپ را با صدای ناهنجاری که از یکی از منفذهای بیشمار ایوان بوریمچکا بیرون پریده باشد اشتباه کرده است.

این نتیجه رقت‌انگیز عیبهای توپخانه را آشکار کرد. فوراً درصدد برآمدند تا توپهای دیگر را با آهن‌کشی محکمتر و فشرده‌تری ترمیم کنند و نیز در سوار کردن آنها دقت و مهارت بیشتری بخرج بدهند. حتی درون برخی از آنها را پوششی از حلبی گرفتند. همان روز به هریک از موضعهای دفاعی دو توپ آوردند، در آنها گلوله گذاشتند، آنها را با تیرهایی محکم به زمین میخکوب کردند و در عقب آنها پناهگاههایی برای فتیله‌گذاران تعبیه کردند. ضمناً قرار شد که از هر توپی فقط یک بار استفاده کنند و آن یک بار هم تنها به سمتی که از پیش تعیین شده باشد تیراندازی بشود.

این را نیز به‌گفته بیفزاییم که فراموش کردند به مردم شهر خبر بدهند که توپ «در رفته است»، چنانکه زنهای بیچاره، از پیر و جوان، هنوز گوشهای خود را با پنبه گرفته بودند و تا شب انتظار شنیدن انفجاری را می‌کشیدند که شیشه‌ها را بلرزاند.

اونیانف بر بالای يك بلندی، در میان زلی‌دول و ستارارکا^۱ که در آنجا سنگ‌هایی به سبک شرقیان آماده کرده بودند قرار داشت. این سنگ‌ها نه تنها از نظر سوق‌الجیشی موقعیتی به‌خوبی سنگ‌های زلی‌دول داشتند، بلکه از این مزیت نیز برخوردار بودند که از آنها می‌شد قسمتی از درهٔ ستره‌ما را که از سمت مشرق و از دور در سرایشی‌های کنده شده در پشت تپه‌های برهنه سبزی می‌زد دید. مدافعان که جمعاً سی نفر می‌شدند و همه هم از شدت گرما یکتا پیراهن بودند با صورتی کثیف و حالی افسرده در این سو و آن سو می‌گشتند. در اینجا نیز همچون در همهٔ موضعها دلسردی بر همه سنگینی می‌کرد.

اونیانف در لباس شورشیان و با دو هفت‌تیر ضروری که به کمر داشت از خاکریز سنگر بالا رفته بود و با دوربین به‌درون دره می‌نگریست و دود اندک و آبی رنگی می‌دید که برخی آن را بجای آتش-سوزی گرفته بودند.

دوربین را به‌روی سینهٔ خود رها کرد، از خاکریز پایین آمد و زمزمه‌کنان و افسرده‌خاطر با خود گفت:

— نه، آتش‌سوزی نیست، فقط در سردناگورا آتش‌روشن‌کرده‌اند. در این هنگام چشمش به بوریمچکا افتاد که به‌سوی او می‌آمد و مردی را با خود می‌آورد که به‌گروه شورشیان تعلق نداشت. مردک

1- Stara-Réca

شخصی بود بلغاری، کوتاه قد، که قیافه‌ای وارفته و وحشتزده داشت، کت کوتاهی در بر و شلوار کهنه‌ای به پا داشت و کیسه رنگارنگی به پشت گرفته بود.

بوریمچکا گفت: این یارو جاسوس است. او را در دره دستگیر کرده‌اند. ما به شیوه‌های گوناگون او را به زیر بازجویی کشیدیم ولی او مثل خر لال است و حرف نمی‌زند. اکنون تو چه دستور می‌دهی؟ چکارش کنیم؟

لبخندی ناخواسته بر لبان او نیانف نقش بست. او راچکو ملقب به «پراذه‌تو» (بزدل) را شناخته بود. راچکو روز پیش از بیالاچرکوا بیرون آمده بود و به رحمانلری می‌رفت تا کارهایی از قبیل وصله‌پینه و دوخت و دوز برای ترکان انجام بدهد، کاری که درآمد ناچیزی برای فقیران و مستمندان بیالاچرکواینی در بر داشت. مردک آنقدر گیج و گول بود که نه می‌فهمید در بیالاچرکوا در تدارک چه هستند و نه می‌دانست در اینجا چه خبر است؛ بدین جهت وقتی در رحمانلری مشتریان ترک او بجای اینکه لباسی برای وصله‌پینه یا دوخت و دوز به او بدهند وی را به زیر مشت و لگد و به باد فحش و ناسزا گرفتند و نومید از ده بیرونش کردند مات و مبهوت ماند. و برای اینکه دست خالی برنگردد به کلیسورا که در همان نزدیکی بود رفت. لیکن ظهور ناگهانی گروهانی از سواران ترک وی را وحشتزده کرد و او به ناچار خود را به میان دره ستارارکا انداخت تا از آنجا به کلیسورا برود. و چنین بود که در آنجا به دست پیشقراولان شورشی افتاد.

اونیانف از او پرسید: این طرفها از پی چه آمده‌ای، ها؟ راچکو که از دیدن آن همه مردان مسلح وحشت کرده و تاکنون آنها را بجای مشتى راهزن گرفته و پاک خود را باخته بود اینک با دیدن اونیانف آرامش خود را باز می‌یافت. او گرچه خاطرۀ خوشی از اونیانف نداشت ولی باز هر چه بود در میان آن همه آدمهای بیگانه او را نزدیکتر به خود و حتی دوست خود می‌دید. زیانش باز شد و سرگذشت خود را به هر ترتیبی که بود خوب یا بد برای او نقل کرد. بوپچو با خوشحالی آگاه شد که راچکو روز پیش از بیالاچرکوا درآمد است، و از او پرسید:

– خوب، در بیالاچرکوا چه خبر است؟

- خدا را شکر که آنجا آرام آرام است و هیچ خبری نیست.
این کلمه «هیچ» همچون تیفی در تن او نیانف فرو رفت و گفت:
— دروغ نگو، راستش را بگو!
- هیچ خبری نیست، آسوده باش، گفتم هیچ خبری نیست.
— چطور هیچ! یعنی در آنجا هیچ اتفاقی نیفتاده است؟
— از من می‌شنوی، هیچ! می‌خواهی برایت قسم بخورم؟
اونیانف با خشم و ناآرامی با خود اندیشید: «این کله خر چیزی نمی‌داند؛ شاید هم چیزی می‌داند و پنهان می‌کند و یا ترکان او را به جاسوسی به این طرفها فرستاده‌اند! وگرنه درجایی که هیچکس نمی‌تواند از این طرفها عبور بکند او چگونه توانسته است خود را به اینجا برساند؟»
- و همچنان که با نگاه کاونده خود سرتاپای راجکو را ورنانداز می‌کرد گفت:
- خوب گوش کن، مردك! یا راستش را بگو و یا همینجا سرت را روی این سنگت له‌وپه می‌کنم! (و ناگهان چهره بویچو از خشم ارغوانی شده بود).
- بوریمچکا به‌وسط افتاد و گفت: نه، ارباب، این مردك را باید به‌من واگذاری. من به‌کله او احتیاج دارم. من خودم با دستهای خودم کله‌اش را خواهم کند، آن را در توپ خواهم گذاشت و به‌رحمانلری شلیک خواهم کرد تا برود و به‌ترکان خبر بدهد که در اینجا چه دیده است.
- و مرد لندهور نگاهی حریصانه همچون نگاه قرقی به روی آن مردك ریز اندام دوخت.
- راجکو که وحشت کرده بود من‌من کنان گفت: می‌گویم... همه چیز را می‌گویم.
- اونیانف تهدیدکنان گفت: خلاصه، به‌یاد بیاور که به‌تو چه گفتم.
— به‌یاد دارم، گفتم به‌یاد دارم!
— برآستی آیا تو همین دیروز از بیلاچرکوا بیرون آمده‌ای؟
— بلی، دیروز، همین دیروز، آفتاب آنجا بود! آن پایین!
— در بیلاچرکوا چه خبر بود؟
— هیچ خبری نبود، خیالتان آسوده باشد.

- تو چرا از پیش استفجوف بیرون آمده‌ای؟
- او خودش مرا بیرون کرد! خدا ذلیلش کند! الهی آه راچکو بزدل بگیردش! آدم باید فقط برای شرافتش زندگی کند!...
- اونیانف با يك اشاره سخن او را قطع کرد و پرسید:
- دیروز پیش از اینکه حرکت کنی چه کسی را در بیالاچرکوا دیدی؟... آیا سوکولف را دیدی؟
- دیروز نه، ولی پریروز دیدمش، در حالی که با آن مرد آلمانی به‌خانه خود داخل می‌شد.
- پس در آنجا هیچ سر و صدا و جنگ و دعوایی نبود؟
- نه، هیچ خبری نبود.
- ترکان در آنجا نبودند؟
- حتی يك سگ هم آنجا نبود.
- «بهی» کسی را توقیف نکرده بود؟
- البته که نه.
- پس همه‌چیز آرام است؟
- گفتم که آرام آرام است، به‌حرفم باور کن!
- مردم آنجا چه می‌گویند؟
- همه خوب می‌گویند.
- چه خوبی؟
- خوب از این جهت که هرکسی سرش به‌کار خودش گرم است. مثلاً من، من خانام را دارم، بچه‌هایم را دارم! کیسه‌ام را روی دوشم انداخته‌ام و یا الله به‌پیش، به‌دنبال کار و کاسبی! ده بده می‌روم و کار می‌کنم. ولی تو می‌گویی که این شرم‌آور است. نه، کنت، این هیچ‌شرم‌آور نیست. راچکو بزدل همیشه همان است که بود و شرافتش دست نخورده است. من از شما می‌پرسم، آدم برای چه زنده است؟ برای اینکه در این دنیا نام نیک از خود بجا بگذارد...
- بویچو دستپایش را از خشم درهم انداخت. او سخت حریص بود که خبرهای مهم و نویدبخشی درباره‌ی يك اقدام نزدیک در بیالاچرکوا از زبان این مردك احمق بیرون بکشد؛ لیکن پس از يك آزمایش مجدد مطمئن شد که نمی‌تواند چیزی از این مرد در بیاورد. تنها به این دلیل که خود راچکو چیزی نفهمیده و چیزی ندیده بود و برآستی

هم در بیلاچرکوا خبری نبوده است که او چیزی از آن بفهمد یا ببیند. او چون دید که بوریمچکا دارد در کیف مرد اسیر جستجو می‌کند از او پرسید:

— خوب، حالا چکار می‌خواهی بکنی، ایوان؟

ایوان بوریمچکا در حالی که از کیسهٔ مرد اسیر يك قيچی بسیار بزرگ و یکی کوچکتر و باز یکی کوچکتر بیرون می‌آورد گفت:

— یا من يك گاو بیشعورم و یا می‌دانم که ما به این قیچیها احتیاج پیدا خواهیم کرد.

اونیانف پرسید: با این قیچیها چه می‌خواهی بکنی؟ گوش یارو را که نمی‌خواهی ببری؟

— برای توپ می‌خواهم. آخر ما به گلوله احتیاج داریم، مگر نه؟ و بوریمچکا قیچی بزرگ را پیچ داد و دو تیغهٔ آن را از هم جدا کرد. پس از آن، هر تیغه را جداگانه روی زانوی خود بهم فشرد و آهن آن با صدای پرتینینی شکست، به طوری که در هر دستش نصف تیغه مانده بود. قیچی دیگر را نیز به همین شیوه تکه تکه کرد، و در همه حال فقط از دست و انگشتانش استفاده می‌کرد، چنانکه گفتی چوب می‌شکند. آنگاه روبه اسیر کرد و گفت:

— یادت باشد که اگر کلک به ما زده باشی سرت را نیز همینطوری پیچ خواهم داد و از تنت جدا خواهم کرد و در لولهٔ توپ خواهم گذاشت! و آن کلهٔ کوچک را که آسان در گلوی توپ فرو می‌رفت در نگاهمی وحشتناک پیچید.

اونیانف گفت: ایوان، تو برو به زلی دول و این یارو اینجا خواهد ماند، او جاسوس نیست ولی آدم ابله‌ای است.

راچکو وقتی شنید که بوریمچکای هول‌انگیز را به جای دیگری می‌فرستند آهی به‌نشانهٔ تسکین خاطر کشید و اندکی از اعتماد خود را باز یافت و گفت:

— عذر می‌خواهم، کنت، ولی من می‌توانم لباسهای این اراذل و او باش را وصله کنم. من وقتی به کار بیفتم خوب می‌توانم کار بکنم... کار که عیب نیست... و آدم وقتی حیثیتش محفوظ باشد...

اونیانف با خشونت پرسید: به کی می‌گویی اراذل و او باش؟

— همین راهزن‌ها را می‌گوییم، دیگر! خدا مرا از شر اینها حفظ

کند! داشتند خون مرا می‌خوردند. (و با نگاه به مدافعان سنگرها اشاره کرد.)

اونیانف خطاب به رزمندگان شورشی داد زد:
– این مردك را در سنگر به‌کار بگیرید!
و خود از آنجا دور شد.

یکی از فرماندهان ده نفره به اونیانف نزدیک شد.
 اونیانف از او پرسید: ها، چه خبر است، مارچف؟!
 فرمانده گفت: وضع خوب نیست. خرابی روحیه کم کم دارد به
 سنگرها رخنه می‌کند.

چهره اونیانف درهم رفت و خشمگین گفت:
 - کسی که دیگران را دلسرد کند فوراً اعدام خواهد شد. تو چه
 کسی را دیده‌ای که چنین کاری می‌کند، مارچف؟
 فرمانده اسم چهار نفر را برد و اونیانف گفت:
 - ایشان را صدا بزن ببینم!
 متممان حاضر شدند. هر چهار سالخورده و جزو پیشه‌وران و
 کاسبکاران بودند.

اونیانف نگاه خشمناکی به ایشان کرد و پرسید:
 - شما، آقایان، که روحیه بچه‌ها را خراب می‌کنید؟
 یکی از ایشان با عصبانیت جواب داد: ما روحیه کسی را خراب
 نمی‌کنیم.

- هیچ می‌دانید که در چنین موقعیتی بحرانی کیفر چنان رفتاری
 را چگونه خواهیم داد؟
 ایشان جواب ندادند، لیکن سکوتشان بیشتر حکایت از خیره‌سری

می‌کرد تا از تکان ترس. خشمی ناگهانی چین برجبین اونیانف انداخت، با این حال بر خود مسلط شد و با آرامش گفت:

— برگردید به سر جایتان، آقایان. می‌دانید که ما به عزم انقلاب قیام کرده‌ایم و اکنون دیگر برای پشیمان‌شدن خیلی دیر شده است. همینجا است که ما باید با دشمن روبه‌رو بشویم، و بنابراین کسی نباید به پشت سرش یعنی به کلیسورا نگاه کند. شما از خانه و خانواده خود با ماندن در بیرون شهر دفاع خواهید کرد نه با بازگشت به شهر! پس، از شما آقایان خواهش می‌کنم کاری نکنید که مرا در محظور بگذارید!

شورشیان نمی‌رفتند و اونیانف با تعجب به ایشان نگریست. این درنگ مسلماً شیوه‌ای از اعتراض بود. اونیانف پرسید:

— دیگر چه حرفی دارید بنزید؟

مردان با نگاه با هم به‌شور پرداختند و سپس یکی از ایشان گفت:

— ما برای این کار درست نشده‌ایم. دیگری به‌گفته افزود: من به‌عمرم دست به‌تفنگ زده‌ام. سومی گفت: مگر کدامان دستان به‌تفنگ خورده است؟ چهارمی گفت: خونریزی از دست ما بر نمی‌آید. — مگر شما آدمهای بزدل ترسویی هستید؟ (اونیانف می‌خواست خجالیشان بدهد.)

یکیشان گفت: ترسو بودن که گناه نیست...
اولی با حالتی بغض کرده گفت: بلی، ما می‌ترسیم! چه می‌فرمایی!

دیگری گفت: ما زن و بچه داریم...
آنکه از همه جسورتر می‌نمود با صدایی که خشم در آن اوج می‌گرفت به‌گفته افزود:

— ما که جانمان را سر راه ۲ پیدا نکرده‌ایم!
اونیانف با صدایی که از فرط خشم مرتعش بود بانگ برآورد:
— زندگی شما و زن و بچه شما و خانه شما وقتی صحبت آزاد

۲- در متن ترجمه فرانسه بجای اصطلاح «سرراه» نوشته است: «درجوی» (مترجم)

ساختن بلغارستان از یوغ ستم بیگانه در میان است، ارزشی ندارد. من يك بار ديگر از شما خواهش می‌کنم که خودتان را بزدل و ترسو نشان ندهید و مرا وادار نکنید به اینکه تصمیمات سختی درباره شما بگیرم.

— ما عادت به تفنگک برداشتن و شورش کردن نداریم. خواهش می‌کنم بگذارید برویم.

اونیانف دید که نمی‌تواند به زبان خوش بر خیره‌سری ایشان چیره شود. از فرط خشم و خروش به جوش آمده بود، لیکن می‌کوشید که منفجر نشود. با احساس درد و اندوه درك می‌کرد که تنها نومیدی و وحشت می‌تواند به این بزدلها چنین جرئتی بدهد که به صدای بلند و بی‌هیچ شرم و حیایی در حضور رئیس خود به ترسو بودن خویش اقرار کنند.

مابین این اقرار و وحشت و فرار تنها يك قدم فاصله بود. اونیانف تصمیم گرفت که بیرحمانه اقدام کند. نبايستی بگذارد که بیماری مسری دلسرد شدن به چنین شکل حادی به دیگران هم سرایت کند. آری، انضباط بر هر چیز مقدم بود!

با خشونت تمام پرسید: آقایان، به وظیفه خود عمل خواهید کرد یا نه؟

و در حالی که چشمانش تار شده بود و قلبش به شدت می‌زد به انتظار پاسخ ماند.

در این هنگام، صدای فریادهایی از پشت سر به گوش رسید. اونیانف سر بر گردانید و دید که در نزدیکی فلات، بوریمچکا يك کولی بلغاری را دنبال می‌کند. شورشیان دیگر برای تماشای این صحنه دوان دوان آمده بودند و با دشنامها و ناسزاهای خود به کولی فراری بوریمچکا را تشویق می‌کردند. بوریمچکا با وجود شلنگهای غول‌آسایی که برمی‌داشت نمی‌توانست خود را به آن کولی سبک‌وزن و پابرنه و چست و چالاک برساند. برخی از شورشیان با تفنگک خود به او نشانه رفتند ولی اونیانف ایشان را از تیراندازی مانع شد. این مسلم بود که فراری تا به آن دم خودش را در کلیسورا پنهان کرده و کوشیده بوده تا در سر فرصت از آنجا به يك ده ترك نشین بگیرد و خود را پنهان کند. کولیهایی که در نخستین روزهای شورش موفق به فرار شده بودند جزو

نخستین کسانی بودند که خبر شورش کلیسورا و بسیاری از اطلاعات دیگر دربارهٔ وضع دفاعی شورشیان را به ترکان رسانده بودند. کولی‌ان هم ذاتاً و هم به دلیل منافع مادی به عنوان همدستان وفادار ترکان عمل می‌کردند و نه تنها در این مورد بلکه در موارد مشابه نیز به آنان یاری می‌رساندند. بوریمچکا در حالی که خیزهای بلندی برمی‌داشت و مثل باد می‌دوید همچنان کولی را دنبال می‌کرد؛ لیکن کولی مسافت زیادی از او پیش افتاده بود و هر دو بیش از پیش از سنگرها دور می‌شدند. اکنون دیگر رسیدن به کولی دشوار بود و حتی تیر تفنگ هم به او نمی‌رسید. ولی کولی ناگهان ایستاد و برجا خشک شد: روبه‌روی او دو تن از پیشقراولان شورشی از کمینگاهی برجسته بودند و کولی اکنون خود را در بین دو آتش محصور می‌دید. در آن لحظه بوریمچکا خود را به او رسانید، با او در آویخت و هر دو با هم به زمین درغلتیدند. از درون سنگرها فریادهای شادی همراه با علاماتی برخاست که:

— از این طرف بیارش! از این طرف!

بوریمچکا که سخت خشمناک بود کولی را با خود می‌آورد و در راه بارانی از دشنام و ناسزا و سخنان زشت و ناهنجار برسرش باریدن گرفته بود، آنچنان که صدای او تا به درون سنگرها می‌رسید. بزودی کولی را به سنگر باز آوردند. شورشیان دوره‌اش کردند. احساسات تند و وحشیانه‌ای چهره‌های رنگ‌پریدهٔ ایشان را برافروخته بود. همه آن کولی را می‌شناختند. او قبلاً هم دوبار کوشیده بود که از کلیسورا بگریزد، بار اول با یک پیغام محرمانه برای ساکنان رحمانلری، و این پیغام را ترکی از مأموران قوناق که در شهر نگاهش داشته بودند داده بود. آن بار کولی را فقط توقیف کردند. لیکن اکنون دیگر هیچ جای ترحم نبود.

رئیس موضع فرمانده ده نفره را به گوشه‌ای کشید و مدتی با او مذاکره کرد. سرانجام او نیانف نتیجه گرفت که:

— آری، آری، در چنین موقعیتی هرگونه چشم‌پوشی و دلسوزی پیامدهای شومی خواهد داشت. تماشای مرگ شاید ترس‌های بزدل را عادت بدهد تا با دل و جرئت بیشتری با مرگ روبه‌رو شوند. لیکن رأی اعدام باید از یک شورای جنگی صادر بشود. مارچف، تو زود برو به زلی‌دول و این موضوع را مطرح کن. نظر من و کیفرمورد درخواست

من اعدام است. یاالله، زود برو!
فرمانده ده نفره حرکت کرد.
اونیانف بهلحنی قرص و محکم بهیکی از شورشیان که سن و سالی
از او گذشته بود رو کرد و گفت: عمو مارین، تو نگهبان بگذار که
مراقب این کولی باشد!
سپس خطاب به دو شورشی جوانتر گفت: شما نگهبانان هم این
ترسوها را ببزید آن طرف، تفنگهاشان را بگیرید و تا دستور ثانوی
مراقبشان باشید!
چهار شورشی ترسو فرمان بردند، با رنگ پریده راه افتادند و
در حالی که نگهبانانشان به دنبالشان در حرکت بودند به سوی محلی که
بایستی در آنجا زیر نظر بمانند رفتند.

فصل

۲۹

غسل تعمید خون

اونیانف که بسیار آشفته حال بود در طول سنگرها می‌رفت و می‌آمد و چهره خسته‌اش اندیشه‌های تیره و تار او را منعکس می‌کرد. در نزدیکی گروهی از شورشیان که سنگر تازه‌ای می‌کنند ایستاد، بی‌آنکه متوجه لبخند دوستانه راجکو بشود نگاهی سرسری به‌ایشان انداخت، دوباره به بالای خاکریز رفت، دوربینش را به‌چشم گذاشت، از سمت مشرق به‌کاویدن دره پرداخت، سپس با قیافه‌ای اخمو به موضع نخستین بازگشت و زمزمه‌کنان با خود گفت:

– چه ملتی! چه ملتی!

مارچف از زلی‌دول بازگشت و نفس‌زنان گزارش داد که:

– حکم اعدام صادر کرده‌اند!

– شورای جنگی این حکم را داده است؟

مارچف به‌گفته افزود: بلی، اعدام فوری!

و سپس زمزمه‌کنان چیزی هم آهسته در گوش اونیانف گفت و اونیانف با سر اشاره‌ای به علامت تأیید نمود.

کلمات «اعدام فوری» را آن دور دورها هم شنیدند و دهان به دهان رفت تا رسید به‌گوشه‌ای که آن زندانیان بودند. پریده رنگی ایشان تبدیل به‌رنگی به‌سفیدی گچ شد و فهمیدند که در اینجا با کسی شوخی نمی‌کنند. ناگهان دادگاه نظامی به‌صورت هیولایی سه‌منگ و عظیم و بیرحم مانند سرنوشت در برابر چشمشان مجسم شد. در این

مکان تنها خدا از همه بزرگتر بود.

یکی از شورشیان به اونیانف نزدیک شد و گفت:

– محکومان پشیمان شده‌اند و درخواست بخشایش دارند.

اونیانف به‌خشکی جواب داد:

– دیگر دیر است. حکم صادر شده است.

و سپس آمرانه به‌گفته افزود: برایکف^۱، تو فوراً نیاگول و بلاگوی^۲ و ایسکروف^۳ را با خود بردار و همه باهم آن چهار محکوم را به دره ببرید تا در آنجا به‌کیفرشان برسند. حکم دادگاه زمان جنگ باید مو به‌مو اجرا شود.

برایکف سراسیمه و آشفته بر اثر ماجراهایی که در دور و برش می‌گذشت رفت تا فرمان رئیس سنگر را اجرا کند. هیچ صدایی به‌جانبنداری از محکومان از کسی برنخاست و ظاهراً هیچکس نمی‌خواست حالت همراهی و دلسوزی به‌حال ایشان به‌خود بگیرد. اکنون هر کدام از شورشیان حس می‌کردند که زندگیشان بسته به‌اراده‌ی شورای جنگی است، تنها قاضی او است و حکمش هم پژوهش و فرجام ندارد. محکومان که چهار شورشی نگهبان ایشان را می‌بردند از سنگرها گذشتند و به دره سرازیر شدند.

اونیانف داد زد: آن کولی را هم به‌آنجا ببرند!

پس از آن، آهسته دستورهایی به‌آن فرمانده ده‌نفره داد و فرمانده

هم پشت سر دیگران به دره سرازیر شد.

جای اجرای حکم اعدام مکان بسته‌ای بود پر از سایه و رطوبت و سبزه، و جویی هم شرشر کنان از آن می‌گذشت. تقریباً در هر سوی آن مکان شیبهای تند و تخته سنگ بود. سنگر اونیانف روی تپه‌ای قرار داشت که از سمت مغرب بر دره مشرف بود و از آنجا بود که شورشیان اعدام محکومان را تماشا می‌کردند.

در سمت چپ جوی درخت بلوطی بود که برق نیمی از آن را سوزانده بود. کولی را به‌پای آن تکدرخت آوردند، دو تن از شورشیان کمربند بلند و قرمز رنگ او را از کمرش باز کردند و با آن به

1- Braïkov

2- Blagoï

3- Iskrov

درختش بستند. وحشت دهان آن بدبخت را قفل کرده بود. خون از لبهای ترکیده‌اش می‌چکید.

در نزدیکی همانجا، در کنار جوی، چهار محکوم دیگر بیحرکت ایستاده بودند و انتظار نوبه خود را می‌کشیدند. وحشتی حیوانی خطوط چهره‌شان را از شکل انداخته بود.

مارچف داد زد: آنها را نیز! آنها را بیاورید اینجا! محکومان راه افتادند، لیکن سه نفر از ایشان تلو تلو می‌خوردند و ساقهایشان قادر به کشیدن بار تنه‌شان نبود، ناچار نگهبانان زیر بغلشان را گرفتند و ایشان را به آنجا که قرار بود آوردند. مارچف ایشان را در ده قدمی کولی که به درخت بسته بود نگه داشت، و بیشک دلش می‌خواست که آنان از فاصله نزدیکتری شاهد منظره وحشتناک اعدام آن نگویند باشند، منظره‌ای که خودشان هم تا چند لحظه دیگر برای رفقای شورشی خود که همه روی بلندی جمع شده بودند پدید می‌آوردند.

ایشان را نبسته بودند ولی وحشت چنان فلجشان کرده بود که فکر فرار هم به سرشان نمی‌زد، و تازه اگر هم چنین فکری می‌کردند عملی نبود.

یک دقیقه در سکوتی مرگبار گذشت، و سپس مارچف به صدای بلند و به لحنی مطمئن کلمات زیر را ادا کرد:

— کولی مهمد^۴ نام، ساکن شهر کلیسورا، متهم به سه بار تلاش برای فرار به منظور پلید خدمت به دشمنان بلغارستان از طرف شورای جنگی محکوم به اعدام شده است تا عبرت خائنانی از قماش خود شود!

آنگاه خطاب به شورشیان محکوم کرد و به ایشان فرمان داد:
— آقایان، همه روی خود را به سوی مهمد بر گردانید و به او نگاه کنید.

محکومان این فرمان را بی‌اختیار اجرا کردند. باز فرمان داد: حال به دست هر یک از این آقایان تفنگی بدهید!... شورشیان با قیافه‌ای نگران تفنگهای خود را به ایشان دادند و محکومان که از حیرت ماتشان برده بود تفنگها را گرفتند.

مارچف گفت: حال شما این یکی را اعدام کنید! گوش به فرمان من: يك، دو، سه...

تیرها شلیک شد و صدای انفجار آن در بلندیها طنین انداخت. ابری از دود آن چهار تن را در خود پیچید.

کولی همچنان به درخت بسته مانده و تکان نخورده بود. از آن گلوله‌ها حتی یکی هم به او اصابت نکرده بود، چه، تیراندازان احیاناً نشانه‌روی نکرده بودند. لیکن کولی به‌مرده می‌مانست.

مارچف با خشم و خروش داد زد: آقایان واقعاً خجالت دارد! دوباره آتش کنید!

و باز فرمان را تکرار کرد. يك بار دیگر تیرها شلیک شد... سر کولی فرو افتاد و بازوانش شل شدند.

از بالای بلندی صدای کف‌زدن تماشاچیان طنین انداخت.

مارچف باز گفت: برای این‌بار، آقایان کیف‌ها را همین است، کیف‌ری که باید آن را غسل تعمید خون نامید. شما این را مسدود بزرگواری او نیانف و گذشت و چشم‌پوشی شورای جنگی هستید.

آن چهار مرد وقتی فهمیدند که نجات یافته‌اند با نگاه‌های وحشتزده خواب‌آلودگانی که تازه از خواب سنگین و پریشانی بیدار شده باشند به‌دور و برخویش نگریستند، سپس لبخندی خفیف حاکی از شادی از پس نقاب زرد و خشکی که ترس به‌رخسارشان زده بود نمایان گردید.

این‌بار صدای کف‌زدنهای ناشی از شادی در سنگرها پیچید.

فصل

۳۰

دره ستره ما در آتش

«عجیب است، واقعاً عجیب است!... توجیه ناپذیر است!... زشت و ناگوار است! تا این ساعت هیچ خبری نشده است... پس اینها چه می‌کنند؟ بیالاچرکوا چه می‌کند؟ همه خاموش مانده‌اند، چنانکه گویی مرده‌اند. چرا صدایشان در نمی‌آید؟ این سکوت بسیار زشت و وحشتناک است... من جرئت ندارم فکر کنم که در آنجا از روی احتیاط دست روی دست گذاشته‌اند. یعنی واقعاً این مردك ابله راست گفته است؟ آخر آنجا سوکولف هست، پوپوف هست، بزپور تف هست. بازهای شکاری من همه آنجا هستند، و همه هم آدمهای مطمئن و پرشوری هستند. پس اینها منتظر چه هستند؟ یعنی ممکن است منتظر من مانده باشند؟ ولی من اگر آنجا پیدام نشد، اگر مردم آنها هیچ کاری نخواهند کرد؟ مگر کردند؟ مگر کورند که چیزی نمی‌بینند؟ کلیسورا قیام کرده، کوپریف‌چیتسا قیام کرده، پاناگوریشته قیام کرده، سردناگورا یکپارچه آتش شده، و فقط دره ستره ما به خواب رفته است! نکند پیشامد بدی شده یا مانع غیر منتظره‌ای پیش آمده است؟ نه، نه، این غیر ممکن است! اگر بیالاچرکوا نتواند قیام کند دست کم می‌تواند گروهی مرکب از حداقل ده نفر مبارز بفرستد. او با این کارش می‌توانست به دیگران جان ببخشد! ولی عجبا که بیالاچرکوا تکان نمی‌خورد! همه اطلاعات به دست آمده این نکته را تأیید می‌کنند. وای که چه شور و هیجان عظیمی بود! و چه تدارکات مهمی! آیا همه جا همینطور است؟ در این

صورت فاجعه است و لعنت خدا بر سر بلغارستان معلق خواهد بود!»
اونیانف ضمن اینکه این افکار تیره و تار را با خود نشخوار
می‌کرد و جامه ترکی به تن کرده بود آن روز با احتیاط به مسیل
ستارارکا که به دره ستره‌ما باز می‌شود داخل می‌شد.

به یاد داریم که او در بیستم آوریل به قصد رفتن به بیالاچرکوا
از کلیسورا می‌گذشت تا همینکه زنگ شورش همگانی به صدا درآمد آن
شهر را بشوراند؛ لیکن برای خود کلیسورا زنگ آغاز شورش همان
روز به صدا درآمده بود. اونیانف حیرت‌زده از آغاز شورش در هنگامی
که به قلبش ضربتی سخت دردناک وارد آمده بود کورکورانه خود را
در آن موج سهمناک انداخته و کوشیده بود تا درد خود را در گردباد
نبرد بی‌اثر کند و مرگ را که خواهان آن شده است در جنگ برای
آزادی میهنش به دست بیاورد. ولی از دشمن خبری نبود. ارتباط بین
کلیسورا و دره قطع شده بود. اونیانف پنج روز و پنج شب را در
سنگرها گذرانید و با تلاشی تب‌آلود به سازمان دادن دفاع پرداخت و
سخت بیتاب بود تا مگر خبری از بیالاچرکوا بشنود دایر بر اینکه آن
شهر نیز بپا خاسته است. با دلی خونین به سرنوشت نفرین می‌کرد که
چرا گذار او را به کلیسورا انداخته است... از تأثیر اسف‌انگیز این
سکوت شوم که بر روحیه شورشیان چیره شده بود به خوبی آگاه بود.
همه تلاشهای او برای اینکه به آنان اطمینان بدهد که شورش به‌زودی
زود در بیالاچرکوا و سپس بیدرنگ در جاهای دیگر سر خواهد گرفت
به ناکامی انجامید. سرانجام، خود نیز دستخوش نومیدی شد و این
رؤیای وحشتناک در برابر دیدگانش مجسم شد که همه انقلاب به‌فاجعه
خواهد انجامید. آنگاه تصمیم گرفت که با جسارتی دیوانه‌وار دست به
کاری خطرناک بزند: از میان آبادیهای ترک‌نشین که سخت به‌هیجان
آمده‌اند بگذرد، خود را به بیالاچرکوا برساند و آن شهر را نیز
برانگیزد.

در این کار بیشک خود را با خطرهای وحشتناکی رو به رو
می‌کرد، لیکن قیام بیالاچرکوا جرقه‌ای می‌شد که همه دشت ستاراپلانینا
و جاهای آماده به شورش را برمی‌افروخت. آنگاه نیروهای ترک تقسیم
می‌شدند، کلیسورا نجات می‌یافت، و آتش به‌همه‌جا سرایت می‌کرد. و
کسی چه می‌داند؟ شاید انقلاب پیروز می‌شد! بسیاری از ورق برگشتهای

بزرگ تاریخ مدیون ناچیزترین پیشامدها هستند. داوقمار ارزش آن را داشت که برایش خطر کنند، و این رسالت مرد خود را یافته بود. خورشید در بلندترین نقطه آسمان بود که او نیانف به آن دره شکوفان و سرشار از سایه و سبزه درآمد. نه‌های کوچک آب زلال خود را از میان علفهای انبوه و نهالهای بلوط می‌دواندند. هوا از عطر نشاط‌انگیز گل‌های سرخ دره همچون اتاق خواب معشوقه شاه آکنده از بوی خوش بود و دره در پرتو شادی آفرین آفتاب و در زیر آن آسمان صاف لاجوردی به بهشت زمینی می‌مانست. لیکن مسافر ما چشم دیدن آن همه زیبایی را نداشت و ترجیح می‌داد که دره را یک پارچه آتش ببیند.

راهش از میان آبادی ترک‌نشین رحمانلری که نزدیکترین نقطه به کلیسورا بود می‌گذشت. با عزمی استوار به آبادی نزدیک شد. در کنار ده و در میان بوته‌های گل سرخ، نگهبانان ترک نگاهش داشتند و از او پرسیدند:

— از کجا می‌آیی، برادر؟

— از آلتانووو^۱.

— به کجا می‌روی؟

— به آهیه‌وو^۲. آنجا وضع آرام است؟

آهیه‌وو یکی از آبادیهای ترک‌نشین و نزدیکترین ده به بیالاچرکوا

بود.

— بلی، خدا را شکر که آنجا آرام است.

قلب او نیانف از درد بهم‌فشرده شد. یکی از نگهبانان به او گفت:

— تو بهتر است همینجا در ده بمانی، چون ما فردا به کلیسورا

حمله خواهیم کرد.

— حالا ببینیم چه می‌شود؛ فعلا خداحافظ!

و او نیانف وارد ده شد.

هیجان فوق‌العاده‌ای بر کوچه‌های ده حکمفرما بود. دسته‌هایی از روستاییان ترک که سرتاپا مسلح بودند می‌رفتند و می‌آمدند. شیره‌کش-خانه‌ها و دکانهای بقالی و مسافرخانه مالامال از جمعیت بودند. به

1- Altanovo

2- Ahievo

یقین در آن ده چند صد مردی بودند که از آبادیهای همجوار آمده بودند تا در حمله به کلیسورا شرکت داشته باشند. نقطه گردهمایی آبادی رحمانلری بود. اونیانف که اکنون پیشبینیهای وحشتناکی درباره سرنوشت کلیسورا می کرد می خواست اطلاعات دقیق تری از وضع بیلاچرکوا به دست بیاورد. کسی چه می دانست؟ شاید در آخرین لحظه قیام کرده بود! باری، اونیانف به فکر افتاد تا به مسافرخانه که مردی از اهالی بیلاچرکوا آن را اداره می کرد درآید؛ لیکن چون ترسید که نکند آن مرد به او خیانت کند و لوش بدهد از جلو در آن نیز گذر نکرد و با چشم به دنبال دسته ای از ترکان می گشت تا بتواند از ایشان حرف بکشد. تصادف گذار او را به جلو در مسجد انداخت و دید که آنجا نیز پر از جمعیت است. دم در مسجد جمع انبوهی از مؤمنان گرد آمده بودند و هر دم موجهای تازه ای از مردم به ایشان می پیوستند. بیشک پیشامدی غیر عادی در آنجا روی داده بود. اونیانف حدس زد که حتماً ملایی برای این جمع درنده خو موعظه خواهد کرد تا شور تعصب و خشکی عقیدتی ایشان را به اوج کمال برساند. کنجکاوی مقاومت ناپذیری وی را بر آن داشت تا خود را به درون جمعیت بیندازد. از قضا اشتباه نکرده بود: درست در همان دم واعظ به بالای منبر رفت. روشنایی داخل مسجد به او امکان داد که تشخیص بدهد واعظ ملای خود ده نیست بلکه یکی از معلمان دینی است که احتمالاً او را از «ک...» به آنجا آورده اند.

سکوت برقرار شد و واعظ به لحنی مطمئن چنین آغاز سخن کرد:
 — ای مؤمنان، زمانی بود که در لوای سلطنت افتخار آفرین سلاطین نامدار ما تمام دنیا از شنیدن نام عثمانی برخوردار بودند. شرق و غرب ثناخوان سلطان بودند، از دریاها برای او تحف و هدایا می رسید، پادشاهان و ملکه ها در زیر پای او به خاک می افتادند و گرد مقدس پای تخت او را می لیسیدند. در آن زمان جلال و جبروت خداوند باری تعالی و پیغمبر برحقش محمد و نایب او خلیفه عظیم بود. حال می بینید که ما در درگاه خداوند مرتکب گناهان بسیار شده ایم؛ همه مان به میخوارگی و مستی و فسق و فجور روی آورده، با کافران از در دوستی درآمده و قوانین کفرآمیز ایشان را پذیرفته ایم. و اینک به کیفر این گناهان، خداوند به توهین دیدگان اجازه داده است که به

ما توهین کنند و ستمدیدگان به ما ستم روا دارند. آه، ای الله، ای الله! اکنون شمشیر تیز فرشته عزرائیل را برای ما بفرست تا مشرق و مغرب را در خون دشمنان تو غرقه کنیم! دریاها را از خون کافران گلگون سازیم و عزت و افتخار نصیب آسمانها کنیم! این بود آن چیزی که من می‌خواستم به شما بگویم، ای مؤمنان! حال شمشیرهای خود را تیز کنید، سلاحهای خود را با دعا و نماز مجهز کنید و خود را آماده سازید، زیرا آن ساعت که ما باید لکه ننگ نشسته بر دامانمان را در برابر دیدگان خداوند یگانه و توانای اسلام در خون کافران بشویم فرا رسیده است!* با این طرز فکر و با این لحن پر طمطراق بود که واعظ به ادای وعظ خود آغاز کرد و مدتی دراز به آن ادامه داد. چند صد نفری از مؤمنان به سخنان او گوش می‌دادند و بر اثر آن رگها کشیده و چشمها شرربار شده بود.

اونیانف با خود گفت: «پس در اینجا از این خبرها است!» و بی‌آنکه منتظر پایان وعظ و واعظ بشود به کوچه زد. در راه با خود می‌گفت: «معلوم می‌شود آنچه درباره این واعظان شایع کرده‌اند بی‌اساس نیست. ما شورش برضد حکومت ترکان را موعظه می‌کردیم و ملاهای ایشان قتل عام ملت بلغار را موعظه می‌کنند! بنا بر این ما مبارزه وحشتناکی در پیش داریم، مبارزه توده یک ملت با توده ملتی دیگر. دیگر باید از رؤیا و خیالبافی دست برداریم. سرزمین بلغارستان تنگتر از آن است که دو نژاد را در خود جای بدهد. بگذار چنین باشد! دیگر راه بازگشت نیست! قرعه فال به نام بلغارستان زده شده است! ولی درینا که این انقلاب مقدس ما، انقلابی که با آن همه شور و شتاب آرزو کردیم، چه بد آغاز می‌شود! خدایا، بلغارستان را حفظ کن!»

و باز به‌درفت و آمد خود ادامه داد. نماز تمام شده بود و مسلمانان در میدان عمومی ده پراکنده می‌شدند. دسته‌های کوچکی تشکیل می‌دادند که تحت تأثیر سخنان واعظ با شور و هیجان با هم حرف می‌زدند. اونیانف خود را به یکی از آن گروهها نزدیک کرد و گوش به‌گفتگوی ایشان فرا داد. از این گوش ایستادن وضع بر او روشن شد: ساکنان ترک دهات همجوار به تصور اینکه لشکری از روسیه به کلیسورا آمده

* این گفته‌ها از عثمانیهایی است که خودشان را وابسته به اسلام می‌کردند، و حال آنکه هیچ ربطی به اسلام واقعی ندارد. (ناشر)

است ابتدا از خبر شورش دچار وحشت شده و مردان از این وحشت به فکر افتاده بودند که دست زن و بچه خود را بگیرند و فرار کنند. لیکن به زودی از زبان همدینان خود که صحیح و سالم از کلیسورا بیرون آمده بودند، و نیز از ناشیگریهای شورشیان دریافته بودند که لشکر روسی در کار نیست و سر و کارشان تنها با رعایای معمولی است که بیشترشان خیاط و چند نفری هم آموزگارند؛ این خبر قوت قلب و اعتماد به نفس از دست رفته را به ایشان باز پس داد و تصمیم گرفتند که بی آنکه منتظر رسیدن کمک از طرف نیروی مسلح بمانند شهر کلیسورا را به تصرف درآورند. اونیانف همچنین آگاه شد که دهاتیهای ساکن رحمانلری شناسایی ماهرانهای بعمل آورده اند و از این پس دشمن از نیروها و مهمات هر یک از موضعهای دفاعی بلغاریان تقریباً اطلاع دارد. اکنون فقط منتظرند که فردا توسون بهی^۲ با دسته‌های تازه‌ای از «باشی بوزوکها» از «ك...» برسد، و آنگاه بیدرنگ بر شهر شوریده کلیسورا بتازند.

این خبرها اونیانف را از ترس به لرزه انداخت و لزوم شتاب در برافروختن آتش شورش در شهرهای دیگر بلغارستان را مسلم‌تر می‌ساخت. بایستی بر توسون بهی پیشی گرفت.

اونیانف به سوی مشرق حرکت کرد و بی‌هیچ پیشامدی از آبادی ترك نشین تکیه^۴ گذشت. در آن ده تنها دم دروازه مغرب نگهبان گماشته بودند، و بنابراین در سمت مشرق ده خطری وجود نداشت. اونیانف در این ده نیز همان شور و هیجان را دید و در اینجا نیز منتظر رسیدن توسون بهی بودند تا به چریکهای او بپیوندند.

با خود گفت: «به سوی بیالاچرکوا: زود به سوی بیالاچرکوا! توسون بهی باید در آغاز با سینه آهنین شهر دلاور من بیالاچرکوا برخورد کند. و این کار خواهد شد! آری، همینکه من به آنجا برسم تنها با کمک بزپور تف آتش شورش را روشن خواهم کرد، و نیم‌ساعت پس از آن، پانصد مرد در زیر پرچم گرد خواهند آمد. و آنگاه بیالاچرکوا در شعله‌های آتش قیام یا در شعله‌های آتش‌سوزی در هم پیچیده خواهد شد. به پیش! خدایا، به من بال عطا کن!»

3- Tossoun-Bey

4- Tekia

و در واقع، اونیانف به سوی بیالاچرکوا پرواز می‌کرد. دو سه ساعت دیگر می‌بایست راه برود و آنگاه دودکش بخاریهای سفیدرنگ شهر و جلوخان هرمی شکل کلیسا را می‌دید. قلبش از شادی هذیانگونه‌ای در تپش بود.

در نزدیکی دهکده‌ای که پشت سرخود بجا گذاشته بود راه باریکی را در پیش گرفت که پس از قطع دشت به دره‌ای سرازیر می‌شد. همینکه به آنجا رسید صدای دهل و سرنا شنید. بیگمان در آن آبادی ترك نشین عروسی بود و صاحبان عروسی وقت بدی را برای این کار انتخاب کرده بودند. بزودی خاموشی حکمفرما شد و اونیانف دیگر فکرش را هم نکرد، ولی همینکه از شیب آن طرف دره بالا آمد دوباره صدای دهل و سرنا، و این بار نزدیکتر، طنین‌انداز شد. اونیانف تا نوك تپه بالا رفت و آنگاه چشمش به منظره‌ای افتاد که از تعجب برجا خشکش کرد.

دشت از عده زیادی ترك که با صدای آن سازهای بدوی پیش می‌آمدند سیاه شده بود. بر بالای سر آنان چند پرچم سرخ در اهتزاز بود. این عده بایی نظمی و سروصدا به سوی او پیش می‌آمدند. تفنگها، داسها، تبرزینها و سیخکها روی شانه‌ها و دستارهای چریکهای باشی—بوزوک در پرتو آفتاب برق می‌زدند. از آنجا که هوای ظهر بسیار گرم بود بیشترشان بجز پیراهن جامه‌ای در برنداشتند. این خیل از هرجا که گذر کرده بود دهات ترك نشین را از مردان خالی کرده و ایشان را به دنبال خود انداخته بود. هیچ انضباطی این صفهای درهم ریخته و جنجالی را بهم پیوند نمی‌داد، لیکن منظوری وحشیانه و حاکی از درنده‌خویی ایشان را به جلو می‌راند و به تاختن تشویقشان می‌کرد، و آن خونریزی و غارت بود. برای خونریزی تفنگ و اسلحه دیگر داشتند، و برای حمل و نقل غنائیم گاریهایی به دنبال خود می‌بردند. آن فوج وحشی برافروخته از آتش تعصب خشک با نوای دهل و سرنا همچون ابری از ملخ آهسته لیکن بی‌امان پیش می‌رفت.

سواری که دستار سفید بر سر داشت و بلند بالا و لاغراندام و سیه چرده بود در پیشاپیش دسته حرکت می‌کرد. او بیشک فرمانده بود. به نوازندگان کولی اشاره کرد که دست نگاه دارند و بر سر

اونیانف داد زد:

- هی، مسلمان، از این وربیا، ببینم!
 اونیانف سلام عليك پر تواضعی کرد و نزدیک رفت.
 - از کجا می آیی؟
 - از تکیه.
 - آنجا چه خبر است؟
 - شکر خدا را که هیچ خبری نیست و اوضاع کاملاً خوب است.
 - آنجا چه می گویند؟ آیا در کلیسورا شورشیان زیادند؟
 - به قراری که می گویند عده شان کم نیست. الله امپراتوری ما را
 حفظ کند!
 - آنجا چه جور آدمهایی هستند؟
 - می گویند مسکوی هستند.
 - خفه شو، مردکۀ خر! آنجا بجز رعایای جربی کس دیگری نیست.
 - مرا ببخش، افندی!
 - تو خودت به کجا می روی؟
 - می روم به «ك...»
 - یا الله، تو هم با ما برگرد!
 رنگ از روی اونیانف پرید و من من کنان گفت: بهی افندی،
 اجازه بده که...
 توسون بهی زوزه کشان داد زد: یاالله برگرد! و مهمیز بر اسب
 خود زد.
 افراد دسته حرکت کردند. دهلها و سرناها دوباره به صدا
 درآمدند. جریان اونیانف را نیز با خود به عقب برگردانید.
 دیوانگی بود اگر اونیانف می خواست مقاومت کند یا خود را از
 لای جمعیت که همه آن دور و بر را گرفته بود بدزد. بیچاره با دلی
 پر از نومیدی خود را به دست جریان آدمها رها کرد. از پا درآمده
 بود و آخرین امیدش نقش بر آب می شد. بی اختیار همچون در خواب
 و رؤیا پیش می رفت، در حالی که از آن خیل تند و سرکش تنه می -
 خورد و به جلورانده می شد، خیل خروشانی که ساعت به ساعت انبوه تر
 می گردید و برشور و التهاب درنده خویی اش می افزود. و آن سیل انسانی
 اونیانف را با خود به عقب و باز هم به عقب کشید و به سوی تپه های
 برهنه ای برد که در پشت آنها کلیسورا پنهان بود.

تلاشی تازه

فصل

۳۱

دسته‌های اوباش توسون بهی، درنده‌تر و متعصبتر، شامگاهان به‌آبادی رحمانلری رسیدند. در آنجا عده‌ای دیگر از ترکان نیز که از روستاهای همجوار آمده بودند و انتظارشان را می‌کشیدند به ایشان پیوستند. بنابراین توسون بهی فردای آن‌روز با دو هزارمرد به‌کلیسورا حمله‌ور می‌شد.

ده پر از آدم شده بود و قهرأ نمی‌توانست این مهمانان جدید را در خود منزل دهد، ولی چون هوا خوب بود بیشتر در بیرون ازخانه‌ها در کوچه خوابیدند. اونیانف نیز ناگزیر بود که چنین کند.

او در جایی درست روبروی مسافرخانه آن مرد بیلاچرکواپی روی یک بسته یونجه دراز کشید. با اینکه دیروقت بود پنجره‌های مسافرخانه هنوز روشن بود و مسافرخانه پر از مشتری.

اونیانف تصمیم گرفته بود که نخواهد و ناگزیر هم بود که نخواهد. می‌بایست همانشب تا وقت باقی است بکوشد خود را از دست اراذل و اوباشی که در میانشان گیر کرده بود برهاند، چون فردا دیگر خیلی دیر می‌شد. با حواس جمع چشم به پنجره‌های روشن مسافرخانه دوخته بود و به مغز خود فشار می‌آورد تا وسیله‌ای بیابد که از میان شبکه نگهبانان مستقر در اطراف ده بگذرد.

امیدوار بود که با آن تغییر لباس ترکی و با آشنایی نسبتاً خوبی که به زبان ترکی داشت در این راه کامیاب شود. لیکن دریغا!

در رفتن و صحیح و سالم به اردوگاه خود بازگشتن به چه دردش می‌خورد؟ بیلاچرکوا تکان نمی‌خورد و از دست رفتن کلیسورا حتمی بود.

تلاش برای اینکه همان شب خود را به بیلاچرکوا برساند امکان‌پذیر نبود، زیرا نگهبانان دروازه شرقی ده دستور اکید داشتند که برای جلوگیری از فرارهای احتمالی نگذارند کسی از ده بیرون برود. انتظار کشیدن تا فردا نیز کمتر امکان داشت... و تازه اگر امکان‌پذیر هم می‌بود او دیگر اکنون به بیلاچرکوا نمی‌رفت، زیرا دل این را نداشت در چنان موقع خطرناکی که سرنوشت کلیسورا تعیین می‌شد او از آنجا غیبت کند، چه، غیبت او فرار و بزدلی به حساب می‌آمد. نه، این ممکن نبود! ولی آخر چگونه بتواند پیکری به بیلاچرکوا بفرستد؟ آیا برآستی وسیله‌ای برای انجام این کار وجود نداشت؟ در این باره به طرزی بس دردناک به مغز خود فشار می‌آورد.

سرانجام فکری به‌خاطرش رسید. با خود گفت تلاش خواهد کرد مسافرخانه‌چی را راضی کند که فردا صبح یکی از پسرانش را به بیلاچرکوا بفرستد؛ و برای احتیاط ممکن است مسافر ترکی را نیز همراه او کند، زیرا فردا روز بازار «ك» نیز هست.

این نقشه لب‌خندی بر لبان او نیانف آورد. درست است که عملی‌کردن آن بسیار دشوار بود، لیکن اهمیت موضوع به آن می‌ارزید که در راه آن هر تلاشی که ممکن بود انجام گیرد و هر خطری به جان پذیرفته شود - از قضا خطرات بس بزرگی هم در پیش بود، زیرا او نیانف می‌بایست هویت خود را بر مسافرخانه‌چی آشکار نماید و خود را به امان مردی رها کند که چندان هم مطمئن نبود.

خوشبختانه چون پسر بزرگتر مسافرخانه‌چی زمانی از شاگردان خود او نیانف بود او خانواده‌ایشان را می‌شناخت، و همین خود تا اندازه‌ای به او نیانف قوت‌قلب می‌داد. این بود که از جا بلند شد، با عزمی استوار از در حیاط مسافرخانه گذر کرد، طول حیاط را پیمود و خود را به پشت پنجره‌روزنه مانند اتاق کوچکی رسانید که وصل به اصطبل بود. آنجا در زیر سایبان شروع به قدم زدن کرد تا مگر یکی از افراد خانواده را ببیند. از ترس اینکه مبادامس و صدایی راه بیفتد جرئت نمی‌کرد به شیشه پنجره یا به در بزند.

هیچکس از آن ورها رد نمی‌شد. مسافرخانه‌چی با کمک پسرانش در میخانه از مشتریان پذیرایی می‌کرد. به احتمال نزدیک به یقین، زن مسافرخانه‌چی و بچه‌های کوچک او در اتاق بودند. برپایه همین احتمال، اونیانف جرئت می‌داد و تصمیم گرفت که در بزند. لیکن تصادف به کمکش آمد. در باز شد و شیخ زنی نمودار گردید. اونیانف زن مسافرخانه‌چی را شناخت که لاوکی جو در دست داشت و به سوی اصطبل می‌رفت. اونیانف خود را به او رسانید و با صدایی رسا به زبان بلغاری به او گفت:

— سلام، خاله آورامیتسا!

زن حیرت‌زده و یا بهتر بگویم وحشت‌زده سر برگردانید.

اونیانف با صدایی آرام و برای تسکین بیم و حیرت او گفت:

— مرا نمی‌شناسید؟

و به شتاب به گفته افزود: معلم پسر شما نانکو... اونیانف...

زن همچنان که لاوک محتوی جو را به زیر بغل دیگرش می‌زد — با

تعجب به اونیانف نگریست و پرسید:

— که؟ کنت؟ پس چرا این ریختی هستی؟ (ولی خودش فوراً

متوجه شد و به گفته افزود:) پس بیا، بیا برویم به خانه. فقط کمی

صبر کن تا من این جو را در توبره اسب بریزم و با هم برویم به

درون خانه.

یک دقیقه بعد، آورامیتسا و اونیانف از راهرو باریکی وارد

اتاق تاریکی شدند. آورامیتسا کبریتی زد و یک چراغ نفتی حلبی

را که نور ضعیفی به روی اتاق و به روی مهمانش می‌تابانید روشن

کرد. آنگاه دریچه پستی را که آدم برای عبور از آن می‌بایست کمر

خم کند به او نشان داد و آهسته در گوشش گفت:

— از این دریچه می‌توان وارد باغچه شد و از آنجا، از بالای

پرچین، به میان کوچه پرید. این را گفتم تا تو بدانی.

و پس از اندکی مکث ادامه داد: ولی تو اینجا چه می‌کنی؟

— من داشتم از کلیسورا به بیلاچرکوا می‌رفتم. در راه، در آن

سوی تکیه، به توسون‌بهی و دار و دست‌اش برخورد و او مرا با خود

برگردانید.

اونیانف صلاح در آن دید که در برابر يك چنین پذیرایی مهر-
آمیزی با کمال صراحت پاسخ بدهد... و از این گذشته، گمان نمی-
کرد که در اینجا جز با رك و راست بودن کاری از پیش ببرد...
آورامیتسا با مهر و دلسوزی به او نگریست و گفت:

- آه، جان مادر! راستی چه برسر این کلیسورایی‌های بیچاره
خواهد آمد؟ این اراذل و اوباش آمده‌اند تا بر سر کلیسورا بریزند...
- بله، خاله آورامیتسا، کلیسورا خرد و خاکشیر خواهد شد و
خاکش را به توبره خواهند کشید. و برای همین بود که من تلاش
کردم بروم و نجاتش بدهم ولی بدبختانه نتوانستم راهی برای خود
بگشایم و خودم را به بیالاچرکوا برسانم.

- به بیالاچرکوا می‌رفتی که چه بکنی؟
- می‌رفتم که بیالاچرکوا را هم بشورانم و آنگاه شورش به‌دور
و بر آنجا، ده به ده سرایت می‌کرد و توسون به‌ی ناگزیر می‌شد پس
بنشینند.

آورامیتسا که نمی‌دانست اونیانف چه خواهشی از او خواهد
کرد باز پرسید:

- خدا ذلیل کند این مردك کولی سیاهدل را!... خوب، حالا تو
چه می‌خواهی بکنی؟

- پسر تو، نانکو کجا است؟ اینجا است؟

- بله، همینجا است؛ منظور؟

- کوزمان ۳ چطور؟

- او نیز همینجا است.

- پس کرو؟ کجا هستند؟

- آنجا، توی دکان دارند به پدرشان کمک می‌کنند، و چهار-
چشمی مواظب آن جانورها هستند که مبادا چیزی از ما بدزدند.

اونیانف چند لحظه به اندیشه فرو رفت و سرانجام گفت:

- آیا می‌توانیم فردا صبح‌زود یکی از پسران تو، نانکو یا کوزمان

را به بیالاچرکوا بفرستیم؟

مادر مات و مبہوت به او نگاه کرد و نشانه‌های بیم و تشویش

بر چهره‌اش نقش بست.

اونیانف باز گفت: او حتی می‌تواند از اینجا با ترکی از آشنایان خود راه بیفتد فردا روز بازار «ك...» است و ساکنان رحمانلری برای خرید زیاد به آنجا می‌روند.

مادر گفت: ولی، داسکل، این کار خیلی خطرناک است.

– اگر ترکی رفیق راهش باشد هیچ خطرناک نیست. و تازه

آنجا هم بسیار آرام است و کسی مزاحمش نخواهد شد.

– حالا تو چرا می‌خواهی او را به آنجا بفرستی؟

– برای اینکه یادداشتی از مرا به یکی از دوستان مورد اعتمادم

برساند و فوراً هم برگردد. فردا ظهر باز اینجا خواهد بود.

در اینجا آورامیتسا به یاد حرفهای نخستین بویچو افتاد و حدس

زد که او می‌خواهد پسرش را با چگونه پیامی به بیالاچرکوا بفرستد.

چهره‌اش در هم رفت و گفت:

– تو می‌دانی که برای این کار باید با پدرش حرف بزنی.

– از تو خواهش می‌کنم، خاله آورامیتسا، که از این بابت چیزی

به‌بای آورام^۴ نگوئی. نمی‌توانی یواشکی نانکو را صدا بزنی و به او

بگوئی که من می‌خواهم ببینمش، بی‌زحمت بیاید اینجا؟

اونیانف می‌دانست که شاگرد قدیمی‌اش می‌پرستدش و هرکاری

که از او بخواهد بیدریغ انجام خواهد داد.

چهره زن حالتی جدی به خود گرفت و گفت:

– نه، نه، این کار بی‌اجازه آورام شدنی نیست.

– ولی آخر بای آورام نخواهد گذاشت که او برود!

روشن بود که آن برخوردار خوش آورامیتسا اکنون اندکی به

سردی گراییده است، چه، در يك لحظه فکرش متوجه خطرهایی شد که

فرزندش در صورت رفتن به بیالاچرکوا با آنها رو به رو می‌شد. در

برابر این مرد خطرناک و بیگانه دچار ترس و تردید شده بود، تأسف

می‌خورد از اینکه چرا در همان وهله اول فوراً او را از خانه خود

بیرون نکرده است، و با نگرانی به هر سو نگریستن گرفت. در عین

حال دل نیکخواهش به او اجازه نمی‌داد که فکر شیطنت‌باری به مغز

خود راه بدهد.

اونیانف به ناراحتی او پی‌برد و فهمید که گفتگو درباره مسئله‌ای

چنین مهم و جدی را نمی‌توان با زنی ضعیف‌النفس و بی‌اراده انجام داد. وقت می‌گذشت و او ناگزیر بود که به فکر فرار خود هم باشد، از این رو تصمیم گرفت که صریح‌تر حرف بزند، و گفت:

— خاله آورامیتسا، لطفاً به بای آورام بگو که يك لحظه بیاید اینجا. من با خودش حرف می‌زنم.

آورامیتسا فوراً احساس آرامش خاطر در خود کرد و گفت:

— من می‌روم در گوشی به‌او خواهم گفت. تو همینجا بمان و آن دریچه کوچک را فراموش مکن. اگر از بیرون صداهای ناهنجاری شنیدی آن دریچه را به‌یاد بیاور... و از اتاق بیرون رفت.

فصل

۳۲

آورام

اونیانف تنها ماند. تصمیم گرفت که با خود آورام نیز رك و راست باشد. بنابراین یا بایستی بقچه دل خود را کاملاً برای او بگشاید و به شرافتش اعتماد کند، و یا بازیچه نامردی و خیانت او بشود. البته برای رسیدن به هدفی که در پیش داشت می‌ارزید که صدبار هم شده جاننش را فدا کند باری، هرطوری بود روی احساسات میهنی آورام به‌عنوان يك بلغاری خوب حساب می‌کرد و باخود می‌گفت که او بر فرض هم درخواستش را نپذیرد به‌وی خیانت نخواهد کرد. بویچو در این فکرها بود که صدای گامهای خفه‌ای را در راهرو شنید و از صدای پا فهمید که گامها از آن یکنفر است. دانست که آنکه می‌آید آورام است و آرام و خونسرد در نزدیکی در به‌انتظارش ایستاد.

در باز شد و مسافرخانه‌چی به‌درون آمد. چهره چاق و سرخ-رنگش با لبخند گل و گشادی شکفته شده بود. در را پشت سر خود بست و گفت:

— به‌به! خوش آمدی، کنت راستی که خوش‌آمدی! حالت چطور است؟ بسیار کار خوبی کردی که پیش من آمدی، می‌نشینیم و با هم قدری گپ می‌زنیم. وای که چقدر خوشحالم! چقدر خوشحالم! همه اهل خانه، از زخم گرفته تا بچه‌هایم، از خبر آمدن تو شاد خواهند شد. آخر فکرش را بکن که بیش از شش ماه است

نانکو تو را ندیده است. تو در مدرسه معلمش بودی و او را تربیت کرده‌ای! خوش آمدی و خوب کردی که پیش ما آمدی، بسیار خوش آمدی! چه نعمت دور از انتظاری! چه نعمت بزرگی! شور و نشاط مسافرخانه‌چی و ابراز هیجانهای درونی او تمامی نداشت.

اونیانف خوشحال بود. با جرئت و جسارت موضوع را پیش کشید، در چند کلمه وضع را تشریح کرد و بار دیگر درخواستی را که از آورامیتسا کرده بود برزبان آورد. چهره مسافرخانه‌چی بیش از پیش از شادی و خرسندی شکوفان شد و گفت:

– بلی، البته، باید اقدام کرد! پس چه!... بسیار خوب! معلوم است که باید اقدام کرد! از انجام کمکی که به‌خیر و صلاح ملت باشد دریغ نمی‌توان کرد.

اونیانف که متأثر شده بود گفت: از شما متشکرم، بای آورام. در این لحظه‌های حساس هر فرد بلغاری موظف است تن به فداکاریهایی بدهد و به‌میهن خود کمک کند.

– مگر يك فرد بلغاری هم پیدا می‌شود که نخواهد به‌میهنش خدمت کند و از فداکاری در راه ملتش دریغ بورزد؟ کسی که از کمک به‌چنین آرمان مقدسی خودداری کند به‌لعنت خدا دچار خواهد شد. بسیار خوب، این کار کار درستی است. حال کدام‌يك از پسران مرا می‌خواهی بفرستی؟

– من معتقدم که نانکورا بفرستیم، چون بزرگتر است و در نتیجه زرنگ‌تر.

– بسیار خوب، بسیار خوب. شاگرد خودت را می‌فرستیم... او برای تو از سرش هم می‌گذرد. نمی‌دانی که وقتی مطلب را به‌او بگویی چقدر خوشحال خواهد شد حالا آن یادداشت کوچکت را که می‌گویی نوشته‌ای یانه؟

صدای آورام از هیجان ناشی از شادی می‌لرزید.

– الان می‌نویسم.

و اونیانف در جیبهای خود به‌کاوش پرداخت. سپس پرسید:

– تو يك ورقه کاغذ داری؟

مسافرخانه‌چی يك تکه كاغذ مچاله شده از جیب خود بیرون کشید،
دوات و قلم را جلو او نیانف گذاشت و گفت:

– تا من می‌روم و سری به دکان می‌زنم تو نامه‌ات را بنویس. تو
این سگ‌های لعنتی را می‌شناسی – براستی که همه‌شان دزد و غارتگرند!
– زود برگرد، بای آورام و همان‌طور که به تو گفتم نانکو را با
خودت بیاور، چون من نمی‌توانم خیلی معطل بشوم و باید زود بروم.
– همین الان.

و مسافرخانه‌چی پس از آنکه آخرین نگاه شاد خود را به همپانش
انداخت بیرون رفت و در را پشت سر خود برهم زد.
يك دقیقه وقت برای او نیانف کافی شد که فقط این چند سطر
یادداشت را بنویسد: «آتش شورش روشن شده است و اکنون در گرماگر
اشتعال است! شما يك دقیقه هم تردید به خود راه ندهید و قیام را اعلام
کنید! کاری بکنید که گروهی از مبارزان از پشت سر به توسون بهی
حمله‌ور شوند و گروهی دیگر روستاها را بشورانند. شهامت و اعتماد
داشته باشید... بزودی من در کنار شما خواهم بود. مردن در راه
بلغارستان واجب است! زنده باد انقلاب!

او نیانف.»

بویچو از اینکه کامیاب شده است به خود تبریک می‌گفت. او
هرگز گمان این چنین شور و شوق و این چنین میهن‌پرستی را به آورام
نمی‌برد. اکنون بیتابانه انتظار شنیدن صدای گام‌های پدر و پسر را
می‌کشید. صدای همهمه کوچه و صدای پارس سگان ده گنگ و خفه به
گوشش می‌رسید. چراغ پت‌پت‌کنان با شعله افسرده‌ای می‌سوخت و
ستونی از دود خفه‌کننده به سوی سقف می‌فرستاد.
ناگهان فریادی گوشخراش که صدای گریه زنانه بود از اتاق
بغلی به گوش رسید. او نیانف بر خود لرزید. صدا صدای آورامیتسا بود.
او نیانف ترسید.

باز گوش تیز کرد. این بار صدای گام‌های خفه‌ای به گوشش رسید
که از جلو سایبان دور می‌شدند.

هراسان به سوی دریچه رفت و آن را کشید، ولی باز نشد. با
هرچه زور در خود داشت کشید و باز دریچه باز نشد؛ گویی قفل شده

بود. وحشت بر او نیانف چیره شد و مو بر کله اش سیخ ایستاد.

نالہ کنان باخود گفت: ای وای که به من خیانت شد!

در همان دم صدایی از دریاچه برخاست، چنانکه گویی کلید به آن انداختند. ناگهان دریاچه باز شد و نسیم سرد شبانه به درون آمد. او نیانف آن سوراخ تاریک را که به باغچه منزل باز می شد با نگاه کاوید. سری از دریاچه نمایان شد. آورامیتسا بود. بیچاره زن پیچ پیچ-کنان گفت:

— زود بیا بیرون!

گرچه پرتو چراغ چهره او را بسیار اندک روشن می کرد او نیانف درخشش قطره های اشک را در چشمانش دید. از دریاچه بیرون پرید و خود را در باغچه یافت. آورامیتسا درخت گوجه ای را که در آن ته های محوطه بود به او نشان داد و گفت:

— از آنجا برو!

و خودش ناپدید شد.

او نیانف از بالای پرچین خود را پایین انداخت و به کوچه ای درآمد که از پشت خانه می گذشت. کوچه را طی کرد و خویشتن را بار دیگر در جلو مسافرخانه یافت و در آنجا به دسته ای از ترکان مسلح برخورد که به ستون یک از در بزرگ وارد حیاط می شدند... او نیانف نیز در تاریکی فرو رفت و ناپدید شد...

وقتی اونیانف پس از برکنار ماندن از خطرهای فراوانی که بر سرراهش پراکنده بود سرانجام خود را به سنگرهای خودی رسانید پاسی از نیمه شب گذشته بود. مدافعان که در تاریکی برفرشها و حصیرهایی دراز کشیده بودند که از خانه‌های خود به آنجا آورده بودند هنوز خوابشان نبرده بود. همه در زیر بالاپوشهای خویش آهسته با هم حرف می‌زدند و چشمانشان را به سوی آسمان بی‌ماه که در آن ستارگان می‌درخشیدند بالاگرفته بودند. اونیانف بیصدا خود را به میان ایشان انداخت و در حالی که جسماً و روحاً به یکباره از پا درآمده بود بر زمین افتاد. می‌کوشید تا افکار خود را متمرکز کند و یا دست کم قدری بخواهد، چون برای اینکه بتواند صبح روز بعد با نیروی کافی با پیشامدها روبه‌رو شود نیاز بسیار به خواب داشت. لیکن افکارش همچون دسته زنبوران وحش‌زده پراکنده در فضا می‌پريدند و خواب همچنان از پلکهای سنگینش می‌گریخت. آری خواب در شبی که فردای آن آستن جنگ، و یا بهتر بگویم، فاجعه است آسان به چشم نمی‌آید. دسته کوچکی از شورشیان که در همان نزدیکی دراز کشیده بودند آهسته با هم سخن می‌گفتند. اونیانف به سخنان ایشان گوش داد.

یکیشان می‌گفت: تو هرطور که دلت می‌خواهد موضوع را ببیچان و کشش بده، من به تو می‌گویم که حسابان پاك است.

دیگری آهی کشید و گفت: ما را گول زده اند، برادر، خوب هم گول زده اند!

سومی گفت: ما عقلمان را از دست داده بودیم که از این اراذل و اوباش اطاعت کردیم. ما به دست خود به خانه و زندگی خود آتش زده ایم.

— اصلاً چه نیازی بود به اینکه شورش کنیم؟

— دیگر برای ناله کردن از این بابت خیلی دیر شده است.

— آخر که چه؟

— باید چاره‌ای بجوییم، چاره!

صدایی که به گوش او نیانف آشنا می‌آمد گفت: ما چاره‌ای بیش در پیش نداریم و آن اینکه دو پا داریم و دو پا هم قرض کنیم و بز نیم به چاک!

دیگری گفت: خوب گفستی، بجز این چاره‌ای نیست: تنها مادران فراریانند که اشک نخواهند ریخت.

— درست برعکس مادران آن کسان که برجا می‌مانند.

— بچه‌ها، بیایید همه فردا صبح از راه وارلیچ نیتسا^۱ فرار کنیم.

— نه، بهتر آنکه همین حالا فرار کنیم...

— الان نمی‌توانیم، نگهبانان جلومان را خواهند گرفت.

— فردا، فردا.

— آره، فردا که وضع بلبشو می‌شود.

— آخر فردا همه می‌خواهند در بروند و ما عقب خواهیم افتاد.

— تنها سگ این گله او نیانف است... و بجز او کسی نیست که

ما را بگیرد.

— او نیانف خودش دیروز عصر زده به چاک.

— چه؟ او نیانف در رفته؟

— برای ضربت خوردن کسی بجز ما بیچاره‌های بدبخت نمانده

است!

او نیانف از جا پرید و فریاد برآورد:

— شما پست فطرت‌های بدبخت دروغ می‌گویید. من اینجا هستم!

از طنین این صدای وحشتناک که از دل تاریکیها برخاست همه

برجا خشك شدند. اونیانف به همه این گفتگوهای نابجا گوش داده بود، گفتگوهایی که بیشک از بدی روحیه شورشیان در این سنگر و درسنگرهای دیگر حکایت می‌کرد. یکی از آن صداها به گوشش آشنا آمده بود، ولی از کی بود؟ اونیانف هرچه فکر کرد نتوانست به یاد بیاورد. همچنان که بالاپوش خود را به سینه می‌فشرده تا سوز سرد شبانه به تنش رخنه نکند با خود می‌اندیشید: «خدای من! وای، خدای من! چگونه زندگی ما عرصه رقابت بدبختیها شد! وای که چه اشتباهاتی می‌کردیم و چه خیانت‌هایی که به ما شد! حال پس از این پیشامدها بیا و این زندگی لعنتی را دوست بدار! بیا و به این زندگی سگی بچسب! فردا نبرد درخواهد گرفت و من از هم‌اکنون نتیجه آن را می‌بینم. وحشت به دلها رخنه کرده است. همگی از ترس مرگی که خود به دنبال آن به اینجا آمده‌اند بازوانشان شل شده و عقلشان تیره گردیده است. این ملت سراپا شور و شوق بود، یکپارچه امید بود، مانند کودکی خردسال اعتماد داشت و اکنون همچون کودک بر خود می‌لرزد. پستی و بزدلی گروهی دیگران را نیز به پستی و بزدلی می‌کشاند... بی‌الچرکوا و مراکز دگر امید ما را نقش بر آب کردند و به روحیه کلیسورا خلل وارد آوردند. این کار بیشک خیانتی به آرمان مشترک است. پس آن شهر پر از خدعه و توطئه جز اینکه مشتت خاین پس بیندازد عرضه و لیاقتی نداشت؟ این همان شهری است که کاندوفا و آورام‌ها را پس انداخته و رادا را بوجود آورده است! آه از این رادا که واپسین لحظه‌های زندگی مرا آلوده به زهر کرد! من همچنان که به او لعن و نفرین می‌کنم خواستار مرگم. آه ای خدای من، من چه خوب می‌توانستم خوشبخت و سربلند بمیرم! چه خوب بود در آن دم می‌مردم که دوستم می‌داشتند و اشعه خورشید عشق مرا در خود می‌پیچید و می‌دانستم که لااقل اشکی پاک و بیغش به جستجوی مکان ناشناخته گورم بر خاک ریخته خواهد شد! نه، بویچو، اکنون که همه چیز در این دنیا برای تو مرده است، اکنون که بتمهای تو در گل افتاده‌اند و آرمان و الایت به خاک سپرده شده است تو نیز باید بمیری! دیگر نه عشقی هست و نه انقلابی! و چقدر دردناک و نومید

۲- چه بجا و مناسب حال است یادآوری دوست دانشمندم آقای دکتر کوروش کاکوان از این بیت زیبای حکیم اسدی طوسی در گرشاسب‌نامه که می‌فرماید:
به یک مرد گردد شکسته سپاه
همی‌دانش یک مرد دارد نگاه

کننده است چنین مرگی! و در عین حال چه دلپذیر و بایسته است برای
 درمانده‌های نگو نبختی چون من!»

باد سردکوه به طرزی غم‌انگیز بردشتهای به خواب رفته می‌وزید،
 و تاریکی‌ها همه‌گنگ و خفه جنگلهای همجوار را باز هم غم‌انگیزتر
 کرده بود. قله‌ها و کوه‌ها و دره‌ها و طبیعت، همه وحشیانه می‌نالیدند.
 در آسمان ستارگان نگران تندتند چشمک می‌زدند. آوای پرندگان شبانه
 گاه و بیگاه سکوت جاهای خلوت را از هم می‌درید، و سپس دوباره
 سکوت حکمفرما می‌شد. برفراز سر شورشیانی که در سنگرها دراز
 کشیده بودند باد سرد کوهستان همچون ناله‌ای دور دست کشیده و
 اندوهندک صدا می‌کرد. این ناله پژواکی دردناک در جان ایشان
 داشت، چنانکه از جا می‌پریدند و تاریکیها را با نگاه می‌کاویدند؛
 سپس دوباره در خوابی نگران و پر از اشباح تیره‌رنگ وحشت فرو-
 می‌رفتند، خوابی که هر دم با بوسه سرد باد بریده می‌شد.

سرانجام، آواز دسته‌جمعی خروسان کلیسورا که پیشاهنگ
 سپیده‌دم و خورشید زرین و زندگانی و هوای تازه بهاری بود با نوای
 تیز خود فضای شبانه را شکافت و مکانهای خلوت کوهستان را از
 سلام شادی خویش آکند.

اونیانف با وجود آن همه پریشانحالی، سرانجام به خواب عمیقی فرو رفت که دو ساعت به درازا کشید، خوابی گران مانند آنکه می‌گویند به محکومان به مرگ در شب پیش از اعدام دست می‌دهد. سپیده دم همینکه از خواب بیدار شد به اطراف خویش نگریست. طبیعت نیز بیدار می‌شد و کم کم روز جای شب را می‌گرفت. آسمان که به رنگ آبی پریده رنگی بود آخرین ستاره چشمکزن خود را نیز گم کرده بود و از سوی مشرق بیش از پیش به سفیدی می‌گرایید. خطی به سرخی آتش در طول ستیغ کوهها کشیده شده بود که به شعله‌های يك آتش سوزی دور دست می‌مانست.

تکه‌های مه شفاف هنوز در ته دره‌های ریباریتسا^۱ به روی هم توده می‌شدند، لیکن تاج برفین قلّه کوه از هم‌اکنون با تابش اشعه سپیده‌دمان به رنگ گلی درمی‌آمد.

تنها قلّه کوه بوگدان^۲ بود که هنوز به مه پیچیده شده بود. لیکن کم کم مه از میان رفت و روشنایی سفیدتر و تندتر شد، و کوهها و جنگلها و تپه‌ها در زیر طاق لاجوردی سپیده‌دم بهاری به پیرامون خویش شادمانه لبخند زدند. جنگل از نغمه‌های سحرگاهی بلبلان پرتنین شد.

1- Ribaritsa

2- Bogdan

اونیانف از جای برخاست، نگاهی به شورشیان که هنوز در خواب بودند و در زیر جاجیمها و بالاپوشهایی که به خود پیچیده بودند می- لرزیدند انداخت، سپس به سوی زلی دول به راه افتاد. می رفت تا در آنجا با شورای نظامی به بررسی وضعی که پیش آمده بود بپردازد. اندکی بعد در دره ای که راه او را می برید ناپدید گردید.

اکنون هوا کاملاً روشن شده بود و خورشید برمی آمد. شورشیان که از خواب برخاسته بودند به رهبری فرماندهان ده نفره شروع به کار کردند: آنان می بایست کندن سنگهای تازه ای را برای گروه کوچکی که شب پیش به عنوان نیروی تقویتی آمده بودند به پایان برسانند. شورشیان همه شاد و شنگول بودند. مارچف به ایشان مژده داده بود که اونیانف تا آن سوی آبادی تکیه شناسایی کرده و خبر موثق دارد که همان روز بیالچرکوا نیز سر به شورش برخواهد داشت این مژده بر دل و جرئت ایشان افزوده بود. جوانان به هیجان آمده بودند، چشمانشان برق می زد، شادی می کردند، و حتی برخی از ایشان آواز- های خنده دار می خواندند. چندان نگذشت که آن خلق و خوی ویژه بلغاریان آشکار شد. آن چهار کلیسورایی را که محکوم شده بودند به اینکه کولی را اعدام کنند به باد مسخره می گرفتند. یکی می گفت:

– این خیلی مضحك است که آدم از پنج قدمی نتواند به هدفی به بزرگی مهمد بزند و ناچار شود به اینکه بار دوم تیراندازی کند! گناهان مهمد به گردن شما چهار نفر خواهد افتاد، زیرا آن يك دقیقه عمری که شما ناخواسته به او بخشیدید برابر با يك قرن رنج و شکنجه است و او بدین گونه كفاره همه گناهان خود را داده است.

یکی دیگر گفت: مرده شورتان ببرد! شما از آن مردك يك شهید ساختید و او اکنون در بهشت محمدی است.

سومی پرخاش کنان گفت: تو دروغ می گویی، برای اینکه دیچو^۳ و استامن^۴ معروف به «کلاغ» جسد مردك را در باتلاق انداختند و او اکنون با وزغها محشور شده است.

صدای شلیك خنده بلند شد.

یکی دیگر گفت: از فاصله به آن نزدیکی و حتی يك گلوله هم به

3- Ditcho

4- Stamen le Corbeau

هدف نخورد! من از آن فاصله می‌توانستم با آب دهانم به نشانه بز نم.
 - من از سرم التزام می‌دهم که شما اصلاً نشانه‌روی نکرده‌اید.
 - آره والله، وگرنه ننه جان من هم می‌توانست از آن فاصله به هدف بزند.

یکی از آن چهار تن که هدف این ریشخندها بودند گفت:

- چراء، بابا، ما نشانه روی کردیم.

- نشانه روی کردید، ولی با چشم بسته.

- راست است، من چشم‌هایم را هم گذاشتم، ولی نه پیش از

کشیدن ماشه...

دوباره شلیک خنده بلند شد.

گروهی نیز به‌خاطر اسمش سر به سر راچکو گذاشته بودند و

اذیتش می‌کردند.

یکی می‌پرسید: آی «بزدل»، بگو ببینم، کی تو را به این لقب

پر افتخار مفتخر کرده است؟

یکی دیگر می‌گفت: راچکو! نه، این اسم تو نیست، تو دروغ

می‌گویی!

راچکو رنجیده خاطر شد و گفت:

- کی دروغ می‌گوید؟ باور ندارید از کنت بپرسید.

- نه، نه، تو دروغ می‌گویی؛ وگرنه ثابت کن که تو بزدلی.

و به دنبال این حرف خود توضیح داد که راچکو باید چه نمایشی

برای اثبات بزدلی خود بدهد.

یکی دیگر گفت: راستی هیچ می‌دانید که این مردک دیروز ما

را به جای دزد راهزن گرفته بود؟

کسی گفت: پر بیخود هم نگفته، چون بوریمچکا لختش کرد و

قیچیها و ذرعش را از او گرفت.

راچکو در تأیید سخن او گفت: بلی، بلی، آن مرد بدجنس همه

این چیزها را از توی کیف من درآورد و برد.

- برای چه می‌خواست؟

- همه را خرد و خمیر کرد و گفت که از آنها گلوله توپ

می‌سازد.

- عجب! در این صورت دیگر سباستوپل هم نمی‌تواند در برابر

ما مقاومت کند!

– اگر توپخانه ما هم مثل توپخانه زلی دول از کار درآید يك ترك هم زنده نخواهد ماند.
– و اقلیم کلیسورا قرن‌ها و قرن‌ها سالم و دست‌نخورده باقی خواهد ماند!

یکی از شورشیان که سر به سمت مشرق برگردانده بود پرسید:
– راستی آن علامتها چیست که در آن پایینها به چشم می‌خورد؟
همگان نگاههای خود را متوجه آن سمت کردند.
دیده بانان به سنگرها علامت می‌دادند که دشمن را دیده‌اند. در همان دم دو تن از نگهبانان به سوی زلی دول می‌دویدند تا تفصیل ماجرا را به آگاهی شورای نظامی برسانند.
پیام‌آوران تازه به بالای باروها رسیده بودند که از سوی رحمانلری دو دسته سرباز ترك، هر دسته مرکب از بیست سوار، نمودار شدند. يك دسته در طول جاده پیش می‌آمدند و دسته دیگر از میان کشتزارها، شورشیان که سخت نگران شده بودند با نگاه افق را می‌کاویدند تا ببینند آیا به دنبال آن سواران نیروهای دیگری نیز می‌آیند یا نه، ولی بجز آنها کسی نبود.
فوراً دو دسته از شورشیان که از لحاظ عده نیرومندتر از دسته‌های ترك ولی پیاده بودند دوان دوان از باروها پایین آمدند تا به مقابله با ترکان بشتابند. دسته قوی‌تر از سنگرهای زلی دول بیرون آمده بود.

شورشیان می‌پرسیدند: سرسته ایشان کیست؟
و نگاه خود را به کسی که در سر دسته بود دوخته بودند.
چند نفری داد زدند: مگر نمی‌بینید؟ آن اونیانف است!
راچکو هم گفت: بلی، بلی، این کنت است، قسم می‌خورم که خود کنت است. او به هر لباسی که در آمده باشد من می‌شناسمش. در مسافرخانه کارناری نیز تا آمد شناختمش. باور می‌کنید یا نه...
ولی کسی به حرف راچکو گوش نمی‌داد.
ترکان همینکه چشمشان به دسته‌های بلغاری افتاد ایستادند و سپس عنان گردانیدند.

چند تن از شورشیان به لحنی سرشار از شادی گفتند:

— دوستان دم به تله نمی دهند!
— امروز نیز جنگی در نخواهد گرفت!
برخی دیگر گفتند: به نظرم بیالاجرکوا کار به دستشان داده است.
و بار دیگر سروصدای شوخیهای شادمانه و صدای کار کردن
در سنگرها پیچید.

هنگام خوردن غذا رسید و گذشت. خورشید در بالاترین نقطه صعود خود بود. در سنگرهای موضع اونیانف، شورشیان غذای خود را خورده و به شتاب در کار ریختن خرده‌های نان و ته مانده‌های غذا در خورجینهای خود بودند. چهره‌های درهم و سیاه از گرد و غبارشان که يك هفته‌ای بود نشسته بودند نگران به نظر می‌رسید. بار دیگر ترس و تشویش به میانشان بازگشته بود. کامیابی ناچیزی که نصیبشان شده بود تنها برای مدتی کوتاه شادشان کرده بود. همه می‌دانستند که امروز یا فردا تکلیفشان به‌طور قطع تعیین خواهد شد. حس می‌کردند که توفان نزدیک می‌شود و ساعت به ساعت نگاه نگران خود را به سوی مشرق و به سمت تپه‌های لختی که نگهبانان‌شان همچون نقطه‌های ریز و سیاهی پراکنده بودند می‌دوختند. آفتاب چنان داغ بود که می‌سوزانید. در سمت راست توپی که غروب روز پیش سوار کرده بودند، اونیانف که تازه خسته و عرق‌ریزان از زلی‌دول برگشته بود با چند تن از مردان دیگر سخت سرگرم کار بود: همگان در تلاش بودند تا کار سنگر تازه را به پایان برسانند. چنانکه پیش از این گفتیم، روز پیش شورای نظامی نیرویی تقویتی مرکب از ده بیست نفری برای ایشان فرستاده بود و سنگرهای موجود دیگر کفایت نمی‌کرد.

مردی روستایی که پنجاه سالی از سنش می‌گذشت صدا زد:

داسکل!

اونیانف سربرگردانید و پرسید: ها، عمو مارین، چه خبر شده؟
آن مرد که اهل ورینگووا بود ورقه‌ای را که چهارتا شده بود به
سمت او دراز کرد و گفت:

— نامه‌ای برای تو آورده‌اند.

بویچو پیش از اینکه تای نامه را باز کند پرسید:

— چه کسی آن را آورده است؟

— ایوان بوریمچکا. او دیروز عصر به دنبال تو می‌گشت ولی

چون پیدایت نکرد نامه را به دست من داد و گفت که هر وقت پیدایت
شد آن را به تو بدهم.

— به تو گفت که نامه از کیست؟

— از یک بانوی آموزگار.

دردی جگرسوز قلب اونیانف را در هم فشرد. با رعشه‌ای ناشی
از تشنج نامه را مطالعه کرد و خواست آن را دور بیندازد، ولی تغییر
عقیده داد، چون فکر کرد که ممکن است این حرکتش را ببینند؛ این
بود که نامه را به سرعت در جیب خود چپانید و با حرکاتی تند و تب—
آلود کارش را از سرگرفت، ضمن اینکه می‌کوشید تا بر ناراحتی خود
نیز چیره شود.

با خود گفت: «این رادا هم وقت گیر آورده! اصلا چرا به من
نامه می‌نویسد و چه از جان من می‌خواهد؟ جنگت هم در نمی‌گیرد که
من کشته بشوم و همه چیز تمام بشود!»

در این هنگام جنبش دور از انتظاری به میان شورشیان افتاد.

همه به روی باروها پریده بودند و به سوی مشرق می‌نگریستند.

اونیانف نیز سر بالاگرفت و به تپه‌های برهنه نگریست. در آنجا
مردانی که به نگهبانی گماشته شده بودند علامتهایی به عنوان آژیر
می‌دادند. سپس چند تیر تفنگ شلیک کردند. و بدین‌گونه علامت می—
دادند که نیروهای عظیم دشمن را دیده‌اند. به زودی پس پس دویدند،
در حالی که فریاد می‌زدند:

— ترکها آمدند! و چقدر هم زیادند!

پریشانی بر سنگرها چیره شد و مدافعان که از نگرانی رنگ
باخته بودند از هر سو بنای دویدن گذاشتند.

اونیانف تفنگ خود را از میان توده سلاحها برداشت و غرش—
کنان داد زد:

— به جای خود! من به شما فرمان می‌دهم: به جای خود!
فریاد اونیانف شورشیان را تکان داد و همه کم‌کم به سر جای
خود در پشت سنگرها بازگشتند.

در لحظه‌های حساس، دلاوری و حضور ذهن يك تن به شیوه‌ای
معجزآسا در توده‌ها تأثیر می‌کند و آنان را به زیر فرمان می‌آورد.
آنگاه رئیس و فرمانده آن کسی خواهد بود که می‌خواهد باشد.
چند تن از پیشقراولان خسته و نفس‌زنان از راه رسیدند.
اونیانف به پیشواز ایشان شتافت و پرسید:

— شما چه دیدید؟

— ترکها را! دسته‌های وحشتناکی از ایشان دارند به ما نزدیک
می‌شوند. باید هزار نفری باشند. جاده از باشی بوزوکها سیاه شده
است.

اونیانف به ایشان اشاره کرد که ساکت باشند و چون دید که
عده زیادی از شورشیان تاب و توان از دست داده‌اند و از سنگرها
بیرون می‌آیند رو به ایشان داد زد:

— سر جای خود بمانید!

گروهی از شورشیان که از بالای باروها به پایین خیره شده
بودند داد می‌زدند:

— وای! خدا به داد برسد! چقدر زیادند! چقدر زیاد!

بویچو بار دیگر آمرانه فرمان داد: به جای خود! همه اسلحه
بردارید!

و باز شورشیان به پشت سنگرها بازگشتند و گفتند!

— اینها! رسیدند!

و به راستی در آن دور دورها، آنجا که جاده از پشت تپه درمی—
آید، سر ستون انبوهی نمودار شد. این ستون هر دم اندکی به سمت
مواضع شورشیان از هم باز می‌شد و همچون کرم هیولایی می‌خزید.
اینان همان چریکهای توسون بهی بودند. ستون هرچه نزدیکتر می‌آمد
پهنای آن و زیادی نفرات آن بیشتر آشکار می‌شد. ترکان به ستون چهار
حرکت می‌کردند. بیست پرچم کوچک و سه پرچم بزرگ به رنگهای

سفید و سرخ و سبز، و به رنگهای دیگر، برفراز سر ایشان در اهتزاز بود. دیری نپایید که ستون همه جاده را از پیچ تپه گرفته تا بیالودا ۲ در پهنه‌ای به درازای دو کیلومتر فرا گرفت.

بار دیگر تکان و هیجان در صفوف شورشیان افتاد. هیچکس سر جای خود بند نمی‌شد. هر کس از جای خود برمی‌خاست و با ترس و لرز می‌کوشید تا از آنچه در دور و برش می‌گذشت سر در بیاورد. تنها نگاه خشن اونیانف بود که آنان را کم و بیش به‌جای خویش می‌نشاند.

آن ستون سیاه همچنان به پیشروی خود برجاده ادامه داد تا رسید به‌چاه کوچکی که در تیررس مدافعان سنگرها بود.

آنگاه نگهبانان زلی‌دول چند تیری شلیک کردند. در همان دم شورشیان مستقر در موضع اونیانف نیز همگی شلیک کردند. توپ نیز به‌نوبه خود به غرش درآمد. دود غلیظی روی خاکریزها را پوشانید. صدای انفجار فضا را شکافت و طنین آن در کوه پیچید.

در همان دم اونیانف کله‌های سه مرد را دید که با استفاده از بی‌نظمی و از پرده دود، سنگرهای خود را رها کرده بودند و از راهی که به دره ستارارکا می‌انجامید می‌گریختند. اونیانف در میان فراریان مردانی را شناخت که شب پیش در نزدیکی او با هم توطئه می‌کردند و نقشه فرار می‌کشیدند.

با چند شلنگ بلند خود را به پای تپه‌ای رسانید که بر دره مشرف بود. فراریان وارد کوره‌راه باریکی شده بودند که مسیل بود، و به دنبال هم راه می‌رفتند.

اونیانف تفتنگ خود را رو به‌ایشان نشانه گرفت و بر سرشان

داد زد:

— عقب گرد! زود برگردید و گرنه شما را می‌زنم.

فراریان برگشتند و از وحشت برجا خشک شدند. هر سه تفتنگهای خود را در بالا جا گذاشته بودند. اونیانف یکی از ایشان را شناخت: شماس ویکنتی بود که ریشش را تراشیده و جامه شورشیان به‌تن کرده بود. جوانک بدبخت از خجالت تا بن موهایش سرخ شده بود. هر سه به‌سرعت به‌سر جای خود بازگشتند، اونیانف دستور داد:

— عمو مارین، این ترسوها را بیار اینجا و هر سه را بچپان توی سنگرها. اگر باز هوای فرار به سرشان زد تو می توانی کله شان را بکوبی.

و خود به سرعت به سنگر خویش بازگشت.

عمو مارین همچنان که سر لوله تفنگ خود را به پشت ایشان گرفته بود و آنان را به طرف سنگرها می راند غرغرکنان زبان به سرزنش ایشان گشوده بود و می گفت:

— هی، تخم سگها! چه می شد اگر پیش از اینکه بزنیید به چاک جاده دست یک تیر تفنگ شلیک می کردید!

این شور و غرور رئیس در دیگر شورشیان نیز شور و غرور دمید و همه فقط تا مدتی از نشان دادن ترس و تردید خودداری کردند. لبان بسیاری از ایشان ترکیده بود و از آن خون می آمد. ترکها هنوز یک تیر هم شلیک نکرده بودند. از پای درآمدن چند تن از دوستانشان که در رگبار نخستین شلیک شده از سنگرها برخاک افتاده بودند آشفستگی زودگذری در صفهای ایشان پدید آورده بود. زخمیان را به نزدیکی باغچه های گل سرخ منتقل کرده و خود نیز به تندی پس نشسته بودند. این پیروزی نخستین به شورشیان دلگرمی بخشید و همگان به شدت به تیراندازی به روی دشمن ادامه دادند. کوهستان و تپه ها از غرش انفجارهای پیاپی به تکان درآمده بودند.

تکه های سفیدرنگ ابر که برفراز بلندیها در جولان بود از وجود سنگرها خبر می داد و با اینکه دشمن از تیررس دور شده بود تیراندازی همچنان ادامه داشت. در فاصله نسبتاً دوری در پشت سر چریکهای ترک چند سوار نمودار شدند. آنان افسران ستاد توسون بهی بودند. ترکان به ایشان نزدیک شدند و به دورشان حلقه زدند. به احتمال نزدیک به یقین یک شورای جنگی تشکیل داده بودند و لابد نقشه حمله تغییر می کرد. و به راستی حرکت تازه ای در ستون به چشم می خورد. ستون به چندین دسته کوچک تقسیم گردید که همان دم از هم جدا شدند، سپس گویی با علامتی که به ایشان داده شد همه با فریادهای وحشتناک و بی آنکه در صف بمانند به شدت به سوی سنگرها تاخت آوردند. برخی به روی تپه های برهنه و به سمت کوه می دویدند و گروهی به سوی دره های زلی دول می تاختند، گروه سوم نیز به سوی کوه سردناگورا

و به سمت دره‌ای می‌رفتند که گردنه ستارارکا در آنجا رو به کلیسورا باز می‌شود، و گروه چهارم به سوی موستانها و سنگرهای بلغاریان پیش می‌رفتند. شورشیان باز هم از دور با شلیک گلوله از ایشان استقبال می‌کردند، ولی ترکان تا به منطقه آتش نرسیدند شروع به تیراندازی نکردند. تا چند دقیقه دود تیراندازیهای پیاپی سنگرها را کاملاً پوشانید، لیکن از شمار تیراندازان دم به دم کاسته می‌شد. اونیانف با چهره سیاه شده از دود باروت و آغشته به گل ولای، که عرق به صورت نهرهای باریکی بر آنها می‌دوید، سرمست از بوی خون و گیج از سوت گلوله‌هایی که از بالای سرش رد می‌شدند، گاهی قد راست می‌کرد و تیری می‌انداخت که با دود سفیدی همراه بود و گاه در پشت سنگری پناه می‌جست.

ناخودآگاه و بی‌آنکه از ورای دودی که او را در خود می‌پیچید نگاه کند دم به دم داد می‌زد:

— بزنید! تیراندازی کنید! شجاع باشید! ای برادران!
ناگهان در کنار خود صدای عمو مارین را شنید که خطاب به کسی می‌گفت:

— دولا شو، پسر، دولا شو... تیر می‌خوری، ها!

اونیانف بی‌اراده به سمت راست برگشت و از ورای دودی که باد آن را می‌روفت چشمش به یک شورشی افتاد که بی‌آنکه خم شود ایستاده به روی دشمن تیراندازی می‌کرد و خود کاملاً در معرض تیر دشمن بود. این جرئت و جسارت جنون محض بود.

اونیانف با کمال حیرت کاندوف را شناخت.

همچنان که دستخوش تأثر شده بود به سوی او رفت و در آبروی از دود دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

— برادر، دستت را بده به من.

دانشجو سربرگردانید، آرام و خونسرد به اونیانف نگرست و با این وصف دست او را گرفت و محکم فشرد. این حرکت دو رقیب نشانه آشتی در برابر میهن خون‌آلوده و بیشک علامت فراق و وداع همیشگی بود.

خط باریکی از خون دست اونیانف را که با آن دست کاندوف را گرفته بود خیس کرد. این خون از آستین دانشجو به روی دست او

روان شده بود. اونیانف خون را دید ولی نه تعجب کرد و نه فهمید که معنای آن خون چیست. آنچه او را تحت تأثیر قرار داده بود همانا دیدن کاندوف در پشت سنگر و در کنار خودش بود.

دانشجو پس از اینکه اندکی بعد از اونیانف اتاق رادا را ترک گفته بود بلافاصله به جایی رفته بود که اسلحه پخش می‌کردند، و از آنجا به سمت سنگرهای موضع ستارارکا روان شده بود. روز پیش هم که همراه با نیروی کمکی به اینجا فرستاده شده بود بویچو او را ندیده بود، زیرا از صبح سرش به کارهای خودش گرم بود. اونیانف اندکی پس نشست و همچنان که بر سرپا ایستاده بود به اطراف خود نگرست.

تنها در آن دم بود که دید سنگر تقریباً خالی شده است. شورشیان از میان سنگرها رفته و ناپدید شده بودند. تنها پنج شش نفر که کاندوف یکی از ایشان بود برجا مانده بودند و هنوز تیراندازی می‌کردند، و تازه تیرهاشان هم دم به دم کمتر می‌شد. از سنگرهای دیگر نیز آتش تیر دم به دم کم می‌شد، چه مدافعان آنها هم کم کم مواضع خود را ترک می‌گفتند. برعکس، تیرهای دشمن باران وار می‌بارید و بیرون آمدن از سنگرها را خطرناک کرده بود.

اونیانف، سرخورده و دیوانه از خشم و مصمم به اینکه در پشت سنگر خود بمیرد با چند دلاور انگشت شماری که برایش مانده بود این جنگ نابرابر را ادامه می‌داد. و تازه از سمت مشرق هم دود تنها بر بالای سنگر او به چشم می‌خورد.

کسی در همان نزدیکی ناله‌کنان گفت: اوه، ای مادر جان!

اونیانف که متأثر شده بود سر به سمت چپ برگرداند و به نقطه‌ای که صدا از آنجا آمده بود نگاه کرد. در درون سنگر چشمش به شماس و یکنتی افتاد که به پشت افتاده بود و در خون خود می‌غلطید. خط باریک و سرخ رنگی از خون از نقطه‌ای بین گردن و سینه‌اش روان بود و خاک نرم سنگر را ارغوانی می‌کرد. شماس ضربه مرگباری خورده بود و آن خون لکه ننگش را می‌شست.

عمو مارین او را به زیر پناهگاهی برد تا قدری در کنار باشد و شورشیان دیگر جنازه‌اش را به شهر منتقل کنند ولی دیگر کسی در آنجا نبود: تپه خلوت شده بود.

سکوت شوم و حزن‌انگیزی در پس سنگرها حکمفرما بود. چند تیر تفنگ نادر که از بلندیمهای دور از تهدید دشمن و واقع در شمال و مغرب شهر شلیک می‌شد بیسوده به تیرهای سنگر اونیانف می‌پیوست ولی تنها سنگر اونیانف بود که تیرهای دشمن را همچون آهنربا که براده آهن را به خود می‌کشد به سوی خود جذب می‌کرد. ترکان دسته دسته به پیشروی ادامه می‌دادند و پشت سر هم تیراندازی می‌کردند. با احتیاط به میان موستانها و بوته‌های گل سرخ که هنوز بین ایشان و سنگرهای بلغاریان فاصله بود می‌خزیدند، در پشت پناهگاههایی که بر حسب تصادف به آنها بر می‌خوردند چمباتمه می‌زدند، و همینکه می‌دیدند که از بالای بلندیمها به رویشان تیراندازی می‌کنند به روی شکم می‌خوابیدند. بدین‌گونه پیش می‌رفتند و سنگرهایی را که مدافعان از ترس خالی کرده بودند یکی پس از دیگری به تصرف خود درمی‌آوردند. و در آنجا بجای زنده مدافعان یا نعشهای آنها تفنگ و فشنگ و فانوسقه و خورجین و لباس و غنایم دیگر به دست می‌آوردند. ایشان همچنین توپهای ساخته از چوب گیلان را که روز پیش دونفر یا سه نفر باهم به هر سنگری آورده بودند یافتند. بجز دو توپ، بقیه توپها گلوله‌گذاری شده بودند ولی هیچیک از جنگجویان به این فکر نیفتاده بود که فیله‌شان را روشن کند. و تازه دل و جرئت این کار را هم نداشت.

ترکان بر فراز بلندیمهای شایکوتز^۳ و بر بالای شهر نمودار شدند. در کوچه‌های شهر به روی ایشان تیراندازی کردند و پرچمدار و یکی دیگر از مردان آنان را از پای درآوردند لیکن سرنوشت جنگ و سرنوشت خود شهر که از هم‌اکنون از چندین نقطه آن دود برمی‌خاست به سود ارادل و اوباش توسون بهی تعیین شده بود، و آنان به صورت دسته‌های سیاه، زوزه‌کشان، از تپه‌ها به زیر می‌آمدند تا بر شهر بینوای کلیسورا بتازند، درست همچون دسته‌ای از کلاغان سیاه که بر سر نعشی هنوز گرم و نیمه‌جان بریزند...

فصل

۳۶

رادا

همینکه نخستین تیرهای تفنگ بر بالای بلندبها شلیک شد و بدین‌گونه شهر کلیسورا از آغاز آن جنگ بدفرجام آگاهی یافت ساکنان شهر که دچار وحشت عظیمی شده بودند از راه وارلیچ‌نیتسا که گردنه باریکی در کوه سردناگورا است به سوی کوپریف‌چیتسا پا به فرار گذاشتند؛ در پای آن گردنه رودخانه‌ای به همان نام جاری است که در جنوب شرقی شهر به رود ستارارکا می‌ریزد.

بانو موراتلیسکا که رادا در خانه او زندگی می‌کرد به شتاب گرانبهارترین چیزهایی را که داشت برداشت، بچه‌هایش را به دور خود جمع کرد و در ظرف چند دقیقه آماده شد تا خانه خود را ترک بگوید و به همراه دیگران بگریزد. به اتاق رادا درآمد و خواست تا او را نیز با خود بیرون ببرد، ولی همه التماس و درخواستهایش بی‌نتیجه ماند: رادا از رفتن با او خودداری می‌کرد و تصمیم گرفته بود که در همانجا بماند... بانو موراتلیسکای مهربان با چشمان اشکبار به پای او می‌افتاد و قسمش می‌داد که فوراً با هم بروند، چون دلش نمی‌آمد که آن دختر بیکس را به امان چنان سرنوشت وحشتباری رها کند. از هم‌اکنون ترکان بر دامنه‌های کوه نمودار می‌شدند و هر دقیقه وقت گرانبهارتر می‌شد.

رادا بانو موراتلیسکا را به سمت در هل می‌داد و فریاد می‌زد:

– برو آیتسا! جان، برو و بچه‌ها را با خودت ببر... خواهش می‌کنم مرا اینجا بگذار و برو.

بانو موراتلیسکا وحشتزده نگاهش می‌کرد و دستهایش را با حرکتی حاکی از عجز و ناتوانی بهم می‌انداخت. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و دید که ترکان از دامنه‌ها به سوی شهر سرازیر شده‌اند. دیگر نمی‌دانست چه بکند. تنها نومییدی ممکن بود رادا را به این خیره‌سری ناخردانه واداشته باشد. و به راستی رادا دچار سرخوردگی سختی شده بود.

از هنگام آن دعوای وحشتناک که بین او نیانف و دانشجو درگرفت رادا انگار خرد شده و بر اثر توهین و تحقیر مرد محبوبش به یکباره از پا درآمده بود. تا او نیانف در کنارش بود با آن سرگشتگی که داشت نتوانسته بود از خود رفع اتهام بکند، واز آن پس نیز نتوانسته بود او را ببیند. بنابراین او نیانف اکنون نیز هنوز در همان اشتباه دردناک خویش باقی بود و قاعده نیاستی نسبت به او احساسی بجز کینه و نفرت داشته باشد. اگر در جنگ تیر می‌خورد و می‌افتاد با لمن و نفرین بر لب و با دردهای روحی دلخراشی جان می‌داد. این فکر وحشتی عظیم در دل رادا انداخت. بیچاره دیگر يك لحظه هم آسایش خیال نداشت و وجدانش آزارش می‌داد. همان وقت می‌توانست او نیانف را آرام کند و چشمان او را به روی واقعیت امر بگشاید، ولی این کار را نکرده بود آن مرد با آن صفا و صداقت، بدبخت و نومیید می‌مرد، و به پیشواز مرگ هم رفته بود. مسلماً او نیانف از مرگ نمی‌ترسید ولی رادا وظیفه داشت که مرگ را بر او گوارا تر کند و به شیوه‌ای رفتار نماید که او با فکر اینکه تسکین یافته است و محبوب خواهد مرد آسوده و راحت زندگی را بدرود گوید، و شاید هم این فکر او را از چنگال مرگ بیرون بکشد و کاری کند که دیگر او خود به دنبال مرگ نرود و خویشتن را به خاطر خودش و به خاطر میهنش زنده نگه دارد...

ولی او حتی يك بار هم از بالای کوه به سوی شهر سرازیر نشده بود. رادا بارها و به بهانه‌های گوناگون کوشیده بود خود را به میان سنگرها برساند تا گر چه يك دقیقه هم شده او را ببیند، و

پیه برخوردار تحقیرآمیز و تحمل نگاه شرربار او را نیز به تن خود مالیده بود، ولی اطرافیان با لجاج تمام مانع شده بودند از اینکه او به میان جنگجویان و به مواضع دفاعی ایشان برود. تنها تسلاى خاطر رادا درهم صحبتى با استايكا زن بوريچکا بود. بوريچکا تاکنون سه بار با مأموريتهاى گوناگون از کوه به شهر فرود آمده و به هنگام سرزدن به زنش خبر سلامتى او نيانف را به او داده بود. و بنا بر اين از طريق استايكا بود که رادا می دانست او نيانف صحيح و سالم است و سخت گرفتار، و بيش از اين ديگر چيزى از او نمی دانست. در طول اين شش روز که براو به درازى قرنها گذشت، در عين حال که بر درد و رنجش می افزود عشقش نیز به بويچو که مردی دلير ولی بدبخت بود افزون می شد، تا جایی که اين عشق در او تبديل به يك اعتقاد دينی شده بود. آن مرد شجاع و شيفته دلاوری خود و مزين به هاله افتخار را در نظر مجسم می کرد که در آن بالا با لبخندی تلخ بر لب به پيشواز مرگ می رود، بی آنکه برای آخرين نگاه سر به سوی شهر برگرداند و بی آنکه با او، يعنی رادا، که بی وی قادر به ادامه زندگی نخواهد بود و او با تحقير و توهين خردش کرده بود، واپسين وداع را بکند. روز پيش، به هنگام غروب، برای نخستين بار بوريچکا را ملاقات کرده، در حضور او عنان اختيار از کف داده و از درد و اندوه زار زار گريسته بود. ايوان، آن مرد مهربان، چندان که می توانست وی را دلدارى داده و به او قول داده بود که اگر به شتاب نامه ای بامداد به بويچو بنويسد او آن نامه را بيدرنگ به وی خواهد رسانيد. و به دلایلی که ما می دانيم اين نامه درست در لحظات پيش از شروع جنگ به دست او نيانف رسیده بود، ليکن رادا جوابی دريافت نکرد و از اين رو نومیدی و حرمان او حد و حصري نداشت. حس می کرد که اگر بويچو، که رادا خودش او را به سوی مرگ رانده است، اين نفرت و تحقير را با خود به گور ببرد، او ديگر قادر به ادامه زندگی نخواهد بود و حيات که در آن سرچشمه عشق و خوشبختی خشکیده بود به نظرش وحشتناک می آمد. ديگر هستی از اين پس چه می توانست به او بدهد؟ رنج و درد بی درمان، دريغ و حسرت تلخ، تحقير و تمسخر همگان و یأس و حرمان... و يك چنين زندگی به چه درد می خورد؟ چه کسی به اين گونه زندگی نيازمند بود؟ او ديگر

به چه کسی می‌توانست متکی باشد که تحقیقش نکند؟ اکنون بی‌الاچرکوا در نظرش به سیاهی و نفرت‌انگیزی مرگ نمودار می‌شد. آیا به نزد حاجیه رووآما برمی‌گشت و بار دیگر سر به فرمان او می‌نهاد؟ یا به نزد مارکو می‌رفت و حمایت او را خواستار می‌شد؟ مگر دیگر جرئت می‌کرد که چشم به روی مارکو بلند کند؟ او در حضور آن مسرد مهربان حتماً از خجالت می‌مرد. احتمالاً مارکو نیز تهمت‌های کثیفی را که درباره او شایع شده بود شنیده و از خوبیهایی که به او کرده بود پشیمان شده بود، چون رادا همان روز که بی‌الاچرکوا را ترك می‌گفت از شایعه زشتی که برای بی‌آبرو کردنش پراکنده می‌شد آگاه شده بود. نه، نه، تنها بویچو می‌توانست وی را دلداری دهد و به نجاتش بکوشد! ولی اگر او می‌مرد چه؟ باز بانو موراتلیسکا حق داشت که می‌خواست زنده بماند، چون می‌دانست برای که و برای چه زنده است، و اگر می‌مرد کسی بود که بر مرگش بگریزد، چون کسی بود که دوستش بدارد... ولی او، رادا چه؟ او نمی‌توانست بار سنگین این بدبختی را به دوش بکشد، چون خیلی ضعیف بود. نمی‌دانست با این دنیای حزن‌انگیز که دیگر چیزی نبود او را به آن پیوند بدهد چه بکند. و تازه اگر هم بویچو زنده می‌ماند باز سودی به حال او نمی‌داشت، زیرا چون نمی‌توانست از خود رفع اتهام کند او همچنان تحقیقش می‌کرد. آن گونه که بویچو شرافتش را جریحه‌دار کرده بود رادا نمی‌توانست بر او ببخشد، چون ضربه‌ای که به قلب و به حیثیتش وارد آمده بود بسیار بیرحمانه بود... بویچو دیگر هرگز نمی‌خواست او را ببیند، هرگز! وقتی پای غیرت و شرف در میان بود بویچو انعطاف‌ناپذیر بود و رادا این را می‌دانست. نه، نه، رادا دیگر بایستی بمیرد. و در زیر خرابه‌های آبرومند این شهر قهرمان امکان داشت که آسان و حتی‌قرین با عزت و افتخار بمیرد. بگذار بانو موراتلیسکا برود! ولی او، او همینجا برای مردن خواهد ماند، آری، چون بویچو به او نگفته است که زنده بماند و چون با نوشتن حتی يك کلمه وی را مفتخر نکرده است خواهد مرد. و اگر نمرد بویچو پی خواهد برد که زن بلغاری نیز از مرگ هراسی به دل راه نمی‌دهد و خواهد دانست که رادا دختری پاکدامن بوده و خود را فدای عشقش کرده است.

این افکار و اندیشه‌های دیگر نیز که همه حاصل نومیدی و

سرخوردگی در جانی حساس و از پای افتاده غم و دردند، در آن دم که بانو موراتلیسکا گریه‌کنان او را می‌کشید و التماسش می‌کرد که همراه او برود همچون ابرهای توفان‌زا در کلهٔ رادا می‌چرخیدند؛ لیکن رادا تن به قضا نمی‌داد.

در این هنگام صدای بلغاریانی شنیده شد که در کوچه داد می‌زدند. بانو موراتلیسکا دوید دم پنجره تا ببیند چه خبر است. چشمش به چند شورشی افتاد و از یکی از ایشان پرسید:
— بای خریستو^۲، آن بالا چه خبر است؟ او نیانف کجا است؟ و شما به کجا می‌گریزید؟

مرد نفس‌زنان جواب داد: ما ساختیم، آنیچکا^۳، پاک باختیم! بیچاره او نیانف در آن بالا مانده است. وای که چقدر آدم کشته شد! شما فرار کنید، هرچه زودتر به سمت وارلیچ نیتسا فرار کنید! و شورشیان ناپدید شدند. بای خریستو مسلماً یکی از افراد دستهٔ او نیانف بود. رادا فریادی جگرخراش از سینه برآورد. آنگاه بانو موراتلیسکا آخرین تلاش خود را برای بیرون کشیدن او با خود کرد و چون بیموده بود خود خانه را ترک گفت و رفت. اکنون مدتی از روز گذشته بود. چند لحظه بعد رادا صدای فریادهای یاس آلود زنانی را شنید که از سوی شمال شهر می‌آمد. آن بخش از شهر به تصرف ترکان درآمده بود. همچنان که دم پنجره ایستاده و از غم و درد گیج و گول بود در کوچه چشمش به دسته‌ای از باشی بوزوکها افتاد که با شمشیر آخته دونفر را دنبال می‌کردند. سرانجام به آن دوتن رسیدند و سر هر دو را گوش تا گوش بریدند. رادا دید که چیزی سرخ‌رنگ از بدن ایشان بیرون می‌جهد، با چشم خود مرگ را در زشت‌ترین و هولناک‌ترین شکل آن دید و وحشتی عظیم بر او چیره شد. غریزهٔ حفظ جان با نیروی عنصری لگام‌گسیخته در آن دختر جوان بیدار شد، همهٔ احساسات دیگر را در او خفه کرد و هوس مردن ناشی از نومیدی را در او کشت. خواست بگریزد و خویشتن را از مرگ یا از زندگی زشت و نفرت‌انگیزی که آن مردان تشنه به خون و مست از هوسهای حیوانی ممکن بود به‌او ببخشند

2- Bai Christo

3- Anitchka

برهاند. خواست خود را به راه‌پله‌ها ببندازد ولی در همان دم صدای در کوچه را شنید که با ضرب باز شد و از لای شاخ و برگهای درختان میوه چشمش به مردی مسلح و به دنبال او به‌مرد دیگری افتاد که به سرعت به سوی پلکان می‌آمدند، همان پلکان که او بر آن ایستاده و خشکش زده بود. رادا حواس خود را باز یافت، به اتاقش برگشت، در را پشت سر خود بست، آن را قفل کرد و نیمه جان از وحشت به گوشه روبرو خزید و چمباتمه زد. هنوز تازه در آن گوشه کز کرده بود که صدای ضربه‌های وحشتناکی از در بلند شد و صدای وحشتناک دیگری که به غرش يك جانور درنده می‌مانست طنین‌انداخت. و چون در باز نمی‌شد مردی که می‌خواست داخل شود شروع کرد به زور دادن و به‌شکستن در با ابزاری که ظاهراً تبر بود. تکه‌ای از چوب در کنده شد و صدا کرد، و از سوراخی که بدین وسیله باز شده بود لوله تفنگی به درون آمد و متجاوز می‌خواست تا به وسیله آن در را بگشاید. رادا صدای شکستن تخته‌های خشکی را که در زیر فشار آهن خرد می‌شدند و می‌ریختند می‌شنید، و سپس چشمش به يك پای درشت و زمخت افتاد که از لای شکاف به درون آمد: متجاوز داخل می‌شد.

آنگاه وحشتی وصف‌ناپذیر بر رادا چیره شد و مرگ صدفبار به‌نظرش گواراتر از دقایقی آمد که از آن پس ممکن بود بگذرانند. خود را به سوی تمثال مریم پرتاب کرد، شمعی را با شعله لرزان چراغ پیه‌سوز افروخت و زود به همان گوشه که بود برگشت. آنجا، روی میز، خورجینی بود پراز باروت که شورشیان جا گذاشته بودند. در حالی که شمع را با دست راستش گرفته بود انگشت سبابه دست چپش را در شکافی از خورجین فرو کرد و زور آورد تا آن را سوراخ کند، سوراخی که شعله شمع در آن فرو برود. این سوراخ فوراً درست شد. در همان دم در با صدای وحشتناکی فرو ریخت و مردی که هیکل هیولایی داشت نمودار شد.

بوریمچکا بود که برآستانه در ایستاده و پشت سر او زنش استایکا بود.

رادا ایشان را نشناخت و شمع را به باروت نزدیک کرد.

در آن هنگام اونیانف دور از آنجا، در کوه بسر می‌برد. او آخرین کسی بود که سنگر را ترك گفت، آن هم وقتی که دسته‌ای از ترکان از دامنه کوه به سوی او بالا می‌رفتند و عده‌ای دیگر از سنگرهای مجاور به روی او تیراندازی می‌کردند. خونالوده و سیاه شده از باروت، و در حالی که کتتش از دو جا سوراخ شده بود، معلوم نبود پرائر چه معجزه‌ای از دست دشمن واز تیرهای او جان به در برده بود. در عین حال که خواهان مرگ بود غریزه حفظ جان، نیرومندتر از اراده‌اش، وی را نجات داده بود.

او اکنون برقله کوه وارلیچ‌نیتسا و بر دامنه سمت چپ آن بود که از پای آن رودخانه روان است.

برچهره‌اش که از باروت سیاه شده و آغشته به خون و عرق و گرد و غبار بود قطرات درشت اشك فرو می‌ریخت. آری، اونیانف می‌گریست.

ایستاده بود و با حسرت به صحنه‌های غرق‌شدن انقلاب در دریای ناکامی می‌نگریست. با سر برهنه همانجا مانده و برپا ایستاده بود. در آن پایین، در درون دره، گروهی از شورشیان، از زن و بچه، که دستخوش وحشت دیوانه‌واری شده بودند به دنبال پناهگاهی در دل کوه می‌گشتند. صدای فریادهای آن بدبختان تا به گوش او می‌رسید.

روبه‌رو، کلیسورا در آتش می‌سوخت.

ناگهان نگاه اونیانف به‌دست راستش که آغشته به خون بود افتاد. به یادش آمد که این خون از دست کاندوف به‌دست او نشسته است. از کاندوف حواسش رفت پیش رادا و مو برکله‌اش سیخ شد. نامه‌ی مجاله شده رادا را از جیب درآورد و آن را باز کرد، و آنگاه به خواندن این چند سطر که با دستی لرزان و با مداد نوشته شده بود پرداخت.

«تو مرا با تحقیر و تنفر ترك کردی و رفتی. از تو خواهش می‌کنم نامه‌ای، گرچه يك کلمه هم باشد، به‌من بنویس و برایم بفرست. تو اگر فرمان بدهی من زنده خواهم ماند. من معصوم و بیگناهم؛ به‌من جواب بده، بویچو. اینک ساعت‌های دردناکی را می‌گذرانم. اگر جوابم را ندهی خداحافظ محبوب من، من خود را در زیر خرابه‌های کلیسورا مدفون خواهم کرد... رادا»

درد و اندوهی توصیف‌ناپذیر بر چهره اونیانف نقش بست. نگاه خود را به سوی شهر که همچنان از آن شعله و دود برمی‌خاست و به جاهای دیگر پخش می‌شد گردانید. از نقاط مختلف شعله‌های تازه‌ای از فراز بامها برمی‌شد و با زبان سرخ خود هوا را می‌لیسید. ابرهای سیاهی از دود پخش می‌شدند و با ابرهای دیگر که از هم-اکنون تمام آسمان را پوشانده بودند در هم می‌آمیختند. این تیرگیها موجب شده بود که شب زودتر فرا برسد. آتش‌سوزی به‌سرعت به همه محله‌ها سرایت کرد. و بازتاب شعله‌های خونالود آن دامنه‌های کوه و دره‌های ریباریتسا و آبهای ستارارکا را روشن کرده بود. اونیانف می‌کوشید تا از آنجا که هست خانه دوطبقه بانو موراتلیسکا را ببیند. به زودی توانست آن خانه را بیابد، و لرزان از شمع دو پنجره اتاق رادا را باز شناخت. آن خانه هنوز آتش نگرفته بود لیکن شعله‌هایی که از ساختمانهای مجاور آن بلند بود چندان نمی‌پایید که به آنجا نیز می‌رسید.

با خود اندیشید: «آه، طفلك رادا! او باید اکنون در آنجا باشد!

واقعاً که وحشتناك است.»

و از آنجا که بود شتابان به سوی دره سرازیر شد. دوان‌دوان

از شیبهای نرم خاکی فرود می‌آمد، از روی خندقها می‌پرید و به

سوی دهانه رودخانه‌ای که کلیسورا در آن واقع بود می‌رفت. گردنه وارلیچ‌نیتسا از فراریان زن و مرد و پیر و جوان و بچه از هر قشر و طبقه بسته شده بود. این خیل آدمیان آشفته حال که در امتداد رودخانه در خط سیاه و درازی کشیده شده بودند به رودخانه دیگری می‌مانستند که در جهت مخالف رودخانه جریان داشته باشد. ترس و وحشت در ظرف تنها يك ساعت کلیسورا را تهی کرده و این گردنه را انباشته بود. همگان هراسان و نفس‌زنان می‌دویدند و می‌گریختند، چنانکه گویی دشمن سر در پی‌شان نهاده بود. برخی با همان رختی که به تن داشتند راه افتاده بودند، و برخی دیگر باری از لحاف و پتو و اسباب‌خانه و پارچه و حتی چیزهای کاملاً بیمصرف که به شتاب و برحسب اتفاق به دستشان آمده بود با خود داشتند. اونیانف حتی به صحنه‌های مضحك هم برمی‌خورد. مثلاً مردی که دارای چیزهای بس گرانبها بود خانه و اثاث آن را رها کرده و تنها يك ساعت دیواری را که در آن ساعت هیچ نیازی به آن نداشت به زیر بغل زده و آمده بود. دورتر از آنجا زنی با غربالی آمده بود که در فرار دست و پاگیرش بود. پیرزنان و دختران جوانی بودند که پابرنه روی ریگها می‌دویدند و کفشهایشان به دستشان بود، چنانکه گویی می‌ترسیدند ساییده شوند... اونیانف با این‌گروههای وحشتزده برخورد می‌کرد و یا به زنانی برمی‌خورد که خسته و مانده بر زمین افتاده بودند و نومیدانه جیغ و داد می‌کردند بی‌آنکه کسی بایستد و دستشان را بگیرد و بلندشان کند. او همه این صحنه‌های نفرت‌انگیز را می‌دید و سر برهنه و وحشتزده و گیج و گول و دیوانه‌وار به سوی شهر می‌دوید و فکری بیش در سر نداشت، و آن هم رهایی رادا بود. به‌حکم غریزه، در میان آن همه چهره‌های زنان و دختران جوان، که از ترس دیگرگون شده بودند و اینک به او برمی‌خوردند، به دنبال رادا می‌گشت. این آدمها همه برای او بیگانه بودند، اشباح بودند، شبیه به چیزهایی بودند که وجود خارجی نداشتند؛ حتی نمی‌فهمید که اینها چرا می‌گریزند و به‌ایشان نمی‌اندیشید، چنانکه ایشان هم در فکر او نبودند، و هیچکس نه تعجب می‌کرد و نه از خود می‌پرسید که چرا او به عقب بر می‌گردد، در حالی که همه به جلو می‌گریزند. داوری و تشخیص از بین رفته بود و همه بجز جاده چیزی نمی‌دیدند.

در هر قدم صحنه‌های وحشتناک بیشتر و تأثرانگیزتر می‌شد. در پیچ دره‌ای چشم اونیانف به پسر بچه‌ای افتاد که از بس دویده بود خسته و گیج شده، از ترس خودش را باخته و در رودخانه افتاده بود و کمک می‌خواست. قدری آن سوتر به بچه شیرخواره‌ای برخورد که از بس گریه کرده بود کیبود شده بود و بیشک مادرش او را رها کرده بود تا بار خود را در فرار سبک کند. پیرزنان و زنان جوان و مردان و خلاصه همگان از روی این بچه بدبخت رد می‌شدند بی‌آنکه او را ببینند یا صدای گریه‌اش را بشنوند. هرکسی تنها به فکر خودش بود. ترس، این شکل اعلی و نفرت‌انگیز خودپرستی، همه دلها را سنگ می‌کند. حتی شرم و حیا نیز نمی‌تواند این نقش ننگین را که ترس برچهره‌ها می‌زند بزدايد. اونیانف به سرعت خم شد، بچه را از زمین برداشت و به راه خود ادامه داد. در نزدیکی بوتۀ خاری، برکنار از جاده زنی سقط جنین کرده بود. چهره‌اش از درد تاب برداشته بود و بازوانش را به نشانه درخواست کمک به سوی فراریان دراز می‌کرد. صدای گریه‌ها و جیغهای گوشخراش و ناله‌ها و شیونهای کودکان فضا را پر کرده بود. قوز بالا قوز اینکه بارانی سیل‌آسا نیز شروع به باریدن کرد. باران شلاق‌وار برتن فراریان از پا درآمده می‌کوبید و پژواکهای وحشیانه کوهها را برمی‌گردانید. رگبار دقیقه به دقیقه شدیدتر می‌شد، آبهای گل‌آلود از دره‌ها به سوی رودخانه سرازیر شده و به دم پای آن بدبختان که باران به سر و رویشان می‌کوبید و تا مغز استخوان خیس شده و از سرما چاییده بودند رسیده بود. بچه‌ها که مادرانشان ایشان را به دنبال خود می‌کشیدند، جیغهای گوشخراش می‌زدند، در سیلاب راه می‌رفتند و می‌افتادند... شیونها و ناله‌ها مردم شدیدتر می‌شد. دامنه‌های گردنه انعکاس رنجهای بشری و عناصر افسار گسیخته طبیعت را که صدای شرشر رودخانه نیز به آن افزوده می‌شد باز می‌گردانید.

ناگهان از ورای پرده باران و در خط مقابل، اونیانف زنی را شناخت که نخستین کس از آنان بود که او در این جمع می‌شناخت، و او بانو موراتلیسکا بود که بچه‌ای شیرخواره به بغل و سه‌بچه بزرگتر نیز همراه داشت. از رودخانه گل‌آلود گذشت و به‌مادر که از خستگی خرد شده بود نزدیک شد و پرسید:

— پس رادا کجا است؟

زن دهان گشود ولی نفسش چنان تنگ شده بود که نتوانست حرف بزند، تنها کاری که کرد با اشاره دست شهر را نشان داد.
— در خانه شما است؟

زن من من کنان گفت: آنجا، آنجا... تندتر برو!
بیچاره بانو موراتلیسکا آنقدر ناتوان شده بود که گمان نمی‌رفت بتواند به فرار خود ادامه بدهد. برای آنکه بتواند برآن راه ناهموار و دشوار پیش برود چندان به خود فشار آورده بود که چشمانش از کاسه درآمدن بود. لیکن به نیروهای نارسای جسمانی او یک نیروی روحی افزوده شده بود، و آن نیروی ملهم از عشق به کودکانش بود که به زیبایی فرشتگان بودند.
بانو موراتلیسکا با آن صدای ملایمش که از صدای ریزش باران خفه شده بود پرسید:

— این بچه را به کجا می‌بری؟

اونیانف نگاهی به خود کرد. تازه آن وقت یادش آمد که این بچه را از جایی برداشته و بی‌آنکه متوجه باشد تا اینجا با خود آورده است. تازه پی برد که سنگینی این موجود کوچک را در دستهای خود حس می‌کند و صدای گوشخراشش را می‌شنود. حیرت‌زده به بانو موراتلیسکا نگاه کرد. زن گفت:

— بدهش به من! بده!

و بچه را از دست اونیانف گرفت و آن را به سمت چپ سینه‌اش که آب باران از آن می‌چکید فشرد، بچه خودش را به سمت دیگر سینه‌اش گرفت و به راه خود ادامه داد.

هوا کاملاً تاریک شده بود که اونیانف به دهانه وارلیچ نیتسا رسید. از آنجا می‌شد همه شهر کلیسورا را زیر نظر گرفت. باران آتش‌سوزی را خاموش کرده بود. تنها آتشی که زیر سقفها در حفاظ بودند هنوز می‌سوختند و از پنجره‌های شهر فرو رفته در تاریکی خوشه‌های سرخ رنگ نور می‌افشاندند. صدای فرو ریختن خانه‌ها از دور به گوش می‌رسید. شعله‌های آتش بار دیگر نیرو می‌گرفتند و به اطراف سرایت می‌کردند. ناگهان اونیانف آتش‌سوزی بزرگ دیگری دید که در بخش جنوبی شهر پرتوافکن شده بود.

شعله‌های آن با سروصدا برمی‌جستند و هزاران جرقه از دهان خود بیرون می‌دادند که به اطراف پخش می‌شد. اونیانف متوجه شد که آنجا همان محلی است که خانه بانو موراتلیسکا در آن واقع شده است. آری، آن خانه هم می‌سوخت. در همان دم طبقه فوقانی خانه در دریایی از شعله و دود زرد رنگ فرو ریخت. اتاق رادا در همان طبقه بود.

دیوانه‌وار خود را به درون کوچه‌های مشتعلی انداخت که در آنها ترکان تشنه به‌خون و سرمست از وحشیگری می‌دویدند، و به یکباره ناپدید شد.

بخش سوم

فصل

۱

بیداری

در ظرف چند روز شورش در همه جا سرکوب شد. نبرد به طرز فجیعی به شکست انجامید و جای خود را به وحشت داد و انقلاب تبدیل به تسلیم بی‌قید و شرط گردید.

تاریخ نمونه‌های فراوانی از شورشها و قیامهای چنین مقدس و چنین نافرجام به ما نشان می‌دهد، ولی هیچکدام با چنین وضع غم‌انگیزی عاری از افتخار نبوده‌اند. شورش ماه آوریل کودکی بود که نژاده مرد، نطفه‌اش در سرمستی سوزان‌ترین عشق بسته شده بود و مادر خود طفل آن را به‌هنگام تحمل شدیدترین دردهای زایمان خفه کرد. این طفل بینوا سرگذشتی هم ندارد، زیرا نژاده مرده است. امیدهای طلایی، ایمان عمیق، نیروی هراس‌انگیز و شور و شوق زاده از قرن‌ها درد ورنج همه در چند لحظه بر باد رفت؟ بیداری وحشتناک بود.

چقدر شهید! چقدر قربانی! چقدر کشته و چقدر سرشکستگی! بیشک بسیار زیاد، ولی با اندکی قهرمانی نیز همراه بود! پرورش-تیتسا^۱، ساراگوس^۲. ولی نام پرورش تیتسا در تاریخ جهانی وارد نشده است.

1- Perouchtitsa

2- Saragosse

بتك ۱۳!

آری تنها این نام است که از جنگلها و آتش‌سوزیها و ویرانه‌ها سربرآورد، در پهنهٔ جهان به پرواز درآمد و در ذهن ملتها نشست. بتك! این اسم خاص که نمایانگر شهرکی است، این اسم عام که به معنای «کار از دست رفته» است، شاخص انقلاب ما است. سرنوشت گمگاه از این بازی با کلمات یا از این جناس‌بازی خوشش می‌آید.

در مورد فعلی، تقدیر برای ما موهبت الهی شد، چون «بتك» را به ما داد، و بتك نیز الکساندر دوم را پدید آورد.^۴ هرگاه این جنبش انقلابی با پیامدهای بدفرجام خود جنگ آزادی-بخش را برای ما نیاورده بود خویشتن را در معرض قضاوت بیرحمانه‌ای قرار می‌داد؛ عقل سلیم آن را دیوانگی می‌نامید، ملت‌ها به آن نام ننگ و شرمساری می‌دادند، و تاریخ آن را جنایت می‌خواند. دریفا، این قبحهٔ پیر نیز، جز در برابر پیروزی سرفرود نمی‌آورد. تنها شعر ممکن بود براو بیخشاید و حتی تاج افتخار بر سرش بگذارد، آن هم به سبب شور و شوقی که «عباچی»^۵های سلیم‌النفس آناتولی را با توپهای ساخته از تنهٔ درخت گیلان تا به بالای بلندیهای سردناگورا برد. این خود جنونی شاعرانه بود. زیرا ملت‌های جوان نیز همچون آدم‌های جوان شاعرند.

* * *

اونیانف سه روز و سه شب در کوه‌های ستاراپلانیتا سرگردان بود. مرتباً به سمت مشرق می‌رفت تا به سوی بیالاچرکوا سرازیر شود و خبر بگیرد که در آنجا چه می‌گذرد. از کلیسورا تا آنجا مسافر شش ساعت می‌رود، لیکن برای يك شورش آواره که از گلوله‌های دشمن

۳- Batak در شهرک بتك بود که ترکان در جریان شورش ماه آوریل چهار هزار نفر از زن و مرد و بچه را سر بریدند. ضمناً در این واژه يك جناس ترجمه‌ناپذیر نیز به کار رفته است، چه، بتك به معنای «کارتباه و درهم و برهم» نیز هست. (مترجم فرانسوی)

۴- اشاره به نقش حمایتگرانه‌ای است که روسیه در آن زمان به پشتیبانی از بلغارستان می‌کرد.

۵- «عباچی» یعنی خیاط و در آن زمان خیاطان پیشهٔ خود را در آناتولی می-آموختند. (مترجم فرانسوی)

می‌گریزد، شصت ساعت هم کافی نیست!
 به‌هنگام روز اونیانف در جنگلها فرو می‌رفت و همچون جانوری
 درنده که خود را از چشم سگان شکاری دنبال کننده‌اش پنهان می‌کند
 در شکاف درختان می‌خوابید. به‌شب در تاریکی راه می‌رفت و
 همچنان که در زیر باران و بادی که از فراز قله‌های پوشیده از برف
 بالکان برسرش می‌بارید برخورد می‌لرزید به‌دنبال جاهای خلوت می-
 گشت، بی‌آنکه بتواند يك دم آفتابی شود، و از این‌رو گاه نیز ناچار
 می‌شد به‌جهت مخالف راه خود برود. همه‌اش از گیاهان تغذیه می‌کرد
 و لذا گرسنه‌تر از يك گرگ بود. بیچاره جرئت نمی‌کرد از کلبه‌های
 نادری که در سر راه خود در کوهستان به‌آنها برمی‌خورد چیزی بخواند،
 چون بر در بیشتر آنها خیانت به‌نگهبانی ایستاده بود و یا بدتر بگویم
 سربره آن سگ هیولای ترس نام، با پارسهای تهدیدکننده خود پاس
 می‌داد.

اغلب وقتی شب وی را برسر قله کوهی غافلگیر می‌کرد آسمان
 را می‌دید که در سمت جنوب سرخی می‌زند. ابتدا گمان می‌کرد که
 آن سرخی از بازی اشعه خورشید رو به‌غروب است، ولی هرچه تاریکی
 غلیظ‌تر می‌شد آن نور به‌رنگ ارغوانی تیره تندتر می‌درخشید و
 بخش بیشتری از افق را در برمی‌گرفت، چنانکه گفتم منظره فجر
 شمالی است. این منظره وحشتناک و عظیم درخشش آتش‌سوزیهای
 بود که آبادیهای پر برکتی را تبدیل به‌خاک و خاکستر می‌کرد.

شبی از بریدگی کوه چشم‌انداز گسترده‌تری از آنها که اغلب
 می‌دید در جلو دیدگانش نمودار شد. اونیانف با احساس وحشتی
 عظیم خود شعله‌های آتش‌سوزی را روی کوه سردناگورا دید. کوه به
 شکل آتشفشانی درآمده بود که از بیست دهانه آتش و گدازه قی می-
 کرد، و این آتش‌سوزیها مهی سرخ‌رنگ برپهنه آسمان کشیده بود.

اونیانف که دستخوش نومییدی بی‌اندازه‌ای شده بود همچنان که
 به‌شعله‌های آتش می‌نگریست با خود می‌گفت: آری بلغارستان نابود
 شد. این است ثمره تلاشهای مقدس ما! اینک امیدهای غرورآمیز که
 در خون و آتش مدفون شدند! خدای من! (آنگاه سر به‌سوی کلیسورا

۶- Cerbère سگ هیولایی که نگهبان دوزخ است و تلفظ یونانی آن
 کربروس است. (مترجم)

برگردانید و ادامه داد: و در آن پایین، آنجا، قلب من است که نابود شده است! من دو بت داشتم که هر دو فروریختند: «یکی در ترس و دیگری در ننگ بیوفایی و در مرگ!»

فصل

۲

يك تکه نان به بهای جان

آن روز، به هنگام سپیده دم، اونیانف خویشتن را در بیشه کوچکی یافت که دامنه جنوبی تپه‌ای را در نزدیکی یکی از شعبه‌های رود اوسام^۱ در شرق قلعه عریان کوه آمباریتسا^۲ می‌پوشانید.

از خستگی و گرسنگی از پا درآمده بود. معده‌اش دیگر قادر به هضم علفهای تلخی که تا به آن دم خورده بود نبود؛ و درصد قدمیش کلبه‌ای از آن چوپانان چادرنشین یونانی پر از نان و پنیر و شیر و ماست وجود داشت... بیچاره به تانتال^۳ می‌مانست که در برابر نهی از آب خنک و زلال از تشنگی می‌سوخت ولی نمی‌توانست يك قطره از آن بنوشد.

گرگ گرسنه وقتی گله گوسفندی را در برابر خود ببیند هرگز حاضر نیست از گرسنگی بمیرد، چه، دندانهای گرسنگی بسیار بیرحمانه‌تر از دندانهای سگان گله می‌گزند. اونیانف تصمیم گرفت که نقش گرگ را بازی کند. از بیشه درآمد، از نهر گذشت و با عزمی استوار به سوی کلبه چوپانان بالا رفت.

1- Ossam

2- Ambaritsa

۳- Tantale پادشاه لیدی که خدایان مهمانش شدند و او با گوشت پسر خود از ایشان پذیرایی کرد. زئوس خدای خدایان وی را در قعر دوزخ انداخت و محکومش کرد به اینکه دایم گرسنه و تشنه باشد. (میتولوژی یونان)

دو زن در آنجا سرگرم وصله پینه بودند و دو دختر جوان نیز چیزی می‌بافتند. سگها احياناً همراه گله رفته بودند و نبایستی از آنجا زیاد دور باشند. زنان بمحض دیدن این ناشناس که چشمانش در حدقه فرورفته و سربرهنه بود و لباس عجیبی به تن داشت از وحشت بنای جیغ زدن گذاشتند.

از بیرون به زبان بلغاری زشتی داد زدند: چه می‌خواهی؟ در همان دم يك چوپان یونانی بلند بالا که موهای سفیدی داشت نزدیک شد و تفنگش را به روی اونیانف نشانه رفت. اونیانف، کیریانی^۴ را که اغلب برای فروش کره از کوه به بیلاچرکوا سرازیر می‌شد شناخت. آن چوپان یونانی نیز او را می‌شناخت.

بویچو برای اینکه حسن‌نیت خود را نشان دهد بهشتاب گفت:

— سلام، کیریانی، يك تکه نان به من بده!

کیریانی سر تا پای او را ورنانداز کرد. او را باز شناخت یانه، معلوم نیست، به‌رحال ریخت و سر و وضع اونیانف تأثیر بدی در او کرد. با ترش‌رویی وارد کلبه شد و ضمن اینکه چیزی به پسرکی گفت نانی را از وسط نصف کرد. سپس نان را به سمت اونیانف دراز کرد و با خشونت گفت:

— بیا بگیر و برو تا مرا دچار دردسر نکنی! این‌ورها تو را

می‌بینند، مسیحی!

اونیانف نان را گرفت و تشکر کرد و زود به‌سوی دره سرازیر شد تا باز خود را در بیشه‌ای که شب را در آن گذرانده بود پنهان کند. در راه با تلخکامی باخود می‌گفت: «وای خدای من! يك یونانی يك مردک نیمه‌وحشی بر من رحمت آورد و به من نان داد، و حال آنکه دیروز بلغاریان مرا با دشنام و نفرین بیرون کردند و سگهایشان را به‌دنبالم انداختند.

اونیانف نان را با حرص و ولع بلعید و چشمانش از حرص برق می‌زد. گرسنگی در آتش اصیل نگاهش برقی وحشی ریخته بود. در آن دم اگر پدرش هم می‌خواست آن نیمه نان را از دستش بقاپد

اونیانف به او ابقا نمی‌کرد. کنت اوگولین^۵ برای اینکه از گرسنگی نمیرد بچه‌های خودش را خورده بود. گرسنگی مشاوره است بسیار ظالم‌تر و بیرحم‌تر از نومیدی.

در دره، بویچو از آب زلال نهر رفع تشنگی کرد و دوباره از دامنه بالا رفت تا به‌بیشه فرو رود. او آنا تأثیر نیک غذا را حس کرده بود، چه، قوایش به‌تنش باز می‌گشت. در آن دم که به‌بیشه نزدیک می‌شد صداهایی از دور به‌گوشش رسید. سر برگردانید. از بالای تپه‌ای که کلبهٔ چوپانی در آن بود چند تن چرکسی فرود می‌آمدند و به او اشاره می‌کردند که بایستد. در جلو ایشان چند تازی شکاری جست و خیز می‌کردند. در آن روزهای تیره و تار دسته‌هایی به‌نام «گروه تعقیب» که به‌ویژه از چرکسیها ترکیب می‌شدند، با تازیهای شکاری تربیت شده برای پیدا کردن رد پای آدم و شکار هردو و حمله کردن به‌آنها در حرکت بودند. برنوک تپه‌گیرانی با بالاپوش سفید خود ایستاده بود و با کنجکاوی به‌این شکار آدمی که خود تدارک آن را دیده بود نگاه می‌کرد: مردک در عین حال که به‌فراری يك تکه نان داده بود پسرش را هم فرستاده بود تا به «گروه تعقیب» که در همان نزدیکیها پنهان بودند خبر بدهد.

مهمان‌نوازی و خیانت! دل سنگ این چادر نشین وحشی این دو خصلت را با هم آشتی داده و با وجدان راحت به‌هردو عمل کرده بود: هم مرد گرسنه‌ای را که می‌شناخت نان داده بود، و هم يك شورشی را تسلیم مقامات دولتی کرده بود تا برای خودش دردسر درست نشود. و اکنون با خیال آسوده ایستاده بود و منظرهٔ شکار آدم را تماشا می‌کرد. اونیانف دید که نابودیش نزدیک است. او حضور ذهن خود را که معمولا بسیاری از مردان به‌هنگام خطر از دست می‌دهند حفظ کرد و به‌سبک سنگین کردن امکانات نجات خویش پرداخت. در آن سوی دره پشتهٔ کوتاهی بود که برای یکی دو دقیقه یعنی تا وقتی که دنبال‌کنندگانش به‌دره می‌رسیدند وی را از دید ایشان پنهان می‌داشت، و همین مهلت کوتاه به او امکان می‌داد که به‌درون بیشه بخزد، ولی این

۵ Ugolin معروف به اوگولینودلاگاردسکا، فرمانروای خودکامهٔ شهر پیز در ایتالیا که دشمنانش وی را با فرزندانش در برجی زندانی کردند تا از گرسنگی بمیرد. (قرن سیزدهم) داتنه یکی از فصلهای کتاب گمدی الهی خود را از داستان او اقتباس کرده است. (مترجم)

به هیچ درد نمی‌خورد و ایشان به او می‌رسیدند، دویدن و گریختن از دست تیرها و تازیها نیز غیرممکن بود. در دره و در نزدیکی رودخانه بیشه‌زار انبوهی بود نسبتاً پست، که در بین دو کندال قرار داشت؛ ولی آن بیشه‌زار انبوه نیز نمی‌توانست او را پنهان کند، چون بویچو اگر هم می‌توانست خود را از چشم دنبال‌کنندگانش کم کند تازیها او را پیدا می‌کردند. آنجا و در همه‌جا مرگ در کمینش بود! بویچو دیگر مجال تردید و تأمل نداشت و می‌بایست هرچه زودتر تصمیمی بگیرد. به حکم غریزه دره را ترجیح داد و به سرعت برق از سرایشی پایین رفت. شیب تند زمین فرار او را تسهیل کرد. يك دقیقه بعد، به درون بیشه ته دره که اطراف آن را بلندیهای پرسنگلاخ گرفته بودند فرورفت. در پای بعضی از صخره‌ها سوراخهای عمیقی بود که گویی با دست آدمیان کنده شده بود. اونیانف در یکی از آن سوراخها که در واقع کنام جانوران درنده بود فرو رفت و در آنجا با تصمیم به اینکه جاننش را ارزان ن فروشد منتظر ماند.

با همان وضع چند ثانیه‌ای هفت تیر به دست کمین کرد، و آن ثانیه‌ها به نظرش قرن‌ها جلوه کرد. عوعو تازیها نزدیک شد. سپس ضعیف شد و دور شد. او همچنان انتظار می‌کشید. چه شده بود؟ احتمالاً دنبال‌کنندگان به بیراهه رفته بودند، ولی مسلماً این امرچندان به دراز نمی‌کشید. اونیانف فهمید که ایشان در بیشه به دنبالش می‌گردند، و چون در آنجا گیرش نخواهند آورد به فکر دره خواهند افتاد، کما اینکه سگها ایشان را به دره باز می‌آوردند، غریزه حیوانات هرگز دوبار اشتباه نمی‌کند. حال، این کشش اعصاب و این انتظار جانکاه شبیه به حالت نزع چقدر طول کشید اونیانف قادر به گفتن آن نبود. نگاه او به برگهای سوخته‌ای خیره مانده بود که در نزدیکی نهر می‌لرزید. هرآن انتظار داشت که پوزه منحوس يك تازی شکاری را در سوراخ خود ببیند و یا لااقل صدای لاییدنش را بشنود.

ناگهان این صدای لاییدن به گوش رسید. چشمان اونیانف به طرزی وحشتناک و درشت از کاسه بیرون زدند و موها مثل سنجاق بر کله‌اش سیخ شد.

با تشنج دست هفت تیرش را به حالت نشانه‌روی نگاه داشت و آماده آتش کردن شد.

فصل

۳

رو به شمال

اونیانف دیگر آن صدای عوعو سگک را که از سمت راست و در نزدیکی خود شنیده بود نشنید و بجای آن صدای دیگری شنید که صدای پای آدم بود. آری، کسانی از شیب تپه پایین می‌آمدند و چون زمین سست بود خاک و شن از زیرپایشان تا به دهانه کنامی که فراری در آن پنهان شده بود فرو می‌ریخت. به‌زودی دوپای پوشیده به‌چارق جلو دهانه سوراخ نمایان شدند و گذشتند، دوپای دیگر نیز به‌دنبال او آمدند و گذشتند، و پس از ایشان مرد دیگری آمد و باهمان سکوت و بی‌سروصدایی گذشت و ناپدید شد. مرد چهارمی دهانه سوراخ را تاریک کرد. این یک رد نشد، بلکه ایستاد و خم شد، و اونیانف کله ژولیده‌موی و چهارگوشی دید که به کله گوریل می‌مانست. مردی که آن کله از آن او بود داشت بندهای مچ‌پیچش را که باز شده بود دوباره می‌بست.

اونیانف هفت تیر به‌دست مثل مجسمه خشکش زده بود. کله نگاهی به‌درون سوراخ انداخت، سپس سر راست کرد و سوت بلندی کشید که در آن فضای خلوت و خاموش پیچید. این سوت علامتی بود برای اینکه دیگران را بازگرداند. سر دوباره خم شد و به‌درون سوراخ نگریست اونیانف تصمیم گرفت که آتش کند لیکن غرشی رعدآسا از کله درآمد که پرسید:

— تو که هستی!

اونیانف صدای آشنا شنید و داد زد: بای ایوان، تویی؟
دیگران نیز همه خم شدند و داد زدند: داسکل!
بوریمچکا بی آنکه منتظر دعوت بماند اول کسی بود که خود را
به درون کنام کشید و با چشمان اشکبار از شوق دستهای اونیانف را
فشرد. سه تن دیگر نیز پشت سر او وارد شدند. آنان همه کلیسورایی
بودند.

نخستین سؤالی که بویچو کرد این بود:
— این سگت که بود که واق واق می کرد؟
کلیسورایی ها پاسخ دادند: سگی درکار نبود. این بوریمچکا بود
که پارس می کرد.
اونیانف لبخند زد و از این عادت مرد غول پیکر یاد آورد. آنگاه
ایشان را به باد سؤال گرفت. بوریمچکا گفت: گندش را درآوردیم،
های، ناقلا...

و پشت سر آن آه صداداری کشید.
— دل قوی دار، بای ایوان! خدا بلغارستان را رها نخواهد کرد!^۱
یکی از کلیسورایی ها گفت: ولی کلیسورا نابود شده.
و دومی به گفته افزود: تبدیل به خاک و خاکستر شده است و هنوز
دارد می سوزد.

اونیانف گفت: برادران، پشیمانی چه سودی دارد؟ ما خواستیم
کار خوبی انجام بدهیم و موفق نشدیم، همین و بس. دلیر باشید و
صبر داشته باشید! فداکاریها بیپرده نخواهد بود، شما غذایی چیزی
خورده اید؟

کلیسورایی ها با اندوه و حسرت گفتند: از آن وقت که راه
افتاده ایم حتی يك تکه نان هم گیرمان نیامده است.
و نیازی هم نبود به اینکه این حرف را بزنند: اونیانف به چشم
خود می دید که چهره آنان چروکیده شده و چشمانشان در حدقه فرو—
رفته است. بقیه نیمه نانی را که برایش مانده بود خرد کرد و بین
مهمانانش قسمت کرد، و ایشان با حرص و ولع نان را بلعیدند.

۱- این حرف اونیانف آدم را به یاد شعر حافظ می اندازد که می فرماید:
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
(ک. کاکوان)

بوریمچکا سهم خود را نپذیرفت و گفت:

– نان را برای خودت نگاه دار، چون تو خودت هم مثل يك مرتاض لاغر شده‌ای. من شام خودم را دارم.

و بوریمچکا از کیف خود خرگوش پوست‌کنده‌ای را که آغشته به‌خون سیاهرنگی بود بیرون آورد. تکه‌ای از گوشت آن را کند، در نمک فروبرد و شروع به‌گاز زدن آن کرد.

– تو چطور این را می‌خوری؟ این که خام است.

– خام یا پخته، گرسنگی این حرفها را نمی‌فهمد. شورشیان فراری که آتش روشن نمی‌کنند. این مسیحیان که می‌بینی از گوشت خوردن وحشت دارند...

در اینجا بوریمچکا لبهای آغشته به‌خون خود را لیسید و به‌گفته افزود:

– اینها تا به‌حال مثل لاک‌پشت همه‌اش علف خورده‌اند.

بویچو با کنجکاوای پرسید:

– این خرگوش را چطوری کشتی؟ تیراندازی کردی؟

– خرگوش را از آن رو کشتم که گراز گیرم نیامد؛ چون اگر به‌گراز برخورده بودم آن را نیز با همین دستهایم می‌گرفتم.

در واقع، بوریمچکا در زیر بوتۀ گونی به‌این خرگوش برخورده و بی‌آنکه تیر تفنگی در کند آن را گرفته بود.

مرد غول‌پیکر درون کنام را بانگاه کاوید و از او نیانف پرسید:

– حالا تو چرا به‌این لانهٔ خرس درآمده‌ای؟

– چرکسیها سر در پی من گذاشته بودند و بسیار تعجب می‌کنم که چطور مرا نگرفتند، چون تازی هم با خودشان داشتند.

– پس برای این بود که پرسیدی «این سگ که بود که واق واق می‌کرد»؟ حالا دارم می‌فهمم، احتمال می‌دهم که تازیها شکار دیگر مثلاً خرگوشی را دیده و سر در پی او گذاشته‌اند. حتماً همین است. آخر این بای ایوان تو به‌این‌جور چیزها خوب وارد است.

یکی دیگر از فراریان گفت: پس بایستی همان بیدینهای رذل بوده باشند که ما آن پایینها، بردامنهٔ دیگر تپه دیدیم.

– خدا نابودشان کند! از این گروههای تعقیب آنقدر زیاد هستند که آدم جرئت نمی‌کند نوك دماغش را از توی سوراخش در

بیاورد، سرتاسر بالکان پر است از این کرمهای ترك و چرکسی. راستی اونیانف، خداوند به تو عمر و سلامتی بدهد برای این نانی که به ما دادی! اگر يك خرده دیگر به من بدهی تازه می توانم چشمم را در حدقه بگردانم.

اونیانف احساس آرامش کرد و تازه فهمید که تنها بر اثر يك معجزه نجات یافته است، معجزه ای که تقدیر بارها درباره او انجام داده بود. پرسید:

— حالا شما به کجا می خواهید بروید؟

— ما از مرز می گذریم و به رومانی می رویم، تو چطور؟

— من سه روز است که راه افتاده ام بروم به بیالاچرکوا، و می-

بینید که تازه به کجا رسیده ام.

يك کلیسورایی صدایش را بلند کرد و گفت:

— این دوستان بیالاچرکوايي ما نامردی کردند که دست روی

دست گذاشتند و راحت گرفتند نشستند...

این حرف با خشم و خروش گفته شد؛ نه از آن جهت که بیالاچرکوا سر به شورش بر نداشته بود، بلکه از این رو که آنجا مانند جاهای دیگر رنج نکشیده و آسیب ندیده بود. دریفا که چنین است سرشت آدمی! بردن بار بدبختیها وقتی با دیگران قسمت شود آسان تر خواهد بود، هرچند آن دیگران دوستان یا خویشان باشند. این احساس بیرحمانه که در نهاد ما با چنین شدت گسترش یافته است خود نیز یکی از انگیزه های روح قهرمانی در سرباز است: سرباز وقتی در میان خویشان خویش است بی ترس و واهمه از مرگ، که از چپ و راست و در دور و بر او دیگران را درو می کند، تن به جنگ می دهد و سخت می رزمد. ولی همین قهرمان وقتی در برابر خطر تنها رها شد دچار وحشت می شود و پا به فرار می گذارد. ما ضرب المثلی داریم که می گوید. « مرگ به انبوه جشن است! »^۲

۲- در متن ترجمه فرانسو چنین آمده است: «بدبختی مشترك بدبختی نیست، بلکه جشن است.» و معادل فارسی آن همان است که در متن ترجمه فارسی آورده ام. عین این ضرب المثل را، بنا به یادآوری دوست دانشمند آقای دکتر کاکوان، فخرالدین اسعد گرگانی در ویس و رامین (شوم خود را ببندازم از آن کوه - که چون جشنی بود مرگ به انبوه) و نظامی گنجوی در شرفنامه ←

اونیانف پرسید: از بیالاچرکوا چه خبر دارید؟
 - به تو گفتم که آنها نامردی کردند. بجز ما هیچکس در راه
 آزادی بلغارستان قیام نکرد.

اونیانف در دل با خود می‌گفت: «با این وصف بسیار عجیب
 است! چون شور و شوق انقلابی در آنجا نیز بسیار زیاد بود!» با این
 حال گفت:

- ببینید، رفقا! نباید از ایشان رنجید! باز جای خوشوقتی است
 که آنها صحیح و سالم مانده‌اند. آخر نابودی ایشان چه سودی به‌حال
 ما می‌داشت؟

یکی دیگر گفت: آه! اگر بدانی چه آبدیهایی سوخته و تبدیل
 به‌خاکستر شده‌اند! شب پیش ندیدی که آسمان چگونه از شعله‌های
 آتش روشن شده بود؟

اونیانف اندوهگین جواب داد: چرا دیدم.

- چقدر آدم از بین رفت! آخر این هم شد شورش؟ به‌راستی
 مضحک بود. ما احق‌های خرفت را ببین که بیخود به این کار آلوده
 شدیم! آنها که ملت را فریب دادند باید حساب آن را به‌خدا پس
 بدهند. آخر وقتی هیچ چیز حاضر نبود ما چرا مثل بچه آدم سرجای
 خودمان نشستیم؟

اونیانف به این گله‌گزاریه‌ها و این لعن و نفرین‌ها در سکوت گوش
 می‌داد، این حرف‌ها به‌دلش نیش می‌زد و آزارش می‌داد ولی او نمی-
 رنجید. این شکوه‌ها اگر کاملاً درست نبود دست‌کم از دهان کسانی که
 به‌خاک سیاه نشسته بودند پر بیقاعده نبود. مگر خود او بارها در
 دلش توده را متهم نکرده بود، همین توده‌ای که اکنون رهبران خود
 را متهم می‌کرد؟ آری چنین است نتایج غم‌انگیز لیکن منطقی شکست.
 بوریمچکا کوشید تا ایشان را تسلی دهد، و گفت:

- ای بابا! چرا از کوره در رفته‌اید؟ چرا طوری شیون و زاری
 راه انداخته‌اید که انگار خدای ناخواسته بلای جبران‌ناپذیری به

→ (سخنگو سخن سخت پاکیزه راند - که مرگ به‌انبوه را جشن خواند)
 آورده‌اند. لیکن به‌نظر من بهترین صورت این ضرب‌المثل همان است که در
 عربی هست به این شرح: البلیة اذا عمت طابت (بلا اگر همگانی شد تحمل آن
 گوارتر است). (مترجم)

سرمان آمده است؟ خداوند و مریم عذرا چنین خواسته بودند. اگر کلیسورا از بین رفته بلغارستان خودش که از بین نرفته است. بابا، ول کنید!

بویچو پرسید: بای ایوان، زنت حالش چطور است؟ او را به کجا فرستاده‌ای؟

— ستایکا را می‌گویی؟ صحیح و سالم است. من او را به آلتانوو فرستادم تا از آنجا به... به... آه! راستی فراموش کردم به تو بگویم که با آن دختره آموزگار چه برسرمان آمد.

اونیانف به شنیدن این سخنان یکه خورد، از پیش حس کرده بود که باید چه بلایی به سر رادا آمده باشد ولی می‌ترسید از اینکه آن حقیقت وحشتناک را بشنود. شب هنگام دیده بود که خانه رادا در میان شعله‌های آتش فرو ریخته است. می‌دانست که اگر آن دختر جوان قبلاً به زندگی خود پایان نداده باشد حتماً در زیر خرابه‌های همان خانه مدفون شده است. وقتی خود از پی نجات او رفته بود دیگر خیلی دیر شده بود. این فکر بر جانش سخت سنگینی می‌کرد، و احساس دیگری نیز بود که جانش را به طرزی دردناک آشفته می‌کرد، ولی او نمی‌خواست آن را به روی خود بیاورد.

بوریمچکا گفت: کم مانده بود که آن دختر زیبا نفله بشود...

بویچو فریاد برآورد: چطور؟ مگر او زنده است؟

— بلی، داسکل، بلی، او زنده است! ولی اگر بوریمچکای تو در آنجا نبود...

اونیانف که گیج شده بود و می‌خواست همه چیز را به یک نظر در چهره پت و پهن و خشن و ساده لوحانه ایوان بوریمچکا بخواند پرسید:

— خوب، حالا او کجا است؟

بوریمچکا گفت: نگران نباش، من او را به دست آدمهای خوبی سپرده‌ام.

بویچو احساس تسکین خاطر می‌کرد. شادی و صفای عظیمی بر دلش نشست، با چهره‌ای تابناک از نشاط و باهیجان به مرد غول‌پیکر گفت:

— متشکرم، بای ایوان. تو بار سنگینی از دلم برداشتی!

ایوان باز گفت: بسیار خوب! خوشبختانه زنم استایکا به موقع مرا خبر کرد، چون آنیچکای صاحبخانه وقتی داشته فرار می کرده استایکا را دیده و به او گفته بوده: «استایکا، به ایوان (یعنی به من) بگو که من هرچه التماس و درخواست کردم رادا حاضر نشد فرار کند. این دختره آموزگار را تنها نگذارید و او را به زور با خودتان ببرید.» وقتی من این حرف را شنیدم با خود گفتم: خدا لعنتم کند اگر بخواهم او را تنها بگذارم. این بود که دویدم. او در را بروی خودش قفل کرده بود. هرچه در زدم و داد زدم در را باز نکرد. ناچار در را شکستم و داخل شدم. دیدمش که آنجا، نزدیک میز ایستاده، شمعی در دست دارد و در خورجینی که روی میز گذاشته شده بود می گردد.

اونیاف که از این کلمات فهمید رادا خودش را برای چگونه مرگی آماده کرده بوده است وحشت زده بانگ برآورد:

— آن خورجین پر از باروت؟

بوریمچکا ادامه داد: بلی دیگر! همان خورجین پر از باروت، تا هزار تکه بشود و دود بشود و برود بالا! می بینی که چه دختره احمقی بود! ولی من که در آن لحظه به فکر نمی رسیدم آن خورجین محتوی باروت باشد. داخل شدم و یگراست به طرف او پیش رفتم. در همان وقت جریان بادی هم با من داخل اتاق شد و شمع را خاموش کرد، حال آیا خدا آن باد را فرستاده بود؟ پرسیدم: «تو اینجا چه می کنی داسکالیتسا؟^۳ همه دارند فرار می کنند، تو چرا مانده ای؟» برش داشتم و راه افتادم بطرف بالکان، و زنم استایکا به دنبالش می آمد. او همی می نالید و گریه می کرد و استایکا دلداریش می داد. آه! داسکل، اگر بدانی چقدر اشک برای تو ریخت! من خودم خیال می کردم که تو مرده ای ولی به او دروغ گفتم: آخر در این گونه موارد حقه زدن لازم است، مگر نه؟ به او گفتم: «آموزگار ما بحمدالله صحیح و سالم است، نگران نباش، داسکالیتسا، هیچ نگران نباش...» ولی ما خیلی وقت تلف کرده بودیم. در نزدیکیهای وارلیچ نیتسا ترکان بودند و نمی شد عبور کرد. وای! وضع داشت بی ریخت می شد. چه بایستی کرد؟ آنوقت وارد جنگل شدیم و نیمه های شب به ده خودمان رسیدیم. آنجا آموزگار

۳- daskalitsa مؤنث داسکل است که به معنای میرزا یا آموزگار زن است. (مترجم)

و استایکا، را به دست والکوی ۴ خودمان، برادر استایکا، سپردم و خودم دوباره به سمت ستاراپلانینا حرکت کردم. پس تو، تو هنوز زنده‌ای، ناقلا!

اونیانف در عین حال که ساکت بود دستهای بوریمچکا را گرفت و فشرد.

بوریمچکا باز گفت: من ایشان را در آلتانوو گذاشتم ولی حالا باید در بیالاچرکوا باشند. قرار بود صبح روز بعد والکو به سرشان مقنعه بگذارد و هر دو را به بیالاچرکوا ببرد. ماندن در آلتانوو به خاطر زیاد بودن دهاتیهای ترک باز هم خطرناک بود، ولی در بیالاچرکوا می‌گویند وضع کاملاً آرام است و خطری در پیش نیست؛ و تو داسکل وقتی به بیالاچرکوا رسیدی برو و زن من ستایکا را نیز ببین؛ از قول من به او سلام برسان و بگو که مرا در اینجا صحیح و سالم دیده‌ای. همچنین به او بگو که من بجز گوشت خرگوش کباب کرده و ماست چیز دیگری نمی‌خورم؛ بگو که نگران من نباشد.

– بای ایوان، من گمان نمی‌کنم که حالا به بیالاچرکوا بروم.
 بوریمچکا با تعجب سراپای اونیانف را ورنانداز کرد و گفت:
 – ولی تو مثل اینکه گفتی به آنجا می‌روی، مگر نه؟
 – نه، من دیگر نمی‌خواهم به آنجا بروم.
 – پس به کجا می‌روی؟
 – تا ببینم چه پیش می‌آید...
 – پس با ما بیا تا تورا با خودمان ببریم به رومانی.
 – نه، شما تنها بروید و ما از همینجا از یکدیگر جدا بشویم.
 دسته‌جمعی گشتن خطرناک است.

تاریکی غروب بر دره پهن می‌شد و غار را پر می‌کرد. جوی با زمزمه غم‌انگیزی روان بود. شب فرا می‌رسید و فراریان به زحمت می‌توانستند یکدیگر را ببینند. ایوان بوریمچکا و کلیسورایی‌ها برای رفتن از جا برخاستند.

بوریمچکا گفت: خوب، خداحافظ داسکل. ما هر کدام را سه بار ببوس دیگر. خدا می‌داند که کدامان زنده خواهیم ماند.
 با یکدیگر وداع کردند و از هم جدا شدند.

اونیانف تنها ماند. آنگاه دمر بر خاک افتاد و مثل زن های‌های گریست. همچون گدازه‌هایی که آتشفشان از خود بیرون بریزد همه دردها و غمهایی که در دلش انبوه شده بود تنها با موجی از اشکهای سوزانش بیرون ریخت. این مرد پولادین نخستین بار بود که به صدای بلند می‌گریست. قدرت روحیش درهم شکسته بود. دردها و رنجها، سرخوردگیها، سرزنشهای وجدانی، ماتم قربانیان بیشماری که بیموده فدا شده بودند، عشقش که برای همیشه گشته شده بود، تلخکامی، نومیدی، احساس وحشتناک تنها ماندن و بی‌هدف بودن در زندگی و خیلی از خاطره‌های شاد یا غمناکش که همه به‌زهرآلوده شده بودند، همه و همه با اشکهایش روان بودند. خود کوشیده بود به آدمهای بیچاره‌ای دل و جرأت بدهد که قربانی شعله‌های آتش شده بودند، آتشی که خود و رفقاییش برافروخته بودند، و اینک خودش هم در آن آتش سوخته و از پا درآمده بود. او در حضور ایشان این کیفیت خود را با سکوت تحمل کرده بود. کوشیده بود تا درحضور کلیسورایی‌ها برخورد مسلط شود، در حالی که از دلش خون می‌آمد و همچون ماری که به‌قصد کشت کتک خورده باشد به‌خود می‌پیچید. و درد دیگرش رادا بود که نمی‌توانست فراموشش کند! طفلك در آنجا چقدر گریه کرده بود: اونیانف از دست‌خودش عصبانی بود: در کنار غمی که برای دردهای میهنش درخود حس می‌کرد دلش باغم‌دیگری نیز درتب و تاب بود. ولی آخرچگونه می‌توانست به‌دلش فرمان بدهد که غم نخورد؟ همه‌چیز تمام‌شده بود: دیگر نه بخشایشی درکار بود و نه آشتی‌یی، و نصیبش تنها دورماندن قطعی از بیالاچرکوا، آن گهواره عشقش بود که از این پس به‌نظرش گوری بیش نمی‌آمد. در کلیسورا به‌آن بیوفا گفته بود که دیگر از وی بریده است، وی را با نگاه شرربار خود از پای درآورده و با تحقیر و توهین خردش کرده بود. اگر در آتش‌سوزی کلیسورا جان خود را برای نجات رادا به‌خطر انداخته بود، این کار را از روی عشق نکرده بود، نه، این غیرممکن بود! شاید انگیزه دیگری وی را برآن داشته بود که ممکن است احساسی قهرمانی بوده باشد. او این فداکاری را ناخودآگاه کرده بود، و اکنون دیگر به بیالاچرکوا نمی‌رفت تا بتی را که در زیرپای خود له کرده بود، هرچند از دور، ببیند. غرورش در برابر چنین فکری عصیان می‌کرد. خوب بود به‌رومانی می‌رفت، چون

به هرنحوی بود خودش را به آنجا می‌رسانید. آن همه آدم به آنجا می‌رفتند، یکی هم او... در بیالاچرکوا بایستی مانند یک جانور وحشی در زیر زمین فرو برود، و حتی احتمال می‌رفت که دشمنانش وی را به ترکان تسلیم‌کنند. تازه او دیگر در آن شهرکاری نداشت. در رومانی آن سرزمین پذیرا، آن مهد آزادی، باز می‌توانست برای بلغارستان کار بکند، تا روزی که سر این زخمهایی که برداشته بود هم بیاید. در آنجا دست‌کم می‌شد به آزادی نفس کشید. پس حرکت به سوی شمال! آری، به سوی شمال!

و اونیانف به سوی شمال روان شد.

آسمان پوشیده از ابر بود. تاریکی و خاموشی کوهستان را درخود پیچیده بودند.

اونیانف تمام مدت شب را از ورای کوهها و دره‌ها راه رفت تا هرچه سریع‌تر از مسیر نخستین خود دور بشود... تصمیم استوارش به او بال داده و قوای از دست رفته‌اش با نانی که خورده بود به تنش باز گشته بود.

سپیده‌دمان به بالای قلّه کوهی رسید. از آنجا و رو به جنوب، دره سبز و خرمی دیده می‌شد که تا چشم کار می‌کرد گسترده بود. اونیانف دره ستره‌ما را بازشناخت: در پای کوه شهر بیالاچرکوا بود. فرمان قضا بایستی اجرا شود!

احساسی که اونیانف داشت چنین بود که گفتی از خواب سنگینی بیدار شده است. تازه به خطای خود پی برد و فهمید که به خیال اینکه به سوی شمال می‌رود درست در جهت مخالف رفته است. ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

وقتی به بالای بیالاچرکوا رسید برآمدن روز وی را بر آن تپهٔ عریان دور از هر بیشه و هر پناهگاهی غافلگیر کرد و فهمید که باز پس رفتن و خویشتن را با پای خود در معرض مرگ حتمی قرار دادن جنون محض است. تنها کاری که برایش مانده بود این بود که به درهٔ ژرف رودخانهٔ دیر سرازیر شود و از آنجا به بیالاچرکوا برود. بنابراین بایستی به فرمان قضا گردن نهد و به سوی مکانی برود که سرتاسر شب به خیال خود از آن گریخته بود.

اونیانف نیز مانند کاندوف نخستین بار بود که عاشق می‌شد، و بنابراین در نبرد عشق که هیچ شباهتی به نبردهای دیگر ندارد نوچه بود. کسی که در نبردی زخمی شده است معمولاً از دشمنی که با ضربه‌ای آن زخم را براو وارد آورده است و اکنون از آن درد می‌کشد نفرت دارد. لیکن در نبرد عشق، دلی که رنج دیده است بیشتر وقتها موجودی را که مایهٔ درد و رنج او شده است دوست می‌دارد، و یا

بهتر بگویم وی را معذور می‌دارد. اگر آلفرد و موسه^۱ بود می‌گفت: براو می‌بخشاید.

غیرت چریحه‌دار شده - که در قلمرو عشق رشک نام دارد - موجودی را که براو ضربه وارد آورده است می‌کشد، و یا درخود همان موجود دارویی برای درد خود می‌جوید. در مورد اول زخم آسانتر التیام می‌یابد، و یا به عبارت دیگر آن درد با درد بس شدیدتری خفه می‌شود، در مورد دوم زخم، هم با مرهم درمان می‌شود و هم با آهن تفته داغش می‌کنند، و این وسیله‌ای است که اغلب بکار می‌رود. عشق که خودخواه‌ترین احساس آدمی است گرایش به آشتی دارد. خوشبختانه زخم دل اونیانف از کج‌اندیشی خودش بود نه از بیوفایی رادا، و ساده‌ترین توضیحی که از معشوقش می‌شنید به درد و رنجش پایان می‌داد. فقط می‌بایست تصادف به کمکش بیاید؛ و اینک آن تصادف پیش می‌آمد، لیکن اونیانف آن را از چشم نابکاری سرنوشت می‌دید.

از این‌رو، وقتی به بالای دره‌ای رسید که رودخانه دیر از آنجا سرچشمه می‌گیرد و کاجستان کوچک و تنکی را دید که برشیب سنگلاخی دامنه دره روپیده بود ناگهان تغییر رأی داد و با خود گفت:

«نه، من امروز خود را در این کاجستان پنهان می‌کنم ولی شب که هوا تاریک شد به عقب برمی‌گردم. در کلبه‌ای در کوهستان لباسم را عوض خواهم کرد و سپس رهسپار رومانی خواهم شد. دیگر هرگز، آری هرگز، کاری به رادا نخواهم داشت!»

و به لای تنه‌های درختان کاجی خزید که پای آنها در توده‌ای از شاخ و برگهای خشکیده و علفهای وحشی فرو رفته بود و اگر در آن لای دراز می‌کشید کسی او را نمی‌دید. اونیانف ساعت‌های درازی در لای آنها لم داد و با صبر و حوصله منتظر فرا رسیدن شب شد. ناگهان، طرفهای عصر، برنوک تپه روبه‌رو چیز تیره‌رنگی دید که در هوا تاب می‌خورد. آن چیز به پرنده هیولایی می‌مانست که در پرواز خود متوقف مانده بود و اینک فقط بال می‌زد. اونیانف حیرت‌زده به آن چیز خیره شد.

۱- Alfred de Musset نویسنده جوانمرگ فرانسوی که قصه‌های کوتاهش معروف است و شعر هم می‌سروده است. (۱۸۱۵-۱۸۵۷). (مترجم)

از تعجب فریاد زد: «پرچم!» و به راستی در پرتو خورشید رو به غروب پرچم سرخی را تشخیص داده بود که با باد آهسته در اهتزاز بود. بیشک این پرچم از بیالاچرکوا نیز دیده می‌شد. در کنار پرچم هیچکس نبود.

چه کسی آن پرچم را در آنجا برافراشته بود؟ و به چه منظوری؟ آیا این نشانه شورش بود؟ اونیانف به خود تلقین کرد که آری: چون بودن این پرچم در آنجا نمی‌توانست دلیل منطقی دیگری داشته باشد. دیگر بر سر جای خود بند نبود. هرگونه احتیاطی را از یاد برد، از نهانگاه خویش بیرون آمد، دوباره به نوك تپه برشد و از آنجا به بیالاچرکوا نگریست. اکنون به نظرش می‌آمد که صدای خفه تیراندازی‌هایی را از دور می‌شنود. صدا از کجا می‌آمد؟ اونیانف دیدگان خود را خیره به شهر دوخت. ناگهان به سبب شفاف بودن هوا توانست در مدخل شهر بیالاچرکوا ابرهای ریز و سفیدی، از آن‌ها که بر اثر بکاربردن سلاحهای آتشین پدید می‌آیند، تشخیص بدهد.

شاد و سرخوش فریاد برآورد: شورش! آری، در بیالاچرکوا شورش شده است! معلوم می‌شود که یاران وفادار من، سوکولف و پوپوف و بزپورترف و بایمیچو دست‌روی دست گذاشته و بیکار نمانده‌اند. حتماً در جاهای دیگر نیز آتش شورش شعله‌ور شده است. و این پرچم نشانه‌ای است که ما باهم قرار گذاشته بودیم!... آن آتش سوزی که خفته‌اش کرده بودند دوباره گر گرفته است. شورش! وای، خدای من: پس همه امیدها بر باد نرفته است!

اونیانف مانند اینکه بال درآورده باشد با دویدنی سرگیجه‌آور از شیب تند و ناهموار تپه سرازیر شد.

وقتی اونیانف از آن دره تاریک رودخانه دیر به درآمد کاملاً شب شده بود. از کنار ساختمانهای دیر عبور کرد ولی مصلحت ندید که در نزد پدر مقدس ناتائیل، رئیس دیر، مکشی بکند، به ویژه که از وقت گرانبهای خود فراوان از دست داده بود. اندیشه سرگرفتن شورش در بیالاچرکوا وی را تکان داده و همه نیروهای جسمی و روحیش را به او باز گردانده بود.

راه شهر را در پیش گرفت و چند دقیقه بعد شب تیره خانه‌ها و دودکش بخاریها و درختان میوه را در تاریکی دید. آنگاه راه خود را تغییر داد و به بالای تپه‌ای درآمد که از شمال برشهر بیالاچرکوا مشرف بود و مدرسه برآن قرار داشت. از آنجا نگاهی به شهر انداخت. شهر به خواب رفته بود و هیچ روشنایی به چشم نمی‌خورد... هیچ صدایی از جایی برنمی‌خاست و هیچ نشانه‌ای نبود که نشان بدهد شهر در حال شورش است. تنها صدای عوعو عادی سگان بود که سکوت را درهم می‌شکست. اونیانف تعجب کرد، و به فکر فرو رفت. به شهر درآمدن و در خانه دوستی را زدن هیچ شرط عقل نبود. ناچار برآن شد تا به مدرسه پسران برود. آنجا دور نبود. در آنجا از پیرزن نگهبان کلیسا می‌توانست خبر بگیرد که در بیالاچرکوا چه خبر است. اونیانف از دیوار غربی مدرسه بالا رفت و از آن بالا به داخل محوطه پرید: خویشان را در گورستانی یافت که بخش عمده زمین محوطه را

اشغال کرده بود. در وسط، ساختمان کلیسای کهنسالی قد برافراشته بود که خاموش و دلگیر بود و به یک گور بزرگ می‌مانست. در ته حیاط شبیح سیاه ساختمان مدرسه و چند ساختمان دیگر مشخص بود که همه در خواب و در تاریکی فرو رفته بودند. این کرختی و وارفتگی عمومی بجای سروصدا و هیجانی که معمولا از یک شهر در حال شورش انتظار می‌رود او نیانف را ناراحت کرد و تیره‌ترین فکرها را به مغزش ریخت. سردی عجیبی از آن سکوت هراس‌انگیز و از تاریکیهایی که گورها را در خود گرفته بود بیرون می‌زد. شب شکلهای مضحکی به آنها می‌داد، چنانکه گاهی به آدمهای زنده همانندشان می‌کرد و گاه به مرده‌هایی که تا کمر از گور به درآمده باشند. او نیانف نمی‌توانست از بهم‌فشرده‌گی قلب خود جلو بگیرد، و آرزو می‌کرد که هرچه زودتر از این خطه یخزده تاریکیها و رازها بیرون بپرد. در چنین موقعی جان آدمی بی‌اختیار به لرزش درمی‌آید، و سرشت او در برخورد با چیزی فراتر از تاب و توانش احساس سردی عظیمی می‌کند. سرپوش تابوت وقتی بر جنازه‌ای فرو می‌افتد دو دنیای بیگانه از هم را که در عین حال با هم دشمن نیز هستند از هم جدا می‌کند. رازها و تاریکیها ترس و وحشت برمی‌انگیزند. شب دشمن است و گور راز. هیچ دلاوری نیست که به شب گورستانی را ببیند و نترسد و هیچ بیدینی را یارای خندیدن در چنان جایی نیست، چون از خنده خود به وحشت خواهد افتاد. من باور نمی‌کنم که هاملت^۱ به تنهایی و در گورستان به‌هنگام شب توانسته باشد چنان رندانه با جمجمه‌های آدمیان شوخی کرده باشد. ناگهان در آن تاریکی، که اکنون چشمان او نیانف به آن خو گرفته بود، چشمش به نقطه‌ای روشن و بیحرکت افتاد که همچون چشمی که از پشت پنجره کوتاه کلیسا نگران باشد برق می‌زد. بیشک در آنجا چراغی پیه‌سوز یا شمعی روشن کرده بودند... آن روشنایی ضعیف، که تنها چیز زنده در آن گورستان تاریک بود بیحسی عمومی شهر را برهم می‌زد. نوری بود که ملایم و مهربان و تقریباً شاد می‌درخشید. او نیانف به‌انگیزه کنجکاوای مقاومت ناپذیری گورها را پا به‌سر کرد، خود را به پای آن پنجره روشن رسانید و به‌درون نگریست. شمع در پای ستون کلیسا و در شمع‌دان

۱ - Hamlet اشاره به قبرمان نمایشنامه هاملت شکسپیر. (مترجم)

مسی بزرگی می‌سوخت، و پرتو چشمکزن آن به زحمت سطح کوچکی از زمین اطراف شمعدان را روشن می‌کرد. مابقی صحن در تاریکی فرو رفته بود. در دایره‌ای که به‌آن ضعیفی روشن شده بود اونیانف شکل‌های مبهم و گسترده‌ای دید. آنها چه بودند؟ او پیشانی خود را به شیشه سرد پنجره چسباند و با دقت بیشتری نگاه کرد. آنگاه فهمید که موضوع چیست: سه مرد بر حصیری دراز به دراز افتاده بودند که سه نعش بودند. به روی ایشان و به روی حصیر لکه‌های سیاه و برآقی به چشم می‌خورد که لکه‌های خون بود. آن شمع کوچک پرتوی لرزان و هراسان به روی ایشان می‌انداخت. چهره‌های در هم‌رفته با دهن‌های بسیار باز مانده از مرگی هولناک حکایت می‌کردند. یکی از ایشان با چشمان دریده از هم و با لجاج تمام به نقطه‌ای از سقف سیاه صحن خیره مانده بود. دیگری به پهلو در افتاده و آن چشمش که پرتو شمع در آن منعکس شده بود یگراست به سمت پنجره‌ای می‌نگریست که اونیانف در پشت آن بود. لرزش‌هایی به پوست تن مرد مبارز نشست ولی او این نیرو را نداشت که خود را پس بکشد: نگاه مرده وی را برجا می‌خکوب کرده، با پرتو شوم شمع به نگاه او در آمیخته و چنان براو خیره مانده بود که گفتمی نگاه مردی زنده است که او را می‌شناسد و می‌خواهد که او نیز بشناسدش. ناگهان ناله‌ای از دل اونیانف برخاست: کاندوف را شناخته بود. سوراخ سیاهی در گلویش بود که نشان می‌داد سرش را بریده‌اند.

اونیانف از آن منظره وحشتناک دور شد، از راهی که آمده بود برگشت و با گام‌های لرزان از روی گورهایی که به گمانش در تاریکی فریاد می‌زدند گذر کرد.

به پای دیوار محوطه که رسید کوشید تا همه این معماها را برای خود توجیه و تحلیل کند: چرا و چگونه کاندوف مجروح به بیالاجرکوا رسیده بود؟ چگونه در اینجا و با دیگران کشته شده بود؟ آیا شورش در اینجا نیز سر گرفته و کاندوف یکی از قربانیان آن بود؟ و یا او فقط به جستجوی پناهگاهی به بیالاجرکوا آمده و در اینجا لو رفته و کشته شده بود؟ پس آن پرچم برفراز تپه چه بود؟ آن صدای تیراندازیها در شهر چه بود؟ و سکوت فعلی چه معنی داشت؟

اونیانف نمی‌توانست پاسخی برای این معماها پیدا کند. به هر حال، هرچه بود بلای بزرگی نازل شده بود.

اونیانف از خود می‌پرسید که چه بکند. در نیمه‌های شب وارد شدن به آن شهر مرده و در خانهٔ مردم را زدن، در حالی که هیچ نمی‌داند وضع از چه قرار است، کاری است خطرناک و دور از عقل. این سکوت وحشتناک که بر بیالاچرکوا سایه انداخته بود وی را منجمد می‌کرد، سکوتی که از وحشتناکترین صداها هراس‌انگیزتر بود. این درست به تله یا دام می‌مانست. برآن شد تا در درون درهٔ دیر به انتظار آمدن روز بماند و فقط آن وقت به فکر بیفتد که چه بکند.

این بود که باز از دیوار محوطه بالا رفت.

اونیانف شب را در آسیاب متروکی واقع بر رودخانه دیر گذرانید. صبح که شد از ساحل پرنشیب و پوشیده از صخره‌های از همه شکل که به مجسمه‌های بی‌شکل می‌مانستند بالا رفت و در پشت آنها پنهان شد. هیچکس او را ندیده بود. او از آن نقطه دیدبانی می‌توانست دره را زیر نظر داشته باشد.

دره هنوز خلوت بود. صدای رودخانه آمیخته با صدای آسیابها و اره‌کشها در دامنه‌های پر سنگلاخ کوه طنین انداخته بود. آسمان در پرتو شاد خورشید دمان دم به دم آبی‌تر می‌شد. اشعه آفتاب از هم اکنون قله کوه را روشن کرده بود. چلچله‌ها بال‌زنان فضا را در می‌نوردیدند، با چهره‌های عجیب یکدیگر را دنبال می‌کردند، و برای آبتنی در موجهای ناپیدا فرود می‌آمدند. نسیم سحری برخاست و علفهای هرزه روییده بر صخره‌ها را به تکان درآورد. موج زرین آفتاب بر شیبهای سبزرنگ شمال فرو لغزید، توده سیاه کاجها را دربر گرفت، بر گیاهان مخملی فرود آمد و کناره‌های پرنشیبی را که اونیانف در آن بود روشن کرد. لیکن هنوز کسی بر کوره راه دره گذر نمی‌کرد. دل اونیانف در این انتظار و در این بیخبری از اینکه چه می‌گذرد بهم فشرده می‌شد. چشمانش را به دره دوخته و امیدوار بود کسی را ببیند که اطلاعاتی به او بدهد و اگر ممکن شد جامه‌هایی به او برساند که با آنها آسانتر بتواند به بیالاچرکوا درآید. ولی

دریفا که کسی پیدا نمی‌شد و بیتابی فراری مردم اوج می‌گرفت. تنها صدای رودخانه بود که به نگرانی درونیش پاسخ می‌داد.

سرانجام نگاه اونیانف درخشید: در یک کارگاه ازه‌کشی باز شد، دخترکی از آنجا بیرون آمد، به سوی رودخانه روان شد و آنجا به شستن سروروی خود پرداخت.

اونیانف شاد و خندان با خود گفت: «این ماریکا است، ها» آری، نگاه تیز و نافذش دختر باباستوئیان بیچاره را باز شناخته بود. به یادش آمد که از وقتی که بابا ستوئیان آسیابان مرده بود ماریکا برای کمک به عمویش به کارخانه ازه‌کشی آمده بود. بنابراین تفضل الهی به یاریش آمد.

در یک چشم بهم‌زدن خود را به کنار رودخانه رسانید، پشت تخته سنگی پنهان شد و آنجا آهسته دخترک را بانام صدا زد.

ماریکا داشت صورتش را با پیشبندش پاک می‌کرد. سر به سوی محلی که صدا از آنجا می‌آمد برگردانید و چون چشمش به بویچو افتاد که نیمی از تنه‌اش را نمایان ساخته بود شتابان به پیش او دوید و شادی‌کنان گفت:

— برادر بزرگ بویچو، به راستی خودتی؟
اونیانف بی‌آنکه از پناهگاه خود به‌درآید صدا زد: بیا اینجا، ماریکا!

دخترک با چشمان دریده از تعجبی شاد سرتاپای اونیانف را ورنانداز می‌کرد. ریخت بهم ریخته، موهای ژولیده، رخت‌های آغشته به خون و گل و لای، سر برهنه، حالت خسته و وارفته و خلاصه سرتا به پای هیکل اونیانف از آن مردی بود که به مدت ده روز و ده شب هر لحظه با مانع‌های گوناگون، با بیخوابی، با آدمیان، با عناصر طبیعت، با گرسنگی و با انواع محرومیت‌ها و خطر‌ها در نبرد بوده است. هرکس دیگری بود در آن ساعت و در آن مکان خلوت مایه وحشت ماریکا می‌شد، لیکن اونیانف نفوذی دلپذیر و در عین حال با ایهت در آن دختر داشت.

نخستین کلماتی که از دهان او خطاب به ماریکا درآمد این بود:

- ماریکا، در شهر چه خبر است؟
- ترکها در شهر هستند، برادر بزرگ بویچو.
- اونیانف سرش را در لای دو دستش گرفت و لحظه‌ای چند به فکر فرو رفت.
- پس آن تیراندازیمهای دیروز چه بود؟ چه خبر شده بود؟
- دیروز؟ من نمی‌دانم، برادر بزرگ بویچو.
- مگر تو صدای تیرهای تفنگ را نشنیدی؟
- من دیروز در بیالاچرکوا نبودم، برادر بزرگ بویچو.
- ماریکا نمی‌توانست اطلاعات درستی به او بدهد ولی خود اونیانف حدس می‌زد که باید چه اتفاقی افتاده باشد: تلاشی برای برپا کردن شورش انجام گرفته و فوراً هم به دست ترکان که هم‌اکنون شهر را در اشغال دارند در نطفه خفه شده است.
- بنابراین خیلی دیر رسیده بود. اگر یکی دو ساعت زودتر به اینجا آمده بود شاید می‌توانست مسیر پیشامدها را تغییر بدهد. این تأخیر یکی از آن بدبیاریمها بود که اغلب تأثیر قطعی در سرنوشت يك ملت دارند.
- پس از دو دقیقه فکرکردن، اونیانف پرسید:
- ماریکا، آیا کس دیگری هم در کارگاه اره‌کشی هست؟
- بلی، عمو میچو^۲ هست که هنوز خواب است.
- ماریکا، تو می‌دانی خانهٔ دکتر سوکولف کجا است؟
- بلی، در منزل پیرزنی به نام یاکیمچینا^۳ ساکن است.
- درست است. و می‌دانی که بارزوبگونک، آن آلمانی که ریش «فاوری» می‌گذارد منزلش کجاست؟
- همان که آدمکهای ریز و سیاه درست می‌کند؟
- اونیانف که از این نیش عاری از شیطنت ماریکا در حق عکاس بیچاره به خنده آمده بود گفت: بلی، خودش است.
- سپس گفت: راستی، ای کبوتر کوچولوی من، تو می‌توانی پیغامی از من به ایشان برسانی؟
- ماریکا با خوشحالی پاسخ داد:

2- Uncle Mitcho

3- Iakimtchina

— اوه! البته که می‌توانم، برادر بزرگت بویچو!
 او نیانف در جیب کت خود گشت و از آن مدادی و تکه کاغذ
 بسیار مچاله شده‌ای بیرون آورد. این همان نامه رادا بود. به دیدن
 نامه چند چکه عرق برپیشانی‌اش نشست. با دستی لرزان نیمه سفید
 کاغذ را پاره کرد، آن را روی سنگ صافی گذاشت و چند کلمه‌ای
 بر آن نوشت. سپس ورقه را تا کرد و به دخترک گفت:

— ماریکا، این نامه را بگیر و آن را ببر برای دکتر سوکولف.
 اگر او را پیدا نکردی بیرش برای آن آلمانی. به دقت آن را در
 نیمتنهات پنهان کن که گم نشود.

— چشم. این کار را انجام می‌دهم.
 — اگر از تو پرسیدند که من در کجا پنهان شده‌ام به ایشان
 بگو، ولی فقط به ایشان نه به کس دیگر. می‌فهمی؟ بلی به ایشان
 بگو که من در آسیاب متروک پشت آسیاب هامباروف^۴ هستم.
 ماریکا نگاه خود را به سمت انتهای شمالی دره، آنجا که
 آسیاب نیمه ویرانی تک قد برافراشته بود، گردانید.

او نیانف از ترس اینکه مبادا نامه‌اش بر اثر پیشامدی ناشی از
 بدبختی به دست دشمنان بیفتد نه‌نام خود را در پای ورقه گذاشت و
 نه نهانگاه خود را در آن ذکر کرد. او به فداکاری ماریکا اطمینان
 کامل داشت ولی جرئت نمی‌کرد دخترک را مأمور کند که پیغام را
 زبانی برساند، چون از آن می‌ترسید که دخترک در عین سادگی مرتکب
 اشتباهی بشود.

و برای اینکه سفارشهای خود را کاملاً در مغز ماریکا جایگیر
 کند و اهمیت پیامی را که وی را به رساندن آن مأمور کرده است
 خوب به او بفهماند آهسته به گفته افزود:

— ببین ماریکا، تو اگر این ورقه را گم کنی و یا اگر خدای
 نخواست فریب کسی را بخوری و به او بدهی که مرا دیده‌ای و
 پناهگاه مرا به او بگویی ترکان خواهند آمد و سر مرا خواهند برید.
 حال برو، کیوتر من!

به شنیدن این سخنان چهره ماریکا درهم رفت، حالت ترس به
 خود گرفت و بی‌اختیار دستش را به زیر بغلش، آنجا که نامه را زیر

لباسش پنهان کرده بود، برد.
آخر گفت: من می‌روم به عمو میچو می‌گویم که می‌خواهم بروم
نان بخرم.
ماریکا وارد کارگاه اره‌کشی شد.
بویچو دوباره خود را در پشت تخته سنگی پنهان کرد و انتظار
کشید. می‌خواست به چشم خود رفتن ماریکا را ببیند. بدین‌گونه يك
ساعتی را در نگرانی فوق‌العاده‌ای گذراند. سرانجام ماریکا را دید
که از کارگاه بیرون آمد و پا برهنه، بر ریگهای نوک‌تیز کوره‌راه،
به سمت بیلاچرکوا براه افتاد.

فصل

۷

نامرادیمهای ماریکا

ماریکا همینکه به بخشی از کاجستان که در جلو دیر تنک می‌شد رسید نفس‌زنان ایستاد و نگاهی پراز تشویش به‌هرسو انداخت، سپس چون مطمئن شد که کسی او را ندیده است دوان دوان به‌راه‌خود ادامه داد، و تا خود شهر هم به هیچکس برخورد نکرد. دشت وصعرا خلوت بود و در کوچه‌ای هم که دخترک یتیم در آن داخل می‌شد کسی نبود. ناگهان ماریکا بار دیگر ایستاد، چون در آن سوی کوچه سرو کله‌سه ترك پیدا شد که به‌سوی او پیش می‌آمدند. دخترک از آن سه تن ترسید و بی‌آنکه فکر بکند عقب‌گرد کرد و از میان باغها و قلمستانهای گل سرخ بنای دویدن گذاشت تا مگر از کوچه دیگری که در سمت مغرب واقع بود به شهر درآید. بدین‌گونه ناچار شد پیچ بزرگی بزند، و همین خود برفاصله بین او و خانه دکتر سوکولف بسیار می‌افزود.

سرانجام ماریکا به‌انتهای غربی شهر رسید. در سمت راست، دشت عریان تا چشم کار می‌کرد گسترده بود، و در سمت چپ شهر بود که از کوچه‌ای تنگ بدان داخل می‌شدند و در دو طرف کوچه دو ردیف دکانهای پست به چشم می‌خورد. این کوچه خلوت بود، چنانکه نه ترکی در آن دیده می‌شد و نه بلغاری‌یی. همه دکانهای بقالی بسته بودند و همه درها و پنجره‌هایی هم که پشتداری داشتند بسته بودند. این حالت خلوت‌بودن آرامشی به دخترک بخشید، چنانکه

با خیال راحت قدم در کوچه نهاد. هنوز ده دوازده گامی جلو نرفته بود که چیزی وادارش کرد سر برگرداند. از حیرت و وحشت برجا میخکوب شد. در دشت، به فاصله‌ای اندک، ابر عظیمی از گرد و غبار به آسمان پر شده بود و از این ابر همه‌گنگ و خفه‌گامهای سنگین پیاده و سواره و صداهاى آدم برمی‌خاست، و چندی نگذشت که آنچه موجب بلندشدن این گرد و غبار و این همه‌مه بود نمودار گردید. اینها دارودسته باشی‌بوزوکهای توسون بهی بودند که پیروزمند و پرشور و نشاط از کلیسورا باز می‌گشتند، جایی که در آن سه روز و سه شب دست به قتل و غارت گشوده و سپس آتش به‌آن زده بودند. پیاده و سواره درهم و برهم پیش می‌آمدند و همه هم پربار از اسلحه و غنایم جنگی بودند. چند لحظه بعد، این سیل مدهش به صورت موجی پرگل و لای خود را به‌درون کوچه انداخت، آن را پر کرد و با غرشی وحشیانه در آن جاری شد. این تازه بخشی از باشی‌بوزوکهای توسون بهی و در حدود چند صد نفری بودند که در منطقه واقع در شرق بیالاچرکوا سکونت داشتند. اینان با پیروزی و با پرچمها و غنیمتهای جنگی و با آنچه توانسته بودند با خود بردارند می‌آمدند. بقیه غنایم را در صفی پایان‌ناپذیر از گاریها ریخته بودند که به دنبال خود می‌کشیدند. باشی‌بوزوکها برای اینکه کار خود را آسان‌تر کنند گرانبهارترین رختهایی را که از تن اهالی کلیسورای بدبخت کنده بودند روی لباسهای خود پوشیده بودند آنچنان که آن راهزنان خون‌آشام در عین حال منظره مضحکی هم پیدا کرده بودند و به‌یک دسته کارناوال می‌مانستند. بسیاری از مردان با وجود گرمای شدید پالتوهای پوست زنانه از پوست یوزپلنگ و سمور روی لباس خود به‌تن کرده بودند. تنی چند از باشی‌بوزوکها نیز برای اینکه به مسیحیان توهین کرده باشند خود را به لباده‌های کشیشی زربفتی آراسته بودند که از کلیساهای کلیسورا برداشته بودند. خود توسون بهی نیز روبدوشامبر فرنگی بسیار زیبایی از شال کشمیر به‌رنگ خاکستری و با حاشیه‌های رنگارنگ که از آن منگوله‌های دراز سرخ رنگی آویخته بود به‌تن داشت. چنانکه بعداً معلوم شد توسون بهی مورد استعمال این‌گونه لباسها را نمی‌دانسته، آن را یک‌چور لباس اشرافی سنگین‌پنداشته و می‌خواسته‌است درفاخرترین جامه به بیالاچرکوا درآید.

تنها يك غنیمت زنده زینت پیروزی او بود و آن هم اسیری بود که با دستهای بسته به پشت به دنبال او راه می‌آمد. این اسیر را چکوی بزدل بود.

چه منظره وحشتناکی!

ماریکا تقریباً چیزی ندیده بود، چون همینکه چشمش به آن خیل خوفناک افتاده بود پا به فرار گذاشته و از کوچه‌های خلوت و خاموش دیگری وارد شده بود. سرانجام به درخانهٔ دکتر سوکولف رسید. در را به جلو فشار داد و چون باز نشد چندین بار در زد. صدای پیرزنی از درون بلند شد که پرسید: کیست که در می‌زند؟

ماریکا که دیگر از نفس افتاده بود به زحمت توانست بگوید: مادر بزرگ یا کیمیتسا، بی‌زحمت در را باز کن! — اینجا چه کار داری؟

دخترک که نزدیک بود گریه‌اش بگیرد داد زد: — با دکتر سوکولف کار دارم... باز کن دیگر! پیروز با خشم و خروش چیزی من من کرد ولی تصمیم گرفت که در را باز کند.

با عصبانیت گفت: چه کارش داری؟ دکتر در خانه نیست.

— پس کجا است، مادر بزرگ؟

— تو بگو تا من بگویم. از دیروز دارند دنبالش می‌گردند و تاکنون اثری از او به دست نیامده است. برو جانم برو پی کارت.

و پیروز در را محکم بهم زد. ماریکا هاج و واج برجا ماند، و سپس گشت خود را از سر گرفت. خانهٔ عکاس از آنجا دور نبود ماریکا به آنجا رفت و در را به جلو هل داد.

زنی ژنده‌پوش و پریده‌رنگ و خمیده قامت از او پرسید: چه کار داری، دختر؟

— با آقای آلمانی کار داشتم.

— چه کار داری؟

ماریکا برای اینکه وارد حیاط شود زنک را از سر راه خود به

۱- این پیروز در فصل پیش یا کیمچنیا بود معلوم نیست چرا در اینجا یا کیمیتسا شد. ظاهراً هر دو باید مصغر يك نام باشند. (مترجم)

کنار زد و گفت:

— تو حالا بگذار بیایم تو. من که گفتم با آن آقای آلمانی کار دارم.

زن ژنده‌پوش با عصبانیت جواب داد: مگر مخت معیوب شده، بچه؟ تو که می‌دانی آن آقای آلمانی را سر بردند. و ماریکا را به بیرون از حیاط هل داد.

بچه به شنیدن این سخنان از وحشت خشکش زد. با خود فکر کرد که لابد سر برادر بزرگ بویچو را نیز خواهند برید، که ترکها مخصوصاً برای این کار به شهر درآمده‌اند، و نامه را از او خواهند گرفت، چون کسی به ایشان گفته است که او نامه‌ای از برادر بزرگ بویچو با خود دارد. حال تکلیف چه بود و او چه بایستی بکند؟ نگاهی به دوروبر خویش انداخت و تازه متوجه شد که کوچه خلوت است و کسی از آنجا رد نمی‌شود. از این وضع بیشتر ترس برش داشت و شروع کرد به گریه کردن. در ناتوانی و نومیدی فرو رفته بود که ناگاه کسی از عقب هلمش داد. ماریکا سر برگرداند و چشمش به کولچو افتاد. مرد نابینا تنها در آن کوچه راه می‌رفت و با حالتی گرفته و اندوهناک نوك عصای خود را برسنگفرش می‌کوبید.

چشمان سفیدش را چنان خیره به ماریکا دوخت که انگار می‌خواهد او را بشناسد، و پرسید: چرا گریه می‌کنی، دخترجان؟ اگر ماریکا کولچو را بهتر می‌شناخت از فرمان اونیانف سرپیچی می‌کرد و به او می‌گفت که موضوع از چه قرار است. در آن صورت کولچو جای سوکولف را می‌گرفت. ولی کولچو بیگانه‌ای بود که ماریکا از او می‌ترسید. این بود که از سمت دیگر کوچه پا به فرار گذاشت و سپس داخل کوچه دیگری شد.

کولچو در همان دم به انگیزه حس ششم بسیار نیرومندش و با شنیدن صدای گریه دخترک فهمیده بود که او ماریکا دختر باباستوئیان آسیابان است. داد زد:

— آی ماریکا، دخترک! بایست ببینم!

در ضمن، کولچو اندکی پس از ماریکا در خانه دکتر سوکولف را زده بود تا از پیرزن خبری از دکتر بگیرد، و از آنجا فهمیده بود که دختر بچه‌ای هم چند لحظه پیش آمده و سراغش را گرفته است.

همان وقت حدس زده بود که آن دختر بچه باید ماریکا بوده باشد، و اینک به سراغ دکتر آمده لابد اتفاق مهمی افتاده و گریه‌های دیوانه‌وارش هم ناشی از این نامرادی بوده که به‌دکتر دست نیافته است. چه کسی بایستی او را در این ساعت از روز پیش سوکولف فرستاده باشد؟ حتماً کسی بوده که نمی‌دانسته است در اینجا وضع از چه قرار است، کسی بوده که از بیرون آمده است. نکند «او» باشد؟ از دیروز شایع شده بود که بویچو ظاهراً نباید تلف شده باشد، و ممکن است به کوهها گریخته باشد و به احتمال قوی اکنون نیز در کوهستانها ویلان و سرگردان است. نکند بویچو از کوه تا پای رودخانه دیر، آنجا که ماریکا در کارگاه‌اره‌کشی عمویش کار می‌کند، پایین آمده و او را با پیامی به نزد سوکولف فرستاده باشد؟ آری، بیشک این ماریکا وسیله‌ای برای ابلاغ تفضل الهی بوده است!

باری همه این حدسیات در ذهن کولچو نقش می‌بست و دل پرمهر و رأفت او سرشار از نگرانی شده بود. همچنان که به راه خود ادامه می‌داد یک بار دیگر داد زد:

— ماریکا، آی ماریکا، دخترجان! بایست ببینم!

ولی هیچکس به او جواب نداد. کولچو سرخورده و نومید می‌نالید. اکنون به میدان عمومی رسیده بود. میدان نه خلوت بود و نه خاموش. همه‌مه و داد و فریاد آدمها و صدای کوبیده شدن سم اسبان برسنگفرشها فضا را آکنده بود. خلاصه ازدحام عجیبی بود. صدای فریادهایی به زبان ترکی به‌گوش می‌رسید. راستی چه خبر بود؟ کولچو حیرت‌زده در جلو قهوه‌خانه‌ای ایستاد و گوش تیز کرد. صدایی که به‌زبان بلغاری داد می‌زد از درون قهوه‌خانه می‌آمد. صدا می‌گفت: بلی، این یود کارهایی که آنها کردند و ما اکنون بر اثر آن مضحکه همگان شده‌ایم. می‌خواستند شهر ما را نیز به آتش بکشند! باور کنید فقط سر مویی مانده بود که ما همه‌مان مثل سنگ کشته بشویم و در این شهر سنگ روی سنگ نماند! حال این اراذل و اوباش کجا هستند تا من از ایشان بپرسم: «شما هیچ از ما پرسیدید که آیا ما حاضر به شورش هستیم یا نه؟» ایشان را همینجا پیش من بیاورید تا من به حسابشان برسم. اینها شورش می‌کنند؟ آخر علیه چه کسی؟ علیه سلطان که حکم پدرشان را دارد؟ علیه کسی

که هیچگاه بدشان را نمی‌خواهد و از ایشان همچون از تخم چشمش دفاع می‌کند و هرگز اجازه نمی‌دهد که مویی از سرشان کم بشود؟ صدها سال است که ما در سایه تخت و تاج سلطان زندگی کرده‌ایم، و نیاکان ما و پدران ما و برادران ما و خود ما در رفاه و آسایش بسر برده‌ایم و فرزندان و نوادگان ما نیز گذرانی بهتر از این نخواهند یافت. بیایید برس عقل بیاییم و گسرنه مرده‌شورمان ببرید! هرکس از اینجا خوشش نمی‌آید بگو گورش را گم کند و برود به مسکو. ما اینجا راضی هستیم!

کولچو فهمید که سخنران چوربجی ایوردان است.
صدایی فریاد برآورد: زنده باد اعلیحضرت سلطان!

کولچو صدای آقای فراتیو را بازشناخت.

آن دومرد در آن دم مظهر مجسم همان وحشتی بودند که انسان را همانند حیوان می‌کند. چوربجی ایوردان تنها به‌خاطر صراحت در سخنانش متفور بود: او مدت‌ها پیش از شورش نیز مثل امروز فکر می‌کرد و همین حرف‌ها را می‌زد. لیکن آقای فراتیو از آن رونفرت‌انگیز بود که فریادش ندای پستی و بزدلی بود و از روی و ریای او حکایت می‌کرد. هیچکس به صدای فریاد او جواب نداد، و خود همان سکوت که به دنبال فریاد او حکمفرما شد جوابی بود.

اکنون زمانه‌ای شده بود که ایوردانها حق داشتند و فراتیوها شرافتمند شمرده می‌شدند. هر پستی و رذالتی که از مغلوبان سر می‌زد بخشوده بود، چون هرتمدی و تجاوزی از ناحیه غالبان مجاز بود. این ضرب‌المثل لاتینی است که می‌گوید: Vac Vicus یعنی بدا به حال مغلوبان! در فاجعه ماه آوریل سقوط اخلاقی گروهی از مردان کمتر از کشت و کشتار نفرت‌انگیز بتک وحشتناک نبود.

کولچو آه عمیقی کشید، و سپس همچنان که از راه خود برمی‌گشت به سوی خانه گینکا براه افتاد.

فصل

۸

چمنزار

همان روز، در چمنزار با صفایی که در حومه شهر گسترده بود خانواده‌ای در زیر سایه شاخ و برگهای سبز درختان نشسته بودند. در جنوب آن چمنزار دیوار بلند باغی افراشته بود که در آن باز بود، و در شمال آن چشم‌انداز کوهستان ستاراپلنینا گسترده بود، با قله‌های عریان و تپه‌های پرفراز و نشیب و دامنه‌های خاکی سست و دشت خرم و آبادش.

آن چمنزار و آن باغ به چوربجی ایوردان تعلق داشت و خانواده‌ای هم که در آنجا بود خانواده خود او بود.

گذشته از آن خانواده، بسیار بندرت ممکن بود کسی در آنجاها آفتابی شود. راست است که پس از تسلیم بی‌قید و شرط بلغاریان شهر اندکی آرام شده و رفت و آمد در کوچه‌ها از سر گرفته شده بود، ولی هیچکس جرئت نمی‌کرد که از شهر بیرون برود و، خواه برای کارکردن یا برای گردش‌کردن و لذت‌بردن از زیبایی نشاط‌انگیز طبیعت، به این دور وورها بیاید. تنها خانواده ایوردان بود که چنین جرئتی داشت.

زن چوربجی ایوردان که از مرگت لالکا ضربت هولناکی خورده بود چندین روز پیاپی سخت بیمار افتاده و نتوانسته بود از بستر به‌درآید. و تنها امروز به سفارش اکید پزشک معالجش او را حیاط به حیاط از خانه‌های گوناگون تا به این باغ ییلاقی ایوردان آورده بودند، تا هم

تکان و حرکتی به عضلاتش بدهد و هم کمی هوای خنک بخورد. از قضا فوراً هم تأثیر نیک این گردش را حس کرده بود. آنگاه از باغ به آن چمنزار آمده بودند و در آنجا دوگاویش شکیل که آنها نیز به ایوردان تعلق داشتند می‌چریدند.

ضبطیه‌ای که در کناری نشسته بود مراقب امنیت خانوادهٔ چوربجی ایوردان بود.

به خانواده دوزن بیگانه اضافه شده بودند: یکی زن روستایی قرص و قایمی بود و دیگری رادا. زن روستایی همان ستایکا زن بوریمچکا بود که گینکا او را از روز پیش برای کمک به کارهای خانه‌اش پیش خود آورده بود.

گینکا رادا را نیز در خانهٔ خود همچون یک مهمان پذیرفته بود و از این کار او هیچکس، یعنی نه زن ایوردان و نه هیچک از اعضای خانواده، آزرده نشده بودند برعکس، دیدن رادا که دوست مهربان دختر مرحومشان بود تسکینی ملایم و محزون نیز به ایشان می‌داد. آن تحقیر و تنفزی که سابقاً در جانشان نسبت به این دختر بدبخت بیکس و بی‌خانمان وجود داشت اکنون جای خود را به احساسات خیرخواهانه و به لطف و محبت داده بود.

چنانکه می‌دانیم ستایکا و رادا که هر دو در کلیسورا با هم آشنا شده بودند هر دو هم از قربانیان نابودی آن شهر بودند. ایوان بوریمچکا از طریق ستایکا توانسته بود رادا را به موقع از مرگ نجات بدهد. آن زن روستایی در راه کوشیده بود تا به رادا قوت قلب بدهد، و از وقتی که دو روز پیش باهم به بیالاچرکوا رسیده بودند رادا دیگر نخواست به بود یک دم از ستایکا جدا بماند. ستایکا با اینکه زنی ساده‌دل و عامی بود به وضع روحی دردناک رادا پی برده و در غم و اندوهش شریک بود. اندکی پیش سخن از بویچو به میان آمده و بانو حاجیه رووآما با اطمینان خاطر گفته بود که او در جنگ کشته شده است. ستایکا با دلسوزی تمام متوجه چهرهٔ رادا شده و دیده بود که او از این سخن قیافه‌اش عوض شد و رنگش پرید. از آن دم به بعد، زن روستایی از بانوی راهبه که چنین بی‌پروا سخن می‌گفت بدش آمده بود.

ستایکا در حالی که به روی رادا خم شده بود به لحنی خشمناک

زمزمه‌کنان می‌گفت:

— آخر مگر این زنك با چشمهای خودش دیده که آموزگار کشته شده است؟ اصلا این جغد پیر چرا از مرگت او اظهار شادمانی می‌کند؟

رادا آهسته جواب داد: ساکت باش! ساکت!

ستایکا دوباره به گفتگو که همچنان ادامه داشت گوش تیز کرد و سپس سوت زنان در گوش رادا گفت:
— رادا، این زنك سیاه سبیل هم دارد. چرا سبیلش را نمی‌تراشد؟

رادا بی‌اختیار لبخند زد و گفت:

— خواهر، گفتم حرف نزن، ساکت باش!

ستایکا برای نخستین بار بود که بانو حاجیه رووآما را می‌دید و نمی‌دانست که او عمهٔ خانمش است. رشتهٔ تسبیح حاجیه رووآما پاره شده و دانه‌های آن به زمین ریخته بود. ستایکا برای گرفتن انتقام از او چندتایی از آن دانه‌های تسبیح کهربا را پنهان کرده بود و اکنون با کمال شیطنت به آن زن راهبه که به دور خود به دنبال دانه‌های گمشده می‌گشت می‌نگریست. سرانجام ستایکا پکی زد زیر خنده و آستین رادا را گرفت و کشید.

گینکا از او پرسید: چرا می‌خندی، ستایکا؟

— دارم نگاه می‌کنم که چگونه حاجیه و رانا^۱ به خاطر دو دانه ذرت که گم کرده دارد خودش را می‌کشد!
رادا آهسته اشتباه او را تصحیح کرد و گفت: بگو حاجیه روووآما!

خوشبختانه جناس‌بازی ناخوشایند ستایکا را دیگران نشنیدند، چون روی خود را به سمت شهر برگردانده بودند: استفچوف داشت می‌آمد. داماد چوربجی ایوردان هنوز به محل مأموریت خود به گومورجینه^۲ نرفته بود.

۱- Vrana جناس دارد با واژهٔ Vranjansko که به معنی «بوی طناب‌دار می‌دهد» است. خود Vranja شهری است در بالکان که در آنجا طنابهای خوب می‌یافتند.

۲- Gumurdljina از شهرهای فعلی یونان که امروز Comotini نام دارد و در کنار دریای اژه است (مترجم فرانسوی)

همینکه وارد شد همه چشم به لبهای او دوختند. او با حرارت به نقل هنرنمایی‌هایی پرداخت که هیئتی منصوب از طرف شهر، که خود او نیز عضو آن بود، در همان روز انجام داده بود. این هیئت که چوربجی ایوردان دیاماندیهف در رأس آن بود مأمور شده بود که به پیشواز توسون بهی برود و نگذارد فاجعه‌ای به بار بیاید. توسون بهی شهر بیالاچرکوا را نیز شورشی پنداشته بود و می‌آمد تا به آن حمله‌ور شود و بیالاچرکوا را نیز به‌روز کلیسورا بیندازد. هیئت مأمور درخواست بخشایش به هزار زحمت توانسته بود بیالاچرکوا را از دچار شدن به سرنوشت کلیسورا نجات دهد، لیکن به سه شرط سنگین: نخست آنکه شهر بایستی بیدرنگ مبلغ هزار لیره ترک به توسون بهی بپردازد تا او بتواند دست‌او‌باش خود را آرام کند، چون به‌ایشان قول داده بود که می‌توانند شهر بیالاچرکوا را غارت کنند و اکنون نباید با دست‌خالی برگردند. دوم آنکه هرچه اسلحه در شهر هست، حتی چاقو، باید به لشکر توسون بهی تحویل داده شود. سوم آنکه هر فرد مشکوکی باید دستگیر و به‌مقامات دولتی تسلیم گردد. این تسلیم کلی که نتوانسته بود بتک را از چنگ محمد تمرشلیت^۲ نجات دهد بیالاچرکوا را نجات داده بود. توسون بهی فقط با قسمتی از افراد خود و آن هم برای تحویل گرفتن اسلحه وارد بیالاچرکوا شده بود. بنابراین چوربجی ایوردان و تا اندازه‌ای هم استفچوف نجات دهندگان شهر بودند.

استفچوف ضمن اینکه این چیزها را با غرور و تفرعن نقل می‌کرد گاه‌گاه نگاه‌های نفرت‌باری هم به رادا می‌انداخت. رادا به او نگاه نمی‌کرد ولی حضور این مرد منفور سخت بروی سنگینی می‌کرد. طنین بیش‌زمانه صدایش بر اعصاب او اثر می‌گذاشت و هر يك از الحان آن انعکاس شومی در قلب او داشت. استفچوف برای او تصویر شوم فاجعه‌ای بود که کاخ خوشبختی‌اش را فرو ریخته بود، و ترس و نفرتی غلبه‌ناپذیر به وی تلقین می‌کرد. با خود چنین می‌اندیشید: «خدای من! آن همه آدم، آن همه انسانهای خوب مرده‌اند یا می‌میرند، ولی تنها این مرد خبیث زنده است و از زندگی‌اش لذت می‌برد! اکنون نیز در عزت و افتخار محصور شده است و از

زمره مردان طراز اول شهر بشمار می‌رود! آیا به این جهت است که او آدم بسیار شریر و بدجنسی است؟...» لیکن ناگهان رو به سوی استفچوف برگردانید و با نگاهی درخشان از شادی به او نگریست: اکنون استفچوف از بویچو حرف می‌زد، و این بار آنچه می‌گفت دل رادا را از شادی سرشار می‌کرد.

بانو حاجیه روووما با تعجب داد می‌زد: عجب! این ولگرد رذل هنوز زنده است؟

و استفچوف توضیح می‌داد: بله، زنده بود و به کوهستانها گریخت، ولی آیا هنوز زنده است یا نه، نمی‌دانم شاید در حال حاضر عقابها مشغول پاره کردن نعش او باشند.

رادا از شدت درد و تأثر دستهای خود را به روی قلبش فشار داد.

حاجی سمیون خود را در گفتگو داخل کرد و گفت: من یکی به شما می‌گویم که کنت زنده است و کنت نمی‌تواند بمیرد. مگر بارها نگفتند که او مرده است و مگر ندیدیم که دوباره سروکله‌اش پیدا شد! من باور نمی‌کنم که کنت مرده باشد... آن وقتها که من در مولداوی بودم همه می‌گفتند که یانکولسکو^۴ راهزن مرده و روزنامه‌ها نیز می‌نوشتند که او مرده است... ولی من به او برخوردم و گفتم «صبح به‌خیر، آقای یانکولسکو!» و او به‌جای جواب سلام ساعت مرا از من گرفت و رفت. می‌خواهم بگویم که او مرا نکشت، و بنا بر این به گمان من راهزن نمی‌میرد.

در اینجا حاجی سمیون چشمکی دوستانه به رادا زد و بدین‌گونه می‌خواست به او بگوید که: «تو به حرف من باور کن، کنت زنده است!»

— خدا کند این راهزن ولگرد به اینجا نیاید وگرنه به اینجا نیز مانند کلیسورا آتش خواهد زد.

استفچوف گفت: جرئت دارد بیاید اینجا! حیف که هنوز نتوانسته‌ایم این مربی خرس را نیز دستگیر کنیم. باید به حساب او هم رسید، همچنان که به حساب آن پسرک کاندوف و دیگران رسیدیم.

4- Ianculescu

5- Buna dimimiata domnule Ianculescu

یکی از حاضران گفت: البته این دردناک است ولی چاره دیگری نبود. می‌بایست به خاطر نجات هزاران نفر چند نفری را قربانی کرد.

— بلی، مسلماً همینطور است. اصلاً چرا این ولگردان به اینجا می‌آیند؟

گینکا به تندی گفت: چرا به اینجا می‌آیند؟ خوب، می‌آیند برای اینکه در اینجا پناهگاهی بجویند.

— پس به عقیده تو، خواهر گینکا، پدر ایوردان بدکاری کرده است؟

— اوه بلی، خوب کرده است! شما، بابا خوب عمل کردید و شما هم، آقای استفچوف! الحق طوری عمل کردید که انگار خودتان یهودی بودید یا ترك و نه بلغاری. فقط این فکر را بکنید که چرا و برای چه کسی این آدمها به پیشواز مرگ می‌روند؟
چهره گینکا برافروخته شده بود و از چشمانش جرقه می‌پرید.
مادر گینکا که بیمار بود ناله‌کنان گفت:

— دختر جان، تو دیوانه‌ای!

استفچوف از روی بدجنسی و به لحنی کنایه‌آمیز گفت: پس به عقیده تو برای این آدمها، این میهن‌پرستان حضرت علییه، وقتی قدم رنجه فرموده و ما را با تشریف‌فرمایی خود قرین افتخار می‌فرمایند ما باید بچه‌های مدرسه را به پیشوازشان ببریم تا سرود خوش‌آمد برایشان بخوانند، و سپس در خانه‌های خود را چهارطاق به رویشان باز کنیم و با باقلوا از آنان پذیرایی کنیم؛ و تازه کسانی هستند که از ایشان با نقل و شیرینی پذیرایی کرده‌اند...

گینکا با خشم و خروش به وسط حرف او دوید و گفت: می‌دانم، می‌دانم، پس شما ایشان را به ترکان تسلیم کنید، سرشان را ببرید، قتل—
عامشان کنید، خونشان را بنوشید، همچنان که با بچه‌های دیروز کردید. شما مادر کاندوف را دیدید که چگونه در وسط کوچه خود را به روی زمین انداخته بود و شیون می‌کرد؟ اوه! خواهر من! اوه، لالکا! اوه خدای من! خدای من! خدای من!

و گینکا به تنه درخت گردو تکیه کرد و با دستمال خود چشمانش را که از آن سیل اشک روان بود گرفت. سپس بی‌اختیار

به صدای بلند گریه سر داد. این گریه‌های ناگهانی برای شورشیانی بود که روز پیش کشته شده بودند، لیکن حاضران گمان کردند برای لالکا است که نامش با سخنان گینکا درآمیخته بود. رادا با چشمان اشکیار دوید تا گینکا را دلداری دهد. نام آن دختر مرحوم دل مادرش بانو ایوردانیتسا را نیز آشفته کرد، چنانکه او هم بنای شیون و زاری گذاشت.

این اندوه استفچوف را به‌خشم آورد، چون فهمید که زنان برای شورشیان گریه می‌کنند.

ضبطیه نگهبان که کم‌وبیش سراز موضوع گفتگو درآورده بود به استفچوف و به حاجی سمیون نزدیک شد و آهسته در گوششان گفت:

— خبر دارید؟ در کنار رودخانه دیر، گویا يك کمیته‌چی دیگر از کلیسورا به آنجا آمده و پنهان شده است.

استفچوف یکه‌ای خورد و گفت: چطور؟ تو از کجا می‌دانی؟

— آن زن کولی، عربیه نام، او را دیده که داشته سماق می‌چیده است.

کی؟

— امروز ظهر.

— زنك به مقامات دولتی خبر داده؟

— نمی‌دانم.

استفچوف کلاه فینه خود را که در میان علفها افتاده بود برداشت و زمزمه‌کنان گفت:

— باید هرچه زودتر رفت و گفت. امروز فقط بقدر سر مویی مانده بود که همه‌مان نفله بشویم، و اینك باز دارد دردرس تازه‌ای برایمان درست می‌شود...

حاجی سمیون ناگهان گفت: حتماً خودش است.

استفچوف پرسید: یعنی خود که؟

— کنت دیگر!... مگر نگفتم که او هنوز زنده است؟

— چه بهتر. کله دیگری برای کشتارگاه رسیده است!

حاجی سمیون از حرفهای خود که بی‌تأمل گفته بود به وحشت

افتاد. رنگش پرید و خطاب به استفچوف گفت:

– تو می‌روی به آنجا؟

– بلی، می‌روم.

حاجی سمیون به التماس افتاد و گفت: چه نیازی به این کار هست؟ آن بیچاره را آسوده بگذار و مزاحمش مشو. در همه این بیالاچرکوا گوشه‌دنجی پیدا می‌شود که ما او را پنهان کنیم... اگر او به راستی خود کنت باشد همه دوستش دارند.

استفجوف نگاه نفرت‌باری به حاجی سمیون کرد و داد زد:

– تو دیوانه‌ای، حاجی. ما باید بیالاچرکوا را نجات بدهیم!

و بی‌آنکه با اهل مجلس خداحافظ کند به طرف شهر به راه افتاد. ضمناً با ضبطیه نیز که تا پای دیوار باغ با او رفت همچنان حرف می‌زد.

حاجی سمیون حیرت‌زده و متوحش برجا مانده بود.

فصل

۹

يك همدست

بیشتر حاضران مجلس متوجه رفتن ناگهانی استفچوف نشدند، چون همه در آن دم به دلداری مادر پیر لالکا سرگرم بودند. ضبطیه که برگشته بود تا تفنگش را بردارد و سپس به استفچوف که به انتظارش ایستاده بود بپیوندد به زن چوربجی ایوردان گفت:

– ببین، چوربجیکا، برگرد برو توی باغ. از همین حالا عثمانی‌ها از این سو و آن سو پیداشان شده و به میان جالیزها هم آمده‌اند. زن ایوردان (ایوردانیتسا) از جا بلند شد، گینکا زیر بازویش را گرفت و او را برد، و دیگران هم به دنبالش رفتند. پشت سر همه رادا و ستایکا می‌آمدند. ستایکا بازوی رفیقش را به شدت فشار داد و به او گفت:

– رادا، شنیدی یارو چه گفت؟ آموزگار زنده است. ولی رادا که بار دیگر دستخوش نگرانی شده بود جوابی نداد. حس ششمش به او می‌گفت این مردی که از فاجعه کلیسورا جان به در برده و امروز از کوهستان بالکان سرازیر شده است و اینک استفچوف چنین بی‌پروا می‌رود تا او را به مقامات دولتی تسلیم کند نباید نسبت به او بیگانه باشد، و شاید که «خودش» باشد. قلبش از ترس و تشویشی توصیف‌ناپذیر درهم فشرده می‌شد. در این هنگام ستایکا دختر بچه‌ای را در میان چمنزار دید که

پابره‌نه می‌دوید و پیش می‌آمد. ایستاد و از رادا پرسید:

— هی! این دختره چرا پابره‌نه و سراسیمه می‌دود؟

این دختر بچه همان ماریکا بود که پس از ساعتها گشتن به دنبال دکتر سوکولف اینک نوید و نگران به‌خانه باز می‌گشت. تلاشهایش بی‌نتیجه مانده بود. بدین جهت وقتی چشمش به رادا یعنی به‌تنها کسی افتاد که به بویچو نزدیک بود و می‌توانست به کمکش بیاید غرق در خوشحالی شد. با اینکه به‌یاد سفارش بویچو افتاد ولی حس می‌کرد که رادا خطرناک نیست و فکر می‌کرد که برادر بزرگ بویچو یادش رفته بوده او را پیش رادا هم بفرستد، و لذا می‌تواند همه ماجرا را برای رادا نقل کند.

رادا به پیشوازش آمد و پرسید:

— بیا، ببینم، ماریکا، تو چت شده؟

دخترک ایستاده نگاهی هراسان به دوروبر خویش انداخت و

پرسید:

— خواهر بزرگ رادا، تو می‌دانی که دکتر کجا است؟

— سوکولف را می‌گویی؟ نمی‌دانم. مگر کسی از شما بیمار

است؟

ماریکا که دستپاچه شده بود من‌کنان چیزی گفت. رادا باز

گفت:

— چه کسی تو را به دنبال دکتر فرستاده، بچه‌جان؟ مگر کسی

از شما بیمار است؟

— نه، کسی که مرا فرستاده... برادر بزرگ بو...

و ماریکا از بس وحشتزده بود که جمله خود را تمام نکرد.

دیگر رادا فهمیده بود. حس کرد که دارد می‌افتد و با دلواپسی

به دور و بر خویش نگریست. در همان دم استفجوف پدیدار شد و نگاهی قرقی‌وار به ماریکا انداخت. دخترک را دیده و عمداً برای او برگشته بود.

از او پرسید: کوچولو، این چیست که در دست داری؟

رنگ از روی ماریکا پرید. همچون کسی که به‌هنگام ارتکاب

گناهی غافلگیر شده باشد پس رفت و دستش را در پشتش پنهان کرد.

استفچوف به سوی او پیش رفت و گفت: آن کاغذ را بده ببینم، دختر!

دخترک جیغ وحشتناکی کشید و از میان چمنزار به سوی استخر پا به فرار گذاشت.

گمان بدی از ذهن استفچوف گذشت. آنآ دریافت که ورقه‌ای که دخترک با آن می‌گریخت بایستی متضمن رازی بس مهم باشد. او دختر بابا استوئیان آسیابان را شناخته بود. چرا او به دنبال رادا می‌گشت و نامه از چه کسی بود که در چنین لحظات بحرانی به رادا نوشته شده بود؟ از کجا معلوم که از او نیانف نباشد؟ از کجا معلوم که آن شورشیی فرود آمده از کوهستان بالکان همان او نیانف نباشد؟ یا این فکر چهره‌اش از شادی شیطنت‌باری روشن شد، و سر در پی ماریکا گذاشت.

رادا با شور و دلهره ماریکا را با نگاه دنبال می‌کرد. طفلک ماریکا وقتی در نزدیکی استخر چشمش به پسرک گاوچران افتاد برگشت که از سمت دیگری بگریزد، و در این برگشت و شتاب خود را با استفچوف که سر در پی او نهاده بود روپرو دید.

با احساس دوباره خطر فریاد گوشخراش دیگری کشید، چنانکه گویی از مردم کمک می‌خواست تا وی را از دست دنبال کننده بیرحمش نجات بدهند.

ستایکا مات و مبهوت به آنچه در دور و برش می‌گذشت نگاه می‌کرد. او البته نمی‌توانست بفهمد که چرا افتادن آن ورقه کاغذ به دست استفچوف لازم است، ولی از چهره رادا خواند که به هیچ وجه نباید کاغذ به دست آن مرد بیفتد. همینکه این فکر در ذهنش نشست به چایکی يك بز کوهی از لای چمنها دوید، خود را به استفچوف رساند، دامن کتش را گرفت و نگاهش داشت، و بدین گونه به دخترک فرصت داد که بگریزد.

استفچوف به عقب برگشت و آن زن روستایی را دید. چنین جرئت و جسارتی را از يك زن با آنکه به چشم خود می‌دید باور نمی‌کرد!

ستایکا بی‌آنکه ولش کند با تغیر از او پرسید:
— عمو، تو چرا به دنبال این دخترک افتاده‌ای؟

استفچوف به لحنی تحقیرآمیز زوزه کشید که: ول کن مرا، ماده خوک! ای دهاتی بی‌نزاکت! حتماً او تو را فرستاده است. من می‌دانم، بلی، می‌دانم!

سپس رو به گاوچران ایوردان که از صدای جیغهای ماریکا گوش به زنگت شده بود کرد و به صدای بلند داد زد:
- کوستا، آی کوستا! این دختره را بگیر!

گاوچران سر راه دخترک بیچاره را گرفت. ماریکا گیج و هراسان در برابر این مأمور عذاب نوظهور ایستاد، سپس همچون ماده آهویی که سگان شکاری دنبالش کرده باشند عقب گرد کرد، خود را به میان گاومیشها خزاند و حمایت آنها را در برابر ستم آدمیان خواستار شد.

ستایکا که آن رگت دهاتیش جنبیده بود خواست خود را به روی استفچوف و گاوچران بیندازد (آن دو در برابر او همچون دوماکیان در برابر عقاب بودند)، ولی بی‌اختیار برجا میخکوب شد، چون رادا با حرکاتی حاکی از نومییدی به او اشاره می‌کرد که برگردد. زن دهاتی هیچ نمی‌فهمید که اصرار رادا در جلوگیری از او برای چیست، و با این حال دیگر جرئت نکرد به کمک ماریکا بشتابد. با دلی خونین از درد دید که آن دخترک مظلوم از ترس در کنار گاومیشها افتاد و از هوش رفت. ماریکا از آن شب وحشتناک ماجرای آسیاب دچار بحرانهای عصبی شده بود و هربار که از چیزی می‌ترسید از هوش می‌رفت. گاومیشی که در کنار او ایستاده بود کله گنده‌اش را روی دخترک بیمهوش خم کرد، آهسته و انگار از روی ترحم صورت او را بو کشید، و سپس همچنان که آرام آرام نشخوار می‌کرد و با چشمان درشت و آبی‌رنگش به جلو خود می‌نگریست پوزه نمناکش را بالا گرفت.

استفچوف نیمتنه ماریکا را که نیمی از تکه‌های آن باز بود گشود و به دنبال آن تکه کاغذ گشت، چون به چشم خود دیده بود که دخترک نامه در آنجا تپانده است. لیکن چیزی نیافت. او و گاوچران زیر تنه دخترک را گشتند، و در آنجا هم چیزی نیافتند. تکه کاغذ انگار به زمین فرو رفته بود.

استفچوف نگاههای خشمناکی به دوروبر خویش انداخت و با خود گفت:

— نکند این حیوان آن را قورت داده باشد؟
و سخت به گاومیش خیره شد. حیوان مانند اینکه بو برده باشد که به او گمان دزدی برده‌اند دهان گاله و چسبناک خود را از هم گشود: تنها علفهای دراز نیم‌جویده و کف‌آلودی از دوروبر دهانش آویخته بود.

استفچوف مات و متعیر مانده بود و هیچ نمی‌توانست بفهمد که آن تکه کاغذ ناپدید شده است. با خود گفت:
— این دختره کثافت باید آن را در لای چمنها انداخته باشد.
و به همراه کوستا از آنجا دور شد. هر دو خم شده بودند و در میان علفها می‌گشتند.

اندکی بعد، ماریکا به هوش آمد. نخستین حرکتی که کرد این بود که درون سینه خود را گشت، و چون چیزی نیافت وحشت کرد و بنای گریه را گذاشت. از جا برخاست و باز ناله‌کنان فرار کرد.
استفچوف و پسرک گاوچران مدتها در میان چمنها گشتند. سرانجام استفچوف به شتاب به سوی شهر راه افتاد. احتمالاً ورقه را یافته بود، چون همینکه از کنار رادا گذر کرد با نگاهی وحشیانه به او نگریست و گفت:

— هم امروز کله او را بر بالای چوبه دار خواهیم دید.
رادا که از نگرانی و دلهره از پا در آمده بود برجا میخکوب‌شد. ستایکا نیز که پهلوی گاومیشها بپا ایستاده بود در هول و هراس او شریک بود، ولی همچنان نمی‌فهمید که چرا رادا مانع شد از اینکه او راه فرار ماریکا را باز کند. ستایکا همچنان با نگاههای خشمالوده به سمتی که استفچوف از آنجا ناپدید شده بود می‌نگریست، و در عین حال پیشانی پر پشم وحنایی رنگ‌گاومیش را تندتند نوازش می‌کرد. گاومیش دست نوازشگر آن زن دهاتی را بو کرد و یکی از پاهای جلوی خود را به‌جلو حرکت داد.

زن دهاتی که يك تکه کاغذ مچاله شده را در زیر پای تکان خورده گاومیش دید بانگت برآورد:

— رادا، رادا! بیا، این هم ورقه کاغذ تو!

و به راستی درست در آن دم که گاومیش صورت دخترک از هوش رفته را می‌بویید پایش را روی ورقه‌ای که دختره بر زمین انداخته بود گذاشته بود.

رادا تکه کاغذ را برداشت، با دستی لرزان لای آن را بازکرد، نگاهی سریع به آن انداخت و فریاد برآورد:
- از بویچو است! از بویچو!

دستمهای خود را به روی سینه‌اش فشار داد و احساس کرد که نزدیک است. از فرط هیجان از پا درآمد. در ورقه دو خط بیشتر نوشته نشده بود، به این شرح:

«من از کوهستان بالکان فرود آمده‌ام. یا خودت برایم لباس بیاور یا همراه با تازه‌ترین اطلاعات برایم بفرست. هرچه زودتر.»
نامه امضا نداشت.

رادا نامه را باز خواند و دوسه‌بار دیگر هم خواند و آنگاه متوجه شد که آن چند کلمه روی نیمه سفید نامه‌ای نوشته شده است که خودش در هولناکترین لحظه‌ها توسط بوریمچکا برای بویچو فرستاده بود. و از قضا نامه از آنجا پاره شده بود که کمی از نام خودش، رادا، که با مداد نوشته شده بود پیدا بود: اشک گونه‌هایش را خیس کرد.

ستایکا پرسید: در نامه چه نوشته شده است، رادا؟
رادا که از نفس افتاده بود همینقدر توانست بگوید: او زنده است، خواهر! خدا را شکر که زنده است!
ستایکا چندان خوشحال شده بود که غش‌غش به خنده افتاد و گفت:

- آموزگار زنده است، رادا! به تو نگفتم که آن زنکه سیاه چیزی نمی‌داند و بیخود درباره او وراجی می‌کند؟
رادا گفت: بویچو زنده است، خواهر! بله، زنده است. تو زود برو و به گیتکا بگو که فلانی حالش خوش نبود و رفت. از ورقه کاغذ هم حرفی نزن.
و رادا به طرف جالیزهای سبزیکاری برآه افتاد.

فصل

۱۰

عشق و قهرمانی

دختر جوان نیازمند بود به اینکه نخست افکار خود را جمع کند و سپس تصمیمی سریع بگیرد. در پشت بوتۀ خاری در آن نزدیکی که وی را از دیدها پنهان می‌داشت پناه گرفت و به بررسی وضع پرداخت. وضع به راستی بحرانی بود. زندگی بویچو به مویی بسته بود و او خود چنین گمانی نمی‌برد. آن مردی که زنگ کولی دیده بود خود بویچو بود، آری خودش بود و خودش نمی‌دانست. پس بایستی بیدرنگ او را از خطر آگاه کرد و راه نجاتی پیش پایش گذاشت. و برای رادا، که دختر جوانی بود چنین کاری آسان نبود: دشت اکنون خلوت بود و تنها باشی بوزوکها در آن رفت و آمد می‌کردند که می‌گشتند و مردم را می‌چاپیدند. از فکر اینکه ممکن است با یکی از آن مردان درنده‌خو برخورد کند مو بر کله‌اش سیخ شد، ولی هیچ چیز نمی‌توانست وی را از اقدام باز دارد، زیرا نجات جان بویچو مطرح بود. عشق او در برابر همهٔ بیرحمیها، خواه از آن سرنوشت می‌بود یا از آن آدمیان، پایداری می‌کرد... آری فوراً براه می‌افتاد... ولی آخر او لباس خواسته بود، و مسلماً از همان رختهای معمولی که آدمهای غیر جنگی به تن می‌کنند؛ و بدیهی است که با این لباس دیگر سوءظن کسی را بر نمی‌انگیخت. با تغییر لباس حتی می‌توانست به بیالاکرکوا هم فرود آید. لیکن پرداختن به این کار دشواریهای وحشتناکی پیش پای رادا می‌گذاشت: در این وقت روز

از کجا لباس پیدا کند؟ چه کسی حاضر می‌شد با دادن رختهای خود خویشتن را در معرض چنین خطر مسلمی قرار دهد؟ و تازه کی به دنبال لباس می‌رفت، در حالی که هر دقیقه از وقت گرانبها بود؟ پس از آن فکر دیگری از خاطرش گذشت، فکری که از همان آغاز بایستی می‌کرد: اونیانف در کجا پنهان شده است؟ در ورقه این نکته گفته نشده بود، و احتمالاً بویچو به رعایت احتیاط، این راز را تنها به ماریکا گفته بود تا او آن را زبانی به سوکولف بگوید. ولی ماریکا رفته بود. چرا به فکرش نرسیده بود که همان دم از او بپرسد بویچو در کجا است؟ خوشبختانه دست کم این را از ضبطیه شنیده بود که آن مرد در دره دیر پنهان شده است. دره جای وسیعی بود ولی او از سر تا ته آن را می‌گشت و سرانجام بویچو را پیدا می‌کرد. دریفا! دشمنانش چندان وقت تلف نمی‌کردند، چون آن نقطه مشخص را که بویچو در آنجا به انتظار پاسخ پیام خود نشسته بود می‌شناختند، ولی او، یعنی رادا، زودتر بویچو را پیدا می‌کرد و بردشمنان پیشی می‌گرفت، زیرا عشق به او بال می‌داد. تنها یک چیز امکان‌پذیر نبود و آن پیدا کردن لباس بود! واز قضا بویچو پیش از هر چیز لباس می‌خواست! وای، خدای من! خدای من! وقت به سرعت برق و باد می‌گذشت!... و رادا کسی را نداشت که از او راهنمایی بخواهد.

همه این فکرها و این ملاحظه‌ها به سرعت برق از ذهنش گذشت. تصمیم گرفت که از پناهگاه خود به درآید و به دره دیر برود، ولی اول از لای شاخ و برگهای درختان به دقت به سوی باغ نگریست. آنجا، در جلو در باغ، مردی ایستاده بود که کلاه فینه بزرگی بر سر و یک دست لباس فرنگی از ماهوت خاکستری به تن داشت. رادا در آغاز وی را بجای استفچوف گرفت، ولی نه، این مرد قد کوتاهتری داشت و قیافه‌اش هم با قیافه استفچوف فرق می‌کرد. رادا چون قدری دقیق‌تر نگاه کرد کولچو آن مرد نابینا را شناخت. هرچند کولچو به سبب محروم بودن از حس بینایی نمی‌توانست در این کار زیاد برای او سودمند باشد، با این حال قلبش از شادی شروع به زدن کرد: دست کم می‌توانست از کولچو راهنمایی بخواهد! خدا خودش کولچو را به یاری او فرستاده بود.

لیکن رادا با نگرانی تمام کولچو را دید که از آستانه در باغ

گذشت تا به درون پرود. با هر چه زور در گلو داشت بانگ زد:
 - بای کولچو! آی بای کولچو! بایست ببینم. من هم آمدم!
 و مثل تیر شهاب بنای دویدن گذاشت.
 کولچو صدای او را شنید و ایستاد. رادا در يك چشم بهم زدن
 خود را به او رسانید و گفت: سلام، بای کولچو!
 نابینا گفت: تویی، رادا؟ از قضا من به دنبال تو می گشتم.
 خود را به رادا نزدیک کرد و در گوشش گفت:
 - می گویند بویچو زنده است.
 رادا نفس زنان گفت: بلی، زنده است، بای کولچو.
 کولچو به گفته افزود: و لاید در کوهستان است.
 - نه، کولچو، بویچو از کوه به کناره های رودخانه دیر فرود
 آمده است.

چهره کولچو هیجان درونیش را منعکس کرد و پرسید:
 - چه می گویی، رادا؟

- بلی، همین پایینها است، بای کولچو، همین پایینها است.
 من نامه ای از او دریافت کرده ام... او لباس خواسته است، لباس.
 آره، بای کولچو، او نیاز به لباس معمولی دارد. کولیها او را دیده
 و حضورش را به ترکان خیر داده اند. ولی من می دهم که خودم را به
 او برسانم و از خطر آگاهش کنم. آن وقت او خواهد گریخت و اینها
 نخواهند توانست به گرد پایش هم برسند. فقط در همه جا خواهند
 دانست که بویچو از شورشیان است و از این رو لباس معمولی لازم
 دارد. وای، خدای من! خدای من! دیگر وقتی هم باقی نیست.
 در آن دم که رادا نگرانی خود را با جملاتی بریده بریده و با
 صدایی آلوده به اشک بیان می کرد کولچو راه حلی پیدا کرده بود. این
 بود که گفت:

- لباس برای او هست، رادا.
 - اوه، کولچو، زود بگو! من کجا می توانم لباس برایش به دست
 بیاورم؟

- همین نزدیکی، در خانه يك آشنا.
 - پس زود باش، بای کولچو، باید عجله کرد.
 - يك لحظه صبر کن.

و کولچو دوان دوان به عقب برگشت.
 رادا که به زیر سایبانی خزیده بود با ناشکیبایی انتظار
 می‌کشید. هنوز بیش از دو دقیقه نگذشته بود، ولی آن دو دقیقه به
 نظرش ساعتها جلوه کرد. از طرفی می‌ترسید که مبادا آشنایی کسی
 از باغ بیرون بیاید و او را در آنجا تنها و چنین آشفته حال ببیند...
 از نگرانی می‌نالید.

در این هنگام دختر بچه‌ای نمودار شده که بچه‌ای در دست داشت.
 مرد نابینا در آن بچه یک کلاه فینه و یک کت بلند و یک شلوار
 دبیت خاکستری گذاشته بود: دوسه دقیقه پیش، همین لباسها در تن
 خود کولچو بود! نیک نفسی او وی را برآن داشته بود که به فکر دو
 چیز دیگر هم باشد، دوچیزی که رادا در آن شور و نگرانی به آنها
 نیندیشیده بود: کولچو یک قرص نان نیز در بچه گذاشته و صد
 قروشی هم پول در یکی از جیبهای او تپانده بود.

رادا به بچه نگاه نکرد. آن را از دست دخترک گرفت و به
 سمت شمال، از میان جالیزهای سبزی، به راه افتاد.
 در راه با تلخکامی با خود می‌گفت: آه، خدای من! خدای من!
 او که دیگر نمی‌خواهد مرا ببیند! مگر من به او چه کرده‌ام؟ من که
 دوستش دارم...

چنانکه گفتیم دشت خلوت بود و هیچ فرد بلغاری جرئت نمی‌کرد
 از شهر بیرون بیاید. تنها چند تن باشی بوزوک در دشت می‌گشتند. و
 برای یک دختر جوان، به ویژه اگر تنها می‌بود، خطر وحشتناک بود.
 لیکن رادا حتی به این موضوع نیز نمی‌اندیشید. عشق والا را معیاری
 بیش نیست، معیاری که چون خود عشق والا است، و آن هم از خود—
 گذشتگی است.

فصل

۱۱

باشی بوزوك

اونيانف كه همچنان در آسياب پنهان شده بود انتظار پيداشدن دوستي و يا دست كم انتظار ماريكا را مي‌كشيد. اين آسياب متروك و نيمه ويران تك در ته دره و در نزديكي آبشار پر سروصدايي واقع شده بود، و پس از آن ديگر هيچ ساختماني نبود. در ديوارهاي آن آسياب خرابه سوراخهاي بزرگي بود كه پيش از اين پنجره‌ها و درهاي آن بودند. قسمتي از سقف آن را نيز باد كنده و با خود برده بود.

اونيانف از آن روزنه‌ها مراقب كوره‌راهي بود كه در امتداد رودخانه تا پاي آبشار پيش مي‌آمد، و سپس از آنجا به سمت راست، به دامنه پرنشيب كوه مي‌پيچيد.

سرشار از بيتابي و نگراني مدت‌ها انتظار كشيد. ساعتها از پي هم مي‌گذشتند، آفتاب رو به افق سرازير مي‌شد و دره همچنان خلوت بود.

برآشفتگي اونيانف بيش از پيش افزوده مي‌شد. سرگرداني و بي‌تكليفي او كم‌كم تبديل به دلواپسي و صف‌ناپذيري مي‌گرديد. مي‌كوشيد تا به علت اين تاخير ماريكا پي ببرد. بدترين حدسي كه مي‌زد اين بود كه دخترك نه توانسته است دكتور سوكونف را پيدا كند و نه بارزو بگونك را، چه، آن هر دو شايد ناگزير شده‌اند كه خود را پنهان كنند. حتى متوجه خطر وحشتناكي هم نبود كه هرآن ممكن

بود پرسر خودش فرود بیاید. و بدتر آنکه این نکته را نیز نمی‌دانست که بودنش در این مکان نه تنها بردوستانش بلکه بر بدخواهانش نیز آشکار شده و اکنون سرنوشتش تنها به یک چیز بسته است: کدامیک زودتر به او خواهند رسید، دشمنانش یا بستگانش؟

ناگهان مردی بر کوره‌راه پدیدار شد که دیدارش اونیانف را آشفته کرد، و آن مردی ترك بود.

آدمی بود تنومند و بالای بلند که دستار سبزی به سر بسته بود. شلوار ترکی به پا داشت و شمشیری دراز تا نیمه از کمرش بیرون زده بود. خورجینی به پشت داشت، و احتمالا یکی از همان ترکها یعنی از آن باشی‌بوزوکها بود که ماریکا در بارهٔ ایشان با او سخن گفته بود. این مرد در اینجاها به دنبال چه می‌گشت؟

اونیانف هفت تیرش را بیرون آورد و به مراقبت از حرکات باشی‌بوزوک ادامه داد. آن مرد همچنان با گامهای بلند راه خود را دنبال می‌کرد و بالا می‌آمد. به محاذات آن آسیاب خلوت رسید، چنانکه پنجاه قدمی بیشتر با آن فاصله نداشت، سپس بی‌آنکه سر برگرداند رد شد.

اونیانف متعجب مانده بود، لیکن اکنون محکوم بود به اینکه کاملا آرام بگیرد و هیچ حرکتی نکند. او بجز اینکه مراقب باشد و انتظار بکشد کاری نمی‌توانست بکند. ترك همچنان راه می‌رفت و از کوره‌راه بالا می‌آمد. با پریدن از روی سنگها از رودخانه عبور کرد، در انبوهی از علفهای بلند خودرو که در پای پشته سبزی می‌زدند داخل شد و همانجا ایستاد.

اونیانف دید که آن مرد درست در نقطه‌ای ایستاده است که کوره‌راه از آنجا به سمت کوه می‌پیچید. رنگ از رویش پرید. آنجا تنها گذرگاهی بود که او در صورت لزوم می‌توانست از آن راه بگریزد و به کوه بزند. شیبهایی که بر دره مشرف بودند در جاهای دیگر به هیچ وجه قابل عبور نبودند. اونیانف یکه‌ای خورد و سخت هراسان شد. آیا این کار برای آن نبود که راه فرار او را ببندند؟

آیا پشت سر این باشی‌بوزوک کسان دیگری نمی‌آمدند؟

ترك دستارش را از سر برداشت. يك سر آن باز شده بود و او بیشك می‌رفت تا آن را محکم کند. بدین‌گونه چهره و کلهٔ باشی—

بوزوك برای بویچو نمودار شده بود، و نگاه او به صورت زیبا و جوانی افتاد با پیشانی پهن و سفید و موهای طلایی که حلقه حلقه فرو ریخته بود.

اونیانف نتوانست خود را نگاه دارد و از حیرت فریادی کشید. بهدم پنجره دوید، دو انگشتش را در دهان گذاشت و سوت قایمی زد. صدای تیز سوت در دره پیچید و صخره‌ها پژواک آن را برگرداندند. باشی بوزوك نگاهش را به آسیاب که صدای سوت از آنجا برخاسته بود دوخت و چون علامتهای اونیانف را دید به آن سو دوید. آن مرد سوکولف بود. دو دوست یکدیگر را تنگ در برگرفتند و سروروی هم را غرق بوسه کردند.

سوکولف که از فرط شادی و هیجان اشک به چشمانش نشسته بود داد می‌زد:

— بویچو، آه، بویچو، تو زنده‌ای، برادر! اینجا چه می‌کنی؟

— و تو، دکتر، تو و این لباس جالب و زینتی؟

— خوب، چه می‌کنی، برادر، کی آمده‌ای؟

— من دیشب آمده‌ام، ولی تو چرا اینقدر دیر کردی؟

— سوکولف با تعجب پرسید: من دیر کرده‌ام؟

— یعنی ماریکا تو را دیر پیدا کرد؟

— ماریکا کدام است؟

اونیانف حیرت‌زده فریاد برآورد: چطور؟ مگر او تو را پیدا

نکرد؟ من امروز صبح او را به سراغ تو فرستاده بودم.

سوکولف پاسخ داد: کسی مرا پیدا نکرده و تازه کسی هم

نمی‌توانست مرا پیدا کند.

اونیانف مات و متحیر نگاهش کرد و پرسید:

— در این صورت اینجا چه می‌کنی و به‌خاطر که به‌اینجا

آمده‌ای؟

— دارم فرار می‌کنم.

— تو فرار می‌کنی، دکتر؟

— بلی، مگر از لباسهایم نمی‌بینی؟

— از بی‌الچرکوا با همین ریخت درآمده‌ای؟

هامباروف پنهان شده بودم.
 اونیانف که دستخوش نگرانی شده بود گفت: چطور، یعنی ما
 اینقدر بهم نزدیک بودیم و خودمان نمی‌دانستیم؟ عجب! عجب! پس
 ماریکا کجا گم شده است؟ و حالا تو به کجا می‌خواهی بروی؟
 — می‌روم به کوه. تاکنون منتظر مانده بودم که برایم گذرنامه
 و پول بیاورند، ولی حالا دیگر از هم جدا نخواهیم شد و زندگی و
 مرگمان باهم خواهد بود. آه، بویچو، بویچو، برادر جان، چه بلاهای
 وحشتناکی برس کشور ما نازل شده است! چه کسی فکر می‌کرد که
 ورق از آن رو برخوهد گشت؟
 — بنشین، جانم، بنشین زمین که بتوانیم باهم گپ بزنیم.

هردو مرد همچنان که در گوشه‌ای خزیده بودند شروع به گفتگو دربارهٔ ماجراهایی کردند که از نه روز پیش به این طرف در کلیسورا و بیالاچرکوا روی داده بود. حکایت یا به عبارت دیگر گزارش سوکولف او نیانف را نسبت به وضعی که پیش آمده بود روشن کرد و کلید معما را به دستش داد: معلوم شد که بیالاچرکوا نیز مانند دیگر شهرها و روستاهایی که به اندازهٔ او و یا حتی بیش از او آمادگی برای شورش داشته‌اند قیام نکرده‌است. اعلامیه‌ای که بیالاچرکوا زودتر از موقع صادر کرده بود کارها را خراب کرده بود. بانخستین خبر شورش کلیسورا کمیته تجزیه شده بود: گروهی اظهار عقیده کرده بودند که فقط باید حالت دفاعی گرفت و تا وقتی که دسته یا دسته‌هایی به عنوان نیروی تقویتی به کمک بیالاچرکوا نیامده‌اند نباید تعرض کرد و سر به شورش برداشت. عقیدهٔ گروهی دیگر بر این بوده است که بایستی بیدرنگ پرچم انقلاب را برافراشت و سپس انتظار کشید تا هر چه می‌خواهد بشود. عقیدهٔ سومی نیز در بین بوده که اکثریت پیرو آن بوده‌اند: این عقیده خواهان تسلیم بوده است. در آن هنگام که کمیته تصمیم گرفته بود پرچم انقلاب را برافرازد اکثریت از راه نیرنگ و تزویر توانسته بود برخی از پرشورترین اعضای کمیته نظیر دکتر سوکولف و پوپوف و بزپورتف را در سرداب خانهٔ کشیش استاوری در بند نگاهدارد و سپس هیئتی را به رهبری

چوربجی ایوردان به «ك...» بفرستد تا مراتب فرمانبرداری و وفاداری مردم بیلاچرکوا را به مقامات دولت عثمانی برسانند و تقاضای کمک بکنند.

دولت که خود از خبر شورش سخت ناراحت شده بود از این هیئت و پیام او با شور و شادی استقبال کرده و پنجاه تن باشی بوزوک فرستاده بود تا سلاحها را بگیرند و از شهر دفاع کنند. به زودی در حیاط قوناق توده‌ای از تفنگک و تپانچه و شمشیر به روی هم انباشته شده بود. بدین‌گونه، بیلاچرکوا که برقگیر تسلیم بر بالای سر خود افراشته بود نجات می‌یابد. شهر يك قربانی بیشتر نداده بود و او هم مارکویانف بود. وی را با غل و زنجیر و اदार کرده بودند که تا پلودیف پیاده برود، به این جرم که تنه درخت گیللاس برای درست کردن توپ به شورشیان داده بود. حال چه کسی او را لو داده بود؟ معلوم نبود.

پنج روز بعد، یعنی روز پیش، پرچمی بر فراز کوه نمودار شده بود. چه تفسیرها که نکردند، چه شایعه‌ها که نپیچید و چه امیدها که به دلها نشست! فکرها منقلب شد. شایع کردند که هزاران شورشی از بالکان به قصد کمک به بیلاچرکوا حرکت کرده‌اند. می‌گفتند این نیروهای مسلح به فرماندهی افسران روسی و صربی هستند. هیچکس به درستی نمی‌دانست که این کمک دور از انتظار از کجا می‌آید و به نظر می‌رسید که کمک از آسمان می‌رسد. کابلچکوف اغلب از لشکر اسرارآمیزی دم زده بود که بنا بود در وقت و ساعت مقتضی ظهور کند و کم‌کم شکاک‌ترین آدمها نیز داشتند به این شایعه باور می‌کردند. همه نگاه خود را با شادمانی به پرچمی دوخته بودند که برقله بالکان در اهتزاز بود. حتی گروهی چنین پنداشته بودند که مردانی ایستاده بپا و تفنگک به دوش را بر ستیغ‌کوه مشاهده کرده‌اند: بیشک ایشان بوته‌های بلند خار را بجای لشکر گرفته بودند. برخی دیگر که دارای چشمان تیزتر و نافذتری بودند مسکویها را از شبکلاه خزشان باز شناخته بودند. آنگاه کشیش استاوری رفته، در سرداب را باز کرده و گفته بود:

— دیگر گناه است که بیش از این شما را در بند نگاه دارم.

پس حق با میچو بود: بیابید و ببینید که بر بالای کوه چه ظاهر شده است.

سه زندانی از سرداب بیرون می‌پرند. نیم‌ساعت بعد، به همراهی بیست نفری کفشدوز قوناق را به‌تصرف خود درمی‌آورند، بهی را می‌گیرند، سلاحها را ضبط می‌کنند و قدرت را به‌دست می‌گیرند. شور و شوقی وصف‌ناپذیر شهر را فرا می‌گیرد. بیالاچرکوا قیام کرده است! پرچم شیرنشان که رادا آن را روی پارچه گلدوزی کرده بود، در میدان عمومی شهر افراشته شده است! لیکن درست در همین دم خبر وحشتناکی می‌رسد که همه را از پا درمی‌آورد: گاوچران دوان دوان از کوه به زیر آمده و خبر آورده است که در کوهستان بالکان هیچکس نیست، توسون بهی به عزم بیالاچرکوا به حرکت درآمده است و می‌خواهد شهر را با خاک یکسان کند. در همان حال خبر دیگری تشویش و دلواپسی مردم را دو چندان می‌کند: می‌گویند سه‌تن شورشی کلیسورایی از کوهستان به زیر آمده و در مدرسه واقع در مدخل شهر پنهان شده‌اند. ایسن سه تن عبارت بودند از کاندوف دانشجوکه از بازو زخم برداشته بود و دوتن کلیسورایی دیگر. پیرزن خادمه مدرسه ایشان را پذیرا شده و در انبار پنهان کرده بود، و به ایشان نان داده بود. بیچاره‌ها دو روز بود که بجز علف چیزی نخورده بودند. به‌بارزوبگونک پیغام داده و لباس خواسته بودند و او رخت و کلاه ترکی و توتون برایشان برده بود.

پیش از اینکه نخستین سیگارشان را دود کنند از روزنه بام می‌بینند که مدرسه محاصره شده است. در آن دم بارزوبگونک هنوز در انبار بود و بیرون نرفته بود. ترکان از حیاط مدرسه شروع به تیراندازی به پنجره‌های انبار کردند. دوتن کلیسورایی زخمی شدند. از انبار به زیر آمدند، خود را تسلیم کردند و در جا با ضربات شمشیر تکه‌تکه شدند. بارزوبگونک از انبار بیرون پرید، دوبار تیراندازی کرد و ترکی را نیز زخمی کرد ولی در همان دم خود نیز با ده دوازده تیری که خورده بود از پای درآمد. همانجا سرش را از تن جدا کردند... تنها کاندوف برجا مانده بود که هنوز پایداری می‌کرد. ترکان به روزنه انبار تیراندازی می‌کردند، به این امید که او شاید از آنجا خودی نشان بدهد و تیر بخورد، ولی او هویدا

نمی‌شد. ناگهان سقف انبارکه پوسیده بود فرو ریخت و کاندوف زیر آوار ماند لیکن از زیر خاکها قد راست کرد، به نرده‌ای تکیه داد، دستها را صلیب‌وار درهم انداخت و فریاد برآورد:

— من حاضر! یا الله، آتش کنید!

ترکان به تصور اینکه او فرمانده شورشیان است و دارد تسلیم می‌شود آتش نکردند.

ولی او باز داد زد: وحشیهای نامرد! آتش کنید، دیگر! معطل چه هستید؟ از بلغاریان باز خواهند ماند که حساب شما را برسند! آنگاه ترکان فهمیدند که او چه می‌گوید و سی تیر تفنگ به روی آن هدف بزرگ و نزدیک آتش کردند. هیچیک از تیرها به او نخورد. کاندوف دوان دوان از پله‌های ایوان سرپوشیده انبار به زیر آمد و به‌سوی کلیسا که در بزرگ آن باز بود شتافت. تیرها بی‌آنکه به او بخورند همچنان دنبالش می‌کردند، لیکن سرانجام برآستانه در کلیسا دوتیر به او اصابت کرد و در داخل حیاط بر زمین افتاد. سر او را نیز بردند.

پس از این هنرنمایی درخشان (!) باشی‌بوزوکها به تعقیب دکتر می‌پردازند. بسیاری از شهروندان بی‌الچرکوا به‌ایشان می‌پیوندند، چون اعلام می‌شود که اگر زنده یا مرده دکتر به‌دست آید شهر از خشم توسون بهی در امان خواهد ماند. دکتر باید نقش گوسفند قربانی را برای شهر بازی کند. با فرارسیدن شب، صاحبخانه‌ای که دکتر را در منزل خود پنهان کرده بود دچار ترس می‌شود و او را از خانه خود بیرون می‌کند. در کوچه، افراد گروه تعقیب او را می‌بینند و سر در پیاش می‌گذارند، لیکن سوکولف از ایشان پیش می‌افتد. به هنگام فرار در کوچه دراز موهلوزا یکی دو در را به جلو هل می‌دهد تا مگر در یکی از آن خانه‌ها فرو رود، ولی هیچیک از درها باز نبودند و او به دویدن ادامه می‌دهد. در میدان عمومی شهر، به نظرش می‌آید که بجای یکی دوگروه تعقیب به‌دنبالش افتاده‌اند، چون می‌بیند که ده دوازده مرد سر راهش را گرفتند، ناچار به‌چپ می‌پیچد و از کوچه دیگری به‌عقب برمی‌گردد. دنبال کنندگانش رد پای او راگم می‌کنند و او می‌تواند چند لحظه‌ای بایستد

و نفس تازه کند. خطر هنوز نگذشته است. گروه تعقیب به زودی به همین کوچه وارد خواهد شد و نظر به روشن بودن شب پرستاره در اینجا یا در جای دیگری با تیر به حسابش خواهد رسید. تلاش در بیرون رفتن از شهر تلاشی نابخردانه است، چون همه راههای خروجی زیر نظر است. تنها راه نجات پنهان شدن در خانه یک دوست است. خوشبختانه به یادش می‌آید که خانه کشیش دیمچو در همان نزدیکی است. خود را به آنجا می‌رساند و در می‌زند. در باز می‌شود. کشیش دیمچو عضو کمیته انقلابی دم در می‌آید و سوکولف به او می‌گوید:

— پدر مقدس، مرا پنهان کن!

کشیش پیچ‌پیچ‌کنان می‌گوید: ممکن نیست، دکتر، هیچ ممکن نیست! اگر تو را ببینند که به اینجا داخل شده‌ای برای من هم بد خواهد شد.

و آرام و مؤدبانه دکتر را به بیرون هل می‌دهد. وحشت سوکولف را برمی‌دارد. حس می‌کند که دنبال‌کنندگان دارند نزدیک می‌شوند، و به راستی آنان از کوچه روبه‌رو نمودار شده بودند. سوکولف کورکورانه پا به فرار می‌گذارد. و مسافتی که دور می‌شود خود را به کوچه بن‌بستی می‌اندازد. در ته آن کوچه خانه یکی از بستگانش واقع شده بود. در را به جلو هل می‌دهد و پناه می‌خواهد.

بای نچو۲ که آنجا و خامت وضع را درمی‌یابد می‌گوید:

— مگر تو دیوانه‌ای، دکتر؟ پس تو می‌خواهی آتش به‌خانه بزنی؟ تو که می‌دانی من زن و بچه دارم!

و دست دکتر را می‌گیرد و از خانه بیرون می‌اندازد. سوکولف به شتاب از آن کوچه بن‌بست بیرون می‌آید و وارد کوچه پتکانچووا۳ می‌شود. ستارهٔ نحس اقبالش او را درست به سوی همان کسان باز می‌گرداند که از دستشان گریزان است. می‌دود و دنبال‌کنندگان از پی او می‌دوند. یکی از «پاندور۴»ها پشت سر او داد می‌زند:

2- bai Netcho

3- Petkantchova

۴- قبلا گفتیم که پاندور Pandour به پاسداران مسیحی می‌گفتند که در خدمت توکان کار می‌کردند و به قول کردها «جاش» بودند. (مترجم)

— بایست، دکتر! اگر نایستی آتش می‌کنم!
 و دکتر می‌ایستد، ولی نه در آنجا که آن «پاندور» غیرتی به
 او پیشنهاد می‌کند. سوکولف در خانه سارافف ۵ را می‌زند. سارافف
 هم بیمار او است و هم دوستش، بنابراین دکتر يك بار دیگر بخت
 خود را می‌آزماید:
 — که در می‌زند؟

دکتر نام خود را می‌گوید. آنگاه سارافف نه تنها در درشکه‌خانه
 را باز نمی‌کند در خانه را نیز محکم می‌بندد.

فصل

۱۳

دنبالهٔ سرگذشت سوکولف

اونیانف آهی دردناک از جگر برآورد وگفت: وای که چه رذالتی،
خدای من!

سوکولف به لحنی غمبار گفت: اکنون، برادر، اگر بدانی که در
شهر چه وحشتی حکمفرما است! پشت سر هم مردم را لو می‌دهند و
نامردی و بیغیرتی همه‌گیر شده است... بیالاچرکوا دیگر آن شهر
پیشین نیست.

– گفתי پشت سرهم مردم را لو می‌دهند و نامردی و بیغیرتی
همه‌گیر شده است!... این صفات به‌مثابهٔ جانورانی هستند که هر
انقلاب شکست خورده‌ای با خود می‌آورد. این جانوران همانگونه درکمین
انقلابند که گرگان و لاشخوران^۱ به‌دور میدان جنگ می‌گردند. حالا
کی آن پرچم را بر بالای تپه برافراشته بود؟ دستمال قرمزی بود که به
نوک تیری بسته بودند.

– من نمی‌دانم.

– به عقیدهٔ تو چه کسی باید این کار را کرده باشد؟

– خود ترکان.

اونیانف با ناباوری به سوکولف نگریست و دکتر ادامه داد:

– بلی، خود ترکان. این موضوع دیروز مسلم شد، وقتی که

۱- اینجا نیز در متن ترجمهٔ فرانسه بجای لاشخوران «کلاغان» آمده است.
(مترجم)

توسون بهی از کلیسورا به عزم حمله به بیالاچرکوا و قتل عام آن حرکت کرد. او فقط منتظر يك بهانه بود! و احتمالاً به همین منظور جنايتكارانه هم بود که شایع کردند لشکری بیشمار دارد به کمک ما می آید، در حالی که همان خود توسون بهی بود که می آمد.

— پس او امروز باید در بیالاچرکوا باشد؟

— بلی.

اونیانف سراسیمه گفت: چه بلاها که در این هنگام بر سر بیالاچرکوا می آید!

سوکولف جواب داد چه بلاها؟ نه، بگو چه نامردیها! چه پستیها! مردی که من امروز به شهر فرستاده بودم برگشت و خبر آورد که هیئتی از شهر با سلام و صلوات به پیشواز توسون بهی رفته اند و او هم شهر را مورد بخشایش قرار داده است. آن مرد از جلو قوناق رد شده و دیده بود که يك خرمن اسلحه در حیاط روی هم توده شده است و همه آنها را هم خود بیالاچرکوايي ها آورده و تحویل داده اند. آن توپ ساخته از تنه درخت گیلان نیز در آنجا بوده است... بیچاره بهی مارکو، من به حال او بیش از همه دلم می سوزد!

اونیانف آهی کشید و سوکولف به گفته ادامه داد:

— آری، از همه بیشتر به بای مارکوی بیچاره سخت گذشت. آن بدبخت را يك بیشرف رذل لو داده است. همینطور کاندوف بیچاره را. اونیانف که پیشانی اش از چینهای عمیقی پر شده بود پرسید: یعنی چه کسی کاندوف و دیگران را لو داده است؟

— آه! یادم رفت به تو بگویم: این چوربجی ایوردان دیامانديه است که ایشان را لو داده است. آن پیرزن احق دربان مدرسه موضوع را به کشیش گفته و کشیش هم در حضور چوربجی ایوردان بازگو کرده است. آن وقت چوربجی ایوردان هم در میدان عمومی شهر برای باشی بوزوکها سخنرانی کرده و به ایشان نهیب زده است که: «یاالله! به ایشان حمله کنید! منتظر چه هستید؟ ما نمی پذیریم که مشتی راهزن ماجراجو در شهرمان باشند، ما نمی خواهیم که دشمنان سلطان شهرمان را به آشوب بکشند!»

اونیانف گفت: خدایا! خدای من! بیچاره کاندوف! من او را در سنگرهای ارتفاعات کلیسورا دیدم که مانند يك قهرمان واقعی

می‌جنگید، و در اینجا نیز دلیرانه جان داده است. دیدن جنازه‌اش ضربت وحشتناکی بود که بر من وارد آمد! خوب، نگفتی که تو خودت سرانجام چگونه جان پدر بردی؟

— مرا در خانه‌ای پنهان کردند، بویچو. حالا حدس بزن که در خانه کی بود؟

— حتماً در خانه دوستان بوده دیگر! در خانه چوربچی ایوردان که نبوده است.

سوکولف به تلخی پاسخ داد: همان‌گونه که برایت نقل کردم. دوستان و هم‌پیمانان مرا به طرز زشت و ناپسندی بیرون کردند و همه‌شان در خانه‌شان را به‌رویم بستند.

— پس که تو را راه داد؟ ادامه بده.

سوکولف سخن از سر گرفت و گفت: بسیار خوب. دنبال کنندگان نزدیک می‌شدند و من به انتهای شهر رسیده بودم. آنگاه من از روی کمال نومیدی تصمیم عجیبی گرفتم: با خود گفتم از لای تیرهای نگهبانان می‌گریزم و سر به‌صحرا می‌گذارم. و از آنجا که من لای دو آتش‌گیر کرده بودم این تنها راه نجاتی بود که برایم مانده بود. وقتی به سی قدمی حیاط والچف^۲ یعنی به نزدیکی آنجایی رسیدم که یک گشتی ترک در پناه دیوار خرابه‌ای کمین کرده بود دیدم درخانه‌ای نیمه‌باز شد. من صدای جیرجیر در را شنیدم و ایستادم نگاهی به اطراف خویش انداختم و تازه فهمیدم که در جلوخانه میلکا تودوریچکینا^۳ هستم. خود آن دختر جوان بر آستانه در ایستاده بود. نزدیک شدم و گفتم: میلکا، گروه تعقیب به دنبال من افتاده‌اند و جانم در خطر است. تو می‌توانی مرا در خانه‌ات پنهان کنی؟ او گفت: «بیا تو، دکتر»، و من داخل شدم. یک دقیقه بعد آن خیل سگان شکاری به دو از جلو در رد شدند و به دور دورها رفتند.

اونیانف داد زد: پس آن دختر تو را نجات داد؟

— بلی، بویچو، او، میلکا، همان دختر هرجایی! این‌بار تفضل الهی در شکل و هیئت میلکا تودوریچکینا، آن دختر فاسدالاخلاق هرجایی بی‌آبرو که همه او را لعن و نفرین می‌کنند و از بردن نامش

2- Valtchov

3- Milka Todoritchkina

شرم دارند، نمودار شد! بیچاره دختر! آخر او دیگر از چیزی نمی-
ترسد و چیزی ندارد که از دست بدهد یا بر آن تأسف بخورد.
اونیانف گفت: مهم نیست. اصل این است که آن دختره جایی
از خود بزرگواری و قهرمانی نشان داد و حال آنکه در خانه مردمان
به اصطلاح با شرف بجز نامردی و پستی چیزی نیافتی. وای، خدای
من! خدای من! یعنی به راستی مردانگی و دلآوری به چنان جایی واپس
نشسته است!

سوکولف گفت: در حال حاضر باید به دنبال من همه شهر را زیر
پا گذاشته باشند ولی دیگر مرا نخواهند یافت!
- حال، دکتر تصمیم تو چیست و به کجا می خواهی بروی؟
- البته معلوم است، به رومانی.
- من نیز برای رفتن به رومانی راه افتاده بودم ولی دیدن آن
پرچم مرا از کوه به زیر آورد.
- برخلاف تو پرچم مرا به طرف کوه کشید. ولی تو با این-
لباسها چه می کنی؟ کلاه هم که نداری، نه؟
- و برای همین بود که من ماریکا را با نامه ای پیش تو فرستاده
و از تو خواهش کرده بودم که لباس و لوازم دیگری برایم بیاوری.
خیلی عجیب است. یعنی این دختره کجا باید گیر کرده باشد؟
سوکولف گفت: ولی حالا دیگر به چیزی نیاز نداریم. همینکه
شب بر سر دست در آمد ما هر دو به درون آسیاب هامباروف خواهیم
رفت و در آنجا بای لیلکو^۴ هر چه بخواهیم برایمان پیدا خواهد کرد.
خوشبختانه من علاوه بر گذرنامه خودم یک گذرنامه کهنه هم دارم که
برای تو به کار خواهد آمد. در خورجین هم خوراکی داریم...
- عالی است... ولی من به اینجا برای این نیامده بودم که
دوباره فرار کنم... من گمان می کردم که با شورش روبه رو خواهم
شد.

سوکولف با خشم و ناراحتی گفت: ولی دیدی که با وضع درهم
و برهمی روبه رو هستی. ما فقط آب را گل آلود کردیم، آنقدر که مایه
ویرانی شهر بشود.

اونیانف پرسید: از جاهای دیگر خبری داری؟

— فقط شایعه‌های مبهمی هست! در همه جا شکست است و رسوایی... شورش نتوانسته است فراگیر بشود و در همه جا فاجعه ببار آمده است. ولی تو باید پیش از من خبر داشته باشی...
اونیانف گفت: آری، من از بالای کوه در بیست جا بیشتر شعله‌های آتش‌سوزی دیدم.

سوکولف گفت: ملت هنوز برای چنین کاری آماده نبود و ما بدجوری گول خوردیم. اکنون بلغارستان قربانی بسیار داده است و همه‌اش هم بیموده...

اونیانف گفت: درست است که ما فریب خوردیم، ولی این انقلاب می‌بایست انجام بگیرد و قربانیانی در این راه داده بشود. حتی من می‌خواستم که این قربانیها بیشتر و این انقلاب خونین‌تر هم باشد. ما که با تدارکات ناچیز خود نمی‌توانیم دولت عثمانی را از پای در آوریم، لیکن خواهیم توانست با بدبختیهای وحشتناکی که به‌سرمان می‌آید، با قربانیانی که می‌دهیم و با امواج خونی که از تن بلغارستان روان است مهر و علاقه همه جهان را به‌خود جلب کنیم. این خود نشانه‌ای از زندگی است. هیچکس پروای مرده را ندارد. تنها کسی حق حیات دارد که زنده است. اگر دولتهای اروپایی به‌سود ما پا در میانی نکنند شایستگی نام مسیحی یا متمدن را نخواهند داشت. و تازه اگر اتفاقی هم نیفتد ما نباید پشیمان باشیم. ما به وظیفه انسانیت خود عمل کرده‌ایم، یعنی کوشیده‌ایم تا آزادی را به‌بهای خون خویش به‌دست بیاوریم. البته جای تأسف است که کامیاب نشده‌ایم ولی ننگ و عار نیست. زشت و جنایت‌بار در آن صورت خواهد بود که ما اکنون دست روی دست بگذاریم، بر آرمان والای خود تف کنیم و خون و شعله‌های آتشی را که امروز بلغارستان در آن غوطه‌ور است از یاد ببریم...

سوکولف پس از سکوتی کوتاه گفت: اونیانف، به نظر من، در حال حاضر ما تنها کسانی هستیم که چنین می‌اندیشیم. امروز همه مردم بلغارستان به‌خاطر بلاهایی که به‌سرشان آمده است به‌ما لعن و نفرین می‌کنند. برو گوش بده و ببین که همه‌به‌استفحوف حق می‌دهند!

برای نخستین بار در جریان این گفتگو بود که اونیانف نام استفچوف را شنید. چین بر جبینش نشست و پرسید:
 - چطور؟ یعنی این موجود رذل نفرت‌انگیز هنوز نفس می‌کشد؟
 سوکولف به اعتراض گفت: این موجود نفرت‌انگیز است؟ عجب!
 اکنون استفچوف باهوش‌ترین، فداکارترین و مغرورترین مرد بی‌الچرکوا بشمار می‌رود. حیف که نتوانستم خونس را بخورم! می‌دانی، من کلئوپاتر را به قصد رسیدن به حساب او تربیت کرده بودم... ولی او اکنون پیروزمندانه در کنار چوربچی ایوردان لمیده و به منجی شهر شهرت یافته‌است... لیکن ما چه؟ ما را اگر گیربیاورند مثل سگک و لگرد خواهند کشت...

- هرچه می‌خواهد باشد موجود رذلی است. بیچاره لالکا باید در دست او خیلی بدبخت باشد.
 - چطور، مگر تو نمی‌دانی که لالکا مرده است؟
 - مرده است؟ چه می‌گویی؟
 سوکولف زمزمه‌کنان گفت: در هیجدهم آوریل مرد.
 اونیانف فریاد برآورد: چه بدبختیها که در این مدت کوتاه روی داده است!... حتماً این رذل نامرد او را کشته است!
 و سوکولف با چشمان اشکبار علت مرگ لالکا را شرح داد.
 اونیانف متأثر شد، دست سوکولف را گرفت و گفت:
 - ای برادر! ما هر دو به یکسان بدبختیم.
 سوکولف نگاهی استفهام‌آمیز به او انداخت و اونیانف اندوهناک ادامه داد:

– لالکا، آن موجودی که تو این همه دوستش می‌داشتی در زیر خاک خفته است، و موجودی هم که من دوستش می‌داشتم به‌گور رفته و برای من از دست رفته است.
سوکولف به بانگ بلند گفت: ولی رادا زنده است، و اکنون در بیالایچرکوا است!

– زنده است؟... بلی، میدانم که زنده است، ولی برای من مرده است.
سوکولف با تعجب به او نگریست و بویچو به لحنی اندوهبار تکرار کرد:
– بلی، از نظر من برای همیشه مرده است. بیچاره کاندوف!
خدا بیامرزدش! اصلاً من چرا پس از او زنده مانده‌ام؟
سوکولف به او نیانف خیره ماند و گفت:
– بویچو، آیا با کاندوف در کلیسورا دعوایی کرده بودی؟
– بلی، دعوایی به قصد کشت.
– بر سر رادا؟

او نیانف بیشتر در هم رفت و گفت: ای بابا، ول‌کنیم این موضوع را.
– ولی تو دیوانه‌ای، بویچو. گمان بد بردن به رادا! واقعاً نفرت آور است!
او نیانف ناله‌کنان گفت: نفرت آور چرا؟ من او را مظهر صفا و سادگی و راستی می‌دانستم، ولی در واقع چه بود؟ وای که من به او چقدر ایمان داشتم و دوستش می‌داشتم! در آن هنگام عشق من به میهنم پرشورتر بود، به‌خودم اعتماد داشتم و شهامتم شکست‌ناپذیر بود... ولی چه شکستی! چه خیال باطلی! تو تصورش را بکن... همین بس که به تو بگویم پس از آن ماجرا، من در کلیسورا نه به امید شکست دادن دشمن بلکه برای این می‌جنگیدم که در زیر ضربات او از پای درآیم و راحت بشوم. دیگر در این باره با من حرف مزین.
و او نیانف با قیافه‌ای اندوهبار سر به‌زیر انداخت.
سوکولف با تغییر گفت: تو اشتباه می‌کنی، جانم. رادا تو را وفادارانه دوست داشته است و هنوز هم دوست می‌دارد، لیکن موجودی است بسیار بدبخت که همه به او تهمت می‌زنند و اول از همه خودت!
او نیانف نگاهی ملامت‌بار به او انداخت و گفت:

– دکتر، به احترام خاطرۀ کاندوف بیچاره هم شده است دیگر
دربارۀ این قضیۀ غم‌انگیز با من حرف مزین!
– از قضا من درست به‌همین منظور حرف می‌زنم که خاطرۀ

کاندوف را از لوٹ بدگمانیهای بیجای تو پاك كنم. تو گمان مبر که او مرتکب عمل رذیلانه‌ای شده است. درست است که بیچاره جوان عاشق رادا شده بود، و تو خودت می‌دانی که او آدمی بود رؤیایی و خیال‌باف، و زود هم گر می‌گرفت... همین عشق توجیه ناپذیر وادارش کرده بود که از جامعه و از کمیته بگریزد، لیکن این امر هیچ تأثیری در احساسات رادا نسبت به تونبخشیده بود و خود آن بیچاره هم با هیچ‌گونه پیشنهاد بیشرفانه‌ای رادا را جریحه‌دار نکرده بود. رادا از لحاظ عفت و عصمت ذاتی خود سخنی از عشق افلاطونی کاندوف به تو نگفته ولی شکایت آن را به لالکا کرده بود... خوب! این آن چیزی است که من به یاد دارم. حال بیا و نامه‌ای را که کاندوف در ۱۹ آوریل یعنی درست همان روزی نوشته که به دنبال رادا به کلیسورا رفته است بخوان تا خوب روشن بشوی. این نامه را ندکوویچ^۱ به من داده بود.

و سوکولف از کیف خود نامه را در آورد و به دست بویچو داد. بویچو به سرعت نامه را خواند و اشک به چشمانش نشست. شادی چهره‌اش را شکوفان کرد و گفت:

— از تو بسیار متشکرم، سوکولف. تو وزنۀ وحشتناکی را که برجانم سنگینی می‌کرد از روی دلم برداشتی، به جانم روشنی بخشیدی و آن را دوباره زنده کردی!

سوکولف گفت: بیچاره رادا چقدر خوشحال خواهد شد اگر این را بداند! من فرصت نکردم او را ببینم ولی فهمیده بودم که بسیار سرخورده و نومید است و احیاناً به خاطر تو، چون گمان می‌کرده است که تو مرده‌ای، چنانکه همه ما نیز این خیال را می‌کردیم. حال پیش از اینکه برویم تو چند کلمه‌ای به او بنویس و برایش بفرست تا آن بیچاره را خوشحال کنی.

— آخر چگونه به او بنویسم!

— چرا، بنویس. انسانیت ایجاب می‌کند.

او نیانف بانگ برآورد:

— اتفاقاً درست همین احساس انسانیت است که اقتضا می‌کند من به او نامه بنویسم بلکه بروم پیشش و خودم را به پایش ببندازم و از او طلب بخشایش کنم. من نسبت به رادا تا سرحد بیشرفی بیرحمی کرده‌ام.

— آره، من خودم هم به تو توصیه می‌کردم که چنین کاری نکنی ولی اکنون دیگر شدنی نیست.

اونیانف با عزمی استوار گفت: شدنی هم نباشد من خواهم رفت. سوکولف با تعجب بانگ برآورد: چطور آخر؟ یعنی به بی‌ال‌چرکوا داخل می‌شوی؟ ولی این درست به آن می‌ماند که خودت را در آتش بیندازی! در آنجا ایوردان و استفچوف نجات‌دهندگان شهر به‌شمار می‌آیند و تو خود را در معرض مرگ حتمی قرار خواهی داد!

— دکتر، تو خوب می‌دانی که وقتی پای شرافت در میان است من هیچ در بند جان خودم نیستم. پاور کن که همه دار و دسته او باش تو سون‌به‌ی قادر نیستند جلو مرا بگیرند. من حتماً باید از رادا به سبب رفتار بیرحمانه‌ای که با او کرده‌ام تقاضای بخشش بکنم، رفتاری که آن همه به او دردورنج داد و به این‌تصمیم ناشی از نومییدی‌وادارش کرد که خود را در آتش‌سوزی کلیسورا بکشد.

و اونیانف ماجرا را در دو سه کلمه برای سوکولف نقل کرد. آنگاه سوکولف با تأثر گفت: در این صورت، برادر، من جلوت را نمی‌گیرم.

اونیانف لحظه‌ای چند به اندیشه فرورفت و سپس آهسته ادامه داد: — از این گذشته مسئله دیگری هم هست: رادا مال من است و پیش از اینکه آخرین بار از اینجا بروم هر دو در پیشگاه خداوند با هم وصلت کردیم، منتها بجای اینکه حلقه زناشویی با هم رد و بدل کنیم برای هم سوگند وفاداری یاد کردیم. می‌فهمی؟ وتازه اگر من بتوانم به رومانی هم برسم او را به آنجا خواهم خواست تا بیاید و در فقر و ناداری ورنجها و غمها و همه بدبختیهایی که زندگی یک مهاجر را تشکیل می‌دهند با من شریک باشد. او! او حتماً با شادی خواهد آمد و با من در زندگی شریک خواهد شد، همچنان که در اینجا شریک من بود. او در عشق خود خویشتن را قهرمان نشان داده است و تمام دنیا ارزش دل پاک او را ندارد.

برچهره سوکولف آثار تحسین نقش بست، و اونیانف باز گفت: — من به هنگام غروب خواهم رفت و همین امشب برخوادم گشت، و به تو اطمینان می‌دهم که صحیح و سالم هم برخوادم گشت. من نمی‌میرم و نمی‌خواهم بمیرم، دکتر، چون رادا به خاطر من زنده است و چون بلغارستان هنوز آزاد نشده است!

فصل

۱۵

دیدار

سوکولف از روزنه نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
– کسی دارد می‌آید! به گمانم ماریکا است!
اونیانف نیز به نوبه خود به دره چشم دوخت و گفت:
– نه، این ماریکا نیست. ماریکا لاغرتر از این است و لباس
آبی‌رنگت به تن دارد.
– ولی این یکی لباس سیاه به تن کرده است و بقچه‌ای هم با
خود دارد.
اونیانف همچنانکه به سمت در خروجی آسیاب می‌دوید فریاد زد:
رادا است، رادا!
سوکولف نیز به سمت بیرون دوید. اونیانف برآستانه در آسیاب
ایستاد و شروع کرد به تکان دادن دو بازوی خود برفراز سرش.
رادا که مدتی بیموده در میان صخره‌ها به دنبال بویچو می‌گشت
اکنون او را دید، به سوی او دوید و لحظه‌ای بعد، در درون آسیاب بود.
– رادا! رادا!
و رادا گریه‌کنان می‌گفت: بویچو! بویچو!
طفلک دختر نمی‌توانست نفسش را باز یابد و سر دلدارش را
به گونه می‌فشرد.
سوکولف با تأثری عمیق این صحنه را دنبال می‌کرد.
اونیانف همینکه توانست برحالت آشفتگی خود چیره شود پرسید:

– ولی تو چطور اینجاها پیدایت شد، رادا؟

رادا که چهره‌اش غرق در اشکهای شادی بود می‌گفت: ماریکا آن ورقه‌ای را که تو به‌دکتر نوشته بودی به‌من داد. آه، بویچو، تو چرا مرا اینقدر رنج و عذاب دادی؟ بگو ببینم، حالا دیگر از من رنجیده‌ام. خاطر نیستی؟ تو حق نداری از من رنجیده باشی... تو خوب می‌دانی که هیچ دلیلی برای این کار نبود...

– مرا ببخش! مرا ببخش، عشق من! (بویچو دستهای رادا را غرق بوسه کرد.) هم‌اکنون سوکولف مرا از اشتباهی که کرده بودم بیرون آورد. این اشتباه مرا نیز به‌طرز دردناکی رنج داده است. من داشتم به‌شهر می‌آمدم تا از تو تقاضای بخشش بکنم... برای این قساوتی که نسبت به تو از خود نشان داده بودم. من شایستگی عشق و الای چون تو فرشته‌ای را ندارم. ولی حتماً فراموش کرده‌ای، رادا، اینطور نیست؟ تو مرا می‌بخشی، مگر نه؟

و اونیانف نگاه سرشار از پرستش خود را در چشمان نمناک از اشک دختر جوان که از خوشبختی بی‌پایان برق می‌زدند فرو برده بود... لیکن رادا ناگهان سفیدتر از گچ دیوار شد، از میان بازوان بویچو بیرون پرید و داد زد:

– وای بویچو، فرار کن! من فراموش کردم این موضوع را به تو بگویم. فرار کن!... شما را در اینجا دیده‌اند و هم‌اکنون ترکان سر می‌رسند! زودتر! زودتر! به سمت کوه فرار کنید! (و رادا پشت سر هم این امر را با وحشت تکرار می‌کرد.)

سوکولف که باورش نمی‌شد داد زد: آخر چطور؟

رادا گفت: از قرار معلوم زنی کولی پیش از اینکه من ماریکا را ببینم تو را این طرفها دیده و به‌مقامات دولتی خبر داده است. خودم هم در راه دسته‌ای از باشی بوزوکها را دیدم که از موستانها فرود می‌آمدند و به‌همین سمت روان بودند. آنها حتماً برای تو می‌آیند، بویچو. و من از فرط هیجان فراموش کردم فوراً به‌تو بگویم. آخر من يك ساعت از وقتم را نیز برای پیدا کردن تو در این دره تلف کردم. یکدیگر را در جای دیگر باز خواهیم دید. فعلاً فرار کنید!

اونیانف کسی بود که در لحظه‌های بحرانی با حضور ذهن خود از دیگران متمایز بود. ولی اکنون از شادی دیدار با دختری که جنبه

قهرمانی عشقش وی را بیشتر در دل او عزیز کرده بود نمی‌توانست تصمیم سریعی بگیرد. آری در خود این نیرو را حس نمی‌کرد که بتواند چنین ناگهانی از معشوقش جدا شود. این تکانها واژگون-کننده‌اند. باری هر لحظه گرانبها بود!

بویچو پرسید: فرار کنم؟ پس تو چه می‌شوی؟

— شما نگران من نباشید و فرار کنید!... هر چه زودتر فرار کنید! بیا، بویچو، این بقچه را هم بگیر، در آن لباس هست... فرار کن، بویچو! خداحافظ. ما بازیکدیگر را خواهیم دید و دریک‌جا گرد هم خواهیم آمد. بویچو، بویچو، دلدار محبوب من، فرار کن به هر جا که بشود. خداحافظ!

و رادا بقچه را به سمت اونیانف دراز کرد، دست او را گرفت و به‌زور به‌سوی در خروجی آن آسیاب کهنه کشید.

اونیانف باعزمی استوار گفت:؛ نه، من نمی‌توانم تورا درچنین لحظه خطرناکی تنها رها کنم. این وحشیان تو را دنبال خواهند کرد...

— بلی، بویچو، اینها خواهند آمد!

— این جانوران درنده خواهند آمد و تو را در این مکان خلوت خواهند یافت! نه، من همینجا در دفاع از تو جان خواهم داد...

لیکن بویچو فوراً به‌دیوانگی و بیمه‌دگی مطلق این تصمیم نومیدانه خود پی برد و ناگهان این سؤال از دهانش پرید که: رادا، می‌توانی با ما بیایی؟

رادا در برابر این پیشنهاد دور از انتظار غرق در شادی شد و پاسخ داد:

— بلی، بلی، بویچو، من با شما تا آن سر دنیا هم خواهم آمد. یا الله، فرار کنیم، بویچو، فرار کنیم!

نگاه اونیانف از شادی برق زد. سوکولف به‌میان افتاد و گفت:

— کاش ما می‌توانستیم خودمان را به مالکی ستول^۱ که بالاتر از آبشار است برسانیم! در آنجا من ایشان را تا شب نگاه می‌داشتم و تو موفق می‌شدی که رادا را بالاتر ببری.

و به‌راستی کمی بالاتر از آبشار منطقه پر از صخره‌های بریده بریده‌ای واقع شده بود که آنرا «مالکی ستول» می‌نامیدند و هر مرد

مسلمی که در پشت آن صخره‌ها موضع می‌گرفت می‌توانست در برابر يك گروهان سرباز از یگانه کوره راه باریکی که از دامنه‌پر نشیب کوه به‌طور مارپیچ تا به‌نوڪ قله می‌رفت دفاع کند.
دیگر نباستی يك دقیقه از وقت را تلف کرد.
اونیانف فریاد برآورد و یا بهتر بگوییم فرمان داد: یا الله راه بیفتیم! به‌سمت کوه!

و نخستین کس بود که از در آسیاب بیرون آمد و نگاهی به‌دره انداخت.
ولی دیگر خیلی دیر شده بود.
بر دامنه‌ روبه‌رو، در میان صخره‌های دندان‌دار از هم‌اکنون لکه‌های تیره رنگی نمودار می‌شدند که همان ترکها بودند. در پشت صخره‌ها و گونها طوری پناه می‌جستند که بجز کله‌شان و سر لوله تفنگشان جایی از ایشان پیدا نبود. بر نوڪ تپه، کسی که شلوار گشاد باد کرده و سفیدرنگی به‌پا داشت با انگشت آسیاب‌را نشان می‌داد. این همان زنك کولی بود. بردامنه‌ دیگر تپه نیز ترکهای دیگری کز کرده بودند.
اونیانف و سوکولف دیدند که در محاصره افتاده‌اند و دیگر به فکر فرار نیفتادند، چون امکان‌پذیر نبود.
ترکان همچنان به‌فرود آمدن از دامنه‌ها با احتیاط ادامه می‌دادند و هر بار در پشت صخره‌ها و ناهمواریهای زمین کمین می‌کردند. روی هم بایستی صد نفری باشند.
کوره راه سمت دره آزاد بود. بویچو رو به‌آن دختر جوان کرد و گفت:

— رادا، تو این کوره راه را بگیر و در امتداد رودخانه پیش برو.
لیکن ناگهان فکری وحشتناک چهره‌اش را کدر کرد و باز گفت:
— نه، نه، تو همینجا پیش ما بمان!
نگاه رادا نیز حکایت از همین تصمیم می‌کرد. دستها را به‌روی سینه در هم انداخت و زمزمه‌کنان گفت:
— با تو، بویچو، هر چه می‌شود با تو!
وه که چقدر درد و عشق و از خودگذشتگی غم‌انگیز در چشمانش نمناکش خوانده می‌شد! و چنین تسلیم و رضا در برابر مرگ به‌راستی عجیب بود!
اونیانف و سوکولف گلوه‌های خود را شمردند.

سوکولف گفت: روی هم هیجده گلوله داریم. اونیانف گفت: برای مردن با سرفرازی همین قدر بس است. توسون به‌ی شخصاً دارودستۀ خود را هدایت کرده بود و هم او بود که فرمان می‌داد. او پیش از اینکه خود را بر دامنه نشان بدهد دره را محاصره کرده و بدین‌گونه شورشیان و یا بهتر بگوییم شورشی را در حلقۀ رخنه‌ناپذیری به‌دام انداخته بود، چه، او گمان می‌کرد که بیش از يك شورشی نیست، و آن هم اونیانف است. این بود که توسون به‌ی پیش از اینکه فرمان تیراندازی بدهد دستور داد تا داد بزنند: تسلیم شو، کنسول کمیته‌چی! تنها پژواك صدا در کوه به‌این ندا پاسخ داد. رادا که در گوشه‌ای چمباتمه زده بود هیچ حرف نمی‌زد. بویچو به‌لحنی اندوهبار به‌او گفت: شجاع باش، رادا! رادا با دستش اشاره‌ای به‌او کرد که معنای آن چنین بود: «در کلیسورا من می‌ترسیدم چون تنها رها شده بودم، ولی اکنون از مرگ نمی‌ترسم، چون با تو هستم و می‌دانم که دوستم داری. خواهی دید...» بویچو معنای قهرمانی این پاسخ گنگ را درك کرد و چشمانش از اشك پر شد. ثانیه‌ها از پی هم سپری می‌شدند. اونیانف و سوکولف که به‌دیوار چسبیده بودند تا کمتر در معرض دید و تیر باشند هفت تیرهای خود را در دست می‌فشرده‌اند. هر دو نگاهی به‌دو دامنه که از آنجا به‌رویشان تیراندازی آغاز می‌شد انداختند. يك دقیقه بی‌هیچ حادثه‌ای گذشت. این يك دقیقه احتمالا مهلتی بود که توسون به‌ی به‌ایشان داده بود. سپس صدای شلیك تیر تفنگ از دامنه غربی، و از دامنه شرقی و از خود دره نیز برخاست. محصور شدگان صدای سوت گلوله‌هایی را که از روزن بام و از سوراخهای دیوارها به‌سنگ‌های خوردند و درپای ایشان کمانه می‌کردند می‌شنیدند. پژواك صفیر گلوله‌ها در دره پیچیده بود. ناگهان تیراندازی قطع شد. بنای آسیاب با اینکه نیمه ویران بود تا به‌آن دم آن سه نگون‌بخت را نگاه داشته بود. هیچکدام تیر نخورده بودند، ولی رادا که نیروی خود را از دست داده بود بی‌هوش بر زمین افتاده بود روسری از روی کله‌اش لیز خورده و گیسوانش به‌صورت رشته‌های سیاهی برشانه‌هایش

ریخته و حتی روی خاک هم افتاده بود.

چندان طولی نمی‌کشید که رگبار دوم آغاز می‌شد و راداکه‌چنین دراز به دراز افتاده بود در معرض تیرها قرار داشت. اونیانف خم شد، او را بغل زد و برد در گوشه‌ای از آسیاب که بیش از همه‌جای آن در پناه بود بر زمین نهاد و بقچه را زیر سرش گذاشت. آهسته هم تکانش داد ولی رادا به‌هوش نیامد، همچنان از خود بیخود بر زمین افتاده بود و دیگر هیچ حس نمی‌کرد که در اطرافش چه می‌گذرد. آنگاه، همچنان که به‌چهره زیبا و چشمان بسته و لبان پریده رنگ آن دختر جوان که سرنوشت خود را به‌سرنوشت او پیوند داده بود می‌نگریست، و چون از لحظه‌ای که دیگر خودش در آنجا نمی‌بود تا در برابر این جانوران درنده از او دفاع کند عاقبت وحشتناکی انتظارش را می‌کشید، دستخوش درد و اندوه و نومیدی وصف‌ناپذیری شد و از خود پرسید:

— آیا ناگزیر خواهم شد که به‌دست خودم او را بکشم؟

سهاجمان چون هیچ پاسخی از آسیاب دریافت نکردند جری‌تر شدند، تا پایین‌ترین صخره‌ها فرود آمدند و به‌دره نزدیک شدند حلقه محاصره به دور آسیاب تنگ‌تر می‌شد و لحظه عمل قطعی فرا می‌رسید. — تسلیم شو، کمیته‌چی!

پاسخی دریافت نشد. تگرگی از گلوله برسر آسیاب باریدن گرفت. ترکان ضمن تیراندازی، گام به‌گام نزدیک می‌شدند. آسیاب همچنان خاموش بود و ترکان گمان کردند که شورشی پنهان شده در آن اسلحه ندارد. گلوله‌ها به‌دیوارها می‌خوردند و حمله شکل یورش به‌خود می‌گرفت.

اکنون ترکان به‌اندازه کافی نزدیک شده بودند و هنگام عمل فرا رسیده بود. اونیانف در پای یکی از پنجره‌ها ایستاده بود و سوکولف برآستانه در آسیاب.

هر دو نگاهی به‌هم انداختند و سپس هفت‌تیرهای خود را دریک آن‌به‌میان جمعیت انبوه و فشرده دشمن آتش کردند. این پاسخ دور از انتظار سه مرد را از پای در آورد لیکن نیرویی را نیز که محل مورد حمله دارا بود آشکار نمود. ترکان دریافتند که در آسیاب بیش از یک تن مدافع سنگر گرفته است. این امر ایشان را آشفته کرد ولی تنها

برای يك لحظه. فاتحان کلیسورا با فریادهای وحشیانه به طرف بنای خطرناک آسیاب حمله ور شدند. بخشی از تیراندازان که بر دامنه‌ها مانده بودند روزنه‌های آسیاب را هدف قرار دادند تا نگذارند مدافعان از آنجاها آفتابی شوند و روی مهاجمان تیراندازی کنند. حمله دم به دم شدیدتر می‌شد.

بویچو داد زد: دکتر، ما خواهیم مرد. از هم‌اکنون برای همیشه با هم وداع کنیم!

— خداحافظ، برادر!

— دکتر، هیچکدام از ما نباید زنده به دست دشمن بیفتیم!

— آری، بویچو، هیچکدام نباید! من هنوز چهار گلوله دارم که یکی را برای خودم نگاه می‌دارم.

— من دوتا را نگاه می‌دارم، دکتر!... و بی‌اختیار سر به سوی رادا برگردانید. رادا به همان وضع افتاده بود، فقط چهره‌اش اکنون مانند چلوار سفید شده بود. از سمت چپ سینه‌اش رشته باریکی از خون سرخ‌رنگ آهسته آهسته روان بود و در چینهای پیراهنش پخش می‌شد. تیری کمانه کرده و به او خورده بود. رادا مرده بود. از بیم‌هوشی گذشته و به خواب ابدی فرو رفته بود!

بویچو سنگر خود را ترک گفت، به رادا نزدیک شد. در پای او به زانو درآمد، دست‌هایش را که سرد شده بودند گرفت و بوسه‌ای طولانی بر لبهای یخ کرده‌اش گذاشت؛ سپس پیشانی او و زخمی را که اکنون خون آن بند آمده بود غرق بوسه ساخت. آنگاه حرف آخر خود را زمزمه کنان و با آخرین بوسه وداع درگوشش گفت: «خداحافظ، رادا! به امید دیدار در دنیای خوشبخت‌تری!» کسی چه می‌داند!

ایشان اگر تنها هم نمی‌بودند کسی این سخنان را نمی‌شنید، چون صدای شلیک تفنگها در بیرون و صدای تق و تق گلوله‌ها در داخل صدهای دیگر را می‌پوشانید. او نیانف بدن رادا را با روپوش خود او پوشانید. و وقتی از جا بلند شد سیل اشک از دیدگانش برگونه روان بود.

در آن اشکها اقیانوسی از درد و رنج نیز وجود داشت، ولی کسی چه می‌داند، شاید اندکی هم حقیقت‌سناسی پرشور نسبت به تفضل خداوندی!...

فصل

۱۶

مرگ قهرمانی

در خلال این وداعهای واپسین که نیم دقیقه‌ای بیش به‌درازا نکشیده بود، سوکولف تنها با صد نفری به‌نبرد ادامه می‌داد. ناگهان سربرگردانید و چشمش به‌رادا افتاد. موها برکله‌اش سیخ ایستاد و چشمانش همچون چشمان پلنگ جرقه زدند. آنگاه تمام قد و بدون رعایت هیچ احتیاطی، بی‌پروا از گلوله‌های دشمن، برآستانه در آسیاب ایستاد و به‌زبان ترکی خطاب به‌آن خیل وحشی بانگ برآورد:

— ای سگهای گر! شما تاوان هر قطره خون بلغاری را گران خواهید پرداخت!

و سپس هفت‌تیر خود را خالی کرد.

خیل مهاجمان با خشمی دو چندان به‌دژ که اکنون چیزی بجز آن آسیاب ویرانه نبود حمله‌ور شدند. غرشی همانند غرش جانوران درنده و به‌دنبال آن طنین رگبار گلوله فضا را شکافت.

سوکولف آهی کشید و هفت‌تیر از دستش بر زمین افتاد. گلوله‌ای دست راستش را سوراخ کرده بود. وحشت و نومیدی بر چهره‌اش نقش بست. او نیانف که به‌رووی مهاجمان شلیک می‌کرد و خود نیز خون‌آلوده شده بود دکتر را دید و پرسید:

— تو درد می‌کشی، برادر؟

— نه، ولی من آخرین تیرم را خالی کردم. یادم رفته بود که...
— من هنوز دو تیر در تپانچه خود دارم، بیا بگیر... (و)

اونیانف اسلحه خود را به او داد) این سگها اکنون خواهند دید که يك رزمنده بلغاری چگونه می‌میرد!
این بگفت و شمشیر سوکولف را از غلاف کشید، از آسیاب بیرون پرید، خود را به روی خیل مهاجمان انداخت و از چپ و راست به زدن ضربه‌های هراس‌انگیز پرداخت.

نیم ساعت بعد، آن خیل پیروزمند درنده‌خوکه از نشاطی شیطانی به جنبش درآمده بود دره را در حالی ترك می‌گفت که سر اونیانف را به نوك تیری زده بود و با خود می‌برد. سرسوکولف که با ضربه‌های شمشیر تکه تکه شده بود (ضربه اول از هفت تیری بود که خود سوکولف به کله خود زده بود) به درد این نمی‌خورد که ایشان به‌عنوان غنیمت با خود ببرند. حرمت سر رادا را به دلایل سیاسی نگاه داشته بودند: توسون بهی حيله بازتر از تمرشلی^۱ بود.

در پشت سر ایشان گاری حامل مردگان و زخمیان ترك می‌آمد. آن خیل ددمنش با فریادهای وحشیانه وارد شهر شد، لیکن بیالاچرکوا خلوت‌تر و خاموش‌تر از يك گورستان متروک بود. تنها يك موجود که به شبح می‌مانست در آن ول می‌گشت، و آن هم مونچو بود.

مونچو وقتی سر «روسی» عزیز خود را شناخت چشمان سرشار از خشم دیوانه‌وار خویشتن را بر او دوخت و تف‌کنان سیلی از دشنام و ناسزا برسر مقدسات و سلطان عثمانی فرو ریخت. وی را در جلو در کشتارگاه به‌دار آویختند. تنها همان دیوانه جرئت کرده بود زبان به اعتراض بگشاید.

۱۸۸۸ اودسا

تهران، اسفند ۱۳۶۱

۱- lamrachli رئیس دسته باشی بوزوکها که همه ساکنان بتک را از پیر و جوان و مرد و زن و بچه قتل عام کرده بودند. (مترجم فرانسوی)

قیمت:
۱۸۰۰ تومان

